

# من و روزگار

در گفتگو با  
بهمن امیرحسینی

دارپوش همایون



# من و روزگارم

در گفتگو با بهمن امیرحسینی

داریوش همایون



چاپ: نشر تلاش ۱۳۸۷

Talash / Sand 13  
21073 Hamburg  
Germany

Tel.: 0049 40 765 50 61

Talashnews@hotmail.com

ISBN- 978-3-00-024308-0

بها: ۲۰ یورو



فهرست:

۵	پیشگفتار	
۹	سال‌های بی‌آرامی	یک
۶۱	برپلکان زندگی	دو
۸۱	نوآوری و سازشگری	سه
۱۱۹	در کوره سیاست	چهار
۱۸۳	انقلاب و باززایش	پنج
۲۲۷	“نگاه پایانی”	شش
۲۳۷	زندگی پس از مردن پیش از مرگ	هفت
۲۵۷	خاطرات به یغما رفته	
۳۱۷	تصاویر	
۳۳۵	نام کسان	



به ثریا جمالی و هما زاهدی

## پیشگفتار

زندگی را تنها با نگاه به پس می‌توان دریافت ولی تنها با نگاه به پیش می‌توان زیست  
سورن کی یرکگارد

روزگار در نخستین نگاه گذر زمان است بر آدمیان، بر آدمیان معین؛ تاریخ جزئی است؛ تاریخ یک فرد، یک گروه به هر اندازه؛ و یک دوره است. مانند تاریخ، اندرکنش interaction زمان و انسان است. من در اینجا داستان روزگاری را که با آن و در آن زیسته‌ام گفته‌ام، نه داستان شخصی‌ام را که مانند هر زندگی از هفتاد من کاغذ هم خواهد گذشت.

بیشتر آدمی زادگان سراسر ساخته روزگارند، به این معنی که تاثیری شناختنی بر روندها و رویدادها ندارند. اندک‌شماری آشکارا روزگار را به درجاتی شکل می‌دهند؛ اما تنها به دست همان توده‌ای که در ظاهر هیچ اثری نداشته است و موضوع دگرگونی‌ها بوده است. ما همه بازیکنان میدان زندگی هستیم، هرچه میدان بهتر و تماشاگران بیشتر، بازی چشمگیرتر. مشکل ما در این گوشه‌های شوربخت‌تر جهان این است که میدان را نیز تا حدودی خود می‌باید بسازیم.

این کتاب گوشه‌ای از داستان آنچه را که روزگار بر من کرد و آنچه را که من در برابر روزگار از آن برآمدم باز می‌گوید. من به رویدادها و شخصیت‌ها بیشتر از نظر نشان دادن روندها و فضای زمانه که بستر تاریخ را می‌سازد و کمتر از نظرگاه روابط شخصی پرداخته‌ام. یکی از اشتغالات همیشگی‌ام تحلیل خود و فاصله گرفتن و نگاه از بیرون بوده است. اکنون در این مرحله پایانی فرصتی دارم که به سرتاسر زندگی‌م بنگرم که به گفته یک نویسنده فرانسوی حاصل جمعی است که هیچ یک از رقم‌هایش را نمی‌شود تغییر داد.

خودزندگی‌نامه مانند خواب دیدن است. بدترین کابوس‌ها پیش از فاجعه به بیداری می‌رسند. هیچگاه آن ضربه نهائی و کشنده به خواب بیننده وارد نمی‌شود. صمیمانه‌ترین خودزندگی‌نامه‌ها باز تصویری بهتر، از خود به دست می‌دهند. حتا درباره روسو که در خودزندگی‌نامه‌اش به تاکید بر تیرگی‌های شخصیتش انگشت نهاده است می‌گویند که چنان می‌خواست اثر بهتری بر خواننده مات از آنهمه راستگوئی بگذارد که به مبالغه نیز افتاده است. من ادعائی ندارم جز آنکه کوشیده‌ام تا آنجا که در توانم بوده از بیرون به زندگی بنگرم. ولی آنکه از بیرون نگریسته “من” بوده است و آنچه نگریسته شده زندگی “من” بوده است — “من” که اگر پاک از خودش و مصلحت خودش آزاد شود دیگر نخواهد بود.

خودزندگی‌نامه یک یادآوری صرفا شخصی نیست؛ انباز کردن دیگران در تجربه‌های فردی است و آنچه از زندگی شخص ممکن است به کار دیگران بیاید، زیرا زندگی انسان در رابطه با دیگران است که ارزش می‌یابد. هیچ خودزندگی‌نامه، مانند هیچ زندگی، از پاک کردن حساب تهی نیست. من نیز حساب خود را پاک کرده‌ام. ولی مانند نوشته‌های دیگرم، این پاک کردن حساب کمتر با اشخاص و اساسا با زمانه است، با تاریخی است که به قول “جویس” کوشیده‌ام از کابوس آن بیدار شوم. روزگار بر من بسیار گذشته است و من بیش از چند دهه‌ای که برایم میسر بوده دیده و تجربه کرده‌ام. دوران ما استثنائی بود و کمتر زندگی‌ها این چنین در گذرگاه‌های مهم تاریخی می‌افتند. بیداری از آن کابوس لازم است — اگر انسان نخواهد برگی در تندباد باشد. ولی بیداری بی گذاشتن حق آن دوران ناممکن خواهد بود. من روزگارم را در سطح‌های گوناگون به تمام زیسته‌ام، با تشنگی سیراب نشدنی، با دریغ همیشگی بر اینکه چرا بیشتر نتوانستم؛ و اکنون می‌باید آن را بازگویم. صفحات محدود این خودزندگی‌نامه بخش دیگری از بجای آوردن آن وظیفه است. بسیاری دیگر از آنچه را که بویژه در این سال‌ها نوشته‌ام می‌باید بر آن افزود.

چنانکه اشاره کردم در این نوشته سهم روزگارم دست کم به اندازه خودم اهمیت دارد. هر کسی در خانواده یا کشور یا دورانی دیگر کسی دیگر می‌شد. من که از نوجوانی، بلکه کودکی، به امر عمومی، به سرزمین و ملت، به تاریخ و رویدادهای روز اندیشیده‌ام خود را بیش از بسیاری دیگر درگیر روزگارم می‌بینم. در اندرکنش همیشگی با روزگارم، در تاثیری، کوچک که من بر آن گذاشته‌ام، و تاثیری، بسیار بزرگ‌تر که روزگار بر من گذاشته است نمی‌توانم سرگذشت خود را به کشاکش‌های درونم محدود کنم، چنانکه تا نیمه‌های دهه بیست زندگی می‌کردم. در آن سال‌های شکل دهنده، خودم و آنچه در درونم می‌گذشت دست بالا را در دفتر یادداشت‌هایم می‌داشت. درگیریم با جهان بزرگ‌تر بیرون نیز به سبب دانش اندک و میدان عمل کوچک، محدود بود. ولی بزودی به این رسیدم که خود را بیش از اندازه جدی نگیرم. یادداشت روزانه هم دیگر ننوشتم. هرچند در آن تصمیم بیم اینکه زمانی به خانه‌ام بریزند و نظر واقعی مرا به روزگاری بدانند که کار زیادی درباره‌اش نمی‌توانستم، سهم بزرگ‌تری داشت.

خوانندگان در این زندگینامه “من” درونی را کمتر جدا از جهان رو به گسترش بیرون من خواهند دید. خواست من این نیست که در برابر افکار عمومی بر تخت روانکاو دراز بکشم. همه ما بحران‌هایی را از سر گذرانده‌ایم؛ مناسباتی با دیگران از بسیار نزدیک تا دور و از عشق تا بیزاری داشته‌ایم. کارهای بسیار از ما سرزده است پاره‌ای مایه سربلندی و پاره‌ای سرافکنندگی، ولی من امیدوارم آنچه از این خودزندگینامه بدر می‌آید تصویر درستی از یک زندگی سراسر درگیر با یک دوران استثنائی تاریخی بدهد. من این بلندپروازی را همیشه داشته‌ام که بدهی‌ام را به روزگارم بپردازم — روزگاری که مرا به مقدار زیاد ساخت — و آن را به اندازه‌ای که می‌توانم دگرگون سازم. شاید این نوشته بتواند اندکی به این بلندپروازی نیز خدمت کند.

نمی‌دانم اگر آقای بهمن امیرحسینی مرا دعوت به مصاحبه‌ای درباره زندگی می‌کرد کی به این اندیشه می‌افتادم. ما در طول سال‌ها گاه به گاه با هم گفتگوهائی عموماً از سر شتاب کردیم و من بعداً بر نوشته‌های پیاده شده از نوارها نگاهی دوباره انداختم که عادت من است، هر بار که چشمم بر نوشته‌ای از خودم می‌افتد، و بر آنها افزودم و خطاهای حافظه را اصلاح کردم و احتمالاً خطاهای دیگری هست که خوانندگان یادآوری خواهند کرد. پاره‌ای ناهمواری‌ها در لحن و نثر کتاب از این است که بخشی گفتاری و بخشی نوشتاری است. دو پیوست این کتاب یکی یادداشت‌های روزانه، روزنگاری، های سال‌های دور من است که در گریز از میهن به جای گذاشته بودم و در ایران از روی “زندگینامه‌ای



که به اشاره رژیم از من نوشته‌اند توسط آقای آریا پارسی گردآوری شده و به چاپ رسیده است. بر آن پیشگفتاری افزوده‌ام که در واقع پسگفتار epilogue آن روزنگاری‌هاست. دیگری داستان گریز من است. خودزندگینامه بی‌آنها ناقص می‌ماند؛ و بی‌پایمردی همیشگی خانم فرخنده مدرس و آقای علی کشگر و “تلاش” آنها، که نامش به قول عرب‌ها از آسمان افتاده است، به این پاکیزگی انتشار نمی‌یافت.

تصاویر کتاب از “وزیر خاکستری” کدائی و عکس‌هایی که در این سال‌ها دوستان از آلبوم‌های خودشان فرستاده‌اند گرفته شده است. از همه سپاسگزارم.

“من و روزگارم” به دو زنی پیشکش می‌شود که بر زندگی‌م حق اندازه نگرفتند؛ به مادرم ثریا جمالی و به همسرم هما زاهدی. در زندگی‌م درازم با زنان این را دریافتم که آنها به سبب خویشکاری یگانه خود به عنوان بردارندگان گوهر زندگی، بر رویهم آدم‌های بهتری هستند. این پوزشنامه‌ای به هر دو آنها نیز هست.

د. ه.

ژنو ۲۰۰۸

## یک

## سال‌های بی آرامی

امیرحسینی — جناب همایون، از دوران کودکی تان برای ما بگوئید. کی و کجا به دنیا آمدید؟ در چه خانواده‌ای؟ برادران، خواهرانتان؟ لطفا توضیح کلی در این زمینه بفرمایید.

همایون — من در آغاز پاییز، مهر ۱۳۰۷ / ۱۹۲۸ در خیابان اسلامبول تهران و خانه پدر بزرگ مادریم ابوالقاسم که به خان ناظر شهرت داشت زیرا ناظر هزینه‌های سفارت عثمانی بود به دنیا آمدم. او املاکی در همان خیابان داشت که بخشی از آن درخیابان کشی‌های سرلشگر بوذرجمهری، که بارون هوسمن Haussman تهران است از میان رفت. زندگی‌اش در سطح بالای طبقه متوسط آن زمان بود. در دوره رضاشاه نام خانوادگی جمالی را برگزید که از نام جمال الدین واعظ اصفهانی، دایه مادر بزرگم و از سران جنبش مشروطه گرفته بود. چند بار به اروپا رفته بود که به او جای شاخصی در خانواده می‌داد. تصویری که از او به یاد دارم یک آقای خوشپوش موقر اروپای مرکزی است با همان رنگ و رو و مو و لباس. مردی بود متجدد و از معتمدان محل که مردم برای حل مشکلات و اختلافات‌شان نزد او می‌آمدند. مادر بزرگ مادریم زود درگذشته بود و او را ندیدم. از خانواده صدر و صدر عاملی بود و با پاره‌ای رهبران مذهبی شیعه از جمله امام موسی صدر بعدی خویشی داشت. نام پدرم نورالله بود، فرزند علی که خزانه‌دار مجلس شورای ملی بود و تا بازنشستگی در همان شغل ماند. مردی مذهبی و قشری که با اذان‌های صبحگاهی‌اش مزاحم خواب ما و

همسایگانش می‌شد. او به امانتداری شهرت داشت و داستان‌ها از درستکاری‌اش می‌گفتند. چهره‌ای سخت و قامتی بلند و خدنگ داشت و تا پایان زندگی همان ماند که همیشه بود. هنگامی که بازنشسته شد به جهانگردی در ایران پرداخت و جانش را در راه‌های ناهموار و شرایط سخت مسافرت در ایران نیمه ویران آن سال‌ها، دهه بیست و سی / چهل و پنجاه، گذاشت. مادر بزرگ پدریم عالیه خانم از خانواده‌ای اشرافی بود. زنی بود کوچک اندام و مهربان. چهره‌ای گلگون داشت مانند عروسکی که پیر شده باشد. خانواده بزرگ خود را — چهار پسر و پنج دختر — با توانائی اداره می‌کرد. ما همه به او مامان جون می‌گفتیم که نخستین نشانه‌های فرنگی مآبی طبقه متوسط نواخته ایران به شمار می‌رفت؛ اما تخت‌خواب و میز ناهارخوری منتظر نسل بعدی و خانه مادر و پدرم ماند و سامان زندگی اروپائی به تدریج و تا دهه چهل / ۶۰ به طبقه متوسط رسید. وضع خانوادگی مادرم ثریا بسیار از پدرم بهتر بود. هر دو خیلی جوان بودند و من اولین فرزندشان بودم. پدرم در آن زمان کارمند مجلس شورای ملی بود و در به دنیا آمدن من تنها بیست و دو سال داشت. مادرم هم تحصیلاتش را تمام نکرده بود و در همان نوجوانی ازدواج کرده بود؛ چون نامادریش اصرار داشت که زودتر دخترها را شوهر بدهد. خاله‌ام قمر نام داشت ولی همه او را بانو صدا می‌زدند. به من بسیار نزدیک بود و او را مادر دومی می‌انگاشتم. زنی بود توانا و مانند پدر بزرگم از نوع معتمد محل. خانواده ما زود از هم پاشید. دو سال بعد، کمتر از دو سال، نخستین برادرم سیروس به دنیا آمد، و پدرم همسر دیگری گرفت و مادرم جدا شد و من با پدرم و همسرش زندگی می‌کردم و برادرم چندی با مادرم زندگی می‌کرد و بعد او هم به من پیوست و ما تا هفت سالگی من با نامادری بودیم. پدرم از نامادریمان هم جدا شد و من از آن خانم هم برادری دارم، شاپور. ما در هفته یک روز از بعد از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه می‌توانستیم با مادرمان باشیم. او خدمتگارش را که خانمی گرجی با موهای حنائی بود دنبال ما می‌فرستاد و او ما را با درشگه به خانه مادرم در شمال شهر زیر خندق که خیابان شاهرضا را بر آن کشیدند می‌برد و آرزوی ما بود که اتوبوس سوار شویم که تازه در خیابان‌ها راه افتاده بود.

یک سالی در خانه پدر بزرگ پدری زندگی کردیم تا باز پدر و مادرم با هم آشتی کردند. ولی زندگی‌شان هیچوقت به خوبی نگذشت و سال‌های کودکی و نوجوانی من همه در اختلاف میان پدر و مادر و در محیط بسیار پرتنش سپری شد. سرانجام در حدود ۱۹ یا ۲۰ سالگی من پس از سومین ازدواج پدرم که برادر سوم و خواهری به نام‌های هوشنگ و ژینوس برای ما آورد، پدر و مادرم برای همیشه از هم جدا شدند و من با مادرم و برادرم زندگی کردم و بعد برادرم را فرستادم به آلمان که درس بخواند؛ و من و مادرم با هم زندگی می‌کردیم تا هنگامی که او در ۱۳۴۸ / ۱۹۶۹ در بیمارستانی در لندن درگذشت. تا

من به کار روی آورم زندگی ما بیشتر با درآمد نه چندان بالای ملکی مادرم می‌چرخید. او به قول نظامی، زنی سره بود؛ با چهره‌ای دلنشین و ذوق ادبی و موسیقی که نتوانست پرورشش بدهد. دوستی که از سوی من به او در بیمارستان می‌رسید می‌گفت تا پایان مراقب بود رفتاری داشته باشد که نزد فرنگی‌ها آبروی ایرانی‌ها حفظ شود. دلسپردگی‌اش به ما دو پسرش، بویژه به من، هنوز مرا به رقت می‌اندازد. او نخستین خوشبختی بزرگ من بود.

پدرم چندی در کارمندی مجلس ماند و به توصیه علی‌اکبر داور وزیر دارائی وقت به آن وزارتخانه رفت و در آنجا تا مدیرکلی و مستشاری دیوان محاسبات رسید. داور با پدر بزرگم خوشاوندی نزدیک داشت و من از کودکی درباره‌اش می‌شنیدم و قهرمان من بود و تاثیر بزرگی بر زندگی من گذاشت. در او کاربری در عمل و جسارت در اندیشه را می‌پسندیدم و راهی را که او و نسل مدیران رضاشاهی برای میانبر زدن به توسعه یک جامعه واپسمانده قرون وسطائی در پیش گرفتند تنها راه می‌دانستم. پدرم مردی خوشایند بود که از درستکاری به بی مسئولیتی رسیده بود. اعتنائی به پول نداشت و به آسانی هرچه داشت می‌بخشید. من نیز هیچگاه با اشیاء ارتباط گسست‌ناپذیری نیافتم. استعدادهای فراوان داشت که در زمینه‌های محدود هدر کرد. از موفقیت‌های کوچک خرسند می‌شد؛ از جمله به پیشرفت‌های من دلخوش کرد و از خودش دست برداشت. شعر می‌گفت و یکی از ترانه سرایان نامور زمان خودش بود و ترانه‌های خوبی ساخت. از ۱۹۲۵/۱۳۰۴ تا حوالی ۱۹۴۱/۱۳۲۰ یک دوره فعال ترانه سازی داشت و بیشتر با جواد بدیع‌زاده، آهنگساز و خواننده بزرگ آن زمان‌ها کار می‌کرد و این دو نام در آن وقت‌ها خیلی مشهور بودند.

در نتیجه من در یک محیط آشنا با موسیقی بزرگ شدم و آشنا با شعر؛ چون پدرم علاقه‌مند بود به ادبیات و آدم خوش صحبتی هم بود. من در مجالس دوستانش حاضر می‌شدم و در گوشه‌ای می‌نشستم و گوش می‌کردم و آنها با هم بحث‌های طولانی داشتند درباره اسلام، تاریخ ایران، ادبیات. خیلی برای من آموزنده بود. البته حالا که به آن وقت نگاه می‌کنم طبعاً سطح بحث‌ها بالا نبود ولی برای ذهن من خیلی جذابیت داشت. در تربیت من شعر سهم بزرگی داشته است. پدرم عملاً با شاعران بزرگ ایران می‌اندیشید. فردوسی و حافظ را پیش از ده سالگی آشنا شدم. مادرم تقریباً تنها حافظ می‌خواند. از فردوسی نه حکمت عملی، بلکه حس قهرمانی نجیبانه را، نجات در معنی اشرافی آن که لزوماً ربطی به خون ندارد، گرفتم که چند سالی بعد باز در بتهوون یافتم — زندگی روان در سطح بالاتر از روزانه، فراتر از مصلحت؛ یک زیباشناسی اخلاقی که در بوستان بویژه می‌توان یافت و از زرتشت آمد و در یونانیان بهترین استدلالیان خود را یافت. من هنوز نمی‌توانم فردوسی را بی گرهی در گلو بخوانم، حالتی که در پاره‌ای تکه‌های بوستان نیز

دست می‌دهد. سعدی گلستان، با رندی و اخلاقیات دوپهلویش، فرآورده یک دوران از هم گسیختگی اجتماعی، چنانکه در حکومت اسلامی می‌بینیم، آموزگار خوبی نبود. از قابوسنامه می‌شد درس‌های عملی بسیار گرفت. همه این کتاب‌ها را که نسل اول سخن سنجان (منتقدین ادبی) نوین ایران ویرایش کرده بودند در نخستین سال‌های رضاشاه با چاپ پاکیزه در اختیار توده‌ای که داشت با همه چیز، از جمله میراث فرهنگی بزرگش آشنا می‌شد گذاشته بودند.

شاعری که درس‌های کارآمدنی بیشتری داشت نظامی مخزن الاسرار و مقدمه لیلی و مجنون بود — دور از فضای مذهبی — عرفانی‌اش که یک دوره بیش از اندازه دراز تاریخ اندیشه را در ایران پوشانده است. از نظامی، به روایت پدرم، دو بیت شنیدم که در آن کم‌سالی تا پایان معنی‌شان نرفتم و گمراه شدم. از “دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار” ادب را در تنگ‌ترین مفهومش گرفتم. ولی منظور شاعر، ادب به معنی پرداختن به مردمان است چنانکه احساس کنند از مهم‌ترین کسانی‌اند. ادب به این معنی را تا با برادر خانم خوب آشنا نشدم دریافتم. او، در مکتب پدرش که از هر نظر مردی استثنائی بوده، برای دریافتن معنی درست ادب به نظامی نیازی نداشته است. بیت دیگری که بیرون از بافتار context در ذهنم نقش بست و بهمان اندازه زیان زد: “هر چه در این پرده نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند” در باره سخن است و دنباله این بیت که “به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری.” دیر پسندی همه جا خوب است ولی تنها در زیبا شناسی است که هر چه نپسندی به از آنت دهند. در بیشتر جاهای دیگر، تنها همان نشان می‌دهند. اینها را دیر دانستم. فرصت‌ها را دیگر نمی‌شد بدست آورد و فاصله‌ای که در همه مناسباتم هست (که مانند اصرار به تدوین اخلاقیات و نظام رفتاری ویژه خودم، یکی از کم ضررترین پیامدهای فرزند خانواده شکسته بودن است) کمتر اجازه داد ادب نظامی را بجای آورم. آن پرورش فکری آغشته به ادبیات فارسی بزرگ‌ترین بهره‌ای بود که از کودکی و نوجوانی گرفتم و زمینه‌ای شد برای مطالعات بعدی من. کلاسیک‌ها برای سال‌های شکل‌گیری شخصیت و ذهن بهترین آموزگاراند. نسبی‌گرایان فرهنگی که در دانشگاه‌های امریکائی عرصه را بر آموزش کلاسیک‌ها تنگ کرده‌اند “ذهن امریکائی را (به گفته آلان بلوم) می‌بندند. “جفرسون زمانی گفته بود که “حیطه واقعی شعر، دانش دل آدمی است و دانشی از اینگونه که با خواندن به دست می‌آید به هر چه می‌ارزد.”

آن سال‌های بازسازی ایران بود؛ دوره رضاشاهی و سال‌های آشنایی با تاریخ ایران؛ و برآمدن روح ناسیونالیستی مردم ایران بود. نام خود من نشانه‌ای از این روحیه تازه است. من احتمالاً یکی از نخستین داریوش‌های پس از دوران باستان ایران هستم. قرن‌ها نام داریوش بر پسران در خانواده‌ها گذاشته نمی‌شد و آن وقت که نام من داریوش گذاشته شد

شاید در همه ایران ده پانزده داریوش نمی‌شد یافت؛ و باز نام خانوادگی من که همایون است نشانه علاقه آن نسل بود به اینکه نام‌های ایرانی بر خودشان بگذارند. رضاشاه دستور داده بود که مردم نام خانوادگی داشته باشند و پدر من با سلیقه بهترش نام همایون را برای خانواده برگزید؛ چون پدر بزرگ مادرش امین همایون، خزانه‌دار شخصی ناصرالدین شاه، بود و آن تکه همایون را گرفت. اگر به پدر بزرگم می‌بود نام خانواده من عاصی می‌شد و من طبعاً آن را نیز مانند بسیاری علائق دیگر که تحمیلی و نه به میل خود می‌انگاشتم دور انداخته بودم. این همه نشان می‌داد که چه فضایی در آن وقت حکمفرما شده بود. یکباره از عبدالحسین و ابوالحسن و عبدالعلی؛ و اعظم و وقار و آفاق و افتخار و فخری (نام‌های عموها و عمه‌هایم) به داریوش و سیروس و شاپور و هوشنگ و ژینوس و میترا... رسیده بودیم. دیگر نام‌های فارسی به ویژه برگرفته از شاهنامه و تاریخ باستانی ایران بسیار زیاد شده بود. در سال اول دبستان آموزگارم مرا یوش صدا می‌کرد و تلفظ داریوش را دشوار می‌یافت. او ریش بلند سفیدی داشت و آخوندی بود که رضاشاه وادارش کرده بود شغل سازنده‌تری برگزیند.

ما هم با این احساس تند ناسیونالیستی در آن سال‌ها بزرگ شدیم و من تاریخ ایران و بعد تاریخ جهان را دنبال می‌کردم. خیلی زیاد به تاریخ علاقه‌مند بودم و به روزنامه. از هشت سالگی آغاز به خواندن هر روزه روزنامه کردم و از همان حدودها شروع به خواندن تاریخ. در آن دوره کتاب بسیار کم بود و کتاب‌های کودکان اصلاً نبود و من که خواندن و نوشتن را از پنج سالگی از پدرم فرا گرفته بودم (پدرم حروف الفبا را روی تکه کاغذهایی می‌برید و هر بامداد چندتائی به من می‌داد که با آنها بازی کنم و از رویشان بکشم و شب آنها را به من می‌آموخت) هرچه دم دستم بود می‌خواندم، از جمله روزنامه‌هایی که زیر فرش‌ها پهن می‌کردند؛ و منظره من که در میهمانی‌ها گوشه فرش را بالا زده بودم و بی‌توجه به پیرامونم روزنامه زیرش را می‌خواندم در محافل خانوادگی و دوستان مشهور شده بود. نخستین بحران جهانی که درباره‌اش خواندم حمله موسولینی به حبشه در ۱۹۳۵ بود. سینما تفریح بزرگ دیگر ما بود. در سالی کوچک که کفش از خاک پوشیده بود بر نیمکت‌های دو سوی سالن می‌نشستیم و فیلم‌های صامت را می‌دیدیم و کسی در میان ردیف نیمکت‌ها راه می‌رفت و داستان فیلم را برایمان می‌گفت. به زودی فیلم‌های ناطق را هم در سینماهای بهتر دیدیم که با مادرمان می‌رفتیم.

پس از کلاس اول دبستان پدرم مرا نزد مدیر دبستان مروی برد که پیش از آن مدرسه مذهبی بود و بعد دبیرستان شد و از او خواست که مرا در کلاس سوم بپذیرد. او با دیدن کارنامه درخشانم گفت اگر در امتحان هوش قبول شوم موافقت خواهد کرد و از من پاسخ این مسئله را پرسید که اگر روی درختی سی وسه گنجشک نشسته باشند و یک شکارچی

با تفنگ ساچمه شش گنجشک را بزند چند گنجشک روی درخت خواهد ماند؟ من پاسخ دادم هیچ و به کلاس سوم رفتم. این رویداد مرا بیشتر انگشت‌نمای خانواده و نگران نظر دیگران کرد. کوشش سال‌ها لازم آمد که از آن توجه مبالغه‌آمیز به قضاوت دیگران درباره خودم بکاهم اما خوشبختانه هیچگاه بیش از اندازه نگران قضاوت دیگران درباره عقایدی که به درستی‌شان اطمینان داشتم نبودم. در آن سال برای آخرین بار به دست پدرم تنبیه شدم. مشق نوشتن را دوست نداشتم و ائتلاف وقت می‌شمردم (خطم هیچگاه خوب نشد) و وقتی آموزگار برای تصحیح دفترهای مشق از میزی به میز دیگر می‌آمد زیر میز می‌رفتم و همشاگردان تنگ‌تر می‌نشستند. تا روزی حيله‌ام کشف شد و آموزگارم به پدرم خبر داد. پس از آن تصمیم گرفتم دیگر به چنان اهانتی تن در ندهم. آن پیش افتادن یک ساله دیری نپائید و در دبیرستان با ترک تحصیل و امتحان ندادن‌ها بیش از جبران شد. در کلاس‌های ابتدائی کتاب‌های تاریخ درسی را می‌خواندم و به زودی تاریخ ایران باستان پیرنیا بدستم رسید که زمینه اصلی تفکر سیاسی من شد. در آن ایران نوینی که از ویرانه‌ها روی پایش می‌ایستاد ذهن تاثیرپذیر کودکانم از افتخارات ایران کهن سرشار شد. زندگی من بایست وقف بازسازی و رساندن ایران به جای شایسته‌اش در جهان می‌گردید. من برای زندگی آسوده ساخته نشده بودم. خواندن روزنامه و تاریخ که در من ماند و علاقه‌های اصلی زندگی‌ام شد، و بعد سیاست البته، مرا از مسیر عادی زندگی که عموم همسالانم دنبال کردند بیرون انداخت.

تحصیلاتم را در تهران ادامه دادم و در دبیرستان‌های ایرانشهر و البرز و چند سال بعد در دبیرستان دارائی به پایان رساندم. تا سیزده چهارده سالگی شاگرد خوبی بودم و بویژه در فارسی و انشاء و تاریخ و جغرافیا کسی به پایم نمی‌رسید. از همان کودکی مشهور بود که لفظ قلم حرف می‌زنم. (یادم هست در نه سالگی به دوست پدرم که مانند من تازه با شطرنج آشنا شده بود گفتم من از شما جهان‌دیده‌ترم.) این داستان‌ها در میان خویشان و دوستان می‌گشت و کمک می‌کرد که از همان هشت نه سالگی درباره استعدادها و توانائی‌هایم به اشتباه بیفتم. موقعیت ویژه‌ای که در پیرامون کوچک خود پیدا کرده بودم مرا بیش از اندازه به خود مشغول می‌کرد و از حالت طبیعی می‌انداخت. اندک اندک که غرورم افزون‌تر شد به اندیشه غیرممکن بازساختن خود، چنانکه گوئی طبیعت و منش من لوح سپیدی است، افتادم. دیگر کسی را قبول نداشتم. پدر و مادرم با فضای ناخوشایندی که در خانه بوجود آورده بودند خود را از چشمم انداخته بودند و من تصمیم داشتم مانند هیچ‌کس دیگری در پیرامونم نباشم. نمی‌توانم بگویم که همه کوشش‌هایم هدر رفت زیرا عادت از بیرون به خود نگریستن مرا به تصحیح پاره‌ای بدترین ضعف‌هایم آماده‌تر کرد.

ولی اینهمه دست بردن در خود به واکنش‌های عادی‌تر، و برای زندگی، سودمندتر، آسیب می‌زند. اموری هست که می‌باید بی‌اندیشه زیاد و "از روی طبع" انجام داد.

در نه سالگی بیماری فلج کودکان گرفتم و بهار و تابستان ۱۳۱۷/۱۹۳۸ را با دردهای سخت و در بستر سپری کردم و با همان حال امتحانات سال چهارم را گذراندم. آن سال در دبستان ایران‌دخت درس می‌خواندم که یکی از دبستان‌های پسرانه و دخترانه بود و پس از رضاشاه زیر فشار آخوندها مدت‌ها متروک شد. انگشتان و کف پای چپم فلج شد و پزشکان گفتند می‌باید آن را برق بگذارم. مدتی در بیمارستان شوروی که آن زمان از بهترین‌ها بود پایم را برق گذاشتند تا پاشنه‌ام سوخت و وضع بدتر شد. ناچار پاشنه‌ام را جراحی کردند و گوشت‌های سوخته را برداشتند ولی داروی بیهوشی هنوز به ایران نرسیده بود یا در آن بیمارستان نمی‌دانستند. هنوز فریادهائی که کشیدم در گوشم است. آنها که پیوسته حسرت گذشته‌ها را می‌خورند و از سخت شدن زندگی در دنیای نوین می‌نالند به گفته ولتر در پاسخ لایب نیتز "ما در بهترین جهان ممکن زندگی می‌کنیم" به سنگ کلیه دچار نشده‌اند. آن نخستین از سه جراحی بر پای چپم بود و تا عمل آخری در شش دهه بعد همه عمر با ناراحتی راه می‌رفتم. در سال‌های آخر هر گامم با درد همراه بود. کودکیم در بیماری‌های سخت گذشت که از نیش پشه و آلودگی آب و خوراک می‌آمد. آن سال‌هائی بود که در تهران به گفته وندل ویلکی، فرستاده ویژه روزولت، "در شمال شهر در جوی‌ها آب آغشته به کثافت جریان داشت و در جنوب کثافت آغشته به آب." مدتی از ترس یا به دلیل دچار شدن به مالاریا جوشانده پوست بید به ما می‌دادند که صورت مثالی مزه تلخ است. داروهای آن زمان همه بسیار بدمزه و حتا دل بهم‌زن بودند، بدترینشان فلوس و بویژه روغن کرچک. پدرم به همه می‌گفت که من بی‌آنکه خم به ابرو بیاورم آن داروها را سر می‌کشم و من آن شکنجه‌ها را به رعایت نام نیک با خوشروئی تحمل می‌کردم. او در پرورش فرزندانش خشن بود، جز شاپور که دستش به او نمی‌رسید. در سال‌هائی که تازه راه افتاده بودم اگر در زمین خوردن گریه می‌کردم با دسته کلیدش به پشت دست من می‌زد.

هنگامی که کارنامه ششم ابتدائی را گرفتم که در آن زمان مرحله بسیار مهمی بود پدرم مرا مخیر کرد که دوچرخه‌ای برایم بخرد یا یک دوره شش جلدی تاریخ جهان آلبر ماله را. من کتاب‌ها را ترجیح دادم و تابستان پس از آن را به خواندنشان گذراندم که تجربه شگرفی بود و روزها مرا در حالتی روئائی می‌برد. تاریخ آلبر ماله (و ژول ایزاک که آن را به پایان رساند) را در فرانسه در دبیرستان‌ها درس می‌دادند ولی در آن زمان بهترین دوره تاریخ جهان به فارسی بود و وزارت فرهنگ ترجمه آنها را به مترجمان توانای زمان سفارش داده بود از جمله نصراله فلسفی و رشید یاسمی و عباس اقبال آشتیانی. تا مدت‌ها



به آن تاریخ برمی‌گشتم و هنوز گاه و بیگاه در حافظه به یاریم می‌آید. احساس تاریخی، و خطی را که از پیشرفت در طول هزاره‌ها کشیده شده است و هر از چندگاه بدست ملت یا ملت‌هایی می‌افتد از آن کتاب‌ها گرفتم. ترجمه خوب کتاب‌های غرب در دهه سی (میلادی) اندک بود و من با بسیاری شاهکارهای ادبی، مانند فاوست، به ساده‌ترین صورت داستانی آن، چنانکه در آئینه ذهن مترجم ناتوان بازتابیده بود، آشنائی یافتم و نمی‌فهمیدم که آن شاهکاری که در اینجا و آنجا درباره‌اش نوشته بودند پس کجاست؟ (بعدها در مورد جنگ و صلح نیز پیش آمد). چه ساعت‌های دراز را به خواندن یاهوهائی هدر کردم که در دهه سی و چهل میلادی به عنوان ترجمه به خورد ما می‌دادند. آثار نویسندگان و شاعران ایرانی هم وضع بهتری نداشت. جامعه‌ای در نخستین مراحل گذار فرهنگی، سیاه مشق‌هایش را می‌نوشت. از نیمه دهه چهل بود که ترجمه‌های خوب به شمار زیاد به بازار آمد. در خواندن کتاب‌هایی که حتا برای ذهن کودکان من سطحی بودند به زود گذشتن از واژه‌ها و سطرها عادت کردم که به من مزیت تندخوانی به فارسی بخشید و بی‌دقتی‌ام را نیز افزون کرد.

پدرم از همان کودکی مرا برای تحصیلات پزشکی آماده می‌کرد و برای تشویق بیشترم، از همان نوجوانی به من در خانواده بجای نامم دکتر خطاب می‌کردند. ولی کمتر کودکی مانند من مسیر زندگیش را از همان آغاز تعیین کرده است. با پدرم سخت درافتادم و یک سالی با هم سخن نمی‌گفتیم تا در حادثه برخوردم با مین آشتی کردیم. با او در همه زمینه‌ها از مذهب گرفته تا ادبیات اختلاف پیدا کرده بودم. از جهان سنتی خانواده و جامعه‌ام بیرون زده بودم. او معایب خودش را در من می‌دید و خشمگین می‌شد و من معایب خود را به گردن او می‌انداختم. در سنینی بودم که نوجوان، همان کودک سراپا غرق در خویش و بی‌خبر از دیگران است با آزادی‌ها و امکاناتی فراتر از ظرفیت خود، و نخستین قدرت نمائی‌اش در افتادن با پدر و مادر و محکوم کردن آنهاست — تنها کسانی که می‌تواند به آنها زور بگوید. در سال‌های پختگی است، به معنی اندکی از خود بیرون آمدن و خود را بجای دیگران هم گذاشتن، که قدر خانواده، حتا خواهر و برادران رقیب، بر انسان آشکار می‌شود.

بسیار متأسفم که زود تر ارزش فداکاری‌های مادرم و صفات استثنائی او را نشناختم. او به قول شکسپیر یک ستون (برج) قدرت بود. سختی‌ها را تاب آورد و ما را حفظ کرد و از خود زد تا ما کمتر سختی بکشیم. در نگرش من به مسئله زن در جامعه، در گرایش تند فمینیستی که از دیرباز پیدا کرده‌ام، مادرم نفوذ اصلی بوده است. او نخستین بار با سرنوشت زن به عنوان سنگ زیرین آسیای دین و قدرت، فرهنگ و جامعه، آشنا کرد. اما دهه‌ها گذشت تا شناخت بیشتر و بهتر بارسنگینی که طبیعت و اجتماع بر دوش زن

گذاشته‌اند، سرانجام نگرش “سینیک” مرا در رابطه با زنان تغییر دهد و به حقیقت آنچه در زنان به غلط ریاکاری می‌انگاشتم پی برم. فرض اصلی من این بود که زن و مرد برابرند و نمی‌توانستم دریابم که زنان حق دارند به گفته سعدی دیدار نمایند و پرهیز کنند. اندک اندک دریافتم که برابری در میان نیست و همه هزینه‌های جسمانی و اجتماعی رابطه زن و مرد بر دوش زن است. همه رنج و خطر فرزندآوری با زن است و رابطه جنسی در بیشتر تاریخ و تقریباً همه اجتماعات انسانی برای مرد نشان افتخاری بر سینه، و برای زن لکه‌ای بر دامن بوده است. زنان حق داشته‌اند و هنوز در جامعه‌های نیمه وحشی ما حق دارند که برای حفظ جان و آبروی خود با احتیاط‌تر و خویشتندارانه‌تر از مرد رفتار کنند. برابری — باز نه به کمال — از دهه شصت سده پیش با کنترلی که نخستین بار زنان بر دستگاه باروری خود یافتند؛ و در جامعه‌های پیشرفته باختری، با برابری حقوقی فزاینده پدید آمد. از همان زمان هاست که می‌بینیم زنان در رابطه با مردان کمابیش برابر رفتار می‌کنند.

از نخستین سال‌های نوجوانی با نیما یوشیج و صادق هدایت آشنا شده بودم؛ ققنوس و خروس را ازیر داشتم و بوف کور از همان نخستین جمله‌اش روان درد آشنای یک نوجوان سیزده ساله را عمیقاً خراشیده بود. هنوز کودکی بیش نبودم ولی تابستان‌ها هر روز به کتابخانه مجلس شورای ملی می‌رفتم که نوه خزانهدار آن را به آسانی راه می‌دادند. در آنجا هر چه دستم می‌رسید می‌خواندم. “ایران امروز” را که مجله نفیسی بود و از سوی یک اداره دولتی، شاید وزارت فرهنگ، انتشار می‌یافت در آنجا کشف کردم. ایران امروز به تاریخ ایران، پیشرفت‌های کشور، و مباحث ادبی و سیاسی پایه‌ای می‌پرداخت و بزرگ‌ترین نویسندگان آن روز ایران در آن می‌نوشتند. پس از رضاشاه از انتشار باز ایستاد. در ایران امروز بود که نخستین بار با مبحث تجدد آشنا شدم. رشید یاسمی مقالاتی در آن زمینه می‌نوشت. من چیز زیادی از موضوع نمی‌فهمیدم ولی عنوان بحث، “شمول تجدد” را خوب به یاد دارم و چه بهتر می‌بود که مفهومش را زودتر در می‌یافتم. عیب کارم این بود که بسیار چیزها را پیش از موقع خواندم و به خیال اینکه چیز تازه‌ای برای من ندارند به موقع به آنها باز نگشتم.

مشتری و خواننده مجلات مردم حزب توده و سخن و موسیقی بودم و از آنها به روندهای تازه در ادبیات و هنر راه می‌بردم. با شکسپیر از ترجمه شاعرانه اتللو کار مسعود فرزاد در مجله موسیقی آشنائی یافتم. در خانه رادیو داشتیم و با شنیدن برنامه‌های بی بی سی در دریای موسیقی کلاسیک غوته می‌زدم. بسیاری آثار در گوشم سنگین بود و عموماً ناآشنا، ولی می‌دانستم که اشکال در گوش من است و این زبانی است که می‌باید بیاموزم. آثاری که نوشتشان ماه‌ها و گاه سال‌ها وقت گرفته بود و اجرایشان چنان نوازندگان و ارکسترهائی لازم می‌داشت طبعاً کوششی سزاوار از شنونده می‌خواست و نمی‌توانست با

سلیقه موسیقی کودکانه، در هر سنی، قضاوت شود. بعدها در جایی به عبارت “تاثیر متمدن کننده موسیقی موتزارت” برخوردیم و حقیقتی که در آن آغاز نوجوانی تنها می‌شد در پرده ابهام احساس کرد به روشنی برایم نمایان شد. انسان چگونه می‌تواند پس از آن خواندن‌ها و شنیدن‌ها خودکامه tyrant کوچکی که همه ما در کودکی هستیم و بسیاری از ما تا پایان زندگی از آن بدر نمی‌آئیم باقی بماند؟ در خود من آن تاثیر متمدن کننده، سال‌های دراز لازم می‌داشت، اگر هیچگاه، به آنچه می‌باید رسیده باشد. در هنگامه جنگ و زیر بمباران‌های هیتلری، رادیوی رسمی بریتانیا با گشاده‌نظری، موسیقی شگرف آلمان را با اجرای ارکسترهای بریتانیایی به فراوانی پخش می‌کرد. حتا واگنر را بار نخست از بی بی سی شنیدم. این یکپارچگی integrity اخلاقی و توانائی فاصله گرفتن از خود، در کنار صفات اخلاقی دیگری که به تدریج در انگلیسی‌ها دریافتم — رویکرد منصفانه fair play؛ پابرجائی و سرکشی در برابر ناکامی، که به آن لب‌های بهم فشردده stiff upper lip می‌گویند، understatement که از بس از روحیه ما دور است هیچ واژه‌ای برایش در فارسی نمی‌یابیم و دوری از سخنان پر آب و تاب، و کمرنگ کردن موضوع را که برعکس بر تاثیر آن می‌افزاید می‌رساند (من در نوشتن بیش از سخن گفتن بکار می‌برم که چنان با گوش فارسی زبان بیگانه است که اثر سخن را از میان می‌برد)؛ طنز خشک که صورت دیگری از understatement است؛ دست انداختن خود؛ وفاداری به دوستان؛ ادب و خویشنداری — همه این ویژگی‌ها که کاراکتر مشهور انگلیسی را می‌سازند مرا شیفته خود کردند؛ و آن اقتصاد و فلسفه سیاسی که بزرگ‌ترین هدیه بریتانیا به جهان است. با آنکه در سیاست ضد انگلیسی بودم معلمی بهتر از بریتانیایی‌ها برای خود نمی‌شناختم. دنیا از هیچ ملتی بیش از آنها نگرفته و نیاموخته است. در میان پانزده ملتی که در جهان بیشترین تاثیر را کرده‌اند — ما یکی‌شان — بریتانیایی‌ها رتبه اول را دارند.

یکی از دوستان پدرم، رفاهی، کتابفروشی ممتازی به نام قلم سعدی در چهار راه مخبرالدوله داشت. همراه پدرم گاهگاه به آنجا می‌رفتیم. نخستین آشنائی‌ها با رودکی و فرخی و مسعود سعد و سنائی و خاقانی و ناصر خسرو و اسرارالتوحید و تاریخ بیهقی در آنجا دست داد. چشمه‌سار شاعران خراسانی را تشنه‌وار می‌نوشتیم. پدرم و دوست تلخکامی و تراژدی شخصی، مرا متأثر کرده است. در خواندن فرخی حالی داشتم که در شنیدن برامز دست می‌دهد. نمی‌خواستم آن تغزل و تشبیه‌ها در قصاید و مسمطها پایان یابد. با مولوی مثنوی، مگر تکه‌های شاعرانه‌اش، زیاد میانه‌ای نداشتیم و مثنوی را نخستین بار پس از شنیدن خبر مرگ مادرم چند روزی از همه کناره گرفتم و به تمام خواندم. فرهنگنامه (دائرةالمعارف) جهان‌بینی قرون وسطائی ماست. از آن کتاب‌هاست که با همه

بزرگی، می‌باید گزینشی خواند. ما امروز به همه آن نیاز نداریم ولی آنچه از مثنوی به درد امروز می‌خورد پیامبرانه است. زمستان پانزده سالگی را زیر کرسی به خواندن فرهنگ نوبهار گذراندم. واژه‌ها و معانی‌شان را می‌خواندم و بیشتری را از یاد می‌بردم ولی آموزش خوبی بود. خواندن برایم به صورت بیماری در آمده بود. در خیابان هم می‌خواندم. یکبار پایم به چاله‌ای رفت و مدتی نمی‌توانستم راه بروم. بار دیگر در ۱۹۶۱/۱۳۴۰ که موقتا در یک مجموعه آپارتمانی با مادرم زندگی می‌کردیم کتاب‌خوانان به ساختمان دیگری رفتیم و به دری که خیال می‌کردم آپارتمان ماست کلید انداختیم و خوشبختانه زود دریافتند که اشتباه کرده‌ام. از آن وقت این عادت را ترک کردم.

آنهمه خواندن طبعاً مرا از پیرامونم جدا می‌کرد. از همه فاصله گرفته بودم و دیگر می‌خواستیم هرچه بیشتر با پیرامونیانم تفاوت داشته باشیم. مذهب، نخستین میدان برخورد جدی در خانواده‌ای بود سخت مذهبی. مادرم هر ماه روضه‌خوانی داشت و سه چهار روضه‌خوان می‌آمدند و خانم‌های دوست و خویشاوند و بچه‌های همراهشان را به گریه می‌انداختند. در چهارده سالگی با آنکه اعتقاد مذهبی‌ام هنوز برجای بود آنها را آنقدر به بحث گرفتم و ناچار از باوه‌گوئی کردم که دیگر نیامدند و روضه‌خوانی‌های خانه ما موقوف شد. در کتابخانه نه چندان بزرگ پدرم که همه‌اش را خوانده بودم کتابی به نام بحیره (دریاچه) بود از معجزات حضرت در کربلا و به اندازه‌ای به نظرم سخیف آمد که در ایمان کودکانم رخنه افکند. در شانزده سالگی دیگر اعتقادات دینی برایم بی‌معنی شده بود. به خرد خودم و آن قانون اخلاقی که کانت در دلش داشت بسنده کردم (با کانت بعدها آشنائی یافتیم و کاش زودتر به فریافت کانتی آزادی و حقوق فردی و نظام قانون اساسی که از همان جا بر می‌آید پی می‌بردم). احساس شرم برای جلوگیری از بدکنشی بیش از نوید بهشتی که جوی‌های شیر و عسلش اشتها را کور می‌کرد، و بیم دوزخی که از زهر مار و بوی گوشت سوخته پر بود کار می‌کرد. گودرز شاهنامه پس از آنکه در رزمی تن به تن پیران را "به هفتاد کین برادر، پسر" از پای درمی‌آورد از بریدن سر او بر نمی‌آید زیرا "چنان بدکنش خویشتن را ندید." الهیات را فراتر از ادراک بشری می‌دیدم و کتاب‌های مقدس را بیش از اندازه محلی یا دوره‌ای و حتا شخصی و پر تناقض می‌یافتیم. (ترجمه فارسی عهد قدیم را با وام‌گیری از یک دوست همشاگرد یهودی در همان آغاز نوجوانی خوانده بودم؛ و با آموزه (دکترین)‌های اسلامی شیعی بیش از سهم یک نوجوان آشنائی یافته بودم). بیشتر که دانستم جهانبینی زرتشتی با تکیه‌اش بر مسئولیت کیهانی انسان و همپایگی‌اش با اهورامزدا در نبرد با اهریمن، انسانیت یهودی - مسیحی، آزادمنشی بهائی، جهانشناسی cosmology "ودائی" را ستایش کردم. فیلسوفان رواقی با اعتقادشان به حقوق طبیعی (فطری)؛ و به مسئولیت و تنهائی انسان در این جهان؛ و تن دردادن و خم به ابرو نیاوردن

دربار امر ناگزیر (به شرط آنکه انسان پیش از موقع حکم به ناگزیری ندهد، که بعدها دانستم) بیشترین تاثیر را بر من گذاشتند. پس از آشنائی با فلسفه دانستم که اگنوستیک agnostic هستم — ناتوان از پی بردن به حقیقت آفریننده و بی‌نیاز از مذهبی که تسلی می‌دهد و جلو بدکاری را می‌گیرد. از اسپینوزا یگانگی آفریدگار و آفریده (طبیعت) را آموختم که با رسیدن به واقعیت پروردگار از واقعیت طبیعت در الهیات تفاوت دارد. رویکرد من به مذهب بعدها در کسانم، حتا اندکی در پدر و مادرم، اثر کرد. پدرم مسلمان آزادمنشی از جهان رفت — آنچه هر مسلمانی با برداشت‌گزینشی از دین می‌تواند بکند. (آخوندها خود گزینشی‌ترین رفتار را با دین دارند.)

از سیزده سالگی، من مانند همسالانم، به قول دکتر عالیخانی “بچه‌های رضاشاهی،” با تحول بسیار ناگواری، با تکانی سخت روبرو شدیم و آن حمله نیروهای متفقین بود، شوروی و انگلستان، به ایران. در ۱۳۴۰/۱۹۲۰ وقتی متفقین ایران را اشغال کردند من آخرین ماه‌های دوازده سالگی‌ام بود و از سیزده سالگی دیگر وارد محیط سیاسی تندی شدم. ما که چند صباحی بیش نبود از تسلط خارجی‌ها رها شده بودیم، در آغاز برآمدن رضاشاه، که آن وقت عنوان سردار سپه داشت؛ و شاید اصلا فقط بیست سال، در یک تاریخ نسبتاً طولانی، آزاد از اشغال و امر و نهی خارجی در ایران زندگی کرده بودیم، ناگهان باز حمله تازه‌ای را دیدیم که بر سرمان فرود آمد. برای من که با تاریخ ایران آشنایی کافی در همان هنگام پیدا کرده بودم این حمله و اشغال یادآور تحقیرهای صد و پنجاه ساله‌ای بود که ما از دست روس‌ها و انگلیسی‌ها کشیده بودیم: از جنگ‌های ایران و روس اوایل قرن نوزدهم تا مداخلات بریتانیا در مساله افغانستان دو بار و فرستادن کشتی‌های توپدار به بوشهر، به بندرهای ایران، و نیروهای نظامی دو کشور در جنگ اول که ایران را به کلی اشغال کردند و سراسرش را درنوردیدند. همه اینها برای من زنده شد و مرا بسیار متاثر کرد. دیگر از همان وقت ما با بچه‌های همسالان، با نوجوانان سیزده چهارده ساله گروه‌های کوچک سیاسی تشکیل دادیم و مشغول فعالیت شدیم. در اوایل می‌خواستیم با نیروهای اشغالی بجنگیم؛ با شیوه‌های کودکانه. مثلاً دو طرف خیابان بایستیم، سیمی را بگیریم و موتور سوارهای خارجی را پرت کنیم. این کار را نکردیم و عملی نشد. ولی در این سطح‌ها می‌خواستیم مبارزه بکنیم. البته روی دیوارها شعار می‌نوشتیم و به انگلیس و شوروی حملات زبانی می‌کردیم. بین همسالانمان تبلیغات می‌کردیم، آنها را برمی‌انگیختیم.

سوم شهریور یکی از فاجعه‌های تاریخ ایران است و نه تنها سیر پیشرفت کمابیش منظمی که سرتاسر جامعه را فراگرفته بود دو دهه‌ای متوقف کرد بلکه در ۲۵ - ۴۶/۱۳۲۴ - ۱۹۴۵ ایران را با خطر جدی تجزیه روبرو ساخت. ولی در دست تاریخ‌نگاران سیاسی، مانند همان

۲۱ آذر که تاریخ آغاز و پایان پاره پاره شدن ایران بود، زیر سایه رویدادهای دیگری (حتا ۱۶ آذر) رفته است.

### امیر حسینی — شما از سوم شهریور ۱۳۲۰ خاطره ای دارید؟

همایون — بله، روز سوم شهریور ما در منزل بودیم و با برادرم بازی می‌کردیم، چون مدارس هنوز باز نشده بود و صدای تیراندازی شنیدیم. توپ‌های ضدهوایی تیراندازی می‌کردند و ما به خیابان آمدیم و آسمان را نگاه کردیم و هواپیماهایی را دیدیم که برفراز تهران بودند و توپ‌های ضدهوایی شلیک می‌کردند و هواپیماها اعلامیه‌هایی می‌ریختند علاوه بر بمب، و آن اعلامیه‌ها حمله به رضاشاه بود و اینکه آمده‌ایم و مردم ایران را می‌خواهیم آزاد کنیم و برای آزاد کردن مردم ایران از استبداد آمده‌ایم. این خاطره من است از سوم شهریور. که بلافاصله البته ترس همه را گرفت و همه چیز نایاب و همه‌جا بسته شد و دیگر دوران تیره‌ای آمد و چندین سال ایران در اشغال خارجی زندگی خیلی دشواری داشت و مردم در بدترین شرایط به سر می‌بردند. نان جیره‌بندی شده بود چون گندم را متفقین برای نیروهای خودشان می‌بردند و سیلوهایی که رضاشاه ساخته بود برای انبار کردن گندم در تهران و بعضی شهرهای بزرگ، شروع کردند به پختن نان مخصوصی که به نان سیلو معروف بود. کم کم بجای نان اشغال و کثافت و حشرات مرده همراه با مقداری آرد و سنگریزه به خورد مردم می‌دادند. چیز وحشتناکی بود و همینطور همه چیز کمیاب شده بود. در خیابان‌ها سیب‌زمینی می‌فروختند. مردم می‌رفتند، آنهایی که تازه از عهده برمی‌آمدند، این سیب‌زمینی را می‌خوردند بجای نان و برنج که نبود.

امیر حسینی — اشاره کردید که در اعلامیه‌هایی که برفراز تهران ریخته شد نوشته شده بود که ما برای آزاد کردن مردم ایران از استبداد آمده‌ایم. مردم ایران، دست کم مردم تهران، در آن زمان از رضاشاه می‌ترسیدند یا اینکه او را به خاطر خدمتی که به کشور کرده بود دوست داشتند یا اینکه واقعا منتظر بودند که فرضا روس‌ها بیایند و ایران را آزاد کنند؟ نگاه عمومی مردم به رضاشاه چه بود؟

همایون — مردم مسلما انتظار نداشتند که روس‌ها یا انگلیس‌ها ایران را از دست کسی آزاد کنند و آنها را دشمنان اصلی ایران می‌دانستند و خاطرات دوران تسلط استعماری و مداخلات آنها هنوز همه جا زنده بود و البته رفتار بعدی‌شان هم این خاطرات را بیشتر زنده کرد. ولی در این تردیدی نیست که رضاشاه در آن موقع به هیچ‌روی محبوبیت گذشته را

نداشت و مردم خسته شده بودند و در سال‌های آخر رضاشاهی تورم هم زیاد شده بود. برای اینکه اقتصاد ایران درست اداره نمی‌شد و همه چیز دولتی و دیوانی بود و مقامات پایین در ادارات و مقامات بالا به زورگویی عادت کرده بودند و اصولاً فلسفه رژیم زورگویی و پیشرفت به زور بود. شایعات زیاد — که شایعه هم نبود و درست بود — درباره مال‌اندوزی رضاشاه برسر زبان‌ها بود که صدمه شدیدی به اعتبارش وارد کرده بود و اینها را من از مجالسی به یاد دارم که دوستان و خویشان برگزار می‌کردند و ما بچه‌ها آن گوشه‌ها می‌نشستیم و گوش می‌کردیم و خیلی چیزها دستگیرمان می‌شد. خود من البته آن وقت بسیار کوچک بودم. روزنامه‌های ایران هم مطلقاً به عنوان منبع درست اطلاعات قابل اطمینان نبودند. ولی پیدا بود که فضای جامعه فضای بسیار ناراضی و خسته‌ای است. مردم در عین اینکه از پیشرفت‌ها خشنود بودند ولی آنها را مسلم می‌گرفتند و بیشتر می‌خواستند. بیشتر هم می‌شد. اما تلاش تبلیغاتی متفکین هیچکس را متقاعد نکرد و همه حمله سوم شهریور را به عنوان یک فاجعه ملی تلقی کردند، جز گروهی از سیاست‌پیشگان که فوراً به پابوس اربابان قدیمی رفتند و یک دسته روشنفکران که از همان سال‌های میانی رضاشاهی به دنبال ناکجا آباد کمونیستی افتاده بودند و ورود سربازان شوروی را به ایران یک مانده آسمانی شمردند و رفتند و دنبال کردند و کار را به جاهایی که بعدها دیدیم رساندند.

### امیر حسینی — فعالیت سیاسی شما از کی آغاز شد؟

همایون — اولین فعالیت سیاسی مهم ما در هفده آذر ۱۳۲۱ شد، که آن وقت حکومت قوام‌السلطنه بر سر کار بود و وضع نان خیلی خراب شده بود در ایران و در تهران، و دانش‌آموزان مدارس از دبیرستان البرز، دبیرستان ایرانشهر و چند دبیرستان دیگر به سوی مجلس راه افتادند و این اولین تظاهرات بزرگ خیابانی در سال‌های پس از رضاشاه بود. در آن تظاهرات من شرکت داشتم و ما رفتیم به مجلس و به عمارت بهارستان وارد شدیم و مجلس را اشغال کردیم و سخنرانی‌ها بود و من خودم را در حالت انقلابیان ۱۸۳۰ فرانسه احساس می‌کردم و شعار می‌دادم “به مجلس برویم!” حکومت قوام روزنامه‌ها را بست ولی سرانجام دوام نیاورد و سقوط کرد. مسئله مملکت با آن تظاهرات که از جاهای دیگر و با مقاصد دیگر راه انداخته بودند حل نشد، چیزی عوض نشد. برای اینکه همچنان متفکین خواربار را از ایران می‌بردند و مردم را گرسنه می‌گذاشتند.

امیر حسینی — این تظاهرات صرفاً یک تظاهرات دانش‌آموزی بود یا اینکه ...

همایون — بله، اساسا دانشاموزی بود. کسان دیگری هم پیوستند ولی عمده نیروها دانش‌آموزان بودند. و من وقتی عصر به خانه برگشتم — صبح رفته بودم به مدرسه و انتظار داشتند که بعد از ظهر برگردم و ساعت‌ها بعد برگشتم — پدر و مادرم با نگرانی پرسیدند کجا بودی؟ گفتم رفته بودم تظاهرات و پدرم خیلی به من تشر زد که به تو چه مربوط است این کارها، ولی دیگر اینها به ما مربوط شده بود، و این فعالیت‌ها را رها نکردیم و من به کارهای سیاسی بیشتر پرداختم. از همان زمان اختیار زندگیم هم بدست خودم افتاد؛ با هر که می‌خواستم دوست بودم و هر جا می‌خواستم می‌رفتم. با آنکه از ۱۹۴۵/۱۳۲۴ ترک تحصیل کردم هیچ بازخواستی نشدم. پدر و مادرم به من به چشم دیگری نگاه می‌کردند؛ اعتقاد عجیبی داشتند که هرچه می‌کنم اشکال ندارد و سرانجام به جایی که می‌خواهم می‌روم. تنش‌ها بود ولی رویهمرفته مرا چنانکه بودم پذیرفته بودند و از من نومید نمی‌شدند.

بحث اعتبارنامه سید ضیاء الدین طباطبائی در مجلس چهاردهم در ۱۳۲۲ من و چند تنی از دوستان را در پای دیوار مجلس در میان جمع بزرگی یافت که ساعت‌ها با هم در آنجا کشاکش لفظی داشتند. ما با چپ‌گرایان درباره رضاشاه بحث می‌کردیم که اتهامات دکتر مصدق را تکرار می‌کردند. امروز ما اگر پسران چهارده پانزده ساله را در اجتماعات خیابانی در حال بحث سیاسی و تاریخی با بزرگ‌ترها ببینیم — اگر اصلا امکان داشته باشد — به خنده می‌افتیم ولی در آن زمان هیچ‌کس تعجبی نمی‌کرد. چهل سال پیش از آن تظاهرات مشروطه‌خواهی کودکان دبستانی بی‌شگفتی زیاد تلقی شده بود. من به دکتر مصدق عقیده داشتم ولی حملات او را به رضاشاه بی‌انصافانه می‌یافتم و ادعای او را که ساختن راه‌آهن سرتاسری را خیانت و به قصد کمک به اشغال ایران در جنگ دوم جهانی می‌شمرد خنده‌آور می‌شمردم. از هنگامی که چشم گشوده بودم می‌دیدم که چگونه او هر روز زندگی مردم را بهتر و ایران را آبادتر می‌کند. نشانه‌های پیشرفت هر روزه در همه‌جا دیده می‌شد. شهر خودم، تهران تاریک کهنه غبارآلودی که غروب‌های آن هنوز دلم را تیره می‌کند، روشن و پاکیزه و با ساختمان‌های باشکوه آراسته شده بود، خیابان‌های درختکاری و سنگفرش که اسبان درشگه‌ها رویش لیز می‌خوردند (و به زودی اسفالت شدند) جای گذرگاه‌های تنگ و پیچ در پیچ و پر گل و لای را گرفته بود. تلفن و رادیو به خانه‌ها آمده بود. دبستان‌ها و دبیرستان‌های بزرگ و زیبایی ساخته می‌شد که جای مکتب خانه‌ها را می‌گرفت. ساختمان‌های دانشگاه تهران را می‌دیدیم که به تندی بالا آمد. در هر جا بیمارستان‌ها گشوده می‌شد. ما در دبستان‌ها درس موسیقی داشتیم و سلفژ می‌آموختیم. پیشاهنگی به ما داده شده بود و در یک پیکار ملی گردآوری پول برای نیروی هوایی نوخاسته ایران شرکت جسته بودیم. در نمایشگاه‌های صنایع ملی که هر ساله برپا



می‌شد و من چند تائی از آنها را دیدم دهانمان از فراورده‌های صنعت نوپای ایران باز می‌ماند. چگونه می‌توانستم از چنان مردی که ایران را یک‌تنه در برابر چشمان کودکانه و با اینهمه نظاره‌گر خود من دگرگون کرد دفاع نکنم؟

نخستین فعالیت “حزبی” را در تابستان ۱۹۴۲/۱۳۲۱ آغاز کردیم. با علینقی عالیخانی و محسن پزشکیپور و نادر نادرپور و چندتن دیگر “نهضت محصلین” را از جمله با هدف مبارزه با حزب توده تشکیل دادیم که تازه پایه‌گذاری شده بود. گروه ما طبعاً نه نهضت بود و نه جز ما ده بیست تن به محصلین ارتباطی داشت. ولی تا سال‌ها زندگی ما را بر همان راه انداخت. “نهضت” در چند ماه کوتاه خود، پیش از آنکه در اختلافات داخلی و دسته‌بندی‌ها از میان برود روزنامه‌ای به همان نام انتشار داد که مرا با روزنامه‌نگاری آشنا کرد. دو سال پس از آن نیز چند ماهی “بهمن دانشاموزی” را که پیوستی به روزنامه “بهمن” به مدیریت ناصر خدایار دوست عمویم عبدالعلی همایون بود اداره کردم، و آنچه از آن پیوست به یادم است طرحی بود که برای اصلاح خط فارسی و ساده کردنش برای چاپ و وارد کردن “اعراب” در آن نوشتیم. دسته‌بندی که اشاره کردم میان دو گرایش بود، گرایشی که پس از جدا شدن از ما موقتاً به حزب توده پیوست و گرایشی که من و عالیخانی و پزشکیپور را نخست به پایه‌گذاری گروه “رستاخیز” و سپس “انجمن” رسانید. شاید یک علت کشش من به حزب رستاخیز را در همان پیشینه بتوان یافت. ما بخشی از توده بزرگ دانشاموزان و دانشجویانی بودیم که در فضای باز شهریور ۲۰ تا مرداد ۳۲ پیاده نظام احزاب و گروه‌های سیاسی را تشکیل می‌داد. از ما انتظار روشن‌بینی نمی‌شد داشت؛ نسل پیش از ما نیز که رهبری سیاسی و حکومت را داشت نمایشی بهتر نداد. یک فرصت دیگر بود که در نگرش “خودی” و “غیر خودی” مزمین ما و دنباله ناگزیرش، “هدف وسیله را تیرئه می‌کند،” هدر شد.

در زمستان ۱۳۲۲ با چند تن همکلاسی‌ها و دوستان که از نهضت محصلین و رستاخیز آمده بودند یک گروه مخفی به نام “انجمن” تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که با شیوه‌های تروریستی با نیروهای اشغالی، ولی بیشتر با عوامل نیروهای اشغالی، عوامل ایرانی آنها، بجنگیم و شروع کردیم به جستجو برای تهیه مواد منفجره که به خانه سران احزاب انگلیسی و روسی و به مراکز آنها بیندازیم. انجمن نخستین گروه چریکی ایران پس از کمیته مجازات دوران مشروطه بود و به تقلید از آن هم درست شده بود.

### امیر حسینی — خاطراتان هست چه کسانی در “انجمن” بودند؟

همایون — دکتر بیژن فروهر بود که ارتباطی به داریوش فروهر نداشت. پدرش چندی وزیر

دارایی و وزیر کشور بود و عمویش چندی وزیر دارایی بود. از خانواده خیلی خوب. دکتر علینقی عالیخانی بود. یک کسی بود به نام هوشنگ حق‌نویس که نمی‌دانم چه به سرش آمد. کتابی در قیافه‌شناسی خوانده بود و مذهب دومش شده بود. مذهبی متعصبی هم بود و مانند حسن غفوری خراسانی هم‌رزم دیگرمان با عقایدش خسته‌ام می‌کرد. از بس فضای فرهنگی ما تنگ بود یک کتاب می‌توانست ذهنی را شکل بدهد. محسن پزشکی‌پور بود. ناصر معاضد بود و جواد تقی‌زاده بود که آنها هم نمی‌دانم چه به سرشان آمد. دیگر ندیدمشان. ما یک گروه مرکزی بودیم که بعد هر کدام ما، یا دو سه تای ما شعبه‌ای درست کردیم و با چند نفر دیگر که آنها تنها ما را می‌شناختند در ارتباط بودیم. و آن انجمن چهار شعبه داشت و افراد شماره داشتند و من شماره‌ام چهل و سه بود. از چهل و یک شروع کرده بودیم و این شعبه‌ها شروع به فعالیت کردند و عده‌ای را جمع کردند و جمعا شاید سی چهل نفری شدیم و خیلی پنهانی عمل می‌کردیم و کمتر کسی دیگری را می‌شناخت.

برای عملیات نظامی شروع کردیم به ساختن مواد منفجره ابتدایی مانند کلرات و زرنیک و بمبی هم درست کرده بودیم که یک حلبی‌ساز در بازار آن را برایمان می‌ساخت. ولی بزودی بیژن فروهر، دکتر فروهر بعدی که مادرش خارجی، و فرانسه زبان مادری‌اش بود، با استفاده از کتاب‌های لاروس و دائره‌المعارف فرانسه ماده منفجره‌ای کشف کرد که قدرت انفجاری زیادی داشت و بعد آن قوطی‌ها را از آن ماده انفجاری پر می‌کردیم از این بمب‌ها تعدادی ساختیم و خود من یکی در منزل کامبخش انداختم. یکی هم در مرکز حزب توده در خیابان فردوسی. بمب را پشت یکی از درها گذاشتم و فتیله‌اش را آتش زدم. ناصر معاضد بیرون را می‌پائید. وقتی همراه او داشتیم با خونسردی از کلوب حزب بیرون می‌رفتیم منفجر شد و ما به سلامت جستیم. بسیار کار خطرناکی بود و در آن کلوب شلوغ بخت با ما یاری کرد. از آنجا به منزل کامبخش رفتیم. منزل کامبخش خیلی ساده بود؛ بمب را پرت کردیم به هشتی‌اش و رفتیم و بمب منفجر شد. دوستان دیگرمان به جاهای دیگر پرت کردند. از آن بمب‌ها جز صدا و دود چیزی در نمی‌آمد و روزنامه‌های ضد توده‌ای بمب‌اندازی‌ها را مسخره می‌کردند و به خود توده‌ای‌ها نسبت می‌دادند. ولی بمب‌های بعدی ما موضوع دیگری بود و من یکی از آنها را به خانه یکی از سیاستگران طرفدار انگلیس انداختم.

### امیر حسینی — کی بود؟

همایون — پسرش دوست من است. الان اگر بگویم او خیلی ناراحت خواهد شد ولی یکی

از شخصیت‌های مهم دربار و دولت بود. به حزب اراده ملی حمله کردیم، و به خانه‌های تعدادی از سیاستگران انگلیس دوست که الان خاطر من نیست ولی معروف بودند؛ چون آن وقت خیلی‌ها در هیئت حاکمه ایران طرفدار سیاست انگلیس بودند. خلاصه موج بمب‌اندازی وسیعی راه انداختیم که خیلی سرو صدا کرد.

در آن اثنا انبار مهماتی را که در سرخه حصار در شرق تهران بود و بعدها آنجا را آسایشگاه مسلولین ساختند کشف کردیم. سرخه حصار یک ویلای بیلاقی شکارگاهی ناصرالدین‌شاهی بود. بعد این ویلا را در دوره رضاشاه انبار مهمات کرده بودند و در سوم شهریور وقتی رضاشاه رفت و ارتش بهم ریخت کسانی سلاح‌ها را از این انبار بیرون بردند و فروختند و منفجرش کردند که آثار دزدی‌شان را بیوشاند و یک سطح وسیع پر بود از نارنجک و گلوله‌های توپ که همه فاسد شده بود. در طول سال‌ها باد و باران خرابش کرده بود. ما رفتیم این نارنجک‌ها را گردآوردیم. در سفرهای متعدد که با دوچرخه می‌رفتیم اینها را بار می‌کردیم و می‌آوردیم و در خانه‌هایمان پنهان می‌کردیم. خود من در اتاقم قفسه‌ای داشتم که کف آن پر از این نارنجک‌ها بود. رویش روزنامه پهن کرده بودم و مثلاً چیزهایی گذاشته بودم که معلوم نشود. ولی پر بود از این نارنجک‌ها و اینها پوسته سالم و محکمی داشتند. اسم این سلاح را هم کاج گذاشته بودیم چون برش‌های بیرونیش عین کاج بود. این کاج‌ها را با آن ماده پیکرات پتاسیم پر می‌کردیم و فتیله می‌گذاشتیم همان با شوره و این دیگر یک نارنجک واقعی بود. آن فتیله را آتش می‌زدیم و نارنجک را پرتاب می‌کردیم. و من به خانه پدر دوستم که الان هرگز نمی‌توانم آن را به رویش بیاورم یکی از اینها پرت کردم و انفجار مهیبی بود. صدای بزرگی می‌داد. خوشبختانه هیچ کس کشته نشد ولی سرو صدای تبلیغاتی‌اش زیاد بود.

در این سال‌ها من دیگر تحصیل را کنار گذاشته بودم و از کلاس ده یعنی چهارم متوسطه تقریباً ترک تحصیل کردم و در آن سال...

### امیرحسینی — چه سالی بود؟

همایون — سال ۱۳۲۴/۱۹۴۵ بود و آن سالی بود که ما بمب‌های زیادی انداختیم. در ۱۹۴۵ با پایان جنگ جهانی نیروهای متفقین غربی به موجب تعهدی که در کنفرانس ۱۹۴۳ تهران کرده بودند ایران را ترک کردند. ولی روس‌ها در بالا ماندند. امیرآباد که بعدها کوی دانشگاه تهران و خوابگاه‌ها و مرکز پژوهش اتمی شد آن وقت اردوگاه امریکائیان بود. اطراف آن را سیم خاردار کشیده بودند و مین‌گذاری کرده بودند که مردم به انبار وسایل زندگی آمریکایی‌ها دستبرد نزنند. ما رفتیم که این مین‌ها را در بیاوریم و

استفاده کنیم. در اردیبهشت ۴۶/۲۵ من و دو نفر دیگر، محسن پزشکیپور و جواد تقی‌زاده به امیرآباد رفتیم و من از یک تکه که سیمش را بریده بودند یا افتاده بود و می‌شد به درون رفت، رفتم که یکی از این مین‌ها را که از زمین در آمده بود بیاورم. آنها بیرون ایستاده بودند و من که به طرف آن مین رفتم یک مین دیگر زیر پای راستم منفجر شد و افتادم. آن دو نفر آمدند و با ترس و لرز مرا بیرون آوردند و خاک زیادی هم به ضرب به دو چشمم پاشیده شده بود و دیگر تقریباً کور بودم و از پایم هم خون می‌رفت و درد زیاد داشتم و انگشتان پای من همه قطع شده بود و به یک تکه گوشت در قسمت انگشت کوچک چسبیده بود. به هر حال مرا به بیمارستان رساندند و آنجا پایم را عمل کردند و از ترس قانقاریا تمام کف پا را برداشتند. ساق پا بود با پاشنه پا و استخوان گرد مفصل. بقیه‌اش نبود. ترسیدند مثلاً از آن استخوان آلودگی سرایت کند. در حالی که اگر خانواده مرا خبر کرده بودند آنها می‌آمدند و وسیله ضد عفونی می‌آوردند، چون آن وقت هیچ وسیله نبود. آنها ترجیح دادند که به کلی آن تکه را بردارند. من وقتی به هوش آمدم در بیمارستان سینا بودم و پدر و مادرم بالای سرم بودند و من می‌دانستم چه به سرم آمده است، چون فهمیده بودم که لابد انگشتم را هم بریده‌اند. ولی این قدر ما آماده بودیم برای همه چیز که من به پدر و مادرم گفتم که خوب حالا من دیگر مشکل گرفتن ناخن پا ندارم و این روحیه را عوض کرد و فضا بهتر شد. تا مدتی در بستر بودم و باز دوباره به بیمارستان رفتم و یک عمل دیگر داشتم که بشود راه رفت. هیچ کار نمی‌توانستم بکنم. خیلی وضع وحشتناکی بود. چند ماه دائماً پانسمان و درد و زندانی بستر بودن. در آن سال بیمارستان بودم. دست کم شش ماهی در بستر و بیمارستان بودم.

**امیر حسینی — هنگامی که شما برای درآوردن آن مین به امیرآباد رفتید نیروهای آمریکایی هنوز آنجا بودند یا آنکه رفته بودند؟**

همایون — نه، رفته بودند ولی بجای اینکه نقشه این مین‌ها را از آمریکایی‌ها بگیرند و آنها را بردارند ماه‌ها گذاشته بودند همانجا باشد. ما پس از این اتفاق البته به همه گفتیم که در آنجا درس حاضر می‌کردیم و باد زد و کتاب و کاغذهای ما را برد. ما هم دنبال کاغذهایمان رفتیم و این اتفاق برای ما افتاد. ولی دوستان ما ترسیدند که این رویداد سبب شود که بقیه انجمن کشف بشود و شروع کردند به گردآوری این مواد منفجره از خانه‌های دوستان مسئول — دست‌کم در هر شعبه‌ای یک خانه انبار مهمات بود — که اینها را به بیرون از تهران منتقل کنند و در زمین خاک کنند.

در یکی از این خانه‌ها یکی از افراد ما، عضو یک شعبه بی احتیاطی کرد. سر این کاج‌ها پیچ بود ولی بسیاری از آنها پیچش رفته بود یا زنگ زده بود. ما برای آنها پیچ‌هایی درست کرده بودیم. قالب درست کرده بودیم با سرب و فلزات ساده می‌ریختیم. گویا لای یکی از این پیچ‌ها آن ماده پیکرات بود. ما همیشه، وقتی کاج‌ها را باز و پر می‌کردیم با یک قلم موی باریک محل پیچ را پاک می‌کردیم دوباره آن پیچ را می‌بستیم. آن جوان که نامش علیرضا رییس بود و جوان خیلی خوبی هم بود و برای پزشکی آماده می‌شد گویا پاک نکرده بود و وقتی پیچ را روی کاج پیچانده بود نارنجک در دستانش منفجر شده بود و چنانکه شنیدم تمام دیوارهای اطاقش از تکه‌های گوشت و پوست او پوشیده شده بود. او بطور خیلی فجیعی کشته شد و انجمن بدین ترتیب کشف شد. یعنی آن شعبه کشف شد. البته آنها هیچ چیز درباره دیگران نگفتند. گفتند فقط ما بوده‌ایم. در آن شعبه دکتر بیژن فروهر و دکترعلینقی عالیخانی و چند نفر دیگر عضویت داشتند. آنها را به زندان انداختند ولی چون پدر بیژن فروهر خیلی مرد متنفزی بود، بعد از دو سه ماه آزادشان کردند به شرط اینکه بفرستندشان بیرون و آنها را فرستادند به اروپا و انجمن پس از آن از فعالیت افتاد. من هم در بیمارستان بودم. کارهای تروریستی و چریکی، هم دیگر نمی‌توانستیم بکنیم. فوراً کشف می‌شد که کار کیست؟

انجمن پس از آن کارش خیلی سست شد و عملاً از بین رفت. من ماندم و یک زندگی درهم شکسته و بی آینده. هژده نوزده سالم بود، از درس عقب‌مانده و بی‌کار و بی‌درآمد و معلول؛ هرچه کرده بودم بی‌نتیجه مانده بود. از بسیاری تفریحات و فعالیت‌های همسالانم بهره‌ای نداشتم زیرا حتا نمی‌توانستم پا به پای آنها گام بردارم. هر راهی بر رویم بسته می‌آمد. دوستان و خویشانم، حتا پدر و مادرم اندک اندک در من به چشم دلسوزی می‌نگریستند. جای آن بود که دل خودم هم به حالم بسوزد. اما دلسوزی به خود را هیچگاه دوست نداشته‌ام و به صورتی که نامعقول جلوه می‌کرد به خودم اطمینان داشتم و خاطر من از آینده‌ام جمع بود. کودکی ناشاد و پر از محرومیت یک سیستم دفاعی درونی به من داده بود که هیچ ناکامی یا مصیبتی هم رخنه‌ای در خوشبینی‌ام نمی‌کرد. این مصونیت در برابر شکست و ناکامی را بعدها در فرمولی آوردم. در زندگی دچار شکست شدن هست و شکست خوردن. شکست خورده از جایش بر نمی‌خیزد. من تنها دچار شکست می‌شدم؛ تنها بیرون از من می‌شکست. مسعود سعد را خوانده بودم که در آن سیاهچال، خود را شمشیری در دست روزگار می‌دید که سرانجام از نیام بیرونش خواهد آورد.

ولی آنهمه ناکامی‌ها در آغاز جوانی ناگزیر در یک روان شکل نگرفته و جا نیفتاده بی‌اثر نمی‌ماند و در من به صورت طغیان بر همه چیز و همه کس بروز کرد. خواندن بخش‌هایی از یادداشت‌های روزانه‌ام در آن سال‌ها که در زندگینامه‌ای در باره‌ام به تازگی خوانده‌ام و از

یادم رفته بودند نشان می‌دهد که چگونه برای بازساختن خودم همه چیز را به ویرانی می‌کشیدم و می‌کوشیدم خود را نخست از آنچه بودم تهی و با آنچه می‌خواستم پر کنم. (وزیر خاکستری" را در ایران، موسسه مطالعات تاریخ معاصر، ۱۳۸۲، برای ترور شخصیت نوشته‌اند که از ترور فیزیکی به مراتب بهتر است.) آن نگرش رادیکال و بیرحمانه می‌توانست مرا پاک از انسانیت دور کند (در "دیوگرفتگان" Possesed داستایوسکی نمونه چنان روحیه‌ای تصویر شده است.) شخصیتی که آن یادداشت‌ها تصویر می‌کند کودکی است که نیچه را نمی‌شناسد و بی‌بهره از نبوغ او ویرانگر ترین اندیشه‌هایش را به خود گرفته است. هیولای کوچکی است که به نیروی "انتلکت" ناچیز و نه از روی طبع، می‌خواهد از انسانیت دور شود. نمی‌تواند سربریدن مرغ سفره شام را در خانه پدربزرگش ببیند ولی به آسانی بمب به خانه مردم می‌اندازد. موجودی است مانند صدها میلیونی که تاریخ سده بیستم را با خون خود و دیگران نوشتند؛ فرآورده فرهنگ انهدام و ریشه کنی سده‌ای که شرمساری همیشگی تاریخ جهان است. گوشه‌ای از باد مسموم فرهنگی که اندیشه‌مندان فرانسوی و آلمانی و روسی در مکتب داروینیسیم اجتماعی بریتانیایی در سده نوزدهم پی‌افکنند به من نیز در آن سرزمین قربانی تاریخ و جغرافیای نا مهربان خود رسیده بود.

خوشبختانه کوشش‌های من بیشتر به جایی نرسید. روان انسان لوح سپید نیست و نمی‌توان نوشته‌ها را پاک کرد و دوباره بر آن نوشت و کاراکتر انسان با رویکرد عمومی سیاسی او پیوندی ارگانیک دارد. من برای آدمی که می‌خواستم از خود درآورم ساخته نشده بودم و رویکرد سیاسی که در سال‌های "انجمن" و سومکا اختیار کردم با سرشتم سازگاری نداشت. همه پیشفرض من که در اوضاع خطرناک بحرانی، همانند چرچیل ۱۹۴۱ بسر می‌بریم (که همواره از قهرمانان من مانده است) و می‌باید پا برسر همه چیز بگذاریم نادرست بود. چرچیل تا پایان دمکرات لیبرالی که بود (البته تا آنجا که به "امپراتوری" مربوط نمی‌شد) باقی ماند و در لحظه بزرگ‌ترین پیروزی تاریخی با رای مردم کنار رفت. (ما می‌توانیم تصورش را هم بکنیم؟) ناسازگار بودن هدف‌های بلندم با وسیله‌های پستی که در دست‌رسم می‌بود مرا شرمسار کرد و از آن عوالم غیر انسانی بدر آورد. اما اصرار بر دگرگون کردن هرچه با آن سرو کار می‌یافتم در من ماند. زندگی و جهان به نظر من از تغییر و برای تغییر است.

در بی آرامی خود به اندیشه راه‌های تازه افتادم. دوستان انجمن پراکنده شده بودند و تنها دو تن از ما ادامه دادیم و به فکر افتادیم که از صورت مخفی در بیابیم و فعالیت سیاسی بیرونی بکنیم. یکی از اعضای انجمن یک گروه پان‌ایرانیستی در سال ۴۷/۲۶ تشکیل داد. ولی من به آن فعالیت نپیوستم.

### امیرحسینی — شما چرا وارد آن گروه پان ایرانیستی نشدید؟

همایون — به سبب اختلافات داخلی بین ما در انجمن. چون با پاره‌ای دوستان میانه‌مان زیاد خوب نبود و اشکالاتی بروز کرده بود و دوست نداشتم که آنجا بروم. ولی بیشترش شخصی بود، بیشترش ناسازگاری خصوصی بود. ما در انجمن به پاره‌ای دشمنی‌های خونین که خوشبختانه به عمل نرسید دچار شده بودیم. دو تنی از ما داشتند تا مرز پاکسازی فیزیکی هم‌زمان خود می‌رفتند. گروه‌های چریکی پس از ما که تکامل یافته بودند آن را هم تجربه کردند. این در طبیعت چنان فعالیت‌هایی است.

من یک انجمن هنری به نام انجمن هنری جام جم تشکیل دادم. از بیمارستان که بیرون آمدم و به راه افتادم همان وقت تصمیم گرفته بودم که تحصیلاتم را دنبال کنم. دوباره رفتم دوره دوم دبیرستان یعنی کلاس دهم را در دبیرستان دارایی شروع کردم و آن انجمن هنری را با چندتن از جمله سیاوش کسرائی و سهراب سپهری و منوچهر شبیانی و ضیاء مدرس و شاپور زندیا درست کردیم و در سال ۴۸/۲۷ مجله‌ای به نام جام جم انتشار دادیم که یک مجله هنری پیشتاز (آوانگارد) بود برای معرفی هنر مدرن غربی ولی با گرایش‌های شدید سیاسی و اصلاً نظریه من آن وقت این بود که انقلابات در دنیا با جنبش‌های هنری شروع می‌شود و ما باید با جنبش هنری زمینه یک انقلاب سیاسی را در ایران آماده بکنیم. در جام جم من موسیقی کلاسیک را معرفی می‌کردم و سرمقاله‌هایی در باره هنر ملی می‌نوشتیم. آن مجله هم هفت هشت ماهی انتشار پیدا کرد و بعد چون امکانات مالی نداشتم از بین رفت. سپهری و کسرائی نخستین شعرهای سیاه مشق خود را در آن مجله انتشار دادند و منوچهر شبیانی بهترین شعرهایش را در همان سال‌ها سرود و چند تایی آنها در جام جم چاپ شد. او دستی هم در نقاشی داشت اما قریحه‌اش در پشت میز نشینی هدر رفت.

در انتشار جام جم بود که دست به یکی از کارهایی زدم که هنوز مایه شرمساری من است. آخرین شماره مجله به سبب نپرداختن پول چاپ در چاپخانه نقش جهان صحافی نشده مانده بود. من به نورصادقی، مدیر چاپخانه پیشنهاد کردم که چند تن از ما کار صحافی را در محل چاپخانه انجام دهیم و ضمن صرفه جوئی هزینه صحافی در آن فرصت پول چاپ را هم فراهم کنیم. او با حسن نیت پذیرفت. ما مشغول شدیم و هر روز شماری از مجله‌ها را پنهانی با خودمان بیرون می‌آوردیم. نقشه من این بود که با فروش آن مجله‌ها پول چاپخانه را در آوریم. دویست نسخه‌ای را بیرون بردیم و به روزنامه فروش‌ها دادیم. فردایش در دفتر توزیع جراید با منوچهر شبیانی نشستیم بودیم که نور صادقی سراسیمه آمد که این چه کاری بود که کردید و من به شما اطمینان کرده بودم. من از شرم سرم را پائین

انداخته بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. شبیانی طلبکارانه گفت مگر چه شده است؟ ولی من همه تقصیر را به گردن گرفتم و از نورصادقی پوزش خواستم. گفتم که چه قصدی داشتیم. او باز نجابت نشان داد و چند روز بعد آنچه را از فروش روزنامه در آورده بودیم به او پرداختیم و به او اختیار دادیم هر چه می‌خواهد با بقیه نسخه‌ها بکند. اما دیگر آماده نبودم به چنان بهائی به انقلاب و هنر خدمت کنم. شعار وسیله هدف را تیرئه می‌کند برایم به پایان رسیده بود. اگر هدفی است که تنها با وسیله بد می‌توان بدان رسید می‌باید از آن دست برداشت؛ چنان هدفی نادرست است. چندی بعد به دیدن پدرم در وزارت دارائی رفته بودم. او رئیس کمیسیونی بود که به پرونده‌های مالیاتی عقب‌افتاده رسیدگی می‌کرد. نورصادقی هم برای پرونده‌اش آمده بود. به پدرم گفتم به این آقا یک بدهی سنگین اخلاقی دارم و او هر چه قانونا می‌توانست برایش کرد.

### امیر حسینی — انقلاب سیاسی مورد نظر شما در آن زمان چه بود و چه هدف‌هایی را در ذهن داشتید؟

همایون — ما می‌خواستیم گروه حاکم ایران را که آن وقت‌ها هیئت حاکمه می‌گفتند برداریم چون تقریباً هیچ کدامشان اعتباری نداشتند. هیچ کدام از نظر ما توانایی اداره کشور را نداشتند و می‌خواستیم یک نظام ناسیونالیستی در ایران روی کار بیاید که استقلال و یکپارچگی ایران را تامین کند. چون خطرهای زیادی همان وقت بروز کرده بود؛ و گرایش‌های بسیار تند در زمینه عدالت اجتماعی داشتیم و می‌خواستیم که پیشرفت‌های دوره رضاشاهی را از سر بگیریم با سرعت بیشتر و با عدالت بیشتری برای همه طبقات و گروه‌های اجتماعی. البته یک برنامه سیاسی بسیار ناپخته نسنجیده نیندیشیده‌ای بود و ما رئوسش را فقط می‌دانستیم. هیچ راهی برای رسیدن به هدف هایمان نداشتیم؛ بیشتر می‌دانستیم که چه نمی‌خواهیم و خیلی مایه شگفتی من شد که بیست سی سال بعد که بسیار آگاهی‌ها بیشتر شده بود و دسترسی به ادبیات کشورداری در همه سطح‌ها بسیار افزایش یافته بود، کسانی آمدند و درست به همان شیوه سی سال پیش ما اندیشیدند و این بار توانستند عمل بکنند و فقط می‌دانستند که چه نمی‌خواهند و هیچ اطلاعی از آنچه که می‌خواهند نداشتند و عیناً بلایی را که ما ممکن بود سی سال پیش بر سر کشور بیاوریم و خوشبختانه نمی‌توانستیم، آنها آوردند. آنها هم مانند ما همه معایب لازم را برای کار بزرگی که آغاز کرده بودند داشتند.

امیر حسینی — پس از پایان جنگ جهانی دوم که شوروی بر خلاف قراردادهای



## بین‌المللی از بیرون بردن ارتش خود از خاک ایران خودداری کرد و جریان اقدامات فرقه دمکرات در آذربایجان را پیش آورد، آیا انجمن شما در مقابله با آن شرایط فعالیت می‌کرد؟

همایون — نه، ما آن موقع بسیار جوان بودیم. شانزده هفده سالمان بود و خیال‌هایی داشتیم که هیچ وقت عملی نشد. ولی اثر خیلی عمیقی در شکل دادن به گرایش سیاسی ما و زندگی سیاسی بعدی ما بخشید. یعنی ما از نزدیک خطری را که همیشه از ناحیه شوروی متوجه ایران بوده است احساس کردیم. تا وقتی شوروی همسایه ایران بود این خطر وجود داشت. همیشه کسانی در ایران در گرایش چپ بودند که به سود شوروی و به زیان ایران کار می‌کردند و به جان می‌زدند برای اینکه شوروی‌ها در ایران پایگاهی به دست بیاورند و تکه‌هایی از ایران را جدا کنند. و در نتیجه من از همان وقت به سیاست قوام‌السلطنه متمایل شدم که کشاندن پای آمریکا به ایران در برابر شوروی بود. و تمام زندگی سیاسی‌ام پس از آن با این اعتقاد سپری شد که ایران باید با آمریکا بهترین رابطه را داشته باشد و از آمریکا پشتیبانی نماید و پشتیبانی آمریکا را در برابر شوروی جلب کند. و این اعتقاد راسخ من بود و در هر سمتی که داشتم به عنوان روزنامه‌نگار و در دولت از این نظر دفاع می‌کردم. به خاطر هم هست که پس از ۲۸ مرداد که دوباره به کار روزنامه‌نگاری شروع کردم و در روزنامه ایران ما می‌نوشتیم، یک سلسله مقالات، چهار مقاله، در ۱۹۵۵/۱۳۳۴ نوشتم به نام “طرحی برای سیاست خارجی ایران” که دیدگاه‌هایم را درباره سیاست ایران در برابر همسایگانش و (در برابر انگلستان بخصوص، چون من خیلی ضد انگلیسی بودم) و شوروی و آمریکا و در خاورمیانه بیان می‌داشت. در آن مقالات برای نخستین بار اسرائیل را تنها متحد استراتژیک طبیعی ایران در خاورمیانه شمردم و از این نظر دفاع کردم که ایران باید با آمریکا وارد اتحادی بشود و نفوذ شوروی را خنثی کند. البته من آن وقت معتقد بودم که کار انگلستان در خاورمیانه تمام شده است و بیم زیادی نباید از او داشت و به هموطنان هشدار می‌دادم که زیاد انگلستان را مهم ندانند و از این پارانویای انگلیس همه‌توان و همه‌دان خارج بشوند، که این هنوز با بسیاری هست. اثر بحران آذربایجان و کردستان در من این بود که مرا از نظر سیاسی بیشتر متمایل به راست و از چپ دور کرد و بیشتر گرایش به دفاع از اتحاد و نزدیک شدن به آمریکا پیدا کردم. علی سهیلی، نخست وزیر و وزیر خارجه پیشین، که سفیر ایران در لندن بود نزد جهانگیر تفضلی مدیر ایران ما از آن طرح خیلی تعریف کرده بود و گفته بود مو لای درزش نمی‌رود. (تفضلی می‌گفت من “وارد هیئت حاکمه” خواهیم شد که هدف خودش نیز می‌بود و بدان رسید.)

امیرحسینی — بین سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۷ که الان شما اشاره کردید در ایران حزب‌های فراوانی تشکیل شده بود. در میان آن حزب‌ها طبیعتاً حزب‌های ناسیونالیستی هم بودند. شما در دوره‌ای که انجمن فعالیت می‌کرد به هیچ کدام از این حزب‌ها گرایش نداشتید و ارتباطی برقرار نکردید؟

همایون — نه، آن موقع احزاب ناسیونالیستی مهمی نبود. با آنچه هم که بود میانه‌ای نداشتیم چون خودمان می‌خواستیم همه کاره باشیم — همین حالتی که در بیشتر سیاسیکاران می‌بینیم، در هر سن که هستند. در آن سال‌ها فضای سیاسی ایران به شدت زیر سایه حزب توده بود و احزاب و گروه‌هایی که جبهه ملی را بعداً ساختند. ما یک بی‌اعتمادی به نسل بزرگتر از خودمان داشتیم و با حزب توده هم مبارزه می‌کردیم. به خاطر هم هست که با اعضای از احزاب ایران، احزاب اسلامی سوسیالیست — یک گروه اسلامی سوسیالیست هم آن موقع تشکیل شده بود — ارتباطات زیاد برقرار کردیم ولی از همه سر خوردیم. از طرز تفکرشان خوشم نمی‌آمد. ما ناسیونالیست‌های افراطی بودیم و هیچ جنبه مذهبی نداشتیم. من از شانزده سالگی به کلی از عالم مذهب بیرون آمدم. برای همیشه. این است که با هیچ گرایشی که اعتقادات مذهبی را در فعالیت سیاسی راه می‌داد نمی‌خواستیم ارتباطی داشته باشیم. دوستان ما هم همین طور. به همین دلیل آن حزب، گروه پان‌ایرانیستی را ساختند.

**امیرحسینی — چه کسانی حزب پان‌ایرانیست را ساختند؟**

همایون — بیش از همه محسن پزشکیور بود که رفت و آن حزب را ساخت. و دوستان دیگر مهم‌ترینشان دکتر عاملی بعدی، دکتر محمدرضا عاملی‌تهرانی و عده‌ای دیگر. در سال ۹ - ۱۳۲۸ من یک دوره کوتاه با آن حزب پان‌ایرانیست که آن وقت داریوش فروهر هم از رهبران بود همکاری کردم ولی به زودی فروهر و پزشکیور از هم جدا شدند. آن یکی شد حزب ملت ایران بر بنیاد پان‌ایرانیسم. این یکی شد حزب پان‌ایرانیست و من پس از یک دوره کوتاه از هر دو دور شدم و اصولاً از طرز فکر پان‌ایرانیست‌ها و از روحیه آن سازمان‌ها خوشم نمی‌آمد. (پان‌ایرانیسم رویای شانزده سالگی یک "تیپ" ویژه ایرانی می‌تواند باشد و بس.) در صف پان‌ایرانیست‌ها داریوش فروهر و دکتر محمدرضا عاملی‌تهرانی از نظر سیاسی بزرگ‌ترین استعدادها بودند و دکتر هوشنگ طالع برجسته‌ترین پژوهشگری است که از میانشان برخاسته است. فروهر دلاوری استثنائی داشت که به او درجه‌ای از فرهنگ‌مندی می‌بخشید و ایران دوستی پرشور صمیمانه‌اش که هیچ دکانداری در

آن نبود هر کسی را تحت تاثیر قرار می‌داد. ولی یک برنامه سیاسی که پایه‌اش نقشه جغرافیا و تاریخ باستانی باشد هیچگاه در ایران نمی‌توانست زمینه‌ای داشته باشد و ناسیونالیسم به عنوان فلسفه سیاسی، محدودتر از آن است که بیش از گروهی دوستان دبیرستانی را در کنار هم نگهدارد. راست ناسیونالیست ایران هرگز نتوانست طبقه متوسط فرهنگی (اینیلیجنتسیای) برآینده جامعه را جذب کند. مسئله ایران تنها ناسیونالیسم نبود که جز جایگاه محدودی در فرهنگ و سیاست خارجی ندارد؛ و سواد سیاسی در راست ناسیونالیست از گرایش‌های دیگر نیز کمتر دست می‌داد.

استعداد اصلی دکتروعملی در منطق نیرومند و توانائی ارتباطی او بود که در دست یک شخصیت خوشایند از او یک رهبر طبیعی پارلمانی می‌ساخت. او که در سال‌های آخر هرچه بیشتر از پان‌ایرانیست‌ها فاصله می‌گرفت در همان دوره‌های کوتاه نمایندگی مجلس این توانائی را نشان داد. در توفان انقلابی که همه را در خود گرفت پیوستن او به سیاست سازش و تسلیم حکومت‌های شریف امامی و ازهاری نه تنها سرنوشتش را به دیوار اعدام کشید سقوط رژیم را هم پیش انداخت. انسان پاکیزه و اصولی که او می‌بود واپسین شعله والائی روانش را در دادگاه انقلاب در برابر زبانه‌های انسانی که سرنوشت ملتی را در دست‌های ناشایستگی و جنایت گرفته بودند نشان داد. او با دلاوری، از ایران بزرگی که در دل داشت در برابر جانیانی که دومین بار در هزار و سیصد سال بر ایران — این بار از درون — تاخته بودند دفاع کرد.

فروهر نه با جاذبه پان‌ایرانیسم بلکه درطیف هواداری مصدق توانست جایی در سیاست ایران بیابد و همراه آن طیف چنان در فضای مذهبی - اسطوره‌ای ۲۸ مرداد، در کربلای مصدقی، فرو رفت که کورکورانه سر از گودال مار انقلاب اسلامی درآورد. سرکشی و شزرگی فطریش بیش از آن بود که رژیمی سراسر دشمن ایران و ایرانیت را برتابد. اما اگر در رژیم پادشاهی که دشمن می‌داشت بهای وفاداری خود را به اصول خویش با زندان‌های گاهگاهی می‌پرداخت، در رژیم هم‌پیمانان انقلابی‌اش همه نقد زندگی را باخت. زندانبانان پیشین او احترام خود را به مردی چنان سره و به یک ایرانی کمیاب پنهان نمی‌کردند. یاران انقلابی پیشینش با کاردهای بی‌شرمشان احترام پیکرهای پاره پاره او و پروانه اسکندری، همسرش — او نیز یگانه بانوئی موقتا به بیراهه افتاده — را هم نگه نداشتند. دکتر عملی و فروهر هردو قربانی انقلابی شدند که وجودشان از آن بیگانه بود. یکی از روی طبع، خوشبینانه و با ملایمت بی‌هنگام، به موج انقلابی تسلیم شد تا مهارش کند؛ دیگری زندانی یک دوره تاریخی و همان اندازه گمراهانه، به آن موج پیوست تا سوارش شود.

از همان وقت‌ها بود که شروع کرده بودم از عوالم کودکی سیاسی بیرون بیایم. از حدود بیست سالگی اندکی به مطالعات وسیع‌تر پرداخته بودم. اما خطر حزب توده خیلی زیاد بود.

تسلط گسترده‌ای بر نسل جوان ایران پیدا کرده بود و عالم روشنفکری ایران سراسر در اختیارش بود. ما در آن انجمن هنری می‌کوشیدیم که آن تسلط را بشکنیم که البته موفق نشدیم و من به این نتیجه رسیدم که فقط با یک گروه پرشور افراطی رادیکال راست می‌توانیم با خطر حزب توده مقابله کنیم و پیوستم به یک گروه سیاسی که تازه تشکیل شده بود به نام سومکا، سوسیالیست ملی کارگران ایران، که تقلیدی بود از حزب نازی آلمان منهای جنبه‌های شدید ضد یهودی‌اش. برای اینکه برای ما، برای ایرانیان اصلا این مساله مطرح نبود ولی جنبه سخت ضد کمونیستی داشت. در ۱۹۵۱/۱۳۳۰ من پیوستم به این حزب. دیگر در آن سال‌ها مشغول درس بودم. دبیرستانم را که به جای شش سال یازده سال طول کشیده بود تمام کرده بودم و می‌رفتم به دانشکده حقوق و ضمناً چون از لحاظ سیاسی هیچ‌کار دیگری نتوانسته بودم بکنم به این گروه تازه پیوستم.

### امیرحسینی — این حزب را کی تاسیس کرده بود ؟

همایون — حزب را عده‌ای از تحصیل کردگان ایرانی در آلمان که در راسشان دکتر منوچهر مکرری قرار داشت و اخوی یکی دیگرشان بود و حبیب اخوان یکی دیگرشان بود. چند تایی جمع شده بودند و به تقلید از آلمان‌ها این را ساخته بودند. بعد چون هیچ‌کدام آن جدابیت را نداشتند که مردم را گرد آورند از یک دوست دیگر، همکلاسی پیشین‌شان در آلمان به نام دکتر داود منشی‌زاده که در آن هنگام در دانشگاه اسکندریه درس می‌داد دعوت کردند که به ایران بیاید و رهبر این حزب بشود. دکتر منشی‌زاده پسر ابراهیم منشی‌زاده معروف کمیته مجازات بود و او هم در دوران رضاشاه به فرانسه فرستاده شده بود و زبان‌شناس حرفه‌ای زبردستی بود، خیلی دانشمند، و بعد به آلمان رفته بود و در آلمان تحصیل کرده بود و در نیروی زمینی آلمان هم خدمت کرده بود و در دوره خدمتش مدتی زندانبان زندانیان جنگی روسیه در آلمان بود و آنجا با چند اسیر تاجیکی آشنا شده بود و برای ما تعریف می‌کرد که تاجیک‌ها وقتی از او فارسی شنیده بودند به او گفته بودند: “پدر، تاجیکی از کجا آموخته‌ای؟” روس‌ها تا آن اندازه تاجیک‌ها را بی‌خبر از جهان پیرامون و تاریخشان و گذشته‌شان و همسایگان‌شان نگه داشته بودند. تاجیک‌های آن دوره بخش عمده فرهنگشان را به سادگی فراموش کرده بودند، همان فرهنگی که اسلامی‌ها و نسبی‌گرایان فرهنگی اینهمه از آن دم می‌زنند و هر ناروایی و جنایت و به ویژه واپسماندگی را به نام نگهداری آن توجیه می‌کنند.

منشی‌زاده مردی بسیار بسیار با فرهنگ بود (فرهنگ با “ف” بزرگ)، سراپا دانش و ذوق، و عمق زندگی فرنگی را دریافته بود و عمق فرهنگ ایرانی را آشنا بود. یکی از مردان

برجسته‌زمانش بود و نثر بسیار غنی و نیرومندی داشت. یک شیوه نگارش خیلی استثنایی ویژه خودش. چندین کتاب نوشته است. یک مجموعه داستان‌ها به نام "در بدر در پی بهشت" یکی دیگر به نام "مانند گیاه هرز بار آمدیم" که خاطراتی بود و به چاپ نرسید. ترجمه‌های زیاد کرد. از اورتگای گاست Jose Ortega Y Gaset دو کتاب ترجمه کرد: "انتلکتوئل و دیگری" و "طغیان توده‌ها." هردو کتاب اثر پایداری در من بجای گذاشت. ای گاست از متفکران اجتماعی بزرگ سده بیستم است و انتلکتوئل و دیگری شیواترین توصیف این تیپ انسانی بشمار می‌رود. او همچنین تکه‌هایی از زرتشت نیچه را ترجمه کرد. نثر فارسی فوق‌العاده‌ای داشت. من خیلی زیاد تحت تاثیر نثر او قرار گرفتم. منتها به دوستانش بی وفایی کرد. به محض اینکه رسید، زیر پای دوستانش را به کمک همسالان من جارو کرد. وقتی من وارد حزب شدم آن دسته اول که سازمان‌دهندگان اصلی حزب بودند، همه را اخراج کرده بود و ما جوان‌ترها حزب را در دست گرفتیم. و بعد هم میمون‌وار از هیتلر تقلید می‌کرد، حتا سبیلش. موی هیتلری نداشت و میان سرش طاس شده بود ولی سخن گفتن، واژه‌ها، عبارات شدیداً تقلیدی از هیتلر بود.

**امیرحسینی — منشی‌زاده وقتی به ایران آمد و رهبری حزب را به عهده گرفت چند سال داشت؟**

همایون — باید حدود سی و هشت سال می‌داشت. خانمش و چهار فرزندش را در آلمان رها کرده بود، روابط آشکار زیادی با خانم‌ها پیدا کرده بود که خانمش شاید نتوانسته بود تحمل کند. بیوفائی در وجودش بود و تقلید بسیار. اما ما از جذابیت او به عنوان یک سخنران استقبال می‌کردیم، سخنران خیلی توانایی بود و نویسنده‌ای پر قدرت و می‌توانست مردم را جلب کند. حزب سومکا هیچ وقت بزرگ نشد ولی مهم‌ترین نیرویی بود که می‌توانست در برابر کمونیست‌ها ایستادگی کند. پان‌ایرانیست‌ها و دیگران به کلی زیر سایه سومکا قرار گرفتند.

**امیرحسینی — نکته‌های اصلی مرامنامه سومکا چه بود؟**

همایون — البته آنقدر گذشته است که من به خاطر نمی‌آورم. ولی تا آنجا که به یاد می‌آورم این مرامنامه رونویسی از ادبیات حزبی نازی‌ها در آلمان بود، منهای بدترین جنبه یهود ستیزیش (سومکا از اسرائیل دفاع می‌کرد). ولی از جهت تکیه بر جنبه‌های ملی، نقش فرماندهی دولت در اقتصاد، جای زنان در خانه و حالت ضد برابری زن بسیار به برنامه

ناسیونال سوسیالیست‌های آلمان شبیه بود. چون دسترسی به آن منابع ندارم و الان هیچ نمی‌توانم جزییات را به خاطر بیاورم ناگزیر به همین کلیات باید بسنده کنم.

### امیرحسینی — اعضای حزب اونیفورم برتن می‌کردند؟

همایون — بله، ما پیراهن سیاهان بودیم. پیراهن‌های سیاه می‌پوشیدیم. علامت حزب هم عقابی بود استیلیزه شده و این عقاب را از برنز می‌ساختیم و به سینه و به بازوبندهایمان بود. این عقاب طرحی ساده و زیبا داشت. بال‌هایش را راست گشوده بود و خودش راست ایستاده بود؛ به صورتی شبیه علامت فروهر ساده شده بود و دکتر منشی‌زاده با هنرمندی تمام آن را طراحی کرده بود. و بعد به تقلید حزب نازی یک گروه حمله داشتیم و آنها در زد و خورد‌های خیابانی با توده‌ای‌ها خیلی جسارت و توانایی به خرج می‌دادند و یک سازمان جوانان داشتیم و حزب توانست چند صد نفر را پیرامون خود گرد آورد.

### امیرحسینی — بیشتر در تهران؟

همایون — بیشتر در تهران ولی در خوزستان، آذربایجان و پاره‌ای شهرهای ایران هم شعبه‌هایی داشت و من در این حزب تا فرمانده حزب بالا رفتم. بیشتر کار حزب دست من بود و روزنامه حزب هم دست من بود که انتشار می‌دادیم.

### امیرحسینی — مقالاتی هم طبیعتاً می‌نوشتید.

همایون — همیشه. سر مقالاتش را منشی‌زاده می‌نوشت. من مقالات را می‌نوشتم.

### امیرحسینی — با نام خودتان یا با نام مستعار؟

همایون — با نام خودم.

امیرحسینی — در کتاب اول مجموعه رجال عصر پهلوی که درباره شماست “داریوش همایون به روایت اسناد ساواک” و مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی انتشار داده از قول ساواک دو سه جا نوشته که سرلشگر ارفع از سردمداران سومکا بود.

همایون — نه او عضو حزب نبود ولی دکتر منشی‌زاده با او ارتباط داشت و به دیدنش می‌رفت.

### امیرحسینی — چه کسانی از همفکران حزبی آن زمان یادتان هست ؟

همایون — از سران این حزب شاپور زندنیا بود، ضیاء مدرس بود، دکتر در حقوق و وکیل دادگستری بعدی که از معدود دوستان نزدیک من شد و مردی با ارزش استثنائی بود و حق زندگی به گردن من دارد. معینی بود که گروه حمله را اداره می کرد. رجبی بود که در سازمان جوانان یا ایرانفرزندان بود؛ حکمت بود.

### امیرحسینی — نام‌های کوچکشان خاطر تان نیست ؟

همایون — بیشن حکمت بود. چند گاهی در ایرانفرزندان همکاری کرد و به زودی به چپ پیوست. معینی هوشنگ بود. نام رجبی در خاطر من نیست. دیگر بعد از چهل پنجاه سال این نام‌ها یادم رفته ولی یک گروه به هم پیوسته بودیم. منوچهر رفیع کیان هم بود که بعدها رییس گارد نخست وزیری شد.

### امیرحسینی — دوره نخست وزیری چه کسی ؟

همایون — در دوره هویدا. از ۱۳۳۰ که من به آن حزب رفتم ما سخت به جنبش ملی کردن نفت پیوستیم. برای اینکه روحیه شدید ناسیونالیستی و ضد انگلیسی داشتیم و به شدت طرفدار مصدق و مبارزه‌اش بودیم. در سی تیر ۱۳۳۱ ما به سود مصدق تظاهرات کردیم. خود من در این تظاهرات شرکت داشتم در خیابان اکباتان با صف مسلح پاسبان‌ها روبرو شدیم و چندین بار یورش بردیم و در همان خیابان چند نفر تیر خوردند و کشته و زخمی شدند و همان روز بعد از ظهر بود که اعلام شد مصدق به نخست وزیری برگشته است. من در میدان توپخانه شاهد گریستن خیلی از مردم بودم.

### امیرحسینی — از شادی گریه می کردند؟

همایون — بله، و همان روز هم در لاهه پیروزی ایران بر انگلیس اعلام شد که بهترین دوره، بهترین روزهای مصدق بود (که در روانشناسی ایرانی آغاز پایان است). ولی پس از سی تیر به تدریج سیاست ایران فاسد شد و مبارزات داخلی مبارزه خارجی را زیر سایه گرفت. بین شاه و مصدق جنگ شروع شد و پیرامون مصدق به سرعت شروع کرد به خالی شدن، و مصدق حالت خود کامه‌ای به خودش گرفت و ناشکیبایی بیش از اندازه در برابر

هر مخالفی پیدا کرد و هرکس که صدایی بلند می‌کرد به عنوان خائن و مزدور انگلیس برچسب می‌خورد.

### امیرحسینی — فکر نمی‌کنید که به قوام‌السلطنه جای شایسته‌اش در تاریخ معاصر ایران داده نشده است؟

همایون — کاملاً همین‌طور است و خوشبختانه کم‌کم قدر او را بیشتر می‌شناسند. کارهایی روی قوام‌السلطنه چه در جمهوری اسلامی چه در دانشگاه‌های خارج از سوی پژوهشگران ایرانی شده است. قوام‌السلطنه البته شخصیت بسیار پیچیده‌ای بود و قابل بحث. به قول امروزی‌ها بحث‌انگیز. از سویی نماینده خالص اشرافیت سنتی ایران با تمام جنبه‌های منفی‌اش بود، از جمله فساد که جزو طبیعتش شده بود. بسیار نقشه‌کش بود و حيله‌گر بود و تودار، و بازی‌های خیلی پیچیده که همه را سرگردان می‌کرد عادت روزانه‌اش بود. در عین حال یک شخصیت فوق‌العاده نیرومند بود که نظیرش در سیاستگران ایران کمتر دیده شد. او اگر به اهمیت درستکاری در سیاست ایران پی می‌برد کارهای بزرگ‌تری هم می‌توانست بکند. ولی آن مقدار کاری که از عهده‌اش برآمد روی هم‌رفته در دو زمینه بود: یکی از آغاز سده بیستم و ورودش به سیاست متوجه شد که مسئله ایران میان شوروی و انگلستان جز با توسل به یک نیروی برآینده آن زمان که امروز ابر قدرت تنهای دنیاست یعنی آمریکا قابل حل نیست و مصالح ملی حکم می‌کند که سیاست ایران هرچه نزدیک‌تر به آمریکا باشد و وزن متقابلی در مقابل شوروی و انگلستان در سیاست ایران پیدا شود و سخت کوشید که از همان آغاز پای آمریکایی‌ها را به صنعت نفت ایران باز و علاقه آنها را به ایران زیاد کند، و این خدمتی بود. او البته در این خدمت تنها نبود ولی یکی از پیشروان و یکی از معماران اصلی این سیاست بود.

دومین خدمتی که قوام‌السلطنه کرد، که دنباله همان تصمیمی بود که او در آغاز فعالیت‌های سیاسی‌اش در همان اوایل دهه سوم سده بیستم گرفت، این بود که در بحران آذربایجان با یک بازی بسیار استادانه دیپلماتیک راه گریز آبرومدانه را به روس‌ها نشان داد و با یک فریب مشروع دیپلماتیک روس‌ها را مات کرد و بدون دادن کمترین امتیازی به شوروی نیروهای آن کشور را از ایران بیرون راند و آذربایجان و کردستان را به ایران باز گرداند. اگر قوام نمی‌بود با سیاستگران آن روز ایران، مردمانی از قبیل صدر و حکیم‌الملک، و نفوذ فوق‌العاده انگلستان در سیاست ایران که گرداننده اصلی هیئت حاکمه آن وقت ایران بود، انگلیسی‌ها راه حلی برای تقسیم ایران می‌یافتند چون دنبالش بودند. کمیسیون سه جانبه یکی از راه‌حل‌هایی بود که آنها اندیشیده بودند و داشت عمل می‌شد. و حکیمی



نخست وزیر وقت — که در آن زمان ما با ننگ این نام‌ها را می‌آوردیم — آن طرح را پذیرفته بود و نزدیک بود که ایران در میان سه کشور بزرگ آن زمان، پیروزمندان جنگ جهانی دوم، به صورتی تقسیم بشود، یکبار دیگر ۱۹۰۷، و نشانی از استقلال ایران نماند. پادشاه، محمدرضا شاه پهلوی، البته در نگهداری ارتش خیلی خوب مقاومت کرد و زیر بار گنجاندن و در برگرفتن افسران فرقه دمکرات در ارتش ایران و تسلیم ارتش نرفت. واحدهای ارتش اگر چه در آذربایجان زیر فشار روس‌ها تسلیم شدند، پادشاه صورت ظاهر را نگهداشت. ولی او هم به تنهایی نمی‌توانست، اگر قوام نمی‌بود، در برابر روس‌ها مقاومت کند و این اعتبار بیشتر به قوام‌السلطنه، احمد قوام، بر می‌گردد که از روز اول تصمیم گرفت به پشتیبانی قاطع آمریکا زیربار تجزیه ایران نرود و ایران را دست نخورده از جنگ جهانی دوم بیرون بیاورد و این کار را هم کرد. بازی قوام البته بازی یک‌سویه و روشنی نبود یعنی در این نبرد دیپلماتیکی که در گیرش شده بود او نه فقط با شوروی و حزب توده بلکه با دربار پادشاه می‌جنگید. برای اینکه می‌دانست که محمدرضا شاه میانه‌خوشی با او ندارد و او را برکنار خواهد کرد و برای استوار کردن جای خودش با حزب توده شاید بیش از اندازه هم می‌خواست نزدیک بشود، بیش از آنچه که برای مانور دیپلماتیکش لازم می‌داشت، ولی من مطمئن هستم که نه به آن اندازه که طرح اصلی‌اش را به خطر بیندازد. او در هراس بجائی که از قدرت شوروی و ناتوانی محض ایران داشت احتمالا حاضر می‌بود امتیازات بیشتری هم به استالین بدهد ولی نه از سر سازش. به هر حال قوام تا آنجا در این بازی پیش رفت که — چنانکه اسناد وزارت خارجه آمریکا و یادداشت‌های جرج آلن سفیر وقت آمریکا در ایران نشان می‌دهد و این اسناد چاپ شده است — آمریکایی‌ها هم تا آخر اعتمادی به او نداشتند و نمی‌دانستند که چه می‌کند و او همه را در تاریکی نگه داشته بود از شاه تا آمریکایی‌ها تا شوروی‌ها تا حزب توده تا قشقای‌ها که جنبش جنوب را در برابر حزب توده راه انداختند و به قوام کمک کردند که در برابر زیاده‌روی‌های شوروی و حزب توده به صورتی حق به جانب مقاومت کند. او همه را به بازی می‌گرفت. اما طرح اصلی برایش روشن بود و در آن طرح کامیاب شد.

داستان‌هایی هم من از رفتار قوام در کرمین شنیده‌ام که وقتی استالین که مردی بود که دیر کار می‌کرد و دیر از خواب بیدار می‌شد هیئت ایرانی را که ریاستش با قوام‌السلطنه بود در کرمین در دیدارشان معطل کرده بود، قوام‌السلطنه دستور داده بود هواپیما را آماده کنند که به تهران برگردند و روس‌ها با ناراحتی و با شتاب برگشته بودند و پوزش خواسته بودند و دیدار انجام گرفته بود و استالین هم خیلی از در دوستی در آمده بود به دلیل همین واکنش سخت قوام‌السلطنه. تصور بکنید که قوام‌السلطنه در واقع کلاه در دست به پایتخت کشور فاتح اشغالگر می‌رود برای اینکه آنها را راضی به تخلیه ایران بکند و در آن شرایط

هم این احترام به خودش، این احترام به کشورش را نگه می‌دارد. خیلی شخصیت سترگی بود.

همان طور که گفتید جایش در تاریخ ایران هنوز کاملا شناخته نیست. معایب شخصی‌اش به کنار، معایب سیاسی‌اش به کنار، ولی خدمتی که او به یکپارچگی ایران کرد با خدمت مصدق، با خدمت هیچ نخست‌وزیر دیگری قابل مقایسه نیست. تنها سردار سپه از این نظر از قوام‌السلطنه می‌گذرد برای اینکه پای یکپارچگی ایران در میان بود. محمدرضاشاه هم بعدها در مساله جزایر خلیج فارس همین استادی را در دیپلماسی نشان داد ولی خوب شرایط ایران آن موقع خیلی بهتر و آسان‌تر و از موضع قدرت بود. این است که باید ما خیلی بیش از اینها به قوام‌السلطنه در تاریخ معاصر ایران اهمیت بدهیم. او در کنار رضاشاه نماینده "پارادایم" متفاوتی است که ما بسیار از آن دور افتاده‌ایم و لازمش داریم: پارادایم برنده. در روانشناسی ما شهید مظلوم شکست خورده جای برنده‌ای که کشور را با آنچه در دسترس است حفظ می‌کند و حتا پیش می‌برد گرفته است.

### امیرحسینی — بعد از سی تیر چه می‌کردید؟

همایون — ما همچنان با حزب توده در مبارزه بودیم. در شهریور آن سال یک گروه از سازمان جوانان سومکا "ایران‌فرزندان" هفت هشت نفری کم و بیش، به سرکردگی ضیاء مدرس سرخود ولی به پیروی از سیاست عمومی حزب، رفتند و به دفتر بازرگانی مجارستان در تهران و "وکس" که خانه فرهنگی، در واقع مرکز تبلیغاتی روس‌ها بود در چهار راه قوام‌السلطنه تهران حمله کردند و در و پنجره و شیشه را شکستند و شعارهای روسی و کمونیستی را پایین آوردند. در آن روزها ما با یک گروه انشعابی در حزب در حال مبارزه بودیم و آنها را بیرون کرده بودیم.

### امیرحسینی — علت انشعاب چه بود و انشعاب‌کنندگان که بودند؟

همایون — متاسفم که باید این کلمات را بکار ببرم. ولی اینها اشخاص بی سر و پا و بکلی بی فرهنگ — بی فرهنگ که درست نیست ولی بیسواد — بودند و اصلا نمی‌دانم دکتر منشی‌زاده اینها را در درجه اول چرا به حزب آورده بود. اعضای اتحادیه یخ فروشان تهران بودند و با ما که اکثرمان جوانان دبیرستانی و دانشگاهی بودیم در آن حزب هیچ تناسبی نداشتند. رفتارشان و حرکاتشان و عقایدشان، که نمی‌دانم اصلا عقایدی داشتند یا خیر، فضای خیلی غیرقابل تحملی در حزب بوجود آورده بود و ما اینها را از حزب بیرون کردیم

و دکتر منشی‌زاده هم بالاخره متوجه شد که نمی‌تواند با آنها کار بکند. رفتار بعدی‌شان هم نشان داد که راه دادن‌شان چه اندازه اشتباه بوده است. برای اینکه نه تنها به حزب حمله فیزیکی کردند و می‌خواستند ما را از پای در آورند و حزب را بگیرند بلکه بعد رفتند و به دروغ شهادت دادند که ما، کسانی مثل من، مثل خود منشی‌زاده در حمله به این خانه‌ها و مراکز کمونیستی دست داشتیم در حالی که هیچ کدام سهمی در آن حمله نداشتیم. منظورم این است که اینها با اینکه خودشان را خیلی میهن‌پرست می‌دانستند و ضدکمونیست، ولی در یک مبارزه داخلی ابایی از این نداشتند که همفکران خودشان را در مبارزه ضدکمونیستی به سود کمونیست‌ها لو بدهند. من بعدها به نمونه‌های بیشتری از این افراد برخوردم. رفتار سیاسی مردمان امتدادی از منش شخصی آنهاست، از اینرو کاراکتر را از عقاید سیاسی مهم‌تر می‌باید شمرد.

### امیرحسینی — جریان حمله به حزب چه بود؟

همایون — یک روز به مرکز حزب که در خیابان خانقاه بود حمله کردند و ما با تیراندازی و سلاح سرد با آنها درگیر و گلاویز شدیم و آنها را عقب نشانیدیم و جیب‌شان را هم تصرف کردیم و بعد با آن جیب — خود من سرکرده آن عملیات بودم — کامیون آنها را که برایشان یخ می‌کشید آتش زدیم. ما کارهای عجیب می‌کردیم، خارق‌العاده بود، برای اینکه منزل من در مثلا صد متری قهوه‌خانه‌ای بود که مرکز اینها بود و کامیونشان جلوی آن قهوه‌خانه بود و ما رفتیم و کامیون را با کوکتل مولوتف آتش زدیم. ولی چنان ترسی از ما به دل داشتند که جرات تلافی نکردند. در آن دوره اوضاع ایران به اندازه‌ای آشفتن بود که چنان رویدادهائی هر روز به آسانی اتفاق می‌افتاد. کسانی که از دمکراسی در آن سال‌ها دم می‌زنند نمی‌دانند که دمکراسی چه اندازه به قانون و نظم نیاز دارد و هم‌اکنون این نیست که عده کمی بتوانند هرچه می‌خواهند بی هیچ مسئولیت مدنی بگویند و بنویسند. خلاصه اینها با ما خیلی دشمن شده بودند و رفتند و به شهربانی گزارش دادند که آن حمله را ما کرده‌ایم. واقعا هم حزب ما کرده بود.

روزی ما در حزب مشغول فعالیت و کارهای خودمان بودیم ماموران شهربانی و حکومت نظامی — چون تقریبا تمام دوره دکتر مصدق حکومت نظامی بود، تقریبا تمامش — ریختند و منشی‌زاده را به اضافه هشت نفر از ما دستگیر کردند و به زندان موقت شهربانی بردند و بارها از ما بازجویی کردند. ما را نصف شب از خواب بیدار می‌کردند می‌بردند بازجویی می‌کردند. ولی ما انکار می‌کردیم که حزب شرکت نداشته و ما نبوده‌ایم و نمی‌دانیم که بوده است و آن کسانی را که حمله کرده بودند نجات دادیم. هیچ کس را لو

ندادیم و زندانی را کشیدیم. نزدیک سه ماه در زندان بودیم و چیزی نتوانستند بر ضد ما پیدا کنند. چون شهادت آن عده قابل قبول نبود. با ما درگیری پیدا کرده بودند و غرض داشتند و کس دیگری هم چیزی نگفته بود. پس از سه ماه ما را آزاد کردند ولی پرونده‌ای برای ما تشکیل داده بودند و این پرونده در دادگستری دست قضات توده‌ای افتاده بود و چون نتوانستند چیزی بر ضد ما پیدا کنند، با توجه به یکی از مواد مرامنامه حزب که تغییری را در قانون اساسی پیشنهاد کرده بود که چیز غیرقانونی نیست، برای ما به عنوان قیام بر ضد سلطنت مشروطه پرونده درست کردند و به دادگاه احضار شدیم. موضوع قابل ملاحظه آن بود که حتا جیبی را که به زور گرفته بودیم پس نگرفتند و به صاحبانش ندادند. تصور می‌کنم در شهربانی به حزب ما محبتی از نظر ضد کمونیست بودنش داشتند.

**امیرحسینی — این یک اشاره کلی بود یا اسم برده شده بود که فرضا اصل شماره فلان؟**

همایون — نه، موضوعی را که در قانون اساسی خلافت بود دفاع کرده بودیم که باید قانون تغییر کند و آنها گفته بودند اینها چون خلاف قانون اساسی تبلیغ کرده‌اند قیام بر ضد سلطنت مشروطه است و ما اصلا طرفدار پادشاه بودیم. ما را در ماه اسفند به دادگاه نظامی بردند چون آن اتهام فقط قابل طرح در دادگاه نظامی بود.

**امیرحسینی — چه سالی؟**

همایون — بیستم اسفند ۱۳۳۱/۱۹۵۲ به دادگاه بردند. این تاریخ را به یک دلیل احساسی در خاطر دارم. در دادگاه من نقش اصلی را داشتم و با اشاره به سوابق تغییر قانون اساسی در جهان، پیش‌بینی‌هایی که در این مورد بعدا با اصلاحاتی در قانون اساسی ایران شده بود، و سوابق تغییر مواد قانون اساسی در خود ایران دفاعی کردم و با کف زدن حضار روبرو شدم و ما همه تیرئه شدیم. وقتی من خواستم از دادگاه بیرون بیایم باز ماموران حکومت نظامی دستگیرم کردند. مادرم که در دادگاه حضور داشت برآشفته شد و به دفتر رئیس شهربانی رفت و با فریاد و تشدد اعتراض کرد که پسر تحصیل کرده و سیاسی مرا نباید به زندان بزهکاران بیندازند و همان سبب شد که مرا به زندان عمومی نبردند و اطلاق جداگانه‌ای در زندان موقت شهربانی به من دادند. مادرم چنان زنی بود و من متاسفم که سال‌ها یا او را به دادگاه و زندان کشیدم، یا به اطلاق عمل بیمارستان. من برای بار دوم به موجب ماده پنج دستگیر می‌شدم. چند روز پیش هم منشی‌زاده را به همین استناد

دستگیر کرده بودند. ما در تظاهرات ۹ اسفند فعال بودیم خیلی تلاش کرده بودیم برای اینکه شاه از ایران نرود و من این دستگیری‌مان را ربط می‌دهم به آن فعالیتی که در ۹ اسفند کرده بودیم. وضع دمکراسی در آن زمان از این قرار بود.

**امیرحسینی — شما سه ماه زندان بودید، بعد هم که محاکمه‌تان آغاز شد. به این ترتیب در ۹ اسفند چگونه می‌توانستید فعال باشید؟**

همایون — در آن مدت آزاد بودم. بعد از آن، سه ماهی آزاد بودم. بعد برای محاکمه در اسفند ماه به دادگاه رفتیم و از محاکمه مرا به زندان بردند. دکتر منشی‌زاده را زودتر گرفته بودند چند روز پیش از آن. همه در ارتباط با ۹ اسفند و مرا هم در دادگاه گرفتند و دوباره به زندان رفتم و تا اواخر اردیبهشت در زندان بودم. دو ماه زندانی بودم یعنی جمعا نزدیک به پنج ماه شش ماه حکومت دکتر مصدق را در زندان بسر بردم و این بار دیگر با هم‌زمانم در زندان نبودم. تنها بودم ولی دوستان زیاد پیدا کردم. برای زندانیان تاریخ و جغرافی و فیزیک و تاریخ طبیعی می‌گفتم. مثلا اینکه باران چگونه می‌آید. زندانیان همه به کلی بیسواد بودند. خیلی وضعم در زندان خوب بود و احترامی داشتیم. از دزدان زندانی دانستم که به اهرمی قندشکن‌وار که با آن درهای قفل شده را باز می‌کردند ملا می‌گفتند. مردم عقایدشان را به صد گونه بیان می‌کنند.

شهربانی در دوره افشار طوس تمرین سازمان امنیت شدن می‌کرد یعنی اولاً شیوه‌های سختگیرانه در رفتار با زندانیان سیاسی و فشار آوردن؛ ثانياً توبه‌نامه گرفتن که از آن وقت باب شد و بعد ساواک در مورد توده‌ای‌ها بکار برد. به من چند بار توسط سرهنگ نادری که رئیس آگاهی بود پیشنهاد کردند که نامه‌ای بنویسم و پشتیبانی‌ام را از دولت ملی اعلام بکنم که مرا آزاد بکنند و من نکردم. در اردیبهشت، اواخر اردیبهشت که فعالیت توده‌ای‌ها خیلی بالا گرفته بود مرا آزاد کردند و از زندان بیرون آمدم.

**امیرحسینی — شما در سی تیر به نفع مصدق تظاهرات کردید. بعد چه اتفاقی افتاد که از مصدق روی برگردانید و آنجا برای نمونه حاضر نشدید که وفاداری خودتان را به دولت مصدق اعلام کنید و از زندان بیرون بیایید؟**

همایون — اولاً چون ما را گرفته بودند، دو بار خود مرا در دوره حکومت دکتر مصدق توقیف کرده بودند و طبعاً من خشمگین بودم. ولی مهم‌ترش این بود که از بعد از سی تیر ما دیدیم که در ایران خطر، خطر کمونیسم است. مصدق با دامن زدن به آشفتگی در کشور

و منحرف کردن مبارزه از جبهه خارجی به جبهه داخلی و با دست گشاده‌ای که به توده‌های‌ها در ایران داده است ما را دارد با تهدید بزرگی روبرو می‌کند. ایران آن سال‌ها را می‌باید در پرتو ترسی که بیشتر ایرانی‌ها از تسلط شوروی داشتند نگاه کرد. امروز برای ما اصلا قابل تصور نیست ولی ما در آن زمان‌ها همیشه زیر سایه تهدیدآمیز شوروی زندگی می‌کردیم و لحظه‌ای از این موضوع غافل نبودیم. خود من تمام زندگیم در آن سال‌ها با این ترس که یکبار روس‌ها نیایند و این کشور را از هم بدرند و تکه‌هایی را بگیرند و با انگلیسی‌ها تقسیم کنند بسر بردم. در سال ۱۳۲۴ که دو استان ایران عملا جدا شد ما در آن انجمن طرح‌هایی می‌ریختیم برای اینکه کسانی را به آذربایجان بفرستیم و با روس‌ها و با رژیم پیشه‌وری مبارزه بکنیم. در سال ۱۳۳۲۵ هم دیده بودیم که انگلیسی‌ها به حکومت ایران پیشنهاد تشکیل کمیسیون سه جانبه کردند، انگلیس، آمریکا شوروی، که عملا ایران را تقسیم بکنند و این برای ما خطرناک بود و ما دیدیم که مبارزه ملی کردن نفت وسیله‌ای شده است که حزب توده قدرت بگیرد. برای اینکه جبهه ملی وجود نداشت، نامی بیش نبود. مصدق اعتنایی اصلا به جبهه ملی نمی‌کرد. تک و تنها بود؛ همه را از گرد خودش پراکنده کرده بود. اقتصاد روز بروز خراب‌تر می‌شد؛ وضع زندگی مردم بد بود، همه ناراضی بودند و حزب توده هم دائما قدرتش افزوده می‌شد. به نوشته دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس دانشگاه تهران در خاطراتش آن حزب می‌توانست افسر شهربانی را دستگیر و در محل حزب بازجوئی کند. بعد هم اصرار مصدق بود به اینکه شاه از ایران برود و ما می‌ترسیدیم، مثل تقریبا همه ایرانی‌ها، که شاه برود. فکر می‌کردیم خروج شاه از ایران با از بین رفتن استقلالش یکی است. اینها ما را در مقابل مصدق قرار داد. البته زندانی شدن خود من هم مساله بسیار مهمی بود.

### امیرحسینی — حزب سومکا در آن دوران از دربار کمک می‌گرفت؟

همایون — نه، از دربار کمک نمی‌گرفت. ولی بعدا من دلایلی بدست آوردم که دو نویسنده مطبوعات آن وقت ایران، یک شرکت بازرگانی درست کرده بودند که ظاهرا پوششی بیش نبود و در آن دوران به احزاب و دسته‌ها و گروه‌های ضد کمونیستی کمک‌هایی می‌کردند و من حالا که برمی‌گردم می‌بینم که منشی‌زاده کار نداشت ولی زندگی کم و بیش آسوده‌ای می‌کرد، یعنی همه نیازهای اولیه او تامین بود و به نظرم از آن منبع کمک‌هایی می‌گرفت و آمریکایی‌ها توسط آن دو روزنامه‌نگار و آن شرکت پول‌هایی در آن دوران خرج می‌کردند. در اسناد “سیا” در آن دوره از این دو به نام برادران “بوسکه” نام برده‌اند و نور محمد عسگری در “شاه، مصدق، زاهدی” نام آنها را نوشته است. یکی از سردستانان گروه

دانشجویی که در دانشکده حقوق آن زمان سخت با حزب توده در جنگ بود و ما چند بار به او در زد و خوردهایش با توده‌ای‌ها کمک کردیم به تازگی به من گفت به خود او ...

### امیرحسینی — آن شخص کی بود؟

همایون — من ترجیح می‌دهم نامش را نیاورم. خود آن آقا به من گفت که از آن دو روزنامه‌نگار کمک می‌گرفته است و من تصور می‌کنم که دکتر منشی‌زاده هم کمک می‌گرفته است ولی از دربار خیر. خود من هم یک تجربه دارم. پس از اینکه در بهار ۱۳۳۲ از زندان آزاد شدم، اندکی پیش از ۲۸ مرداد یک کسی به نام طباطبایی که از سیاست پیشگان آن زمان بود با من تماس گرفت. دکتر منشی‌زاده هنوز در زندان بود و من حزب را به نام فرمانده اداره می‌کردم و ما برای انتشار روزنامه سومکا معطل بودیم و او نهصد تومان به من کمک کرد و من با آن نهصد تومان روزنامه را در آوردم پیش از ۲۸ مرداد.

### امیرحسینی — اسم روزنامه حزب چی بود؟

همایون — سومکا.

### امیرحسینی: تیراژ سومکا چقدر بود؟

همایون — تیراژش چند هزارتایی بیشتر نبود ولی خوب خیلی‌ها ضد کمونیست بودند و طرفدار ما بودند.

### امیرحسینی — آیا سومکا هیچگاه به نام دیگری هم منتشر شد؟ من این را از روی مطلبی که در کتابی خوانده‌ام می‌پرسم.

همایون — در دوره مصدق نخست وزیر اعلام کرد که مطبوعات آزادند هر چه می‌خواهند به دولت و به شخص او حمله کنند. ولی او تقریباً در سراسر دوران نخست وزیری با حکومت نظامی کار می‌کرد. قانون حکومت نظامی را به مجلس می‌برد و از تصویب می‌گذراند و از آن پس سروکار افراد و مطبوعات با حکومت نظامی بود که می‌توانست هر روزنامه‌ای را توقیف کند و هر کسی را به زندان بیندازد. با این ترفند قانونی، دولت در ظاهر ادعا می‌کرد که مسئول توقیف‌ها و دستگیری‌ها نیست ولی حکومت نظامی به دستور که عمل می‌کرد؟ مسلماً زیر فرمان جامعه مدنی نمی‌بود. در دو سال و چند ماه نخست

وزیری مصدق شاید چهار صد پانصد روزنامه توقیف شدند و گروه بزرگی به دلیل مخالفت با نخست وزیر به زندان افتادند. منتها در آن دوره صدها امتیاز روزنامه صادر شده بود و رسم بود که روزنامه‌های توقیف شده روی رابطه دوستی یا شاید با پرداخت پولی به صاحبان امتیاز، از نام آنها استفاده می‌کردند تا توقیف خودشان پایان می‌یافت. ما هم چند بار از امتیازاتی که کاغذ پاره‌ای بیش نبودند استفاده کردیم.

**امیرحسینی: در آن سال‌ها آیا سومکا هیچ وقت در انتخابات مجلس شرکت کرد؟**

همایون — نه، حزب بسیار کوچکی بود و امکان برد در هیچ حوزه انتخاباتی نداشت و از میان رهبران حزب هم تنها چند تن از سی به بالا داشتند و در نتیجه اصلا موضوع مطرح نبود. به علاوه ما زیاد در آن سال‌ها دنبال پارلمان و پارلمانتاریسم نبودیم. یک حزب فاشیستی اعتقاد چندانی به انتخابات و مجلس ندارد.

**امیرحسینی — آقای همایون از سه ماه زندانتان بگویید. آن سه ماهی که همه با هم بودید. آن نه نفری که با هم دستگیر شده بودید.**

همایو — در آن دوران ما کارآموزی کردیم. از دکتر منشی‌زاده بسیار آموختیم.

**امیرحسینی — همه باهم در یک جا بودید؟**

— همه با هم در یک جا بودیم. یک سالن بزرگ بود و هر نه نفر آنجا بودیم.

**امیرحسینی — در زندان قصر؟**

همایون — نه، زندان موقت شهربانی؛ و تفریح‌مان هم خواندن اسکندرنامه بود. بعد از بحث‌های حزبی و بحث‌های سیاسی اسکندرنامه را می‌گشودیم و می‌خواندیم و خیلی تفریح می‌کردیم.

**امیرحسینی — این چه کتابی است؟**

همایون — اسکندرنامه یک داستان دوره قاجار است یا شاید قدیمی‌تر به سنت قصه‌نویسی ایرانی که امیر ارسلان احتمالا تازه‌ترین و مشهورترینش است. اسکندرنامه قدیمی‌تر است. نخستین این کتاب‌ها، این قصه‌ها، سمک‌عیار است که هشتصد نهصد سال پیش نوشته



شده است و ارزش ادبی و جامعه‌شناسی دارد. اسکندرنامه سراپا خیالبافی و افسانه‌سرایی بیکران است. مثلا شرح صحنه یک نبرد: از مشرق صد هزار نقابدار با علم‌های سفید ظاهر شدند، از مغرب صد هزار نقابدار با علم‌های سیاه. یعنی همه چیز حالت جادویی و بکلی خارج از منطق ولی همراه با یک حس طنز بسیار نیرومند؛ و به همین دلیل ما تفریح می‌کردیم وقتی این کتاب را می‌خواندیم. ارزش داستانی، ارزش زبانشناسی، ارزش جامعه‌شناسی کتاب بسیار کم است. همه‌اش خیالبافی گاه احمقانه است، یعنی محصول فرهنگی جامعه‌ای سراپا عقب‌مانده که نشسته است و فقط خیال می‌بافد با سواد اندک. یکی از صحنه‌های این کتاب برخورد اسکندر با افلاطون است. افلاطون حکیمی تصور شده است که زمستان‌ها برای اینکه سرما نخورد روغنی به تنش می‌مالید و مثل گوسفند پشم در می‌آورد. این نهایت تصور انسان ایرانی آن زمان است از فلسفه، از دانش. افلاطون به گوششان خورده بود و تصویری که از افلاطون داشتند این بود. ما امروز نمی‌توانیم تصوردرستی از اوضاع باورنکردنی ایران عصر قاجار داشته باشیم. خوبی این اثر فولکلوریک آن بود که چنان تصویری از جامعه‌ای که ایران بود می‌داد که رمانش اسکندرنامه بود و فلسفه‌اش افلاطون در پشم گوسفند و قهرمانش اسکندر. بهر حال برای ما زندانیان از همه جا دست کوتاه وسیله تفریح خوبی بود. در سال‌های پس از انقلاب من بسیار به یاد اسکندرنامه افتادم و هنوز گاه‌گاه می‌بینم تحلیل‌های سیاسی رایج عموم هموطنان چندان از آن عوالم دور نیست.

شرایط زندان‌ها در آن زمان بسیار ابتدایی و دشوار بود و بیشتر وقت ما به تمیز نگه داشتن محیط و قابل تحمل کردن فضای زندان و خوردنی کردن اشغال‌هایی که به خورد زندانیان می‌دادند می‌گذشت و به کمک منشی‌زاده خیلی موفق بودیم. منشی‌زاده چنانکه گفتم آدم بسیار با فرهنگ و آگاه و دانایی بود و می‌توانست راه‌حل‌ها را برای ما پیدا بکند. ما هم همه تازه کار بودیم. من خیلی از لحاظ پرورش انتلکتوئل به منشی‌زاده مدیون هستم. ولی بزودی از آن مرحله فراتر رفتم و برایم کارهایی که می‌کردم خنده‌دار جلوه کرد. این همیشه با من در زندگی بوده است. همیشه در زندگی به زودی به مراحل رسیده‌ام که با حالت استهزا یا پشیمانی به گوشه‌هایی از خود نگریستم و سعی کردم که از آن قالب‌ها بیرون بیایم. در سال ۳۲ و ۳۳ من از قالب حزب سومکا خودم را بیرون کشیدم.

**امیرحسینی — اشاره‌ای به نهم اسفند ۱۳۳۱ کردید. آن روز شاه واقعا قصد خروج از ایران را داشت یا...**

همایون — حتما، شاه همیشه آماده خروج از ایران بود، از همان لحظه که با مخالفت

بریتانیا با ادامه پادشاهی پهلوی روبرو شد. هر وقت که اوضاع رو به دشواری نهاد، شاه آماده خروج بود. اول بار نهم اسفند بود، بعد در ۲۵ مرداد. وقتی آن طرح کودتا شکست خورد، البته به معنی کلاسیک کلمه کودتا نبود ولی وقتی نیمه شب رییس گارد شاهنشاهی با گروهی مسلح رفت و فرمان برکناری به نخست وزیر داد، هرچند آن فرمان قانونی بود، اما نحوه عمل کودتایی بود و در تعریف ضرب شصت نظامی می‌گنجید. بعد هم دستگیر کردن چند تن از سران حکومت که جنبه کودتا داشت. وقتی رییس گارد دستگیر شد و کودتا شکست خورد شاه به شتاب با ملکه و با خلبان شخصی‌اش و یک هواپیمای کوچک “بیچ کرافت” که آن زمان ها معروف بود به بغداد پرواز کرد و از آنجا به رم رفت.

**امیرحسینی — در نهم اسفند چه گروه‌هایی جلوی کاخ رفتند و خواهان ماندن شاه در ایران شدند؟**

همایون — گروه‌های مذهبی، گروه‌های ناسیونالیست، گروه‌های ضد کمونیست و بسیاری از مردم عادی که حقیقتاً به حال کشور نگران بودند. یک جنبش عمومی بود. هیچ پولی در آن خرج نشد. خیلی خود انگیخته بود.

**امیرحسینی — جلوی کاخ مرم‌ر؟**

همایون — جلوی کاخ مرم‌ر رفتند و سخنرانی‌های بسیار پرشور شد و شاه تحت تاثیر قرار گرفت و ماند. و البته رجال کشور و سران مذهبی، مانند ابوالقاسم کاشانی خیلی به شاه اصرار کردند و شاه را نگه داشتند. ولی او در آستانه خروج از کشور بود.

**امیرحسینی — چه دلیلی می‌توانید بیاورید که شاه ...**

همایون — شاه اصولاً مرد روزهای آفتابی بود، مرد دوره‌های بحران نبود به هیچ وجه. اصلاً در طبیعتش نبود. از آنها بود که وقتی کامیابی به او روی می‌آورد خودش را گم می‌کرد و وقتی با ناکامی روبرو می‌شد خودش را می‌باخت. این اصلاً کاراکترش بود. در هر دو حال به شدت به افراط می‌گرایید. هم سخت خودش را می‌باخت و هم سخت خودش را گم می‌کرد و در هر دو مورد به زیانش بود. آن چند باری که خودش را باخت حقیقتاً پادشاهی‌اش را به خطر انداخت و بار آخر از دست داد.

**امیرحسینی — گفتید که دولت به خاطر فعالیت شدید توده‌ای‌ها، شما را در**

اردیبهشت ۱۳۳۲ از زندان آزاد کرد با وجود اینکه شما حاضر نشدید توبه‌نامه بنویسید و پشتیبانی‌تان را از دولت مصدق اعلام کنید. فکر می‌کنید که دولت مصدق هم در آن زمان واقعا متوجه خطر توده‌ای‌ها شده بود؟

همایون — بی‌تردید. برای اینکه ما از نظر مقامات آن زمان عناصر نامطلوبی بودیم اما می‌خواستند که وزنه متقابلی هم در برابر توده‌ای‌ها باشد. حزب ما حزب کوچکی بود ولی افرادش فوق‌العاده فعال و با ایمان بودند و در درگیری‌های خیابانی به هیچوجه از توده‌ای‌ها کم نمی‌آوردیم و به کار مبارزه‌ای که مصدق در پیش داشت می‌خوردیم. مصدق هم موضع بسیار پیچیده‌ای داشت هم بر ضد دربار، هم بر ضد انگلستان، هم بر ضد حزب توده و از همه می‌خواست در مقابل یکدیگر استفاده کند. از امریکا بیش از همه در مقابل بقیه و از این جهت وضعش با وضع قوام بی‌شبهت نبود ولی بی‌بهره از مهارت تاکتیکی و بینش استراتژیک او. مصدق هم گاه و بیگاه عناصر داخلی را برای پیشبرد سیاستش به کمک می‌گرفت و حزب ما را در آن موقع لازم می‌دانست. ما اصلا خطری برای او نبودیم. اصلا بیهوده ما را گرفته بودند. فکر می‌کرد که به کار بیاییم. با این همه خود منشی‌زاده را تا روزهای آخر آزاد نکرد و وقتی که خطر توده‌ای‌ها خیلی زیاد شد منشی‌زاده را هم در همان یکی دو روز پیش از ۲۸ مرداد آزاد کردند. این نشان می‌دهد که میان محاسبات سیاسی مصدق و زندانی شدن ما ارتباط مستقیم بود.

**امیرحسینی — از اردیبهشت ۱۳۳۲ که شما از زندان آزاد شدید تا ۲۵ مرداد چه می‌کردید؟ در حقیقت سومکا چه می‌کرد؟ یا هر دو چه می‌کردید؟**

همایون — من حزب را بازسازی کردم، برای اینکه متلاشی شده بود، رهبری‌اش را مدت‌ها گرفته بودند. و وارد فعالیت‌های شدید و مبارزات خیابانی شدیم. آن روزهایی بود که توده‌ای‌ها بر فعالیتشان بسیار افزوده بودند و خیابان‌ها صحنه زد و خوردهای همیشگی بود، بویژه هر چه به ۲۶ مرداد نزدیک‌تر شدیم.

در جریان ۲۸ مرداد و فعالیت‌ها و تهیه‌هایی که برای ۲۸ مرداد صورت می‌گرفت ما حقیقتا شرکتی نداشتیم. جز آن کمکی که یک کسی آمد به روزنامه ما کرد و آن شماره روزنامه یکی دو روز پیش از ۲۸ مرداد انتشار یافت و همان یک تماس بود که با ما گرفته شده بود. مسلما قبلا با منشی‌زاده تماس‌های مرتب‌تری برقرار بوده است ولی ما خیلی جوان و ایدئالیست بودیم و اصلا زیربار خیلی چیزها نمی‌رفتیم و کسی هم سراغ ما نمی‌آمد. آن کمک را هم به دلیل آنکه روزنامه در چاپخانه مانده بود و مدیر چاپخانه فشار می‌آورد و

طلبش را می‌خواست، ناچار شدیم گرفتیم. شرطی هم نگذاشتند، نگفتند چه بنویسید. ما هم آنچه را به نظرمان رسیده بود قبلاً نوشته بودیم و روزنامه هم چاپ شده بود. ولی ما بسیار نگران توده‌های‌ها بودیم و آن چند ماه را در مبارزه دائمی شبانه‌روزی بسر بردیم، یعنی من بیشتر اوقاتم در ساختمان حزب می‌گذشت. و وقتی که منشی‌زاده هم آزاد شد با آن جیبی که قبلاً به غنیمت گرفته بودیم سه چهار نفری از سران حزب روز ۲۸ مرداد تمام شهر را گشتیم و منشی‌زاده بارها برای مردم سخنرانی‌هایی کرد و در آن روز ما در تظاهرات عنصر خیلی فعالی بودیم.

**امیرحسینی — در مرداد سال ۱۳۳۲ دکتر مصدق رفراندمی برای انحلال مجلس شورای ملی انجام داد. شما از آن روز چه خاطره‌ای دارید و آن قضیه را چگونه می‌بینید؟**

همایون — خود همه پرسى طبعاً عملی بود فرا قانون اساسی و بی‌سابقه و نشان می‌داد که مصدق با همه تکیه‌اش بر قانونگرایی مطلقاً توجهی به قوانین ندارد و یک طرح سیاسی را دنبال می‌کند که به نظر می‌رسید ابتکار کننده واقعی‌اش دکتر فاطمی بود. ایران در آن زمان داشت به طرف حکومتی شبیه اندونزی یا مصر یا غنا، نکرومه، ناصر و سوکارنو، پیش می‌رفت. یک نظام سیاسی که من با وامگیری از علوم سیاسی در نوشته‌هایم اسمش را گذاشته ام سزارسیم یا بناپارتیسم گونه ایرانی‌اش؛ رابطه پیشوا با مردم از فراز نهادهای قانونی؛ یک نظام اقتدارگرا که تا دیکتاتوری اکثریت و بعداً اقلیت فاصله چندان ندارد. در آن روز من در خیابان‌های تهران می‌گشتم. دو صندوق رای دور از هم گذاشته شده بود، موافق در جنوب تهران و مخالف در شمال شهر. مخالفین تهدید و مسخره می‌شدند و کسی جرات نمی‌کرد. مراجعان به صندوق‌ها بسیار کم بودند و صندوق موافق را پر کردند. در بیشتر شهرستان‌ها رایی نگرفتند و گفتند نظر مردم تهران نشان دهنده تمایل عمومی است. مردم با بدگمانی به این اقدام مصدق می‌نگریستند و استقبال چندانی نشد. نتایج انتخابات هم شباهت داشت به همان رژیم‌های سوکارنوئی و ناصری و نکرومه‌ای - ۹۹/۹ درصد آرا. شنیدم حتا چند گاهی الاغی جلو صندوق مخالف بسته بودند و نوشته بودند من مخالفم.

اما این شیوه کار مصدق سرمشقی شد برای محمدرضاشاه و او هم وقتی مواد ششگانه منشور انقلاب سفید یا شاه و مردم را به همه‌پرسی گذاشت که باز عملی فرا قانون اساسی بود، صندوق‌های موافق و مخالف را — منتها نه فقط دو صندوق — جدا از هم گذاشتند. البته دیگر الاغی نیستند و کسی هم مردم را تهدید یا مسخره نمی‌کرد. مشارکت مردم هم

خیلی زیادت‌ر بود ولی این شیوه کار متاسفانه نشانه‌ای بود بر رادیکال شدن سیاست ایران که از ۱۳۳۲ آغاز شده بود و راه هرگونه مصالحه و هم‌رایی و گفت و شنود مخالف و موافق در آن نظام بسته شده بود و یک طرف میهن‌پرست بود و آزادیخواه بود و قانونمند بود — حالا هرچه بود ولی این گونه شمردنه می‌شد — و طرف دیگرش مزدور بود و خیانتکار و وطن‌فروش و فاسد. دو طرف طیف سیاسی را دیوار بلند دشمنی از هم جدا می‌کرد و جز نابودی یکی از طرف‌ها راه‌حلی تصور نمی‌شد. این روند که از ۱۳۲۰ و پیش از آن شروع شد با حملات غیرمنصفانه‌ای که به رضاشاه کردند و یک طرف را سپاه کردند و طرف مقابل را سفید کردند، از قانون ممنوعیت اعتقادات اشتراکی دوره رضاشاه و بعد از سخنرانی مصدق در مجلس چهاردهم در مخالفت با اعتبارنامه سیدضیا آغاز شد. صف‌ها به طوری که هرگز نتوانستند با هم کنار بیایند از هم جدا بود و هر طرف به همان اندازه طرف مقابل در مواضع خودش سختگیر و یک‌سویه شد و بعد حزب توده که در صحنه هرچه بیشتر ظاهر می‌شد به این آتش دامن زد و اصطلاحات سیاسی آن روز ایران تا پایان دوران پهلوی اصطلاحات خیانت به میهن، خدمتگزار مردم، پیشوای محبوب، دست‌نشانده بیگانه، شخصیت منفور و از این قبیل بود؛ افراط و زیاده‌روی و رادیکالیسم صحنه سیاست ایران را پوشاند.

### امیرحسینی — ۲۵ مرداد که شاه از ایران رفت چه تاثیری روی شما گذاشت؟ برای شما شوک تندی بود؟

همایون — مسلم است؛ همان حال ۱۳۵۷. برایم خطر افتادن کشور به دست کمونیست‌ها برجسته‌تر شد. در مقاله‌ای که نوشته بودم در یکی از آخرین شماره‌های سومکا پیش از ۲۸ مرداد زیرعنوان “کرنسکی یا هیندنبورگ” وضع مصدق را تشبیه کرده بودم به وضع کرنسکی Krenski پیش از کودتای کمونیست‌ها در روسیه یا هیندنبورگ پیش از روی کار آمدن هیتلر در آلمان، که مصدق نقشش یکی از این دو تا خواهد بود؛ یا جایش را به کمونیست‌ها می‌دهد یا به راست‌ها می‌دهد. عینا همان که اتفاق افتاد. برای اینکه معلوم بود. مصدق هیچ تسلطی بر اوضاع نداشت. نبرد بر سر مصدق بود نه با مصدق. کسی با مصدق جنگ نداشت. جنگ را نیروهای دیگری با هم می‌کردند برای اینکه جای مصدق را بگیرند و مصدق در خانه‌اش بود و بس. و از خانه‌اش به بیرون نفوذی، قدرتی، هیچ چیز نداشت.

۲۵ مرداد وقتی اتفاق افتاد و شاه از ایران رفت منشی‌زاده مقاله بسیار تندی از زندان فرستاد که در همان روزنامه در ۲۶ یا ۲۷ مرداد چاپ شد، شاید یک یا دو روز پیش از ۲۸

مرداد روزنامه را درآوردیم. و در آن مقاله گفت که شاه نشان داده است که توانایی مبارزه ندارد و نمی‌تواند از کشور و از تاج و تختش دفاع کند و از ایران رفته است و ما باید راه‌حل دیگری بیندیشیم و دیگر روی شاه نمی‌شود حساب کرد. خوب نه او می‌دانست نه ما می‌دانستیم که با اینکه شاه چنان خیال و قصدی نداشت بیرون رفتنش از ایران و تصمیم شتابزده‌ای که گرفت اتفاقاً خیلی به سود برگرداندن افکار عمومی بود و به صورت یک کاتالیست عمل کرد و افکار عمومی مشتعل شد، به قول فیزیکدان‌ها گالوانیزه شد و ناگهان ورق اصلاً برگشت و اگر شاه از ایران نمی‌رفت شاید آن تاثیر را نمی‌بخشید. این نه به این دلیل است که بگویم شاه آگاهانه این کار را کرد ولی این تاثیر بناچار بخشیده شد. منشی‌زاده هم از نظرگاه دیگری به شاه حمله کرد. برای اینکه منشی‌زاده با همه محدودیت‌هایش مرد بسیار جسور و جنگاوری بود و برایش قابل تصور نبود که در آن شرایط شاه از ایران بیرون برود. در شرایطی که کشور حقیقتاً داشت از بین می‌رفت. به هرحال روزنامه ما حمله خیلی سختی به شاه کرد و از بابتش بعداً البته منشی‌زاده به دشواری افتاد و در یکی دو روزنامه به او حمله کردند برای اینکه مقاله به امضای او چاپ شد.

من نه، چنان موضعی نگرفتم. موضع من همه حمله به کمونیست‌ها بود و هشدار به مصدق. مصدق برای من حقیقتاً دشمنی، خطری، هیچ چیز دیگر نبود. و من فقط نگران بودم که خودش را دارد به کجا می‌اندازد. آن موقع، اشاره کردم، من شروع کرده بودم از حالت رمانتیک کودکی سیاسی بیرون بیایم و وقایع را آن جوری که هستند ببینم. و در تشخیص وضع مصدق به هیچ‌روی فکر نمی‌کنم اشتباه کردم. بعد هم در مقالاتی که در همان سومکا نوشتم بعد از ۲۸ مرداد خیلی سعی کردم که طرفداران جبهه ملی را برگردانم به جبهه مبارزه سازنده و یک سلسله مقالاتی به نام "سخنی با هواداران جبهه ملی" نوشتم، سه مقاله، و اینکه محدود کردن همه چیز به مجلس و قانون اساسی پاسخ به مساله ایران نیست. باید قضیه را گسترده‌تر دید و ما مبارزه خیلی پیچیده‌تری داریم که با کمک جبهه ملی حتماً به پیروزی خواهد رسید. ولی اصلاً امکان مصالحه نه تنها آن موقع، مدت‌ها پیش، از دست رفته بود. توده‌ای‌ها و مصدق و بعد هم نیروهای طرفدار پادشاه همه دیگر وضع ایران را رادیکالیزه کرده بودند و امکان مصالحه از بین رفته بود. همه جا سیاه و سفید شده بود.

مشروطه دوم یا سوم\_ نامگذاری مکتب تاریخنگاری حزبی پس از رضا شاه، دوره ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ / ۱۹۵۳-۱۹۴۱ صحنه‌ای بود که طبقه سیاسی ایران نشان داد با دمکراسی چه می‌تواند بکند. آن دوره‌ای بود که مجلس همه کاره بود، روزنامه‌ها آزاد بودند که حتا مانند کریم پورشیرازی (نام روزنامه‌اش به گمانم شورش بود) بدترین نسبت‌ها را به مادر و خواهر

شاه بدهند؛ بخش عمده روزنامه‌نگاری ایران در باجگیری تعریف می‌شد. احزاب از همه گونه فعالیت داشتند، تظاهرات راه می‌انداختند و می‌توانستند دسته‌های ضربتی تشکیل بدهند. کارگران سندیکا داشتند و اعتصابات رایج بود. اینکه می‌گویند دوره مصدق آزادی بود از همان تاریخ‌نگاری تبلیغاتی است. نخست وزیران پیش از او هم در آن سال‌ها در همان “دمکراسی” حکومت می‌کردند — با این تفاوت که مانند او همه دوره خود را با حکومت نظامی سپری نمی‌کردند و جز قوام در دوره هیچ کدام آنهمه روزنامه توقیف نشد و آنهمه افراد به جرم مخالفت با دولت به زندان نیفتادند و برای سر هیچ شخصیت سیاسی جایزه نگذاشتند.

سال‌های ۱۳۲۹/۱۳۳۲ به ویژه بدترین دوره از نظر فساد محض فرایند سیاسی بود که در یک واژه، به دشمنی، فروکاست. مفاهیمی مانند همراه و موافق نبودن، مخالف بودن، نظر دیگری داشتن، از فرهنگ سیاسی رخت برپست. گفتار سیاسی، هتاکی و ترور شخصیت شد؛ و فعالیت سیاسی را چاقوکشی فراگرفت. نسل کنونی در جمهوری اسلامی می‌تواند تصویری از فضائی که سیاست آن زمان ایران در آن ورزیده می‌شد پیدا کند. امروز هم در فضای آزاد بیرون هنگامی که به بسیاری رسانه‌های دیداری شنیداری می‌نگریم، یا نوشته‌های پاره‌ای امامزاده پرستان سیاسی و ملت‌سازان خون به دیده گرفته را می‌خوانیم می‌توانیم بازمانده آن روحیه را که شریعتی بهتر از همه “تئوریزه” کرد ببینیم — به سخن کار نداشتن، گوینده را آماج گرفتن و با زبانی که خودش در بکار بردنش استاد بود، با زشت‌ترین کلمات و بدترین نسبت‌ها با او روبرو شدن. از نقش اوباش در ۲۸ مرداد بسیار گفته‌اند که درست هم هست. ولی سران همان اوباش تا سی تیر ۱۳۳۱ در خدمت حکومت ملی و صحنه‌گردان و گروه ضربتی “نمایش‌های سیاسی” به شمار می‌رفتند — تا وقتی آیت‌الله کاشانی از مصدق پشتیبانی می‌کرد. خود کاشانی فرمانده تروریست‌های فدائیان اسلام و به گفته یکی از نزدیکانش رئیس چاقو کش‌ها بود که همواره پیرامونش را پرکرده بودند.

گویاترین نشانه سطحی که دمکراسی ایرانی به آن فرو افتاده بود در رویکرد به آدمکشی است. دو نماینده مجلس از جبهه ملی، و یکی رهبر جبهه آن، در بحث پارلمانی، دو نخست وزیر را تهدید کردند که خودشان آنها را خواهند کشت. برای نخستین بار گلوله و رولور وارد واژگان پارلمانی شد. مجلس در اقدامی که شاید ماندنی برایش نتوان یافت رای به تبرئه و تشویق کشنده یکی از آن دو نخست وزیر (“استاد” خلیل طهماسبی) داد و سران حکومت از جمله نخست وزیر او را به حضور پذیرفتند. مخالفان حکومت نیز به عنوان “مبارزه سیاسی” رئیس شهربانی را ربودند و به وضع فجیعی کشتند. آنها نیز پس از تغییر حکومت کیفی ندیدند و پاداش‌هائی بی‌سرو صدا گرفتند. برای تعریف دمکراسی

می‌باید از رای و انتخابات فراتر رفت. هنگامی که حکومت قانون نباشد — هر قانونی از بی قانونی و هر حکومتی از هرج و مرج بهتر است — از “حکومت قانونی” سخن نمی‌توان گفت و هنگامی که دگراندیشی، خیانت و مزدوری به شمار رود از حکومت ملی نمی‌توان دم زد. “مشروطه دوم” و دمکراسی به سبک ایرانی در سال‌های مصدق به بن‌بست خود رسید. او هم اگر در ۲۸ مرداد سرنگون نشده بود و می‌توانست از کودتای بعدی حزب توده (که تا پایان شرم آلوده‌اش حزب کودتا ماند) جان بدر برد به همان راه عبدالناصر و سوکارنو (سزاریسیم اصطلاح اسپنگلر) گام می‌گذاشت. تهیه‌های قانونی و سیاسی — روانشناسی‌اش را هم دیده بودند.

**امیرحسینی — در همان کتاب داریوش همایون به روایت اسناد ساواک نوشته‌اند که شما شخصا “با دکتر فاطمی تماس گرفته و با او توافق برای دادن فحش به شاه کرده” اید.**

همایون — گزارش ساواک که این تکه‌اش را نقل کردید هشتاد درصدش دروغ است، از همان اولش که مرا از مادرم دارای دو خواهر می‌داند، تا نسبت‌های زشتی که به برادرم سیروس در آلمان داده است، تا وضع تحصیلی من و زندگی مطبوعاتی و سیاسی، تا ارتباط با خارجیانی که نام برده است و من آنها را هم مانند دکتر فاطمی نه در زندگی دیده‌ام نه با آنها تماسی داشته‌ام. در سرتاسر آن گزارش سعی شده است که هر عیبی به من نسبت داده شود و حتی رفتن به امیرآباد برای دست یافتن به مین‌ها را به دلیل خودخواهی و مقام‌پرستی من می‌داند. با این درجه دقت و واقع‌گرایی دستگاه “اینتلجنس” کشور، از سردرگمی سیاسی و اطلاعاتی رژیم پادشاهی در ماه‌های انقلاب تعجب نباید کرد. مقاله منشی‌زاده به امضای خود او در روزنامه انتشار یافت و من در سومکا جز در زیر نام خود مقاله‌ای ننوشتم. من با خواندن آن کتاب و کتاب‌های دیگری که درباره‌ام در جمهوری اسلامی چاپ می‌کنند متوجه شدم که بزرگ‌ترین دستاورد من در آن سال‌ها این بود که با آنهمه دشمنی ساواک تا آخرین مراحل باز توانستم کارهایی بکنم.

**امیرحسینی — در ۲۸ امرداد سپهبد زاهدی با شما یعنی در حقیقت با حزب سومکا تماسی گرفت؟ شما در ۲۸ امرداد، در فعل و انفعالات آن روز نقشی داشتید؟**

همایون — به هیچ روی. نیروهای طرفدار کودتای ۲۵ مرداد و خیزش ۲۸ مرداد یکی نبودند، چون حقیقتاً فرق است. در ۲۵ مرداد کودتای نظامی تمام عیاری در جریان بود که



بسیار هم ناشیانه عمل کردند و شکست خورد و تقریباً همه سران کودتای نظامی دستگیر شدند. سرتیپ‌ها، سرهنگ‌ها، سرگردها، جز یکی دو تن از سرکردگان اصلی، همه دستگیر شدند. در ۲۸ مرداد شرایط دیگری بود که پس از بیرون رفتن شاه از ایران، با یک حرکت کوچک خیابانی چند صد نفر از جنوب تهران شروع شد و به هزارها کشید. آن چند صد نفر به هر ترتیب راه انداخته شده بودند نقشی جز همان آغاز کننده نداشتند. آمادگی گروه‌های بزرگ مردم بود که واحدهای نظامی زیر فرمان مصدق را نیز به صف تظاهرکنندگان راند. آونگ افکار عمومی به سود شاه گشته بود. می‌باید تظاهرات مردم تهران را در روز بازگشت شاه می‌دیدید.

من هرگز با سپهبد زاهدی یا اردشیر زاهدی در آن هنگام دیداری نداشتیم و هیچگاه سپهبد زاهدی را در زندگی ندیدم و بسیار دلم می‌خواست با او آشنا می‌شدم. آنچه درباره او شنیده و خوانده‌ام احترام فراوانی در من برانگیخته است. من اطمینان دارم که نسل بعدی پژوهندگان ایرانی دور از آرایش‌های سیاسی و اغراض حزبی، قدر او و خدمات حیاتی را که به نگهداری ایران کرده است خواهند شناخت. با اردشیر زاهدی هم در نخستین سفرم به شوروی آشنا شدم. ولی اطرافیان‌شان هم هیچ‌کدام تماسی با ما نگرفتند. با خود منشی‌زاده تماس داشتند و او را می‌شناختند ولی او دیگر مدتی بود در زندان بود. از پیش آشنا شده بودند. ما همانطور که عرض کردم اصلاً خبر از مقدمات مرداد یا ۲۸ مرداد نداشتیم.

در ۲۸ مرداد هم صبح آمدیم به مرکز حزب. منشی‌زاده هم تازه از زندان آزاد شده بود و سوار آن جیب شدیم ببینیم چه خبر است. چون شهر روز پیش هم بسیار شلوغ بود و سربازان هم با توده‌های‌ها نبرد سختی کرده بودند و آنها را از خیابان‌ها پاک کرده بودند و افراد ما هم درگیر توده‌های‌ها بودند و خبر داده بودند و می‌دانستیم که اوضاع شهر بحرانی است. گله به گله واحدهای کوچک نظامی بودند و بعضی‌هایشان به ما می‌گفتند بگویید جاوید شاه. بعد شنیدیم که تظاهراتی از جنوب شهر شروع شده است که رفتیم و شاهد درگیری‌های نظامی‌ها و مردم هم بودیم. یکی از دوستان ما هم که عضو حزب نبود ولی با ما همکاری داشت و جزو هواداران بود، یک جوان ارمنی، باغدیک آواکیان، هم سن و سال برادر کوچک‌تر من بود. او هم به دست یکی از سربازانی که از نظم خیابان دفاع می‌کردند تیر خورد و زخمی شد. منظورم این است که تمام ارتش هم طرفدار شاه نبودند ولی به تدریج همه پیوستند. یعنی در آغاز می‌خواستند خیابان‌ها را همچنان پاک نگهدارند و این دستوری بود که حکومت داده بود و مردم تعداد زیادی در آن روز تلفات دادند. یعنی من دو سه جا خواندم — یکی در کتاب وارن که آن وقت‌ها نوشته بود و نیز گزارش روزنامه کیهان — که آن روز دویست سیصد نفر کشته و زخمی شدند، البته بیشترشان در برابر

خانه مصدق. این طور نبود که مردم مثلا پنج دلار گرفته باشند و رفته باشند بخواهند مصدق را سرنگون کنند. حقیقتا موجی بود که برای برگرداندن شاه به ایران راه افتاد.

**امیرحسینی — این دویست سیصد نفری که شما اشاره کردید در ۲۸ مرداد کشته و زخمی شدند آیا طرفداران مصدق بودند؟**

همایون — نه اصلا. بیشترشان در مقابل خانه مصدق که می‌خواستند آن را بگیرند کشته و زخمی شدند و خانه مصدق خیلی خوب نگهداری می‌شد. یکی دو تانک داشتند و سربازان با مسلسل بسیاری را آن روز کشتند. در خیابان هم تا وقتی که همه سربازان به مردم نپیوستند خیلی از مردم تیر خوردند.

**امیر حسینی — متاسفم که باز به آن کتاب بر می‌گردم ولی برای روشن شدن موضوع لازم است. در همان گزارش ساواک نوشته‌اند که شما و دکتر منشی‌زاده پس از ۲۸ مرداد بیست روز در بازداشتگاه شهربانی زندانی بودید.**

همایون — از همان دروغ‌هایی است که دستگاه اطلاعاتی کشور بر اساس آنها رژیم را “راهنمایی” می‌کرد. دکتر منشی‌زاده پس از ۲۸ مرداد به دیدار شاه رفت. من فکر می‌کنم شاه خودش هم از رفتارش پشیمان بود و می‌توانست واکنش خشم‌آلود و سرخورده کسی را که سال‌ها برای او جنگیده بود بفهمد. بعدها هم در کتابش نوشت که خروج از ایران در آن هنگام اشتباه بوده است و وعده داد که دیگر چنان اشتباهی نخواهد کرد ولی متاسفانه در تعهدش پایدار نماند.

**امیرحسینی — شما پس از ۲۸ مرداد از حزب سومکا خارج شدید؟**

همایون — بله، چنانکه گفتم حزب سومکا برای من معنایش را از دست داد. به عنوان یک وسیله مبارزه ضدکمونیستی دیگر نقشی نداشت من نیز به پیامش، به ماموریتش باور نداشتم. دیگر رشد کرده بودم. سال‌های شکل دهنده زندگی‌ام بود. در ۲۸ مرداد آخرین ماه‌های بیست و چهار سالگی‌ام را می‌گذراندم و دیگر خیلی خوانده بودم و خیلی دیده بودم، خیلی بیش از سنم در شرایط فرهنگی آن روز ایران، و نمی‌توانستم در آن قالب زندگی بکنم. ولی تا وقتی که در مبارزه ضدکمونیستی معنای سیاسی روز داشت، در حزب ماندم.

**امیرحسینی: سرنوشت حزب سومکا بعدا به کجا کشید؟**

همایون — از بین رفت. به سرعت تحلیل رفت. ما که بیرون آمدیم در سال ۱۳۳۳ از بین رفته بود.

### امیرحسینی: منشی زاده بعدا چه کرد؟

همایون — منشی زاده در زمینه سیاسی بسیار آدم ناشی بود. پس از ۲۸ مرداد یکی دوبار شاه را دید و از شاه درخواست اسلحه کرد. گفت ما برای حفظ سلطنت باید مسلح بشویم. او نکته اصلی را نفهمید که شاه آمده است و تحمل هیچ گروهی را دیگر نخواهد کرد. او تازه می خواست یک گروه مسلح بوجود بیاورد. به هر حال مقداری پول به او دادند که چندگاهی زندگی می کرد. به سرلشگر قرنی نزدیک شد و در طرح کودتای او شرکت کرد؛ در سال ۱۳۳۷ بود، ۱۹۵۸. بعد با توجه به سوابق ضد کمونیستی اش به او تکلیف کردند که از ایران خارج شود؛ و در همان سال ها از ایران به امریکا و سپس سوئد رفت و در دانشگاه اوپسالا درس می داد. در سفرم به واشینگتن در ۱۹۶۰ او را یکی دوبار دیدم. با والتر لیپمن که آن زمان مشهورترین روزنامه نگار امریکائی بود و از بزرگترین روزنامه نگاران امریکاست دوست شده بود و مرا با او آشنا کرد. بسیار دیدار جالب توجهی بود. در ۱۹۶۷ هم که به سوئد رفتم تا از کارخانه سازنده ماشین های چاپ دیدن کنم و او را دیدم. شام با هم خوردیم و دیگر از آن پس ارتباطمان قطع شد. از دست رفته بود. مشروب زیاد می خورد و زندگی سوئد هم برایش دشوار بود، در سرمای سخت. بازنشسته که شد در دهه هشتاد به کالیفرنیا، به لس آنجلس رفت. ولی آنجا هم گویا به قدری در خوردن مشروب افراط کرده بود که در حدود هفتاد سالگی در تنهائی و فراموش شدگی درگذشت و حیف شد؛ برای اینکه منشی زاده به عنوان یک نویسنده و یک زبان شناس خیلی می توانست در ایران بالا بیاید و ترقی کند. خیلی جایش خالی ماند. چنان شخصی با چنان دانش گسترده ای به دلایل سیاسی بکلی با توطئه سکوت روبرو و نابود شد. هیچ کس یادی از او نکرد. یکی از کارهایش ترجمه حماسه گیل گمش بود که از شاهکارهای نثر فارسی است و توسط احمد شاملو بازنویسی و خراب شد. کار نادرستی بود. برای اینکه آن صورت اصلی اش از بازنویسی خیلی بهتر بود. ولی در آن بازنویسی نیز هیچ کس یاد منشی زاده نیفتاد. خوشبختانه در این اواخر چاپ دومی شده است که ارزش ادبی اش را نشان می دهد. یکی از نویسندگان قابل ملاحظه قرن بیستم ایران و ادیبان نوین فارسی است. و آثار آلمانی اش در زبان شناسی ارزش دارد. ارزش دانشگاهی همیشه خواهد داشت. یکی از آخرین کارهایش نام های جغرافیایی شاهنامه است که به آلمانی نوشته شده که اثر بسیار با ارزش تحقیقی است و در آن نام های امروزی و نام های اصلی و تطور این نام ها را آورده است. آنچه که شنیده ام کار خیلی با ارزشی است.

امیرحسینی — در دیداری که در اوپسالا با منشی‌زاده داشتید با هم درباره سیاست هم صحبت کردید؟ آیا او همچنان مواضع سیاسی خود در تابستان سال ۱۳۳۲، منظورم پیش از ۲۸ مرداد، را داشت؟

همایون — تا آنجا که به خاطر می‌آورم بیشتر درباره همکاران و هم‌زمان پیشین صحبت کردیم و گله‌هایی که از بعضی‌هایشان داشت. خیلی از وضع ایران ناراضی بود. با اوضاع ایران، با حکومت وقت ایران بسیار مخالف بود. ولی همچنان به نظرم از نظر سیاسی ساده‌لوح می‌آمد و نمی‌دانست که چه می‌خواهد و چه‌باید بکند. منشی‌زاده هیچ وقت حقیقتاً یک آدم سیاسی نبود و تاسف‌آور است که زندگیش در این راه به هدر رفت.

امیرحسینی — دستگاه امنیتی کشور از دیدار شما با منشی‌زاده اطلاع پیدا کرد؟ برای شما بعد مزاحمتی پیش آوردند؟ دست‌کم پرسشی کردند؟

همایون — نه، هیچ. صحبتی با من نکردند ولی فکر نمی‌کنم که اصلاً اطلاع هم پیدا کردند. او دیگر فراموش شده بود.



دو

### بر پلکان زندگی

امیرحسینی — بعد از ۲۸ مرداد، چه کردید فعالیت‌های خودتان را چگونه ادامه دادید؟

همایون — من دیگر بکلی از کارهای حزبی دست شستم و به زندگیم پرداختم برای اینکه خیلی عقب افتاده بودم. از بیست و دو سالگی پس از گرفتن دیپلم متوسطه از دبیرستان دارائی به کارمندی وزارت دارائی در آمدم. ولی کار اداری از همان روز اول مرا زد. دلم می‌خواست وقتم برای از پیش بردن امری بگذرد ولی هر که را می‌دیدم مشغول وقت کشی بود. هیچ کس نمی‌خواست مسئولیتی بپذیرد. مسائل را آنقدر به هم پاس می‌دادند که فراموش می‌شد. کار سودمندی به من نمی‌دادند. همه‌اش جابجا کردن کاغذها بود. چاره را در غیبت دیدم. آنها هم که حضور می‌یافتند سودی بیش از من نمی‌داشتند. از این اداره به آن اداره منتقل می‌شدم، حقوق نه چندان قابل ملاحظه دولتی را می‌گرفتم و وقتم را در بیرون اداره می‌گذراندم. چند بار منتظر خدمتم کردند و رتبه‌هایم عقب افتاد ولی کسی نتوانست مرا مجبور به نشستن پشت میز و چای خوردن کند. سوء استفاده‌ام تا سمت مشاور به من دادند ادامه یافت. درس را که در دانشکده حقوق تمام کردم به جستجوی کار جدی برآمدم. خواستم وکیل دادگستری بشوم ولی می‌بایست چند سال در شهرستان‌ها خدمت کنم. من هم در هیچ شهرستانی سابقه‌ای نداشتم و برایم امکان نمی‌داشت و اصلاً دوست داشتم در تهران باشم. بعد به وزارت دادگستری رفتم به مناسبت اینکه لیسانس قضایی گرفته بودم. آنجا هم باز گفتند که باید چند سال در دادگستری شهرستان‌ها کارکنم

و برایم زندگی شهرستان خیلی غم‌انگیز می‌بود. خواستم در وزارت آموزش و پرورش استخدام شوم ولی نشد. قرار بود کسی توصیه‌ای بکند که نکرد یا گوش نکردند. سرانجام همین طور که برای کار این در و آن در می‌زدم یک آگهی در روزنامه اطلاعات خواندم که نمونه خوان می‌خواهند یعنی تصحیح کننده نمونه‌های چاپی که در چاپخانه می‌نشست و نمونه ستون‌هایی را که می‌چیدند تصحیح می‌کرد که روزنامه بی‌غلط در بیاید و من رفتم و امتحانی داشتند و ده نفر شرکت کرده بودند و من و یک نفر دیگر انتخاب شدیم. من همان وقت لیسانسیه حقوق بودم با یک سابقه خیلی طولانی فعالیت سیاسی و اجتماعی و مقالات زیاد نوشته بودم. آن موقع صدها کتاب مثلا خوانده بودم، همین طور از هشت سالگی خوانده بودم تا آن وقت و با این وصف گفتم این راه ورود من است و من باید از پایین شروع بکنم و به ریزه‌کاری‌های روزنامه‌نگاری آشنا بشوم و خیلی تصمیم خوبی بود که گرفتم. بعد دیگر تا سال‌ها وارد فعالیت سیاسی نشدم.

#### امیرحسینی — شما چه مدت به عنوان مصحح کار کردید؟

همایون — به یک سال نکشید. هفت هشت ماه طول کشید. من در دوره دکتری دانشکده حقوق نام‌نویسی کرده بودم و به کار نمونه‌خوانی نمی‌رسیدم. کار سنگینی بود و به علاوه دیگر آن را نمی‌توانستم تحمل کنم. برای اینکه به قدری نوشته‌ها بی سر و ته و بیسوادانه بود که من فکر می‌کردم چرا باید نمونه‌های چاپی اینها را تصحیح کنم؟ به هر حال رفتم به مدیر روزنامه عباس مسعودی گفتم که بس است؛ دیگر در تصحیح نمی‌خواهم کار بکنم و می‌خواهم به سرویس خارجی بروم چون زبان انگلیسی می‌دانستم و به عنوان مترجم کار بکنم. او گفت نه تو مصحح خوبی هستی و همانجا بمان. مقالات ایران ما که می‌نوشتیم در همان زمان انتشار می‌یافت و سروصدائی به پا کرده بود. گردانندگان اطلاعات آنها را می‌خواندند و با اینهمه اصرار داشتند که در نمونه خوانی بمانم. بعد من به معاون سردبیر خارجی، مهدی بهره‌مند که دوست من بود گفتم به مسعودی بگو یا من می‌آیم به اینجا یا از اطلاعات خواهم رفت. من دیگر به عنوان نمونه‌خوان نخواهم آمد و او هم رفت و گفت این به هر حال خواهد رفت. حالا شما می‌خواهید او را به عنوان مصحح نگهدارید نخواهد ماند. اقلا بگذارید بیاید اینجا. به سرویس خارجی رفتم و بلافاصله شروع کردم به بالا رفتن. روزنامه‌نگاری حرفه‌ای، مانند سیاست میدان طبیعی من بود. هرچه کرده و خوانده بودم در آن زمینه‌ها به کارم می‌آمد.

#### امیرحسینی — مسئله دکترایتان چه شد؟

همایون — پس از نام‌نویسی در دوره دکتری علوم سیاسی دانشکده حقوق دانشگاه تهران، ضمن ادامه کارم در روزنامه اطلاعات شاید برای اولین بار پس از سال‌ها بطور منظم در کلاس‌ها حاضر شدم. چون در دانشکده نامرتب بودم. برای گذراندن امتحانات، روشی که از دبیرستان داشتم این بود که متن‌های درسی را، اگر چه کتاب‌های پرحجم، می‌گرفتم و به صورتی که به نظرم درست‌تر می‌آمد و با گرفتن تکه‌های به درد خور آنها بازنویسی می‌کردم و آنگاه درس را می‌آموختم. این تنها شیوه‌ای بود که می‌توانستم درس حاضر کنم. ولی در دوره دکترا جدی‌تر گرفتم. هر سال واحدهای کمی بر می‌داختم که هم به کارهای فراوانم برسم و هم حق دوره دکتری را بگذارم. دیگر موضوع حفظ کردن جزوه‌ای نبود که استاد به عنوان درس دانشگاهی دیکته می‌کرد، جز یک استثنا. استادی داشتیم، دکتر سرداری، استاد حقوق سیاسی بود، و او دوره دکتری را با مثلا درس عربی در دبیرستان اشتباه گرفته بود. در درس عربی ما متن‌هایی یا قواعدی را که معلم عربی به ما می‌گفت حفظ می‌کردیم، فقط برای گرفتن نمره، بدون اینکه اصلا بدانیم چیست و اصلا علاقه‌ای به آنها داشته باشیم. او هم قوانین اساسی فرانسه را که دوازده سیزده تا بود با هم مقایسه کرده بود و این موضوع درسش بود و ما می‌باید اینها را حفظ می‌کردیم و به نظر من خیلی ابلهانه می‌آمد و من آن قدر نرفتم و آن درس را امتحان ندادم و عقب افتادم تا آن استاد متاسفانه — چون آدم بسیار خوبی هم بود — درگذشت و جانشینی پیدا کرد. آن جانشین (دکتر محمدحسین علی‌آبادی) می‌فهمید که معنای دوره دکترا چیست و آن وقت آن درس را گذراندیم. نمره‌های من در دوره دکترا بهترین نمره‌هایی بود که در دوره تحصیل — بعد از شاید ابتدایی — گرفتم. همه‌اش خیلی بالا بود. رساله‌هایی هم که نوشتم خیلی موفق شد.

پیش از رفتن به اطلاعات با رنج زیاد و در هشت نه ماه کتابی را به نام “از لوتر تا هیتلر” از دکتر جرج مونتهگومری مک‌گاورن G.M. McGovern ترجمه کرده بودم که متاسفانه چاپ نشد. آن دوره‌ای بود که کمتر از خانه بیرون می‌آمدم و سهراب سپهری می‌گفت فالانی زیج نشسته است. به تعبیری هم راست می‌گفت. نشسته بودم و خودم را برای آینده‌ای که درست آشکار نبود آماده می‌کردم. شب‌های تابستان که در ایوان می‌خوابیدم به آسمان روشن شفاف نگاه می‌کردم و زندگی خودم را در مسیر شهاب‌ها نشانه می‌زدم. ترجمه آن کتاب یک خودآموزی انگلیسی و علوم سیاسی بشمار می‌رفت. کتاب ستبری بود در بیش از ۷۰۰ صفحه در تاریخ اندیشه سیاسی راست اروپا و اثری بسیار جامع در بهترین سنت دانشگاهی امریکا با صدها مرجع دست اول و پانویس‌های فراوان؛ و یک دوره درس فلسفه و تاریخ اندیشه سیاسی برای من بشمار می‌رفت. برای یافتن معادل‌های اصطلاحاتی که برای نخستین بار به فارسی راه می‌یافت فرهنگ‌ها و واژه‌نامه‌ها



را زیر و رو کردم و از همان هنگام واژه‌سازی بخشی از نویسندگی من شد. هنگامی که در ۱۳۳۹/۱۹۶۰ به امریکا رفتم به جستجوی او برآمدم که خوشبختانه در دانشگاه North Western شیکاگو و نزدیک شهری که در آن بودم درس می‌داد. ناهاری با هم خوردیم و فرصتی شد که حقی را که به گردنم داشت بگذارم. در آن دریای علوم سیاسی امریکا او ماهی بزرگی نشد ولی کتابش مرا به جهانی برد که هیچ کس در ایران آن زمان به درستی نمی‌شناخت. برایم تعریف کرد که در ۱۹۲۸ برای بررسی تاثیرات برداشتن کاپیتولاسیون بر اتباع خارجی به ایران رفته بوده است و عمداً با جستجوگری‌هایش بدگمانی شهربانی را جلب کرده و چندی در زندان بسر برده است تا تجربه‌ای دست اول داشته باشد. خبر او را در سالنمای پارس آن سال بعدها یافتیم.

پس از پایان دوره دکتری به نظرم در سال ۱۳۴۷/۱۹۶۸ بود که تمام کرده بودم، یک دوره هم در همان دانشکده حقوق در رشته توسعه سیاسی درس دادم. ولی آن دوره برای من تجربه بسیار بدی شد. یعنی فضای دانشگاهی ایران و موقعیت سیاسی حکومت در مقابل دانشجویان و وضعی که دانشجویان در برابر حکومت پادشاهی پیدا کرده بودند بطور زنده‌ای در آن دوره‌ای که درس دادم، آن یک ساله، برای من روشن شد. دانشگاه دست‌کم در رشته‌های علوم انسانی تبدیل شده بود به یک وسیله جلب قلوب دانشجویان. حکومت به صورت درمانده‌ای در صدد جلب رضایت دانشجویان بود. نه تنها به دانشجویان کمک‌های مالی و کمک مسکن داده می‌شد و خوراک بسیار ارزان مناسب در دانشگاه به دانشجویان می‌دادند، بلکه نمره و امتحان به اندازه‌ای آسان گرفته شده بود که هیچ جای شکایت برای کسی نماند. دانشجویان درس می‌خواندند نه به عنوان امری که بایست، و دوره‌ای که بالاخره لازم است چیزی از آن آموخت. درس می‌خواندند برای اینکه آن مدرک را بگیرند و آن مدرک حق آنها بود و هیچ ارتباطی با زحمتی که برای آن درس گذاشته می‌شد نداشت. کمتر کسی سر کلاس حاضر می‌شد، چنانکه خود من هم در دوره لیسانس خیلی کم در سر کلاس‌ها حاضر شدم. ولی از این گذشته، و این دیگر فرق کرده بود با دوره‌ای که من دانشجوی بودم، اگر ما در امتحانات از شاگردان حتماً آسان‌ترین پرسش‌ها را — پرسش‌هایی برای کسی که تنها مختصری دوره را مرور کرده بود — می‌پرسیدیم و آنها حتماً ورقه نیم سفید و سفید می‌دادند ما موظف می‌بودیم که یک جوری به آنها نمره بدهیم که قبول شوند و بالاتر بروند. آن سال وقتی امتحان برگزار شد و من پرسش‌های خیلی ساده‌ای طرح کرده بودم چون می‌دانستم وضع چیست، بسیاری اوراقی که گرفتم تقریباً سفید بود، هیچ مطلبی رویش نوشته نشده بود. بعد که نمره دادم ناگزیر یک عده قابل ملاحظه‌ای را رد یا تجدیدی کردم. و رییس دانشکده به من گفت که پیامدهای سیاسی خطرناکی خواهد داشت و هر جور می‌توانم ارفاق بکنم و من البته ارفاق

کردم ولی دیگر درس دادن در دانشگاه را ترک گفتم. نگرانی روسای دانشگاه‌ها بیش از همه از تحریکات رقیبان سیاسی‌شان بود. بسیار می‌شد که مقامات سیاسی و امنیتی، خودشان دانشجویان را تحریک می‌کردند بی‌توجه به پیامدهای خطرناکش برای همه رژیم.

این از همان وقت ویژگی فضای سیاسی ایران شده بود، سال ۴۸/۶۹ است که می‌گویم. از همان وقت حکومت در عین سرکوبگری، رضایت گروه‌های فشار را گدایی می‌کرد. حالا دانشجویان بودند که به گروه‌های فشار تبدیل شده بودند. هرکس در آن کشور می‌توانست اندک قدرتی بنماید و خودی نشان بدهد — خود دانشجویان بیشتر از همه توانسته بودند — حکومت همه‌گونه حاضر بود کنار بیاید و یک صورت بسیار زنده تقسیم‌غانیم پیدا کرده بود. به نظر می‌رسید که یک عده سهم بسیار بزرگ‌تر غنایم را گرفته‌اند و به دیگران می‌گویند که بقیه‌اش قابل مذاکره و چانه زدن است. ما سهمی به شما می‌دهیم، شما هم ساکت باشید تا ما کار خودمان را بکنیم. آنچه مثل خوره آن رژیم را می‌خورد در همین رویدادها و در همین حوادث، در همین روندها دیده می‌شد. رژیم می‌بود که از سویی در جاهایی که به هیچ وجه ضرورتی نداشت خیلی قدرت‌نمایی می‌کرد و از سویی به اندازه‌ای درمانده بود که در مقابل هر که چیزی از او می‌خواست و قدی علم می‌کرد تسلیم می‌شد. این یک نمونه‌اش بود. نمونه دیگرش پول‌های بی‌حسابی که به آخوندها می‌دادند. آخوندهایی که هیچ اثری هم در نگهداری آن رژیم نداشتند ولی هرچه می‌توانستند به این آخوندها پول می‌دادند و کمک می‌کردند. برایشان حسینیه می‌ساختند، مسجد می‌ساختند، هر کاری می‌خواستند به آنان اجازه می‌دادند بکنند. این ضعف از یک‌سو و آن قدرت‌نمایی‌های نالازم از سوی دیگر زمینه را برای آن انقلاب فراهم کرد که دیدیم باز رژیم در ترکیبی از قدرت‌نمایی و ضعف از بین رفت. هر دو بیجا. آن نظریه‌پردازانی که همه‌اش از کمربند سبز امریکا دم می‌زنند کمربند سبزی را که رژیم پیشین از اول دور خودش می‌کشید فراموش کرده‌اند.

**امیرحسینی — برگردیم به کارتان در روزنامه اطلاعات. در چه سالی به سرویس خارجی رفتید؟**

همایون — در اوایل ۵۶/۳۵ بود که من وارد سرویس خارجی و مترجم شدم. در همان سال یک روز نویسنده ستون تفسیر رویدادهای بین‌المللی روزنامه ناخوش شده بود و یا به هر حال نیامده بود و من گفتم به جایش می‌نویسم. تورج فرازند سردبیر خارجی بود و آن ستون را هر روز می‌نوشت. من آن مقاله را نوشتم و یادم هست که درباره اندونزی بود و

من خیلی از مسائل دنیا آگاه بودم. مقاله خوبی نوشته شد البته بی امضای من، و فرازمند خیلی مرا تشویق کرد — برخلاف روش همه روزنامه‌نگاران، و با بزرگواری استثنائی. گاه و بیگاه که او خسته می‌شد، چون هر روز می‌نوشت، من شروع کردم به نوشتن و چند سال بعد مسعودی سرانجام از ترس اینکه اطلاعات را ترک کنم اجازه داد نامم را در پائین مقالات بگذارم و کارم خیلی بالا گرفت. مدتی مترجم و نویسنده ستون تفسیر خارجی بودم و تقریباً دیگر همه تفسیرهای خارجی را من می‌نوشتم و بعد در سال ۵۸/۳۷ سردبیر خارجی اطلاعات شدم، چون فرازمند رفت و سردبیر خود روزنامه شد. تا ۱۹۶۲/۱۳۴۱ در آن سمت کار می‌کردم. در بحران سوئز طرف عبدالناصر را گرفتم تا روزی به ساواک احضار شدم و از من بازخواست کردند که از مصری‌ها چقدر می‌گیرم؟ گفتم آیا فراموش کرده‌اند که چند بار پول خود آنان را رد کرده‌ام و دست از سرم برداشتند. در آن زمان ساواک به مناسبت‌هایی به برخی روزنامه‌نگاران هدایائی می‌داد. در همان سال‌ها "طبقه جدید" میلوان جیلاس را ترجمه کردم که در اطلاعات به تدریج چاپ شد.

روزی در سال ۱۹۵۹/۱۳۳۸ به ساواک دعوت شدم. پس از اشاره به فعالیت‌های تبلیغاتی کمونیست‌ها در ایران از من دعوت کردند به وین بروم و در جشنواره صلح که شوروی‌ها هر سال در جائی برگزار می‌کردند و هیئت‌هایی را از همه دنیا می‌آوردند و یک نمایش استادانه تبلیغاتی کمونیستی در سطح جهانی بود شرکت جویم و نتیجه بررسی‌های خود را در گزارشی بنویسم. سفر به خارج همیشه آرزوی من بود و از این دعوت استقبال کردم. بلیت هواپیما و هزینه سفری برای یک هفته در وین به من دادند. یک هفته در آن شهر از برنامه‌های جشنواره که در سطح بالای فرهنگی و با پیام نیرومند کمونیستی بودند بهره بردم و در گزارشی که نوشتم به درستی پیش‌بینی کردم که وین آخرین جشنواره خواهد بود زیرا می‌دیدم که غریبان گروه‌های بزرگی را فرستاده بودند و آنها با هیئت‌های نمایندگی کشورهای کمونیست دوست می‌شدند و تدبیر شوروی‌ها به زیان خودشان تمام می‌شد.

پس از آن یک ماهی در اتریش و آلمان و فرانسه و بلژیک و سویس و ایتالیا و انگلستان گشتم. در آن تابستان داغ نقشه شهرهای بزرگ اروپا در دست با اتوبوس و مترو و پیاده جاهای دیدنی تاریخی را بازدید کردم. آنهمه نام‌ها را که در کتاب‌ها خوانده بودم از نزدیک دیدم؛ تا میدان نبرد واترلو رفتم. روستاها را می‌دیدم که از نظر آسایش زندگی دست‌کم از شهرها ندارند. تمدن غربی این تفاوت مهم را از میان برده بود. از فضای تنگ ایران ناگهان به اروپای بی پایان پرتاب شده بودم. خودم را انسان دیگری می‌یافتم. فضای فکری من همانگاه با فرهنگ غربی پر شده بود ولی زیستن در تمدن اروپائی معنی دیگری داشت. زندگی آن بود که اروپائیان می‌کردند. ما در ایران تقلید زشت زندگی را در

می‌آوردیم. از آن هنگام بود که به اروپا رسیدن، اروپا را در ژرفایش شناختن، و بر فرهنگ آن تسلط یافتن آرزوی من برای ایران شد. ما هم می‌توانستیم مانند آن مردمان زندگی کنیم و پیوسته بیافرینیم. از آن زمان بود که به اندیشه “گردآوری” رودخانه‌ها افتادم — تنها کلکسیون‌ی که در زندگی گردآورده‌ام. به جستجوی رودهای بزرگ، به ویژه آنها که نامی در تاریخ داشتند می‌رفتم و در تماشای آنها غرق زندگی‌هایی که در پیرامون آنها گذشته بود و می‌گذشت می‌شدم.

در سال ۱۹۶۰/۱۳۳۹ دعوتی از طرف وزارت خارجه آمریکا آمد. برنامه‌ای برای آشنا شدن کارشناسان و رهبران از کشورهای مختلف با آمریکا داشتند. آمریکا در صدد بود که نفوذش را در جهان بگستراند و می‌خواست از طریق دعوت افراد مطلع، افرادی که در زمینه‌های خودشان به جایی رسیده بودند، به آمریکا و گرداندنشان در آن اقیانوس تلاش انسانی این کار را انجام دهد. دوره چهار ماهه‌ای بود که دو ماهش را من به عنوان کارشناس، میهمان روزنامه‌ای در ایندیانا بودم. روزنامه خیلی خوبی بود به نام South Bend Tribune روزنامه ولایتی در شهر South Bend در استان ایندیانا که البته شهر دانشگاهی مهمی است. دانشگاه نوتر دام Notre Dame آن در آمریکا خیلی معتبر است. ولی به هر حال روزنامه یک شهر نسبتاً کوچک بود که همه چیز داشت و بسیار جامع بود. در آن دو ماه با همه گوشه‌های زندگی شهر و بخش‌های روزنامه آشنا شدم. با خبرنگاران کار می‌کردم و به حوزه‌های خبری می‌رفتم. با سردبیر کار می‌کردم و مطالب را برای انتشار آماده می‌کردم. چند مقاله هم از دیدگاه یک ایرانی برایشان نوشتم. کار آموزی خوبی بود.

دو ماه پس از آن در آمریکا با راه‌آهن از شرق به غرب و جنوب گشتم و جاها و فعالیت‌هایی را که علاقه‌مندتر بودم در برنامه‌هایم گنجاندم. یک روز میهمان پایگاه فورت برگ Fort Bragg در کارولینای شمالی بودم و روزی دیگر در یک کوکتل ادبی در نیواورلئان، و شبی دیگر “پرای سه پولی” را در نیورک می‌دیدم. سفرم با مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری ۱۹۶۰ آمریکا بین نیکسون و کندی مصادف بود و من در شهرهایی که مسافرت می‌کردم کندی و نیکسون هر دو را دیدم. اینها برای مبارزه انتخاباتی آمده بودند. گزارش‌هایی هم راجع به انتخابات آمریکا نوشتم و از آمریکا به ایران فرستادم ولی در روزنامه چاپ نکردند چون همه سردبیران اطلاعات مثل فرازند نبودند. وقتی به ایران برگشتم آن مقالات را خودم با تغییراتی چاپ کردم. دیدار از آمریکا تکانه فرهنگی مرا کامل کرد. قاره‌ای را دیدم که هر گوشه‌اش یک موتور پیشرفت بود؛ نخستین تمدن توده‌ای جهان که فرد عادی جامعه را مرکز همه فعالیت‌های عمومی ساخته بود. دموکراسی مشارکتی در کامل‌ترین صورت آن در کنار تسلط پول بر سیاست کار می‌کرد. سیر توقف ناپذیر جامعه را به سوی آزادی در همه جا می‌شد دید. آمریکا از نظر ظرفیت و پیچیدگی و

پالودگی یا sophistication به پای اروپا نمی‌رسید ولی اروپا نمی‌توانست در جنبش و نوآوری به گرد آن برسد. یک توده انرژي در ابعاد کیهانی بود. اروپای کهن چاره‌ای نداشت که کم و بیش راه کوبیده شده این ملت جهانی، این تنها کشوری را که بر یک ایده ساخته شده بود، دنبال کند.

پس از امریکا یک دو ماهی باز به جهانگردی پرداختم و از کشورهای اروپائی بیشتری، از جمله اسکانداوناوی، دیدن کردم و تا مصر و لبنان و ترکیه رفتم. در هواپیمائی که مرا به هلسینکی می‌برد (فنلاند را چون میهن اصلی دوست روزنامه‌نگاری بود در برنامه گنجانده بودم) میهمانداران فنلاندی که احتمالاً کمتر ایرانی دیده بودند وقتی شنیدند ایرانی هستم گفتند از راه به آن دوری می‌آئی؟ به آنها گفتم ما همسایه‌ایم و تنها روسیه در میانه افتاده است. از دیدن جاهای تازه سیر نمی‌شدم. محله‌های قدیمی شهرهای اروپای مرکزی و شمالی به من احساس شکلات می‌دادند، گرم و دلچسب. از اینکه فرصت یافته بودم و در تمدن اروپائی غوته‌ور می‌شدم سر از پا نمی‌شناختم. مانند هر سفری به دنیای غرب به تئاترها و اپراها و موزه‌ها و کنسرت‌ها می‌رفتم. آنچه را که خوانده بودم از نزدیک تجربه می‌کردم. هنوز هم در هر برخورد روزانه با گوشه‌ای از این تمدن، از غنا و ظرافت و پیچیدگی و دامنه‌اش به شگفتی می‌افتم. انسان تا کجاها می‌تواند برسد؟

در اطلاعات تا سال ۱۳۴۰ به صورت تمام وقت ماندم. در سال ۱۳۴۱/۱۹۶۲ به موسسه انتشارات فرانکلین Franklin Book Programs رفتم. با این توافق که هفته‌ای سه مقاله برای اطلاعات همچنان بنویسم. پیش از آن "جنگ‌های صلیبی" را برای آن موسسه ترجمه کرده بودم که گویا دوبار چاپ شد. مدیر موسسه فرانکلین همایون صنعتی‌زاده بود، یک نمونه کامل کارآفرین، entrepreneur مردی بود با هوش سرشار که به یک نظر موقعیت‌ها را می‌سنجید و بیشترین بهره‌برداری را می‌کرد و آن دفتر محلی تهران را نه تنها بزرگ‌ترین دفتر آن موسسه بین‌المللی کرد بلکه در سال‌های پایانی‌اش که دیگر اتحادیه ناشران امریکا علاقه‌اش را از دست داده بود دفتر تهران بخشی از هزینه‌های دفترهای دیگر را در جهان سوم می‌پرداخت.

صنعتی‌زاده در صنعت نشر کتاب در ایران مهم‌ترین جایگاه را دارد. او دنیای کوچک کتابفروشی‌های را که گاهی کتاب‌هایی هم چاپ می‌کردند به جهان بزرگ صنعت نشر با ابعادی که شایسته جامعه آن روز ایران بود درآورد. نشر کتاب در ایران به دست او نوساخته شد. موسسه انتشارات فرانکلین برای نخستین بار ویراستاری و طراحی کتاب و کار هنری روی جلد را به صنعت نشر ایران داد و دستمزدهائی به مترجمان پرداخت که دیگران را نیز به پیروی واداشت و انگیزه‌ای شد که مترجمان فاضل به کار پرداختند. صدها و صدها عنوان، عموماً از بهترین آثار، از سوی آن موسسه نشر یافت و در اختیار کتابفروشان قرار

گرفت که بخش کوچک‌تر هزینه را برعهده می‌گرفتند. صنعتی‌زاده دریافت‌ه بود که موتور صنعت نشر ایران کتاب‌های درسی است که در آن زمان، در دهه ۵۰/۳۰ به بدترین صورت از نظر ظاهر و محتوی درآمد‌ه بودند. بجای کتاب‌های مرغوب و سطح بالای دبستانی و دبیرستانی رضاشاهی کتاب‌هایی با چاپ و صحافی بد و مطالب گاه سرهم بندی شده و ماه‌ها دیرتر از موقع به دانش‌آموزان تحویل می‌شدند. صنعتی‌زاده با سازمان خدمات اجتماعی شاهدخت اشرف پهلوی قراری گذاشت که طرف‌های دیگرش هم وزارت آموزش و پرورش و سازمان برنامه بودند. انحصار چاپ کتاب‌های درسی به فرانکلین داده شد و هزینه‌هایش را سازمان برنامه داد و به سازمان خدمات اجتماعی هم سهم قابل ملاحظه‌ای داده شد. فرانکلین دربرابر به عهده گرفت که طراحی و صفحه‌آرایی کتاب‌های درسی را رایگان انجام دهد.

از آنجا انرژی نا محدود صنعتی‌زاده یک امپراتوری مطبوعاتی ساخت که همه اجزایش در خدمت فرهنگ ایران بود: برای چاپ آنهمه کتاب درسی، چاپخانه افست با پیشرفته‌ترین تکنولوژی به مدیریت کارآمد جعفر صمیمی و کمک‌های فنی و کارشناسی هاگوب گابریلیان مدیر موسسه بازرگانی فرگاه که نمایندگی مهم‌ترین سازندگان ماشین‌های چاپ را داشت، پایه‌گذاری شد که تا مدت‌ها بهترین چاپخانه جهان از میلان تا توکیو به شمار می‌رفت. با جعفر صمیمی مدیریت صنعتی امروزم به صنعت چاپ ایران راه یافت و او و گابریلیان با پرورش و کارآموزی صدها تن یک ذخیره فنی برای آن صنعت فراهم آوردند که با شاگردان آن دو هنوز بهترین چاپخانه‌های ایران را می‌گردانند.

یک اداره کتاب‌های درسی به هزینه موسسه انتشارات فرانکلین که نام دفتر تهران بود در وزارت آموزش و پرورش به ریاست جهانگیر شمس‌آوری تاسیس شد که کتاب‌های درسی را به پایه پیشرفته‌ترین کشورها رساند. نخستین دائره‌المعارف فارسی به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب و پس از مرگ او، دکتر اقصی، انتشار یافت. آن دائره‌المعارف گذشته از ارزش بالای علمی‌اش و خدمتی که به زبان فارسی کرده است، از نظر چاپ، دقیق‌ترین و فنی‌ترین کتابی است که در فارسی انتشار یافته. شاهنامه بایسنغری با مینیاتورهای شاهکارش در چاپخانه افست و به هزینه موسسه فرانکلین در دوازده رنگ چاپ شد که صنعت چاپ ایران را به جاهائی برد که تا آن زمان نرسیده بود.

من رفتم برای انتشار کتاب‌های جیبی که یکی از طرح‌های فراوانی بود که صنعتی‌زاده در دست داشت و چند سال نتوانسته بودند انجام بدهند. مجری طرح کتاب‌های جیبی شدم و این سلسله کتاب‌ها را که چاپ خیلی تمیز و حتا لوکس داشت و ترجمه‌ها و نوشته‌های خیلی خوب و در سطح بالا، و یک کتابخانه کوچک از روی مدل انتشارات پنگوئین انگلیس بود، شروع کردم. چاپ آنها تنها در چاپخانه افست امکان می‌داشت.

پیش از انتشار کتاب‌ها در تهیه‌هایی که برای توزیع آنها می‌دیدم سفری به میلان کردم برای گفتگو با موسسه ماندادوری Mandadori و تهیه قفسه‌های فلزی ویژه کتاب‌های جیبی. قرار بود صنعتی‌زاده مرا به آنها معرفی کند ولی گویا فراموش کرده بود و من ناشناس وارد آنجا شدم و با مدیر آن بنگاه که یک موسسه بزرگ نشر جهانی است گفتگو کردم. نمی‌دانم چه بود ولی آنها به من اطمینان کردند و موسسه را به من نشان دادند و اطلاعاتی از آنها درباره روش‌های پخش کتاب‌ها گرفتم و یک قفسه هم به هزینه خودشان برای من فرستادند که از رویش در ایران بسازیم و من در بازگشت بهای آن و هزینه پستی‌اش را برایشان حواله کردم. در زندگیم زیاد از دیگران چیزی نخواست‌ام ولی تجربه ماندادوری در هرجا برابم تکرار شده است.

چندی به انگلیس رفتم. دو سه هفته‌ای میهمان موسسه پنگوئین بودم به میزبانی سر آلن لین Sir Allen Lane مدیر و بنیادگذارش که مرد بزرگی بود و انتشارات نفیس و سطح بالای جیبی را او به جهان داده است؛ و آنجا با طرز کارشان آشنا شدم. در همان سال به آمریکا رفتم برای گفتگو درباره طرح تازه و آشنا شدن با موسسه فرانکلین و کارهایی که آنجا می‌کردند. موسسه‌ای غیر انتفاعی بود که اتحادیه ناشران آمریکا پس از جنگ برای کمک به صنعت نشر در جهان سوم از آفریقا تا آسیا تاسیس کرده بود و هزینه‌اش را نه دولت آمریکا بلکه همین اتحادیه ناشران می‌داد، در ادامه همان سیاست معرفی آمریکا به جهان. آمریکا تازه آمده بود و می‌خواست وارد دنیا بشود و از آن انزوای قرن نوزدهم و پنجاه سال اول قرن بیستم در آمده بود. در آن سفر با صنعت نشر آمریکا هم آشنا شدم که اصلاً دنیای دیگری است. قبلاً با روزنامه‌نگاری آن آشنا شده بودم، حالا با صنعت نشرش هم آشنائی می‌یافتم. برگشتم به ایران و آن انتشارات را خیلی گسترش دادیم و آن موسسه ده‌ها کتاب انتشار داد؛ و بعدها به موسسه امیرکبیر فروخته شد. یک کتابفروشی نمونه در تهران در خیابان سعدی بالا درست کردم که به شیوه کتابفروشی‌های آمریکایی سازمان داده شده بود و قفسه‌های متحدالشکل کتاب سفارش داده بودیم. این کتابفروشی را درست کردیم و آنجا کتاب‌های فارسی و انگلیسی می‌فروختیم. آن را هم دادند به یکی از کتابفروشان ولی او چندی بعد سرقفلی محلش را به بانک صادرات فروخت و کتابفروشی نمونه از میان رفت. کتابفروشی نمونه خوانندگان و خریداران نمونه می‌خواهد. کار ما اصولاً این بود که شیوه‌های تازه نشر و توزیع کتاب و کتابفروشی را معرفی بکنیم و بقیه‌اش را دیگر خود صنعت محلی دنبال کند. این هم کار خوبی بود از ابتکارات صنعتی‌زاده که در آن دوره به انجام رساندم و این کشید تا سال ۱۳۴۳.

**امیرحسینی — سرمایه اولیه این انتشارات، که شما گفتید ما به موسسه امیرکبیر**

فروختیم یا آن کتابخانه که به کس دیگر واگذار کردیم، مال موسسه فرانکلین بود؟

همایون — بله. مال موسسه فرانکلین بود.

امیرحسینی — پس در حقیقت موسسه فرانکلین آن را به دیگری فروخت.

همایون — بله، منتها این‌ها همه به نام من بود. چون اجاره محل یا تلفن — تلفن آن موقع در ایران خیلی گران بود — یا اسباب و اثاثیه، من همه را به نام خودم سفارش داده بودم و خریده بودم، به دفترخانه می‌رفتم و آنچه را به نام من بود مجاناً به خریدار تازه واگذار می‌کردم، ولی او پولش را به موسسه فرانکلین به صورتی که من وارد نیستم — یا یکجا یا در چند قسط — بر می‌گرداند.

امیرحسینی — کتاب‌هایی که شما در آنجا منتشر می‌کردید به انتخاب خودتان بود یا موسسه فرانکلین انتخاب می‌کرد؟

همایون — نه، همه را من انتخاب می‌کردم.

امیرحسینی — بیشترشان هم ترجمه بود.

همایون — بله. شاید بیش از شصت درصدش ترجمه از انگلیسی بود ولی کارهای دیگر هم چاپ کردیم. مثلاً یکی از اولین انتشارات ما دوره شاهنامه ژول مول بود. یا سیر حکمت در اروپا بود. شماری کتابهای پایه‌ای انتشار دادیم و بعد هم البته ترجمه‌های زیاد. چندتا هم از کتاب‌هایی که خودم در کودکی خوانده بودم و علاقه‌مند بودم. از زمان تا علوم انسانی و ادبیات همه را در آن سری چاپ کردم. کارهای روی جلدش را هم سرپرستی می‌کردم که به پرورش هنری من کمک کرد. خیلی انتشارات پاکیزه‌ای بود. یکی از نخستین گزیده‌های شعر نو فارسی، شاید نخستین آنها زیر عنوان نمونه‌های شعر آزاد از کتاب‌هایی بود که بسیار دوست داشتم و در انتشارات جیبی آمد. شعرهایش را با همکاری حسین سادات دربندی انتخاب کردیم که جوانمرد شد و مرد با فرهنگ ظریفی بود. مقصودمان از شعر آزاد، شعر نیمائی بود میان شعر کلاسیک و شعر سپید. یکی دیگر از کتاب‌هایی که انتشار دادم “خرمگس” از یک نویسنده ایتالیائی بود، و چند چاپ شد. داستانی احساساتی از پیکار آزادیخواهانه و ازجان گذشته ایتالیائیان با امپراتوری



هابسبورگ. روی جلدش هم تابلوی اعدام مشهور "فرانچسکو گویا" را گذاشتم که بر جاذبه دراماتیک آن افزود. نمی‌دانم با آن کتاب، ناخواسته چند صد جوان را به راه نبرد چریکی انداخته‌ام. یک کار دیگرمان ترجمه کتاب‌هایی از سری مشهور چه می‌دانم که نوعی دائره‌المعارف است از فرانسه بود که دکتر ایرج علی‌آبادی اداره می‌کرد.

### امیرحسینی — تا سال ۱۳۴۳ در موسسه فرانکلین بودید و بعد؟

همایون — در آن سال تقریباً به پایان کارم در موسسه فرانکلین رسیده بودم. اختلافاتی پیدا کرده بودم. من هیچ‌وقت مرئوس ایدئالی نبودم. کار کردن با من دشوار نبود ولی برای خودم دشوار می‌شد. حالا این عیبی است که من دارم. هیچ‌گاه خیلی دوست نداشتم به عنوان مرئوس کار کنم و خوب، شیوه اداره موسسه هم به مذاقم چندان سازگار نمی‌آمد. به هر حال به اواخرش رسیده بودم. در آن اثنا یکبارہ خبری در روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها منتشر شد که من به عنوان Nieman Fellow انتخاب شده‌ام. یک سرمایه‌دار آمریکایی به نام Nieman موقوفه‌ای در اختیار دانشگاه هاروارد گذاشته بود و از درآمد این موقوفه هر سال — هنوز هم هست — پانزده روزنامه‌نگار آمریکایی و پانزده روزنامه‌نگار بیرون از آمریکا انتخاب می‌شوند (در این سال‌ها شمارشان در هر گروه به دوازده تن رسیده است). روزنامه‌نگارانی که در سطح‌های بالای حرفه‌شان هستند و اینها یک سال تحصیلی در هاروارد در رشته‌هایی که خودشان میل دارند درس می‌خوانند برای اینکه سطح کار مطبوعاتی‌شان بالا برود. من تا این اواخر تنها ایرانی بودم که به این Fellowship انتخاب شدم.

### امیرحسینی — کسان دیگری هم هستند؟

همایون — بله. شنیدم در سال ۲۰۰۳ دختر یکی از روزنامه‌نگاران زندانی در ایران صاحب آن بورس شده است. در معرفی من به هاروارد بیل میلر William Green Miller که خود از دانشاموختگان آن دانشگاه بود سهم اساسی داشت و او بود که مرا به بنیاد معرفی کرد. او مدتی در تبریز و اصفهان سرکنسول آمریکا بود و در سفارت آمریکا مقامی داشت و از ۱۹۶۲/۱۳۴۱ توسط دکتر فریدون مهدوی و دکتر حسین مهدوی و هدایت متین‌دفتری که مدتی با چند نفر دیگر محفلی داشتیم با او آشنا شدم. کارهای ما را دنبال می‌کرد، شعر می‌گفت و عقاید لیبرالی داشت. در دوره نیکسون از وزارت خارجه بیرون آمد و در دفتر

سناتور فرانک چرچ Frank Church به کار پرداخت و نقش آنها در کاستن اختیارات “سیا” مشهور است و مدت‌ها متهم بودند که عملیات آن دستگاه را فلج کرده‌اند.

### امیرحسینی — فعالیت سندیکائی شما در چه تاریخی بود؟

همایون — من از سال ۱۳۴۱ وارد فعالیت سندیکایی شده بودم. کار مطبوعاتی‌ام در اطلاعات بود تا ۱۳۴۲ به همان شیوه که هفته‌ای سه مقاله می‌نوشتیم. دوستان اطلاعات و مطبوعات دیگر جمع شدند و به من هم گفتند که به آنها بپیوندم و سندیکای نویسندگان و خبرنگاران ایران را درست کنیم. بیش از همه هوشنگ پورشریعی اصرار داشت. من در این کار تردید داشتم، برای اینکه حقیقتاً سطح روزنامه‌نگاران ایران را خیلی پایین می‌دیدم و روزنامه‌نگاری هم کار حرفه‌ای با حد و مرزی نبود و هر کس دو تا مقاله می‌نوشت روزنامه‌نگار محسوب می‌شد. دولت هم حتماً در صدد بر می‌آمد سندیکا را کنترل کند. پیشینه سندیکائی هم در ایران به مداخلات شوروی آغشته بود و جمع اینها به نظرم خیلی طرح درخشانی نمی‌توانست بیاید. ولی به هر حال گفتند لازم است و من آن وقت هنوز با اصطلاح جامعه مدنی آشنا نبودم ولی معتقد بودم که جامعه ما باید سازمان یافته بشود. روی تجربه‌ای که در آمریکا پیدا کرده بودم که می‌دیدم مردم در باشگاه‌ها و سازمان‌ها و گروه‌های مختلف عضو هستند و مستقل از دولت کارهایی می‌کنند که ما امروز به آن جامعه مدنی می‌گوییم. گفتم بسیار خوب و پیوستم، ولی مدیر موسسه اطلاعات آدم بسیار محافظه‌کاری بود و سخت مخالفت کرد.

### امیرحسینی — آقای مسعودی؟

همایون — آقای عباس مسعودی؛ و من هم سخت در برابرش ایستادم و رهبر این جنبش شدم. یکبار یادم است که در سالن اجتماعات موسسه اطلاعات او صحبت می‌کرد برای نویسندگان و خبرنگاران اطلاعات، من بعدش می‌رفتم حرف‌های او را رد می‌کردم و او از عصبانیت رنگش مثل گچ سفید می‌شد. به هر حال ما به رغم مخالفت‌های مسعودی این سندیکا را تشکیل دادیم که نخستین سندیکای مستقلی بود که در دوران محمدرضا شاه تشکیل شد. سندیکاهای وابسته به حزب توده هم دولتی نبودند ولی با شوروی رابطه داشتند. سر انجام مسعودی یک روز مرا به دفترش دعوت کرد و گفت که ادامه همکاری ما غیرممکن است. من هم بدون صحبتی، بدون اینکه ادعای خسارتی، حق و حقوقی چیزی بکنم از اطلاعات بیرون آمدم. کار من در جامعه خیلی بالا گرفت. پیش از آن

روزنامه‌نگاران سه بار برای پایه‌گذاری چنان سندیکائی کوشیده بودند و هر سه بار به سبب مخالفت مدیران بویژه مسعودی ناکام مانده بودند. من با چالش کردن مستقیم مسعودی آنچه را که غیرممکن به نظر می‌رسید انجام داده و کامیاب شده بودم. به همین دلیل هم بود که توجه عمومی به آن درجه به مبارزه ما جلب شد.

در انتخابات دوره دوم سندیکا در ۱۳۴۲/۱۹۶۳ با اکثریت زیادی به دبیری آن انتخاب شدم و برنامه گسترده‌ای را برای درآوردنش به یک پایگاه قدرت به اجرا گذاشتم. برای بسیج مالی یک کنسرت با شرکت افتخاری گروهی از خوانندگان مشهور زمان برگزار کردیم که ستاره‌اش ویگن فراموش نشدنی بود و بلیت‌هایش را خانم ایرن رازیانس هنرپیشه محبوب در گیشه می‌فروخت. سالن ورزشگاهی را هم از شهرداری تهران به رایگان گرفتیم. من نخستین سخنرانی خود را در برابر یک جمع بسیار بزرگ در آنجا ایراد کردم. کار تبلیغاتی بزرگی بود و پول زیادی هم جمع شد که با آن یک صندوق کمک به روزنامه‌نگاران بیکار شده درست کردیم. (خودم هیچ نگرفتم.) در جریان برگزاری کنسرت و تهیه‌های آن و میهمانی‌های دنباله‌اش تجربه کوتاهی با محافل هنری زمان پیدا کردم ولی مجالس تفریح و نوشانوش زیاد به دلم نمی‌چسبید و زود از آن فضا بیرون آمدم. با دوستانم هم از آنگونه مجالس نداشتیم؛ بحث بود و در میان گذاشتن نتیجه مطالعات و تفکرات. برقراری جایزه پر زرین کار دیگرم بود که تا چندی به بهترین‌های روزنامه‌نگاری هر سال داده شد. مشغول گرفتن امتیازاتی مانند بلیت راه‌آهن و هواپیمائی رایگان برای روزنامه‌نگاران بودم که بورس نیم‌آمد و خدمتم را در سندیکا نیمه تمام گذاشت.

این مبارزه من و موسسه اطلاعات ابعاد بزرگ‌تری پیدا کرد و توجه بسیاری جلب شد، از مقامات خارجی و سیاستگران داخلی. بعدها وقتی خواستم که روزنامه آیندگان را راه بیندازم فهمیدم اثرش چه اندازه بوده است. همه جا مصاحبه می‌کردند و خیلی مشهور شدم. دیگر آن موقع در اوج فعالیت روزنامه‌نگاری بودم و این کمک کرد که به عنوان Nieman Fellow انتخاب شوم. من به سبب مقالاتی که در اطلاعات نوشته بودم روزنامه‌نگار خیلی ناماوری شده بودم. اما مبارزه سندیکایی وضع مرا اصلاً بکلی عوض کرده بود. در سال ۶۴/۴۳ هم از اطلاعات بیرون آمدم و هم از موسسه فرانکلین؛ و برای یک سال به هاروارد رفتم و در رشته توسعه سیاسی درس خواندم. توسعه سیاسی آن موقع رشته تازه‌ای بود و تئوری‌های w.w. Rostow و Lipset و Lerner و اینها را درس می‌دادند. راستو و نظریه take off یا “زمین‌کند” اقتصادی او بسیار بر من تاثیر گذاشت و سبب شد که قدر استراتژی توسعه رضاشاهی را که در زمان خودش تنها راهکار ممکن بود بیشتر بدانم. البته آن موقع هنری کیسینجر هم کلاسی داشت، تاریخ دیپلماسی درس می‌داد، راجع به مترنیک و بیسمارک که چنانکه بعدها نشان داد مرشدان او هستند. خیلی جالب بود و

استفاده کردم. گالبرایت J.K. Galbreit اقتصاددان و نویسنده بزرگی بود، که Afluent Society "جامعه توانگر" او را خوانده بودم. او اقتصاد درس می‌داد و گرایش‌های لیبرال داشت. لیبرال در آمریکا به صورتی، معنایی از سوسیالیست تا سوسیال دموکرات را می‌دهد در اروپا. ساموئل هانتینگتون روی توسعه سیاسی بویژه نقش ارتش کار می‌کرد و هر چه گذشته بزرگ‌تر شده است. اینها چند تن از استادان من بودند. ولی من بیشتر روی توسعه سیاسی کار کردم که به نظرم می‌آمد وقتش در ایران رسیده است. خیلی سال درخشان در زندگی بود. بسیار استفاده کردم. از کتاب خواندن و کلاس‌ها برخوردار شدم. فضائی بهشتی بود و افق ذهنی‌ام را گشاده کرد. تا در ماه مه سال ۱۹۶۵ / ۱۳۴۴ سمیناری در هاروارد برگزار شد، درباره توسعه در ایران، توسعه اقتصادی، اجتماعی، سیاسی. من رساله‌ای نوشتم به نام توسعه سیاسی در ایران. قسمت سیاسی‌اش را من به عهده گرفته بودم و این رساله به انگلیسی بود و من رساله را مانند همه تکثیر کرده بودم و کنار سالن گذاشته بودم و خودم خلاصه‌ای از آن را بیان کردم. کسانی که می‌آمدند هر کدام یک نسخه بر می‌داشتند و می‌رفتند. ظاهراً از طرف دولت ایران هم، چون موضوع ایران بود و توسعه در ایران، کسی یا کسانی آمده بودند و نسخه‌ای را برداشته بودند و به ایران فرستاده بودند.

بعد از مدتی گشت و گذار در اروپا وقتی از آمریکا برگشتم که پای چپم را برای دومین بار عمل جراحی کرده بودم و وقتی به ایران آمدم با چوب زیر بغل حرکت می‌کردم. در بازگشت تقریباً بلافاصله هم از طرف امیراسدالله علم که وزیر دربار بود و هم از طرف امیرعباس هویدا که نخست وزیر بود توسط صنعتی‌زاده دعوت شدم که به دیدارشان بروم. علم به صبحانه دعوت کرد که عادتش بود. هویدا به ناهار دعوت کرد که عادتش بود و رفتم. در آن احوال به سندیکا هم برگشتم و یک دوره دیگر به دبیری انتخاب شدم و محلی در خیابان کوشک برای سندیکا گرفتم و اجاره کردیم که خیلی محل آبرومندی بود. آغاز گفتگوها با هویدا در مورد طرح خانه‌سازی برای اعضای سندیکا آخرین کاری بود که در سندیکا کردم. آن دوره دبیری سندیکا هم نیمه‌کاره ماند. به محض آنکه مطمئن شدم که امتیاز روزنامه صادر خواهد شد به هیئت مدیره سندیکا گفتم من باید به کار روزنامه برسم و گذشته از این، دیگر کارفرمای مطبوعاتی خواهم شد و بهتر است از دبیری کنار بروم.

امیرحسینی — شما در سال‌های ۳۹ تا ۴۱ دوره فعالیت دوباره جبهه ملی و حکومت امینی کار سیاسی نمی‌کردید؟ یعنی در گروه‌ها و حزب‌هایی که آن زمان بودند به هیچوجه فعالیت سیاسی نکردید؟

همایون — از سال ۶۰/۳۹ دوباره وضع ایران عوض شد و شاه که به بن‌بست خورده بود. برگشت به سوی جبهه ملی. من هم در آن موقع در فرانکلین کار می‌کردم و رییس فرانکلین خیلی مرد بلند پروازی بود و در محافل سیاسی رفت و آمد داشت و با شاه هم ارتباط برقرار کرده بود. و او هم به میان افتاده بود که راه حلی برای ایران پیدا بشود. وضع بسیار خرابی بود؛ اقتصاد به دلیل سوء استفاده‌هایی که دولت شریف امامی و دیگران کرده بودند؛ سیاست به دلیل بن‌بست انتخابات تابستانی و زمستانی، که در یکی انتخابات باطل شد و در دیگری همه نمایندگان مجلس استعفا کردند که جلوی شورش عمومی گرفته بشود. به هر حال بن‌بست کامل و همه سویه بود. شاه با سران جبهه ملی در مذاکره وارد شد و خلیل ملکی هم به دیدار شاه رفت که مشهور است. صنعتی‌زاده هم نزد شاه رفت و شاه گفت که اشکالی ندارد که عناصر مخالف در حکومت بیایند و صنعتی‌زاده یک روز آمد به خانه به نظرم دکتر حسین مهدوی. من بودم، سیروس غنی بود، فریدون مهدوی بود. به ما پیشنهاد کرد که وارد دولت بشویم که به او پاسخ رد دادیم زیرا فکر می‌کردیم ما دو سه نفر در آن دریای ناکارائی و بند و بست، حل و نابود خواهیم شد.

ما در آن موقع محفلی داشتیم از سال ۱۳۳۰، دونفر دیگر هم بودند، فضل‌الله معتمدی و هدایت متین‌دفتری. پنج شش نفری بودیم. جلسات منظمی داشتیم و با دکتر غلامحسین صدیقی هم آشنا شده بودیم و هفته‌ای دو هفته‌ای یکبار، یادم هست که هفت هشت بار، به منزلش رفتیم و جلساتی هم با او داشتیم و قرار بود که کنگره جبهه ملی دوم را تشکیل بدهند. و آن موقع روزنامه اطلاعات تحریم شده بود از طرف جبهه ملی و من هم در اطلاعات کار می‌کردم. برنامه‌ای نوشتم برای جبهه ملی که مقدمه‌اش دنباله همان مقالاتی بود که خطاب به هواداران جبهه در سال ۱۳۳۲ نوشته بودم که جبهه ملی از لحاظ سیاسی فقیر است و یک شعار بیشتر ندارد و اسلحه‌اش هم دانشگاه تهران است و می‌باید یک جنبش مردمی بشود در خدمت توسعه ایران. چون مساله من اصلا همیشه مسئله توسعه بود. کاری به چیز دیگری نداشتم. اینها همه در بستر توسعه می‌گنجید. دموکراسی عبارت بود از توسعه سیاسی و همین طور توسعه اقتصادی. یک طرف نگهداری تمامیت ایران، استقلال ایران، یک طرف هم توسعه. بقیه‌اش اصلا به نظر من خارج از موضوع می‌آمد. برنامه‌ای در این زمینه برای جبهه ملی تهیه کردم که در کنگره‌شان طرح شود. بردند و نشان دادند. منتها یکی از سران جبهه ملی گفته بود که نباید کسی که در اطلاعات می‌نویسد اصلا وارد این بحث‌ها بشود. چون اطلاعات را تحریم کرده بودند. به هرحال هیچ اقبالی از آن برنامه که نوشته بودم نشد و من هم دیگر با آنها تماسی نگرفتم. تماسم با صدیقی هم قطع شد. برای اینکه سودی نداشت. دیدم نمی‌شود. کنگره هم که تشکیل شد دوستان من همان مهدوی‌ها، که عمو و برادر زاده بودند ولی همسن، و

دیگران به من گفتند که اصلاً زمینه‌ای برای هیچ پیشرفتی نیست و همان حرف‌هاست و همان روحیه است و همانطور هم بود. شاه هم که از جبهه ملی دعوت کرد که قانون اساسی را بپذیرد، یعنی پادشاهی را، و حکومت را تشکیل بدهد آنها زیر بار نرفتند و من بکلی دیگر از جبهه ملی قطع امید کردم و هیچوقت تماسی با ایشان نگرفتم. یک تماس غیررسمی، مدتی با بعضی از عناصر اصلاحگر به اصطلاح نوآور در جبهه ملی برقرار کرده بودم که به جایی نرسید. صدیقی خیلی نظر موافق داشت و خودش هم آدم بسیار خوبی بود، و از لحاظ ادبی و نویسندگی هم با من خیلی نزدیک شده بود. ما مبادلات ادبی به اصطلاح می‌داشتیم. او در کنار خلیل ملکی دو رهبر سیاسی از دگران‌دیشان بودند که دلم می‌خواست با آنها کار کنم. وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنم تنها سیاستگرانی از هر طیف بودند که حقیقتاً می‌توانستم با آنها کار کنم. اصولی‌ترین و سودمندترین سیاستگران آن دوره ایران بودند. اما هیچ فرصتی به آنها داده نشد. (یکی از کارهایی که از آن خشنودم دادن اصطلاح دگران‌دیش به زبان فارسی است؛ مفهومی بیگانه از سیاست ایران که تازه دارد جا می‌افتد.) این تمام تماسی بود که من با جریان‌های سیاسی گرفتم.

### امیرحسینی — اشاره کردید که روزنامه اطلاعات از سوی جبهه ملی ایران تحریم شده بود. علت این تحریم چه بود؟

همایون — تا آنجا که به خاطر هست چاپ یک مصاحبه بود با کسی که زیاد بر جبهه ملی خوش نیامده بود. و علاوه بر آن در طول حکومت مصدق هم روزنامه کیهان خیلی مصدقی‌تر جلوه کرده بود تا روزنامه اطلاعات، چون همیشه کیهان به قول آن روزها چپ می‌زد و سعی می‌کرد که مواضع پوپولر تری، مردم‌پسندتری بگیرد. و اطلاعات از طرف بخشی از جبهه ملی — نه همه — تحریم شد. ولی الان درست یادم نیست که موضوع مصاحبه چه بود. در کشورهایی مانند ما کار سیاست تا اینجاها نیز می‌تواند کشیده شود.

### امیرحسینی — برخورد شما به اصلاحات ارضی و اصولاً انقلاب سفید چه بود؟

همایون — در سال ۱۳۴۰ وقتی که شاه برنامه اصلاحات ارضی را عنوان کرد ارسنجانی وزیر کشاورزی بود. در اواخر پاییز آن سال، اوایل زمستان، این برنامه اعلام شد و من بسیار به موضوع علاقمند شدم. برای اینکه در آن طرح توسعه من، اصلاحات ارضی دقیقاً می‌گنجید و دلیلش هم این بود که من در نوروز ۱۳۳۸ با دو دوست روزنامه‌نگار دیگر، دکتر مهدی بهره‌مند و دکتر شاپور زندنیا، سفری به یزد و اصفهان و کرمان و بندرعباس و

آن طرف‌ها کردیم و شرایط وحشتناک را دیدیم. یعنی حقیقتا هیچ چیز نبود. مسافرخانه‌ها که اصلا قابل تحمل نبود. و من خاطرمد هست که مردم شب که به شهری می‌رسیدند، می‌رفتند در حمام را می‌زدند بلکه آن گوشه یک جایی به آنها بدهند برای اینکه نسبتا تمیز بود. ما مجبور بودیم برویم به سربازخانه‌ها بلکه در باشگاه افسران جایی به ما بدهند. در کرمان غلامرضا ازهاری فرمانده لشکر بود و ما با آجودانش تماس گرفتیم و با او دیدار کردیم و مشکل را گفتیم که روزنامه‌نگار هستیم آمده‌ایم کرمان. هیچ جایی و وسیله‌ای برای مسافرت ما نیست. محبت کردند و ما را بردند به باشگاه افسران و بعد هم جیبی و راننده‌ای به ما دادند و ما توانستیم که بازدیدهایمان را آغاز کنیم. می‌خواستیم به سیرجان و بندرعباس برویم و آنجاها می‌گشتیم و میهمان واحدهای نظامی بودیم. سفر ما از کرمان تا بندرعباس سه روز کشید چون راه نبود و در بازگشت از بندرعباس اتومبیل ما چپه شد و خوشبختانه آسیبی ندیدیم و آن دومین باری بود که — پس از امیرآباد — از مرگ می‌جستم که بعدها نیز بارها خودی نشان داده است تا وعده دیدار واپسین.

در بازگشت از آن سفر یک سلسله مقالات نوشتم، سفرنامه مفصلی نوشتم و در آن از اصلاحات ارضی دفاع کردم که با آن وضع اصلا ایران متوقف خواهد ماند و باید تسلط زمینداران از بین برود. در کرمان بود که دیدم چه خبر است. هنگامی که شاه اصلاحات ارضی را اعلام کرد من با همه قوا به آن برنامه پیوستم و داوطلبانه با خرج خودم یک سفر چند روزه کردم به مراغه که طرح آزمایشی اصلاحات ارضی در آنجا اجرا می‌شد و سلسله مقالاتی روی اصلاحات ارضی نوشتم. در آن مقالات اصلاحات ارضی موضوع نقش ارتش در توسعه هم مطرح شد که ما باید از ارتش در خدماتی غیر از سربازی هم استفاده کنیم. بویژه در روستاها تا روستاها را پیش ببرند. نوعی پیشنهاد سپاه توسعه در آن مقالات شد. سال ۱۳۴۱ که آمد شاه آن شش ماده انقلاب سفید را طرح کرد که یکیش هم خوشبختانه همان سپاه دانش بود. و سابقه این سپاه دانش هم آن سپاه صلحی بود که کندی در سال ۱۹۶۱ در آمریکا راه انداخته بود و من از او گرفته بودم و این فکر از آنجا برای من پیش آمده بود. و من سراپا پیوستم به آن برنامه اصلاحی پادشاه که به نام انقلاب سفید بود و به نظر من هم انقلاب نبود چون در آن زمان هنوز نمونه انقلاب فرانسه و روسیه را می‌شناختم. گرچه حالا می‌بینم که اصلاحات ارضی حقیقتا یک انقلاب بزرگ اجتماعی بود. بقیه مواد نه، جنبه انقلاب نداشت. اصلاحاتی بود کم و بیش اداری ولی آن حقیقتا یک انقلاب اجتماعی بود در کنار برداشتن حجاب از سر زنان در سال ۱۳۱۴/ ۱۹۳۵ که رضاشاه کرد. که این دو ایران را برای همیشه دگرگون ساخت و پایه‌های مدرن شدن و در آوردن ایران را از جهان قرون وسطایی، این دو انقلاب و انقلاب آموزش همگانی و درهم شکستن قدرت خان‌های عشایری گذاشتند.

پس از انتشار مقالاتم یک روز از دفتر رئیس ساواک مرا دعوت کردند. به دیدار سرلشگر حسن پاکروان رفتم. گفت مقالات مرا خوانده است و می‌خواهد ببیند ساواک در شرایط تازه روستاها چه باید بکند؟ من در بخشی از گزارش سفرم نوشته بودم که روستاهای ایران پس از اصلاحات ارضی دگرگونی‌های بزرگ خواهند دید و ادارات دولتی می‌باید برای خدمت به توده‌ای که آگاه‌تر خواهد شد و بیشتر خواهد خواست آماده شوند. چنان مرد روشنی را برداشتند و کسی را به جایش گذاشتند که به دشواری چشمش بر نوشته‌های چاپی می‌افتاد.





سه

## نوآوری و سازشگری

### امیرحسینی — جدا از این کارها ولی فعالیت گروهی و حزبی نداشتید؟

همایون — نه در هیچ حزبی نبودم و در روزنامه هم کار نمی‌کردم و گاه مقالاتی اینجا و آنجا می‌نوشتیم. از سوی سردبیر انگلیسی کیهان اینترنشنال به من پیشنهاد کار شد ولی مسعودی جلوش را گرفت. دوپیشنهاد دیگر، ریاست انجمن نفت و ریاست روابط عمومی هواپیمائی ایران را هم نپذیرفتم که هر دو کارهائی با حقوق و امتیازات فراوان و فریبنده بودند. در پی انتشار روزنامه بودم. حالا بر می‌گردم به آن موضوع. من وقتی از آمریکا آمدم در تابستان ۶۵/۴۴ رفتم به دیدار آن دو دولتمرد و راجع به رساله من البته بحث شد. چون در آن رساله من موضع غیرمتمارفی گرفته بودم. ضمن انتقاد سخت از شیوه حکومتی در ایران، نه از شاه، از شیوه حکومتی، و خطر کمونیسم را یادآور شده بودم و موضع خیلی شدید ضد کمونیستی داشتم و پیشنهادهایی برای اصلاح از درون داده بودم. اصلاً نوشته بودم ما باید یک جنگ چریکی سیاسی، از درون سیستم بکنیم و برداشت من آن دو نفر را گرفته بود. می‌خواستند ببینند من چه کار می‌خواهم بکنم و برای من چکار می‌توانند بکنند و خیال داشتند از من به اصطلاح استفاده کنند و من موضوع روزنامه را مطرح کردم و گفتم که یک روزنامه به من بدهید.

امیرحسینی: آقای علم پیشنهاد مشخصی به شما داد؟ مثلاً کار در درباره؟

همایون — نه. ولی می‌خواستند ببینند من این حرف‌ها را که می‌زنم چکار می‌خواهم بکنم و آنها چکار می‌توانند برای من بکنند.

### امیرحسینی — آقای هویدا هم همین طور؟ پیشنهاد مشخصی برای کار ندادند؟

همایون — هویدا هم همین طور. ولی وقتی گفتند چکار می‌توانند برای من بکنند گفتم روزنامه‌ای به من بدهید. نگفتم می‌خواهم بیایم در حکومت و اگر می‌خواستم شاید می‌توانستم بروم، بعید نبود. ولی فکر می‌کردم که از راه روزنامه باید این تغییرات داده شود و دو سال البته طول کشید تا با یک شرایط خیلی سخت این روزنامه را اجازه دادند که منتشر کنم. در سال ۶۷/۴۶ آخر پاییز روزنامه را توانستم درآورم. از تابستان ۱۳۴۴ دنبالش بودم. بارها و بارها با آنها دیدار کردم. با علم کمتر، با هویدا بیشتر.

### امیرحسینی — علت این طول کشیدن چه بود؟ سازمان امنیت مخالف بود یا فرض کنید نفوذ کسانی مثل عباس مسعودی مانع می‌شد؟

همایون — نه، اتفاقا عباس مسعودی باعث شد که این روزنامه را به من بدهند. موضوع این بود که امتیاز روزنامه دیگر به هیچ‌کس داده نمی‌شد و روزنامه هم به اندازه کافی در ایران بود. خیلی روزنامه بود. دویست سیصد روزنامه در سراسر ایران منتشر می‌شد و روزنامه‌ها هم بیشتر صبح‌ها در می‌آمد و یا هفتگی بود. و آنچه صبح‌ها در می‌آمد بسیار روزنامه‌های کوچکی بودند و اعتبار چندانی هم نداشتند. هفتگی‌ها هم جز چند مجله که فروشی داشتند بقیه‌شان خیلی در وضع ضعیفی بودند و حکومت تصمیم گرفته بود که دیگر به کسی روزنامه ندهد. ضمناً من در دوره‌ای که در روزنامه اطلاعات مقاله می‌نوشتم مقالاتم با اینکه در ظاهر درباره مسایل خارجی بود شاید دوسومش راجع به وضع ایران بود. منتها انتقادات شدیدی که مثلاً از نیکاراگوئا و ونزوئلا می‌کردم همه نشانی‌های ایران رویش بود. همه می‌دانستند. اصلاً موفقیت من در اطلاعات مقداری بر اثر این موضع انتقادیم راجع به وضع ایران بود. البته شیوه نگارش و راه ورود به مطلب و آگاهی‌های سیاسی که پیدا کرده بودم، آنها هم کمک کرد. ولی اصلش آنقدر ایرانی‌ها از انتقاد خوششان می‌آمد و هنوز می‌آید که بقیه چیزها زیر سایه است. من به عنوان یک روزنامه‌نگار منتقد شناخته شده بودم که بارها هم مقالاتم را گفته بودند چاپ نشود و خود شاه هم یکبار دستور داد مقاله‌ای از من چاپ نشود. سرمقاله‌ای پس از کشته شدن رابرت کندی در آیندگان نوشتم و برادران کندی را مقایسه کردم با برادران گراکی در جمهوری رم که آنها هم پوپولیسست بودند و می‌خواستند کارهایی برای اصلاح نظام بکنند و هر دو

کشته شدند. شاه چون خیلی از کندی‌ها بدش می‌آمد دستور داد که اصلاً مقاله چاپ نشود. از این مشکلات من بارها داشتم. یک مقاله در اطلاعات راجع به کودتای یمن نوشته بودم. و از پسر پادشاه یمن امام یحیی دفاع کرده بودم. یا درباره کودتای ویتنام نوشته بودم. سفری هم به ویتنام در اکتبر ۱۹۶۰ کرده بودم و با فساد دستگاه نگودین زیم و برادرش و همسر برادرش آشنا شده بودم. سفیر ویتنام جنوبی در هند نمی‌دانم از کجا نام مرا شنیده بود و از آنجا مرا برای بازدید کشورش دعوت کرد. ویتنامی‌ها در ایران نمایندگی نداشتند. جنگ چریکی شمال با جنوب در ویتنام تازه آغاز شده بود و من سرتاسر آن سرزمین را گشتم و از دست‌اندازی‌های کمونیست‌های ویتنام شمالی و ضعف رژیم ویتنام جنوبی نگران شدم. خیلی وضع بدی بود. البته نمی‌دانستم که کار آمریکایی‌ها، کودتایی که در همان اوقات ترتیب دادند، چه اندازه به زیان ویتنام و زیان آمریکا و زیان دنیاست. آن وقت نمی‌توانستم بفهمم. همه اینها خیلی سوء ظن شاه را نسبت به من برانگیخته بود.

**امیرحسینی — این پرسش پیش می‌آید که وقتی شما یک مقاله می‌نویسید و به سردبیر روزنامه می‌دهید، قاعدتاً او باید تصمیم بگیرد که این مقاله چاپ بشود یا چاپ نشود. چگونه است که این مقاله می‌رود روی میز شاه که شاه تصمیم بگیرد که مقاله شما درباره کشته شدن رابرت کندی چاپ بشود یا نشود؟ یعنی شاه تا این اندازه در ریزه‌کاری‌های جامعه دخالت می‌کرد و یا اصلاً وقتش را داشت؟**

همایون — بله، شاه وقت برای کارهای خیلی کوچک‌تر از این، نمی‌دانم تقاضای مرخصی مدیر کل کشاورزی استان خراسان یا پایین‌تر از آن هم داشت. همه را به عرضش می‌رساندند. همین بود که درخت به اصطلاح نمی‌گذاشت جنگل را ببیند.

**امیرحسینی — توضیح می‌دادید که چرا دو سال طول کشید تا اجازه روزنامه را به شما دادند.**

همایون — علت اصلی‌اش این بود که خود شاه اعتمادی به من نداشت. با اینکه مرا آدم ناسیونالیستی می‌دانست ولی از گرایش‌های به اصطلاح لیبرال من ناخشنود بود و همین که مواضعی به سود کودتاگران در یمن و ویتنام گرفته بودم. یمن به درستی، ولی در ویتنام من سخت اشتباه کردم. من در مساله ویتنام بسیار اشتباه کردم چه آن موقع چه بعد. او خوشش نیامده بود. علاوه بر این تمام دستگاه از اینکه روزنامه مستقلی صبح‌ها منتشر بشود، و فکر می‌کردند من با این روزنامه خیلی کارها می‌توانم بکنم نگران بود.

می‌ترسیدند که مبادا این روزنامه از اختیار در برود و در دسر تازه‌ای در فضای متوقف آن سال‌ها درست بشود. دستگاه حکومتی خاطرش از من آسوده نبود. هویدا و احتمالاً علم نظر موافق داشتند و خود نعمت‌الله نصیری رییس سازمان امنیت نیز چون با اطلاعات بسیار دشمن بود و کینه شخصی داشت و من هم با اطلاعات درافتاده بودم میل داشت که من یک روزنامه عصر به رقابت با اطلاعات در بیاورم. و بر سر این موضوع جنگی در گرفته بود. من بارها به هویدا گفتم ما نمی‌توانیم رقابت کنیم. ما می‌خواهیم روزنامه صبح بنویسیم و این سنت را زنده کنیم که در ایران از بین رفته است. در ایران کسی روزنامه صبح نمی‌شناسد؛ و همه جای دنیا روزنامه حسابی روزنامه صبح است. ما می‌خواهیم این کار را بکنیم. این موضوع سرانجام در جلسه‌ای در اواخر با هویدا و نصیری سه نفری حل شد؛ و من ثابت کردم رقابت امکان ندارد. منظور خود نصیری هم برآوردنی نیست که ما اطلاعات را بگوییم. حالا علاوه بر اینکه ما نمی‌خواهیم — ما با اطلاعات که طرف نبودیم — ولی اصلاً نخواهیم توانست. در حالی که یک روزنامه صبح می‌تواند وزنه روزنامه‌های عصر را کم بکند، و این استدلال پذیرفته شد.

**امیرحسینی — این را خود نصیری مستقیم می‌گفت که من قصد کوبیدن روزنامه اطلاعات را دارم؟**

همایون — نه، ولی می‌گفت شما باید یک روزنامه عصر بدهید در رقابت با اطلاعات. ولی من می‌دانستم، برای اینکه در جریان دشمنی‌اش با اطلاعات در سال ۱۳۳۳ بودم که رییس شهربانی بود و مسعودی مجبورش کرد که بیاید و در اداره روزنامه اطلاعات در برابر همه نویسندگان و کارگران معذرت بخواهد، برای این که در گوش خبرنگار اطلاعات زده بود. نصیری آدم کینه‌ورزی بود و این مساله را اصلاً فراموش نکرد، تا آخر عمر. کینه‌هایش تا آخر عمر با او بود. با من هم میانه‌اش بسیار بد بود. برای اینکه در جریان همین روزنامه آیندگان خیلی جلوش ایستادم و بعدها هم خیلی به او بی‌اعتنایی می‌کردم. چون اصلاً قبولش نداشتم. به عنوان یک انسان خیلی به نظر من کمبود داشت و به عنوان رییس سازمان امنیت اصلاً به درد نمی‌خورد. بعدها هم که من به جاهای بالاتری رسیدم او را گاه و بیگاه می‌دیدم و اعتنایی به او نمی‌کردم و هیچ وقت میانه‌اش با من خوب نبود.

به هر حال راه حلی که به نظرشان رسید این بود که خود دولت در این روزنامه شریک بشود و کنترل پنجاه و یک درصد سهام با دولت باشد که هر وقت من فیلم یاد هندوستان کرد بتوانند جلوی من را بگیرند و با این ترتیب به من یک امتیاز دادند. که البته به من ندادند. به خانمی که از دوستان و همشاگردی‌های کودکی من بود و من معرفی کردم

دادند. من نمی‌خواستم، شاید آنها هم نمی‌خواستند، که امتیاز روزنامه به نام من باشد. و من مدیر عامل شرکتی شدم که روزنامه را نشر می‌داد و چهل و نه درصد سهام را من و دو تن از دوستانم تامین کردیم و بقیه از طرف هویدا داده شد.

### امیرحسینی — بودجه نخست وزیری؟

همایون — بودجه محرمانه نخست وزیری. خود هویدا داد. دو تن از افراد هم قرار شد که نماینده این سهام باشند. یکی دکتر حسین اهری بود که دوست هویدا بود و از ریاست بانک رهنی آمده بود و سخت ناراضی بود و هویدا می‌خواست کاری به او بدهد، یکی هم بعد معلوم شد آقایی است به نام منوچهر آزمون که در ساواک است. وقتی من فهمیدم که او در ساواک است رفتم پیش هویدا، رفتم پیش ناصرمقدم یکی از مقامات بالای ساواک و سخت به قول آمریکایی‌ها lobbying کردم که آبروی روزنامه‌مان می‌رود. شما اگر می‌خواهید بگویید این روزنامه ناشرش ساواک است خوب اصلا از اول بگویید. دیگر چرا آزمون را می‌فرستید. ما هم تعطیل می‌کنیم می‌رویم پی کارمان. نمی‌شود. یکی دو ماهی نکشید و او را از روزنامه برداشتند و او هم رفت و یک کاربر اداری - سیاسی خیلی سریعی را گرفت و تا بالاها رسید. اهری نماینده دولت در روزنامه بود. خانم آزمون هم نه با نام شوهرش عضویت هیئت مدیره را داشت. ولی آنها مداخله‌ای نمی‌کردند. وارد هم در کار روزنامه نبودند. من هم خوشم نمی‌آمد. من این روزنامه را سراپایش را خودم درست کردم اصلا خوشم نمی‌آمد مداخله کنند.

### امیرحسینی — این دونفر عضو هیات مدیره آن شرکت بودند.

همایون — بله. یعنی به عنوان سهامدار.

### امیرحسینی — و کسان دیگر؟

همایون — خانمی که صاحب امتیاز روزنامه بود. جهانگیر بهروز هم بود. من بودم و قرار بود یکی دو نفر دیگر هم باشند که آنها نیامدند و من هم هرچه داشتم واقعا روی این روزنامه گذاشتم. پیش از انتشار روزنامه دو تکه زمین را که خریده بودم و در آن سال‌های بورسبازی زمین ترقی کرده بود فروختم و در سال ۶۹/۴۸ پس از مرگ مادرم خانام را هم که دیگر نمی‌خواستم در آن بسر برم فروختم و بی‌حساب و بی‌دریافت یک رسید به صندوق روزنامه ریختم که در پرداخت بخشی از بدهی‌ها چند روزی بیشتر نپائید.

### امیرحسینی — آن خانم کی بود؟

همایون — خانم فریده شاهرودی میرزائی بود. بعد ایشان با روزنامه اختلافاتی پیدا کرد و کنار کشید؛ می‌خواست مانند مدیر روزنامه که او بود عمل کند ولی من سخت اختیار کارها را داشتم و به نظرم کس دیگری نمی‌توانست روزنامه‌ای را که می‌خواستم درآورد. امتیاز را به دکتر اهری دادیم. من باز از گرفتن امتیاز تن زدم. حقیقتا دلیلش را نمی‌دانم. شاید آنقدر دریک کار فرو می‌روم که می‌خواهم گوشه‌ای از خودم را آزاد نگهدارم.

### امیرحسینی — آیا سرمایه روزنامه کافی بود؟

همایون — ما با آن سرمایه شروع به کار کردیم. ولی چاپخانه روزنامه را خود من راه انداختم و همه‌اش به نام روزنامه بود. در همان سال ۶۷/۴۶ پیش از انتشار روزنامه به نمایشگاه چاپ در دوسلدورف رفتم. به نمایشگاهی به نام Drupa که هر چهارسال یکبار برگزار می‌شود، برای دیدن ماشین‌های چاپ مناسب؛ و آنجا از غرفه چاپ لاینو تایپ دیدن کردم که در اطلاعات ماشین‌هایش را دیده بودم. و این لاینو تایپ ماشین‌های حروفچینی می‌ساخت و برای خط عربی - فارسی با حجم تقریباً دو برابر ماشین‌های لاتین کار می‌کرد که اطلاعات و کیهان هم خریده بودند. کاراکترهای فارسی و عربی هفتاد هشتاد درصد بیش از کاراکترهای لاتین است. و ما برای هر یک حرف آنها، یک علامت آنها، چهار تا یا دو تا داریم: اول، وسط، آخر، مفرد. یا مفرد و آخر مثل ر یا دال. بقیه هم که چهار تاست؛ شاید ۱۴۵ کاراکتر بجای ۹۲ تا. ماشین‌هایی که اطلاعات و کیهان برای تایپ عربی و فارسی استفاده می‌کردند خیلی گران بود. من رفتم به کارخانه در نزدیکی منچستر و آنها گفتند که ما داریم ماشین‌هایی برای عربی ساده شده می‌سازیم که با همان تقریباً ۹۲ نشانه بتواند کار کند. یک خرده بیشتر از لاتین. یک مقدار علایم لاتین را بر می‌داشتند و علایم عربی می‌گذاشتند و این ماشین تازه یک مخزن، به اصطلاح یک ماگازین، داشت در برابر ماشین‌های معمولی خط فارسی که دو مخزن داشت. در آنها حروف از دو صفحه می‌ریخت پایین، در این ماشین از یک صفحه می‌ریخت. یک هفته‌ای آنجا ماندم و با کارکنان و متخصصین لاینو تایپ طرحی ریختم برای فارسی ساده شده که حروف فارسی را واردش کردیم و مقدار زیادی عربی را برداشتیم و باز هم کمتر کردیم و علایم نقطه گذاری گذاشتیم. خلاصه طرح تازه‌ای دادیم برای فارسی که به همان مناسبت تخفیف مناسبی هم دادند. چهار دستگاه ماشین سفارش دادم که هاگوپ گابریلیان نماینده لاینوتایپ در ایران پانزده در صد پیش پرداخت بهایش را داد. یعنی صد هزار تومان و بیشتر

که برای بازکردن Letter of credit ورقه اعتباری، لازم است، خود نماینده پرداخت، او در همان اوقات با من دوست شده بود و در اروپا هم با هم بودیم و اعتقاد به من داشت و هیچ سندی هم از من نگرفت. گابریلیان کسی بود که صنعت چاپ ایران را به ابعاد جهانی رساند. نه تنها بزرگ‌ترین ماشین‌های چاپ را که می‌توانستند صدها هزار کتاب و روزنامه صحافی شده بیرون بدهند بلکه چاپخانه‌های بزرگ برای جعبه و شیشه و بسته‌بندی بازرگانی با تولید انبوه نیز به پایمردی او به ایران راه یافت. او علاوه بر کار دارو که بخش اصلی بازرگانی او بود دائماً در جریان پیشرفت‌های چاپ قرار داشت و فکر نمی‌کنم کسی در ایران از این نظرها به پای او می‌رسید.

بعداً من از طریق آگهی‌هایی که موسسات نشر که اغلب دوست من بودند در آیندگان دادند این پول را به او پس دادم. یعنی این ماشین‌ها از طرف من به روزنامه آمد بدون اینکه در دفترها منعکس بشود. و بقیه پول ماشین‌ها را هم همین‌طور از محل آگهی و درآمدهای روزنامه چندین سال بعد دادیم. بابتش هم رفتیم به دادگاه، بابت وامی که از بانک صادرات برای این کار گرفتیم. رئیس بانک صادرات، مهندس غلامعلی مفرح که از کاراکترهای برجسته و پرمایه و بسیار جالب آن روزگار بود و بانک را با مختصر سرمایه خود و چند تن از دوستانش راه انداخت و از بزرگترین موسسات مالی ایران کرد، با من توسط جهانگیر تفضلی از سهامداران بانک، دوستی داشت. با دکتر اهری به دیدار ممتاز، سرهنگ پیشین و رئیس گاردخانه مصدق، که رئیس شعبه بازار بانک صادرات بود رفتیم و در برابر سفته‌هایی که امضا کردیم چند میلیون ریال بقیه پول ماشین‌ها را وام دادند. این وام را تا چند سال بعد که وضع آگهی‌مان بهتر شد توانستم بپردازم. اقساطش عقب می‌افتاد و بانک ما را به دادگاه برد و در دادگاه من حق را به بانک دام و به پرداخت جریمه محکوم شدیم.

پس از کار حروفچینی به ماشین بزرگ چاپ که ضرورت داشت پرداختم. روزنامه کیهان چاپخانه‌اش را گسترش داده بود و ماشین روتاتیوش که آن زمان دوازده سالی از کارش می‌گذشت روی دستش مانده بود. فروش آن ماشین به یک روزنامه دیگر که بهر حال رقیبی می‌بود هر چه هم به سود همه طرف‌ها، در منطق ایرانی معمولی نمی‌گنجید. اگر پادرمیانی دوستم ایرج تبریزی از مدیران کیهان که خود یک امپراتوری مطبوعاتی در درون آن موسسه راه انداخت و گشاده نظری استثنائی دکتر مصطفی مصباح‌زاده نمی‌بود ما هرگز دارای آن ماشین نمی‌شدیم. دکتر مصباح‌زاده نه تنها ماشین را به ما فروخت دو تن از کارکنان طراز بالای کیهان را هم به ما وام داد که هر شب می‌آمدند و ماشین ما را راه می‌انداختند. کیهان پنج میلیون ریال به بانک عمران مقروض بود. ما آن را به همان مبلغ خریدیم و وام بانک عمران به ما منتقل شد. باز در پرداخت اقساط دچار زحمت شدیم و بانک عمران ما را به دادگاه برد و من حق را به بانک دادم و دادگاه ما را به پرداخت جریمه



محکوم کرد. آن بدهی را هم سرانجام در دهه پنجاه پرداخت کردیم. در خرید ماشین چاپ، بانک عمران به سفته‌های بی اعتبار ما اکتفا نکرد و تضمین ملکی خواست. دوستم دکتر سیروس آموزگار خانه‌اش را که تازه خریده بود به گرو داد و خانه داشت از دستش می‌رفت. او از آن مردان است که خود صدها دوست دارد ولی به عنوان تنها دوست برای هریک از آنها بس است. دکتر آموزگار بیش از اینها به گردن آیندگان حق دارد. یک سال پس از انتشار روزنامه وضع مالی ما یاس آور بود و روزنامه می‌رفت که تعطیل شود. من به بن بست رسیده بودم و همان زمان، در اواخر پائیز ۱۳۴۷/۱۹۶۸ دعوتی برای یک سفر گرد جهان از وزارت بهداری داشتم. با دکتر سیروس آموزگار که همکاری‌هایی با آیندگان داشت گفتگو کردم و اداره مالی روزنامه را به او سپردم و به سفر رفتم. او با کاردانی و به یاری ارتباط گسترده‌ای که با گروه‌های اجتماعی گوناگون داشت توانست سر و صورتی به کارها بدهد و چند سالی در همان سمت کار کرد.

سال‌ها بعد که به وزارت اطلاعات و جهانگردی رفتم فرصتی را که برای بازپرداخت بدهی اخلاقی‌ام به کیهان می‌جستم بدست آوردم. در آن وزارت برای تعیین نرخ آگهی‌های دولتی که بودجه هنگفتی داشت جدولی بر پایه شمارگان (تیراژ) روزنامه‌ها تدوین کرده بودند که کیهان را در ردیف بالاتر از اطلاعات می‌گذاشت. در آن زمان کیهان به اندازه‌ای از رقیب خود پیش افتاده بود که هم‌ردیف نگه داشتنش با اطلاعات نامنصفانه می‌نمود. اما هیچ‌کس جرئت نکرده بود دستی در وضع موجود ببرد. من، چنانکه در درجه بندی هتل‌ها نیز عمل می‌کردم، بی درخواست کیهان آن روزنامه را در ردیف بالاتر از اطلاعات گذاشتم و بهایش را با دشمنی اطلاعات که نزدیک بود تا نابودی من برسد پرداختم.

برای محل چاپخانه لازم بود جایی را بسازیم. به رئیس سازمان اوقاف دکتر نصیر عصار پیشنهاد کردم که زمینی به ما به اجاره درازمدت دهد، اگر اشتباه نکنم نود و نه ساله، و ما ساختمانی بر آن بسازیم و سالی ۱۲ درصد بهای زمین را بابت اجاره بپردازیم. پیشنهادی بود غیرعادی و برای موسسه محافظه کار دولتی غیرقابل هضم، ولی او به من لطف داشت و متقاعد شد و دوازده درصد اجاره، هر زبانی را می‌بست. زمینی در خیابان فروردین، کنار خیابان شاه افتاده بود بین ورثه که دعوا داشتند. به راهنمایی یکی از کارمندان سازمان اوقاف، آقای مصداقی، که مرد بسیار خوب با ذوقی بود زمین را یافتیم و به اوقاف پیشنهاد کردیم. سازمان اوقاف آن زمین را خرید و به ما اجاره داد. عمارت چاپخانه را هم توسط مهندسی ساختیم که باز روی دوستی و اعتماد حاضر شد پولش را به اقساط بگیرد. به هر حال با دست خالی و کارهای غیرعادی یک چاپخانه سی و چند میلیون ریالی را راه انداختیم. برای دفتر روزنامه در همان محل، بر خیابان شاه، ساختمانی را اجاره کردیم که مشرف بود به ساختمان چاپخانه و کارمان راه افتاد. بعدها یک طبقه ساختمان پهلوئی آن

جا را هم به نام روزنامه خریدم و آنها را بهم وصل کردیم. مطالب روزنامه و نمونه‌های چاپی را با سیم‌هائی که از سالن هیات تحریریه به دیوار چاپخانه کشیده بودیم توسط سطلی پائین می‌فرستادیم و بر می‌گرداندیم. زیرسازی بخشی از زمین را هم که برای دفتر روزنامه کنار گذاشته شده بود انجام دادیم ولی هیچگاه پول کافی برای ساختش فراهم نشد. پس از تجربه‌ام با بانک‌ها رغبتی به وام گرفتن نداشتم.

آیندگان از هر نظر روزنامه مهمی شد با همه مبارزه سختی که روزنامه‌های صبح با آن کردند. بعد که چاپخانه را درست کردیم نوشتند که ما آن را از اسرائیل گرفته‌ایم. مانند بیشتر کارهائی که کرده‌ام کسی باور نمی‌کرد که خودم توانسته باشم؛ و در آن فضای توطئه‌اندیشی بجای تفکر، دنبال دست‌های ناپیدا می‌گشتند. اما من نیز با بی‌پروائی و رفتار برکنارم کمکی به خود نمی‌کردم. چاپخانه تازه راه پیشرفت را بر آیندگان گشود. پیش از آن روزنامه دوازده صفحه‌ای ما که قطعی میان مجلات هفتگی و روزنامه‌های عصر داشت در دو چاپخانه چاپ می‌شد و در صحافی دیگری، صفحات چاپ شده را تا می‌کردند و چهار صفحه لائی را در میان هشت صفحه روئی می‌گذاشتند. سازمان دادن این کار و رساندن روزنامه به مرکز پخش روزنامه‌ها و فرودگاه و گاراژها در نخستین ساعات بامدادی با امکانات محدود، دشوارترین کار تشکیلاتی است که در زندگی‌ام کرده‌ام. شب‌های دراز در چاپخانه‌های دو گانه و در صحافی به عقلانی کردن فرایند چاپ و صحافی و رساندن روزنامه‌ها گذراندم و با بررسی شیوه کار صحافان، یک سیستم خط زنجیر به ایشان آموختم که بر سرعت‌شان افزود.

**امیرحسینی — به این ترتیب تا زمانی که اولین شماره آیندگان منتشر بشود شما فقط درگیر کارهای روزنامه آیندگان بودید. در اطلاعات که دیگر مقاله نمی‌نوشتید.**

همایون — نه از اطلاعات که در سال ۱۳۴۲ بیرون آمدم.

**امیرحسینی — در فرانکلین هم که دیگر نبودید. به این ترتیب وقتتان فقط صرف مساله...**

همایون — ببخشید من یادم رفت. هنگامی که در ۱۳۴۳/۱۹۶۴ مسافرتم به هاروارد را می‌خواستم آغاز کنم موسسه فرانکلین که قبلا با من کار کرده بود و خیلی راضی بودند، خواهش کردند که از شرق به امریکا بروم و سر راه از شعبه‌های آسیایی موسسه بازدیدی

بکنم و گزارشی بنویسم و من از شعبه‌های آسیایی موسسه از کابل تا جاکارتا بازدیدی کردم و گزارشی نوشتم که یکی از آنها را در مالزی، آن وقت مالایا نام داشت، روی گزارشی که من نوشته بودم تعطیل کردند. چون دیدند اصلاً زائد است و خیلی وضع خرابی داشت. از گزارش من خیلی خوششان آمد و مسلماً با نظر موافق رئیس ایرانی فرانکلین، به من پیشنهاد کردند که پس از پایان دوره‌ام در هاروارد، نماینده سیار آن موسسه در آسیا بشوم. وقتی برگشتم به ایران رفتم به موسسه فرانکلین و دفتری به من دادند و من شروع کردم به مسافرت در آسیا. یعنی در آن دو سالی که می‌خواستم آیندگان را منتشر کنم و تلاش می‌کردم ضمناً نماینده موسسه فرانکلین در آسیا بودم و مرتباً سفرهایی می‌رفتم. از افغانستان شروع می‌شد و گاهی تا ژاپن می‌کشید. در ژاپن البته موسسه دفتری نداشت ولی برای نمایشگاه‌های نشر و امثال اینها گاهی هم به ژاپن می‌رفتم و سفرهای خیلی جالبی برایم بود به مناطقی از دنیا که هیچوقت ندیده بودم.

در آن مدت در کار مبارزه با بیسوادی هم توسط صنعتی‌زاده که انرژی و ابتکارش حدی نمی‌شناخت شرکت داشتیم. مبارزه با بیسوادی زیر نظر شاهدخت اشرف و در مراحل مقدماتی‌اش بود. سازمان آن مبارزه را در خوزستان من پایه گذاشتم. تفصیلش این بود که صنعتی‌زاده پیشنهاد کرد برای این کار به خوزستان بروم و گفت ترتیباتش داده شده است. من به آبادان رفتم و هیچ‌کس در فرودگاه نبود. چاره را در این دیدم که به دفتر سیامک مصدقی که مسئول شرکت نفت در آن مناطق بود بروم. مرا می‌شناختند و درها به رویم گشاده بود. دکتر مصدقی هیچ خبری از موضوع نداشت و باز گویا فراموش کرده بودند. ولی من طرحم را به او گفتم و همه امکانات شرکت نفت از جمله هواپیما در اختیارم قرار گرفت و به شهرهای خوزستان رفتم و به کمک مقامات شرکت نفت و وزارت آموزش و وزارت کشور کلاس‌ها راه‌اندازی شدند. بعداً شاهدخت و گروهی برای سرکشی به خوزستان رفتند و من هم بودم.

یک کار مربوط به آموزش دیگر هم در آن دو ساله نمایندگی موسسه فرانکلین در آسیا از دستم برآمد. محمد بهمن‌بیگی را که در کار آموزش عشایری بود از نامش می‌شناختم. روزی به دفترم در فرانکلین تلفن کرد و قرار می‌گذاشتیم. برایم از کارهایش گفت و من سخت علاقه‌مند شدم. دعوت کرد از آموزشگاهش دیدن کنم. به شیراز رفتم و از آنجا به منطقه قشقایی رفتم و سه روز در دهکده‌های عشایری می‌گشتیم و در چادرهایی که میز و نیمکت و تخته سیاه گذاشته بودند دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها را می‌دیدم که درس‌های دوره دبستان را می‌خوانند؛ همه از هوش و انرژی می‌درخشیدند و فلسفه پرورشی بهمن‌بیگی آن بود که بچه‌ها خود را نشان دهند و اثبات کنند و دچار کمروئی نباشند و بچه‌ها به هر پرسشی در آنچه خوانده بودند به تندی و با صدای بلند پاسخ می‌دادند و بر

هم پیشی می‌گرفتند. شرایط زندگی در آن دهکده‌ها مانند صدسال پیش بود و من وسواسی، چاره را در هرچه کمتر خوردن می‌دیدم ولی شادترین روزها را در میان آنها گذراندم. بهمن‌بیگی می‌خواست یک دبیرستان عشایری هم بسازد و حیف بود که تحصیل آن بچه‌های با استعداد نیمه‌کاره بماند. من از او شمار احتمالی دانش‌آموزان چنان دبیرستانی را پرسیدم و هزینه سالانه و سودمندی‌های یک دبیرستان عشایری را که همراه قبیله، گرمسیر و سردسیر می‌کند به تخمین آوردم و طرحی را که نوشته بودم به هویدا دادم و او دستور اجرایش را داد.

در پایان سال ۱۳۴۵ از فرانکلین هم بیرون آمدم. آن کار هم باز در اختلافاتی که با موسسه فرانکلین در تهران پیدا کردم از بین رفت و دیگر در سال ۱۳۴۶ سراسر دنبال تهیه‌های روزنامه بودم. چاپخانه روزنامه در سال ۱۳۵۰ راه افتاد ولی کارهایش را قبلاً آماده کرده بودم.

### امیرحسینی — آیندگان از همان ماه‌های اول فروش موفقیت‌آمیزی داشت یا اینکه طول کشید تا به آنجایی که شما در نظر داشتید برسد؟

همایون — نه فروشش کم بود، از سه چهار هزار تجاوز نمی‌کرد. به تدریج زیاد شد. برای اینکه در فضای خیلی خصمانه‌ای شروع کرد. همه می‌گفتند یا مال اسرائیل است یا مال “سیا” یا مال ساواک است. در مورد ساواکش یک مقدار حق داشتند ولی آن را هم ما از بین بردیم. ما دیگر هیچ ربطی به ساواک نداشتیم. ولی در مورد اسرائیل و سیا البته بکلی اشتباه بود و مبارزه تبلیغاتی بر ضد شخص من بود و روی مواضعی که قبلاً گرفته بودم. من مواضع ضد اسرائیلی هیچ وقت نداشتم. فکر می‌کردم ایران در منطقه‌ای قرار گرفته است که اسرائیل متحد استراتژیک ماست. به ما مربوط نیست که فلسطینی‌ها با اسرائیل دعوا دارند. مشکل خود عرب‌هاست. در آن مقالات چهارگانه “طرحی برای سیاست خارجی ایران” این موضوع را پروراند بودم. هیچ وقت در زندگی گرایش خاص هوادار عرب نداشتم و یک ناسیونالیست ایرانی بودم، خوب با آن عوارضی که در فضای “روشنفکری” آن زمان داشت و افتد و دانی. من از مواضع مستقل بین اعراب و اسرائیل، نه لزوماً طرفدار اسرائیل، دفاع می‌کردم. یک وقت که تیم فوتبال اسرائیل در تهران مسابقه داشت و صحبت این بود که می‌ریزیم می‌زنیم، می‌کشیم؛ من مقاله‌ای نوشتم که ما درگیر یک مسابقه ورزشی هستیم نه یک جنگ؛ و یهودی و مسلمان ندارد و اسرائیل ندارد و مردمان همه برابرند و بخصوص بعد از آن تجربه سومکا که گرایش‌های فاشیستی زنده‌ای داشت، بسیار از آن طرف افتادم و سخت لیبرال شدم. چون از نظر مذهبی هم از

شانزده سالگی agnostic بودم و اصلا اعتقادات مشخصی نداشتم و فکر می‌کردم که به من اصلا مربوط نیست و این مسائل در حیطه من نمی‌گنجد. همه مذاهب برایم یکی بودند و این موضعی که من در مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل گرفتم که خوشبختانه به پیروزی ایران انجامید. شاید هم اسرائیلی‌ها متوجه خطر شدند و زیاد تلاشی نکردند، نمی‌دانم. اینها همه مرا به عنوان یک هوادار اسرائیل معرفی کرد. دوبار دعوت به آمریکا هم تعبیر شد به عامل سیا بودن. لابد من چون عامل سیا بودم دعوت شدم. در حالی که آنها دنبال روزنامه‌نگاران برجسته می‌گشتند و کسان دیگری هم به امریکا دعوت شدند، خیلی کسان. منتها آن بورس هاروارد نصیب کسی نشد. اینها جلو پیشرفت روزنامه را تا سال‌ها گرفت ولی خود روزنامه بقدری خوب بود و متفاوت بود که اصلا در روزنامه‌نگاری ایران تاثیر کرد. یک نگاه به روزنامه‌های اطلاعات و کیهان بعد از انتشار آیندگان و پیشش نشان می‌دهد که چقدر ما اصلا شیوه روزنامه‌نگاری را عوض کردیم. کم کم مردم به طرف آیندگان آمدند. هیچ وقت روزنامه بزرگی نشد. در آخرین ماه‌ها تا من بودم بیش از سی چهل هزار در روز منتشر نمی‌کردیم. ولی خیلی روزنامه متنفذی بود یعنی گزارش‌ها و مقاله‌های آیندگان، سرمقاله‌های آیندگان، آن وقت هم من عموماً سرمقاله‌ها را راجع به ایران می‌نوشتیم، در سیاست‌گذاری‌ها اثر می‌کرد، خیلی بیش از یک روزنامه معمولی، ولی نه آن اندازه که راضی باشم. بسیاری از روزنامه‌نگاران درجه اول را ما در آیندگان معرفی کردیم و پرورش دادیم. چون هرجا دنبال استعداد بودم و هرکس در یک روزنامه دانشجویی هم چیزی می‌نوشت که خوب بود دعوت به همکاری می‌کردم و می‌گذاشتم تا بدرخشید، این شیوه‌ای بود که در مطبوعات ایران دیده نشده بود.

**امیرحسینی — آیا در آن سال‌ها آیندگان سانسور هم می‌شد؟**

همایون — مانند روزنامه‌های دیگر.

**امیرحسینی — جدا از اینکه ساواک به هر حال ماموری در روزنامه داشت و نیمی از آن به دولت تعلق داشت. یعنی ماموری بود که خط بکشد روی بعضی واژه‌ها روی بعضی جمله‌ها یا اصولاً مقاله‌ای را کنار بگذارد؟**

همایون — نه، رفتاری که با آیندگان می‌شد هیچ تفاوتی با روزنامه‌های دیگر نداشت. آن مامور ساواک هم یکی دو ماه بیشتر نبود. ساواک چند ماهی پس از انتشار روزنامه و احتمالاً به دلیل کنار گذاشته شدن آزمون، علاقه‌اش را به آیندگان از دست داد. نفس

سرمایه‌گذاری دولت هم در روزنامه کمترین اثری در جریان روزانه کار نمی‌بخشید. برای اینکه نماینده‌اش ماهی یک دفعه هم به روزنامه نمی‌آمد. من اصلاً علاقه‌ای نداشتم که به روزنامه بیاید و در نتیجه عین رفتاری که با دیگر روزنامه‌ها می‌شد با ما هم می‌شد؛ بدین معنی که تابع سیاست دولت بود که فرق می‌کرد. گاه همه تیترها را برای مامور دولت می‌خواندیم. یکی دو مورد، مواقع بحرانی کسانی می‌آمدند و روزنامه را نگاه می‌کردند ولی اصولاً از پیش عناوین خوانده می‌شد و همیشه هم دستورعمل‌هایی هر روز به روزنامه‌ها داده می‌شد که این را بنویسید آن را ننویسید. مسایلی که مهم بود یا بایست ناگفته بماند. وگرنه همه تیترها را روزنامه می‌خواندند که اینهاست؛ مقالات این است. اگر مطلبی مورد نظر بود می‌فرستادند.

### امیرحسینی — تلفنی برای کسی در سازمان امنیت خوانده می‌شد؟

همایون — بله سازمان امنیت. بعداً وزارت اطلاعات. ولی اوایل همه‌اش سازمان امنیت بود.

### امیرحسینی — اینگونه نبود که کسی از آن دستگاه در ساختمان روزنامه دفتر...

همایون — جز در موارد استثنایی.

### امیرحسینی — دفتر داشته باشد. میز داشته باشد؟

همایون — نه، ولی در سال‌های ۴۰ و ۴۱ دوره‌ی امینی مثلاً، کسی از ساواک می‌آمد و در هیئت تحریریه می‌نشست.

### امیرحسینی — در اطلاعات؟

همایون — بله آن وقت من در اطلاعات بودم. اواخر نخست‌وزیری امینی بدترین دوره رفتار با مطبوعات بود در آن سال‌ها.

### امیرحسینی — در مورد سانسور در روزنامه آیندگان می‌فرمودید.

همایون — در دوره آیندگان خیلی کم اتفاق می‌افتاد که کسی مستقیماً روزنامه‌ها را سانسور کند و از راه دور انجام می‌گرفت. چه از طریق دستورعمل‌هایی که مقامات مسئول،

ساواک و بیشتر وزارت اطلاعات و گاه خود نخست وزیر می‌دادند یا اطلاعی که از سوی روزنامه به مقامات داده می‌شد که چه مطالبی دارد، و این کار تقریباً هر روز بود. هر روز روزنامه می‌بایست بگوید که چه چاپ می‌کند. ولی به آنجا البته ختم نمی‌شد برای اینکه گاه می‌شد که مقامات بالا یعنی پادشاه مطلبی را نمی‌پسندید حتی پس از همه این مقدمات و آن وقت بهمن راه می‌افتاد، توفان می‌شد و شاه به نخست‌وزیر می‌گفت و یا مثلاً وزیر دربار به نخست‌وزیر می‌گفت. بعد نخست‌وزیر به وزیر اطلاعات می‌گفت بعد او یا مستقیم تلفن می‌کرد به مسئولان روزنامه‌ها از جمله مثلاً به خود من یا توسط معاون یا مدیر کل مطبوعاتی این کار انجام می‌گرفت و ساعت‌ها وقت صرف می‌شد برای توضیح دادن، برای گله‌گزاری، تهدید، انواع و اقسام، بسته به میزان خشمی که پادشاه نشان داده بود، و گاهگاه هم کار به آنجا می‌کشید که یک روزنامه‌نگار یا سردبیر از نوشتن یا از حضور در روزنامه ممنوع می‌شد. ولی معمولاً این مجازات‌ها جنبه همیشگی نداشت و بعد از مدتی بر می‌گشتند. یکی از همکارانم جهانگیر بهروز که روزنامه‌نگار طراز اولی است در سال سوم، الان درست خاطر نیست شاید به مناسبت هزارمین شماره روزنامه، به دلیل مطلبی که در آیندگان نوشته بود و به دلیل مسافرتی که به آلمان شرقی و دیدار با ایرج اسکندری کرده بود سخت مورد عتاب و خطاب و خشم قرار گرفت و به من گفتند و به خودش گفتند که از آیندگان برود و ما سهام او را خریدیم و او از آیندگان رفت.

پیش از آن نوبت خود من رسیده بود. سال ۶۹/۴۸ بود. چند مطلب پشت سرهم که نوشته بودم کاسه صبر را لبریز کرد. از جمله مثلاً سفری همراه همسر آینده‌ام به خراسان کرده بودیم به دعوت سازمان اوقاف و در خراسان متوجه شدم که تمام خیابان‌ها به نام اعضای خاندان سلطنتی وقت است و بعضی از خیابان‌ها نام مکرر خاندان سلطنتی وقت را دارد. اما خراسان در میان استان‌های ایران از استان‌هایی است که چنانکه فرانسوی‌ها در باره فرانسه می‌گفتند اگر بخواهند مجسمه مردان بزرگش را بتراشند سنگ کم خواهد آورد و یک اشاره به هیچ‌کس نبود. حالا گاهی فردوسی، ولی دیگر هیچ. و من نوشته بودم که ایران تاریخش از سی سال پیش شروع نمی‌شود. ایران تاریخ درازی دارد و در این نامگذاری‌ها باید به تاریخ هم نگاه کرد. یک میدان سامانیان، یک خیابان سامانیان در مشهد نیست در حالیکه اگر سامانیان نمی‌بودند خراسان به این صورت و بعد هم ایران نمی‌بود و این خیلی اسباب رنجش شده بود ولی واکنشی در این مساله نشان داده نشد. یا مقاله دیگری نوشتم و در آن اشاره‌ای کرده بودم به این که مواد انقلاب سفید، که آن موقع رسیده بود به سبزه یا چهارده اصل، بیشترش جنبه اداری دارد و درست نیست که ما اینها را به عنوان انقلاب بنامیم. سرانجام از طرف وزیر اطلاعات به من گفته شد که حق رفتن به روزنامه را ندارم ولی می‌توانم همچنان مقالاتی بنویسم، و پنج هفته‌ای به روزنامه

نمی‌رفتم و مقالاتم را می‌فرستادم تا بعد وزیر اطلاعات جواد منصور که از مصداق‌های بزرگ‌منشی و نجابت است با هویدا صحبت کرد. هویدا به عرض رساند و در یک موقع خوشی دستور داده شد که من می‌توانم برگردم.

### امیرحسینی — از این گرفتاری‌ها زیاد بود؟

همایون — بله، بدترین خاطره‌ای که دارم مال یک دو سال اول آیندگان است که یک روز صبح زود به دفتر جواد منصور خوانده شدم و در آنجا نصیری هم بود و صالحیار و بهروز؛ و نصیری به مطلبی که در روزنامه آن روز بود اعتراض داشت و گفت گردانندگان روزنامه یکی‌شان با سیا و موساد مربوط است که اشاره‌اش به من بود و یکی کمونیست است که منظورش صالحیار بود و یکی هم با شوروی ارتباط دارد که به بهروز اشاره کرد. من البته با خونسردی پاسخش را دادم و جلسه تمام شد ولی چنان حمله سخت مستقیمی می‌توانست خیر از شرایط دشوار روزنامه بدهد. شگفت‌آور است که با یک چنان دشمنی‌هائی روزنامه ماند و پیش رفت.

امیرحسینی — در یادداشت‌های آقای علم در روز ۲۵ شهریور ۱۳۵۳ می‌خوانیم که شاه از مقاله آن روز شما در آیندگان بسیار ناخرسند بوده است. ۲۵ شهریور سالروز آغاز دوران پادشاهی ایشان بود. خاطرتان هست چه نوشته بودید و بدان سبب دچار مشکلی هم شدید؟

همایون — ۲۵ شهریور هر سال فرصتی برای ارزیابی اوضاع کشور بود که ناچار به شاه بر می‌گشت برای اینکه مرکز همه چیز بود. من به شیوه معمول خود انتقادها را در ستایش پیچیده بودم و شاه باهوش‌تر از آن بود که نفهمد. ولی واکنشی نشان نداد.

امیرحسینی — شما در آغاز صحبت راجع به روزنامه آیندگان گفتید که عباس مسعودی به نوعی کمک کرد. من متوجه نشدم منظورتان چه بود.

همایون — به صورت منفی. منظورم این بود، دشمنی نصیری با او انگیزه‌ای بود برای این که اجازه دهند من روزنامه‌ای انتشار بدهم که با او در بیفتم. ولی بعد من دیگر با او در نیفتادم و آیندگان کاری با اطلاعات نداشت. علت اصلی دشمنی نصیری با من نیز همین بود که به انتظار انتقام‌گیری از مسعودی با من که هیچ نمی‌پسندید از ناچاری و چون کس دیگری را نداشت همراهی کرده بود ولی در نهایت انتظارش را برنیاورده بودم. او خودش را



مغبون می‌دانست. در همه مدتی که از درون سیستم کار کردم وضع همین‌گونه بود؛ از یک طرف ناچاری کار کردن با من، از یک طرف انتظار فرصت برای زمین زدن من. اما این برای من پذیرفتنی بود چون در طبیعت جنگ چریکی سیاسی است که خودم گزارنده‌اش بودم.

**امیرحسینی — رقابت دو روزنامه بزرگ عصرتهران، کیهان و اطلاعات با آیندگان**  
 یک رقابت صرفاً حرفه‌ای بود یا اینکه به نوعی دوستانه بود. منظورم این است که سعی می‌کردند روزنامه خودشان را بهتر کنند در رقابت با آیندگان یا اینکه سعی می‌کردند از نفوذی که آن دو شخص یعنی آقای مصباح‌زاده و آقای مسعودی داشتند - بهر حال هر دو سناتور بودند و سابقه سالیان دراز روزنامه‌نگاری و مطمئناً دوستی با رجال مملکت داشتند - موانعی بر سر راه انتشار آیندگان ایجاد کنند؟

همایون — نه. غیر از کارشکنی‌های پاره‌ای نمایندگانشان در شهرستان‌ها و کوشش ناکامی در جلوگیری از پخش روزنامه در تهران حقیقتاً موانعی ایجاد نکردند. نمی‌توانستند جلو انتشار روزنامه را بگیرند ولی رقابتی هم نبود برای اینکه ما در وضعی اصلاً نبودیم که رقابتی بشود. آنها خیلی از ما قوی‌تر بودند، ما خیلی کوچک‌تر بودیم. بعدهم ما هر کدام حد خودمان را شناختیم. آنها می‌دانستند که از نظر انتلکتوئل نباید اصلاً با آیندگان وارد رقابت بشوند. امکان برایشان نداشت. ما هم می‌دانستیم که از نظر شمارگان (تیراژ) گسترده، توده‌گیر، هرگز امید رقابت با آنها را نداریم. اصلاً ویژگی منحصر آیندگان اولویت نداشتن شمارگان بود. والائی *excellence* تا جائی که برای ما امکان می‌داشت ارزشی بالاتر از کامیابی بازرگانی بشمار می‌رفت. من هیچگاه از چنان اولویتی پشیمان نشده‌ام. در آیندگان با تسلیم نشدن به چپگرایی در سیاست و هنر از بخش بزرگی از خوانندگان چپگرا چشم پوشیده بودیم. نویسندگان چپگرای خود ما نیز منطق روزنامه را پذیرفته بودند که استاندارد، بالا برتر از پسند زمانه است. میان ما و دو روزنامه عصر یک نوع تقسیم کاری شده بود. ما روزنامه‌ای به قول انگلیسی‌ها *highbrow* بودیم یعنی بالا ابرو. کسانی که یک کمی خودشان را می‌گیرند ابروانشان را بالا می‌گیرند. انگلیس‌ها این اصطلاح را از آنجا ساخته‌اند. آنها هم روزنامه *middlebrow* بودند. به اصطلاح بیشتر روزنامه‌های متوسط بودند در صف عمومی‌تر جامعه. ما سرآمدان جامعه را بیشتر طرف خطاب قرار می‌دادیم. این است که روزنامه ما اصولاً روزنامه سرآمدان بود، آنها که نگرش متفاوتی را می‌پسندیدند: دانشجویان، درس‌خوانده‌ها، انتلکتوئل‌ها، مقامات سیاسی، مقامات بالاتر

اداری. تقسیم کار دیگر در زمینه "تعهد" به اصطلاح آن روزها بود. روزنامه‌های مهم دیگر و عموم هفتگی‌های روشنفکرانه، حتا ارگان حزب یگانه نیز میدان تاخت و تاز روشنفکران متعهد بودند. روشنفکرانی که در آیندگان می‌نوشتند اگر هم "متعهد" بودند در روزنامه نگاه بیطرفانه‌تری داشتند. نه، رقابتی نبود. و من هیچ گله‌ای ندارم. برعکس، روزنامه کیهان نه تنها چاپخانه‌اش را یعنی ماشین چاپش را به ما فروخت، که خوب به خودش هم خدمتی کرد، بلکه خدمه فنی چاپخانه را هم به ما وام داد و ما به کمک آنها روزنامه را منتشر کردیم و اضافه کار بهشان می‌دادیم. اطلاعات کاری به کار ما نداشت و برعکس از دهه پنجاه روابط ما با اطلاعات هم خوب شد با همه آن مبارزه قبلی، و در مذاکراتی که با سندیکای نویسندگان و خبرنگاران در مورد تعیین حقوق صنفی و حقوق ساعات کار و وضع کاری کارکنان مطبوعات شد، چه کارکنان مطبوعاتی و چه کارکنان اداری، من نماینده هر سه روزنامه بودم که با سندیکای کارکنان و با سندیکای خبرنگاران قراردادهایی سراسر به سود روزنامه‌نگاران و کارکنان بستیم. وقتی هم مسعودی درگذشت، شایسته‌ترین تجلیل را ما از او کردیم در آیندگان؛ برای اینکه ما قدر خدمت مسعودی را بهتر نشان دادیم که حقیقتا برای مطبوعات چه کرد. مطبوعات امروزی به عنوان صنعت را او به ایران آورد: مطبوعات به عنوان یک business بزرگ، به عنوان یک کسب و کار بزرگ، به عنوان حرفه یک عده زیاد افراد، یک کار حرفه‌ای که با همه سطح جامعه در تماس است. پیش از او مطبوعات جنبه سیاسی و شخصی داشتند، او مطبوعات را حرفه‌ای و بازرگانی و صنعتی کرد که کیهان هم آمد و آن را بزرگ‌تر کرد. ولی در تحلیل آخر، چنانکه یک همکار نزدیکم در آیندگان، نوشته است، ما در رقابت پیروز شدیم. آیندگان نه تنها به برتری روزنامه عصر پایان داد روزنامه عصر را در ایران از میان برد. تازگی‌ها کیهان تهران نیز روزنامه صبح شده است.

**امیرحسینی — شما در توضیحاتی که راجع به روزنامه آیندگان می‌دادید، اشاره کردید که بعضی‌ها آن را اسرائیلی می‌دانستند، بعضی‌ها معتقد بودند که کمک‌هایش را از C.I.A. می‌گیرد. شما در آن سال‌ها یا اصولا هیچ‌وقت به اسرائیل نرفتید؟**

همایون — اول باری که به اسرائیل دعوت شدم، در سال ۱۳۴۲ بود. آن وقت هم یک برنامه خیلی وسیعی داشتند. از گروه‌های مختلف اجتماعی ایران دعوت می‌کردند به اسرائیل برای آشنایی با آن کشور، و من رفتم و تحت تاثیر آنچه که آنها در آن صحرای بی‌آب و علف یا باطلاقی می‌کردند قرار گرفتم که واقعا بسیار خوب کار کرده بودند. همین

طور تا اکنون که اتفاقات خیلی بزرگتری در آن سرزمین افتاده است و گوشه‌ای از بهترین‌های اروپا در منطقه غم‌انگیز ماست. اسرائیل را کشوری یافتیم که در قلب خاورمیانه داشت اروپائی می‌شد؛ و من همیشه یک ضعفی به اروپا دارم. من دلم می‌خواهد اروپایی بشویم. و دیدم آنها خیلی اروپایی شده‌اند. سفر دوم در سال ۱۹۶۷/۱۳۴۶ پیش از انتشار آیندگان در راه اروپا و دیدار نمایشگاه “دروپا” برای ماشین‌های چاپ بود و جنبه بکلی شخصی داشت و ارتباطی به مسایل رسمی و دولتی پیدا نکرد. یعنی با کسی در تهران آشنا شده بودم که از اسرائیل آمده بود و من می‌خواستم ببینمش و آخرین سفر هم در آن دوران در سال ۱۹۶۸/۱۳۴۷ بود که سر راهم در بازگشت به ایران یک دو روزی توقف کردم باز برای دیدن او، صرفاً برای خداحافظی و پایان یک دوستی. در نتیجه آنچه که من از اسرائیل دیدم بیشتر مربوط به پیش از انتشار آیندگان است.

سفر سال ۶۷/۴۶ به اسرائیل چند روز پیش از آغاز جنگ شش روزه روی داد. پیش از سفر در یک مصاحبه تلویزیونی در تهران پیش‌بینی کرده بودم که جنگ خواهد شد و اعراب شکست خواهند خورد. این در فضائی بود که یکی از به اصطلاح روشنفکران مشهور زمان و از سران گرایش چپ که گرایش مسلط جامعه ایران بود پس از شکست ارتش‌های مصر و اردن و سوریه، در میان باور عمومی سرامدان فکری وقت و روشنفکرانی که هرچه را می‌خواستند می‌پذیرفتند، نوشت که هواپیماهای امریکائی و انگلیسی فرودگاه‌های مصر را بمباران و نیروی هوائی آن را نابود کردند و باعث شکست اعراب شدند. از سفر من چند تنی همکاران مطبوعاتی آگاهی داشتند و ذهن خیالپرور دوست و دشمن میان آن پیش‌بینی دقیق و مسافرت من رابطه‌ای شیطانی برقرار کرده بود. من سه چهار روزی که در تل‌اوویو و اورشلیم ماندم شاهد بسیج ارتش اسرائیل و سربازان ذخیره از زن و مرد بودم و تا خبر انتصاب ژنرال موشه‌دایان را به وزارت دفاع شنیدم به دفتر هواپیمائی رفتم و روز ۵ ژوئن به پاریس پرواز کردم. برایم مسلم بود که جنگ هر لحظه آغاز خواهد شد و فردای آن روز نیروهای اسرائیل کامل‌ترین صورت جنگ برق‌آسائی را که مارشال گودریان Hans Von Guderian از نظریه پردازانش بود آغاز کردند. آن شیوه جنگی دیگر تکرار نشد، تا امریکائیان روایت تازه‌اش را در دو جنگ خلیج فارس آوردند. در راه تهران نیز از اسرائیل گذشتم و چند روزی ماندم و رژه ارتش اسرائیل را در اورشلیمی که پس از دو هزار سال سراسرش باز به دست اسرائیلیان می‌افتاد در فضائی که از شارژ الکتریکی نزدیک به انفجار بود تماشا کردم. پس از بازگشت در “بامشاد” مقاله‌ای درباره جنگ و فرا آمد ناگزیر آن نوشتم و روحیه مردمان و سیاست‌ها و حکومت‌های خاورمیانه‌ای را در برابر اسرائیلیان قرار دادم که آئینه‌ای بود که در برابر حکومت و جامعه خودمان گرفته بودم.

در مورد سیا خیالپردازی‌ها از این هم باور نکردنی‌تر بود. شبی در اوایل آیندگان در خانه یکی از دوستان مطبوعاتی دعوت داشتم و دیر رسیدم. دوستان از دکترسیروس آموزگار سراغم را گرفته بودند و او با شوخ طبعی معمول خود گفته بود مگر نمی‌دانید رفته است در اندونزی کودتا کند. کودتای سوهارتو سه سال پیش از آن و یک سال پس از سفر چند روزه من برای بازرسی دفتر فرانکلین جاکارتا و تنها سفر من به آن کشور صورت گرفته بود ولی آن شوخی در همه جا بازگو شد و به صورت باور عمومی روشنفکران گول گولخور درآمد و من مسئول ترتیب دادن کودتای سیا در اندونزی شناخته شدم. این باور به اسناد ساواک هم راه یافت که پس از خواندن مجموعه اسنادش درباره خودم که در کتابی از سوی واواک جمهوری اسلامی انتشار یافته است ندانستم کدام با من دشمن‌تر بوده‌اند؟ افسانه کودتای اندونزی تا سال‌های بعد از انقلاب اسلامی هم کشید و دوستان چپ و مترقی و ضد امپریالیست همچنان بر آن باور بودند و دکترسیروس آموزگار خود را ناگزیر دید دوبار در “روزگار نو” شوخی‌اش را توضیح دهد. با چنان روشنفکرانی آیا هنوز می‌توان در شگفت بود که چگونه مردم ایران چهره خمینی را بر ماه دیدند؟

### امیرحسینی — همکاران شما در آیندگان چه کسانی بودند؟

همایون — اگر بخواهم همه کسانی را که در آیندگان نوشتند نام ببرم چیزی نزدیک به “کی چه کسی است” who is who جامعه روشنفکری آن زمان می‌شود. بسیاری از آنها با آیندگان همکاری‌هایی داشتند. در پایه‌گذاری روزنامه قرار بود جهانگیر بهروز و دکترمهدی سمسار و دکترمهدی بهره‌مند سهم داشته باشند ولی با نزدیک شدن زمان انتشار روزنامه آن دو تن کنار کشیدند و تنها جهانگیر بهروز ماند. در شرکتی که تشکیل دادیم او و خانم فریده شاهرودی میرزائی سهام مختصری پرداختند و سهم اصلی از آن من بود. طرح نخستین من آن بود که کارکنان روزنامه در آن سهیم باشند ولی هنگامی که پای دولت به میان آمد و شرط دادن امتیاز را کنترل پنجاه و یک در صد سهام شرکت قرار دادند از آن اندیشه منصرف شدم. بهروز در همان سال‌های اول از شرکت رفت و خانم شاهرودی هم چند سالی بیشتر نماند و من سهام آنها را پرداختم. نخستین سردبیر روزنامه غلامحسین صالحیار بود که مردی در کار خود ورزیده بود و روزنامه را در نخستین و دشوارترین دوره‌اش از زمین بلند کرد. او گرایش تند چپ داشت ولی در همکاری ما مانعی بشمار نمی‌آمد و این روشی بود که تا پایان در آیندگان ادامه دادم. در دعوت روزنامه‌نگاران به همکاری هیچ توجهی به پیشینه یا عقاید سیاسی‌شان نداشتم. در کنار سردبیر از همان آغاز یک میز ویراستاری داشتیم که یکی دیگر از

نوآوری‌های آیندگان بود. ویراستاران که در آغاز حسین مهری و هوشنگ وزیری و قاسم هاشمی‌نژاد بودند وظیفه داشتند که آنچه را در روزنامه چاپ می‌شد از نظر نگارشی کنترل، و غلطها و نارسائی‌ها را درست کنند. به همت ویراستاران برای نخستین بار یک روزنامه روزانه با نثری جا افتاده و درست و دور از شلختگی معمول نثر روزنامه‌نگاری انتشار می‌یافت و حتی رسم‌الخط انضباط‌ناپذیر فارسی هم از یک نظم نسبی برخوردار شد. صالحیار دو سالی ماند و به اطلاعات بازگشت که خانه اصلی‌اش بود. سردبیری را به حسین مهری پیشنهاد کردم که پس از پرویز نقیعی، که از سوی رادیو تلویزیون به اروپا ماموریت یافت، دبیر بخش مقالات و فرهنگی، به اصطلاح صفحات داخلی، بود که چهار صفحه از دوازده صفحه را می‌گرفت و درکنار آیندگان ورزشی از قوی‌ترین بخش‌های روزنامه و یک نوآوری مطبوعاتی در ایران بشمار می‌رفتند. اداره آن بخش را به هوشنگ وزیری سپردم که در آن صفحات می‌نوشت و ترجمه می‌کرد و شش ماهی نیز آیندگان ادبی را اداره کرد که روزهای پنجشنبه همراه روزنامه انتشار می‌یافت و بی‌تردید بهترین نشریه نوع خود بود. به دنبال انتقال مهری به رادیو تلویزیون مسعود بهنود به سردبیری رسید و او هم به رادیو تلویزیون رفت و هوشنگ وزیری سردبیر روزنامه شد که بهترین دوره آیندگان را اداره کرد. من از همانگاه در حزب فعال شده بودم و کار تحریری روزنامه را با خیال آسوده سراسر به وزیری سپردم. از دبیران بخش‌های روزنامه باید از هوشنگ پورشریعی و حمید اوجی و سیروس علی‌نژاد (که معاون سردبیر خبری هم بود) و حبشی‌زاده و بهمن صفوت و مسعود مهاجر و فیروز گوران نام ببرم که پس از آزادی از زندان به دلیل فعالیت‌های سیاسی، موسسه کیهان از بازپذیرفتنش خودداری کرد و من به سفارش ایرج تبریزی رئیس بخش شهرستان‌ها و ناشر کتاب جمعه کیهان او را به دبیری بخش خبرهای شهرستان‌ها گماردم که بسیار خوب اداره کرد. تبریزی دوستی استوار و با ارزش و مردی توانا و درستکار و خوشفکر است و در متقاعد کردن موسسه کیهان به اینکه ماشین چاپش را به ما بفروشد و کارکنان فنی را به ما وام دهد سهم اساسی داشت. ما با کیهان چند مورد مبادله همکاران داشتیم. خسرو گل‌سرخ را هم که از بی‌نظمی‌اش شکایت داشتند به او تحویل دادم که به کتاب جمعه کیهان فرستاد. از نویسندگان و همکاران تحریری، نام‌هایی که به یادم مانده است و بیشتری را از یاد برده‌ام یدالله ذبیحیان و شهرآشوب امیرشاهی و فریدون پزشکان و بهروز صوراسرافیل و دکتر پرویز ممنون و بیژن خرسند و بیژن مهاجر و همایون مجد و محمد قائد و ایرج ادیب‌زاده و پرویز پرتو و روبن شاه‌نظریان و لاله تقیان و بهنام ناطقی و بتول عزیزپور و محمود احمدی و مهرداد حقیقی و دکتر شاپور زندنیا را می‌توانم یاد کنم که او هم پس از آزادی از زندان (به دلیل همکاری با سپهبد بختیار و اقدام به قیام مسلحانه) به استخدام آیندگان درآمد.

کاریکاتورهای ما را کامبیز درمبخش می کشید. بسیاری از ناموران مطبوعاتی که بعد ها بر روزنامه نگاری ایران درخشیدند چندگاهی در آیندگان کار کردند. روزنامه‌ای بود که همه چیزش با عرف روزنامه نگاری زمان تفاوت داشت؛ مهم‌تر از همه نه تنها درهایش بر روی استعدادها گشوده بود، خود به شکار استعدادها می‌رفت.

در بخش اداری محمد خوش خلق مدیر مالی و اداری بود که بهترین همکاری است که هر کس می‌تواند بخواهد و هوشنگ اخلاقی مدیر پخش و منصور رهبانی و بعد عمید نائینی که استعداد برجسته‌ای است و یکی از مهم‌ترین مدیران مطبوعاتی پس از انقلاب شده است بخش آگهی را اداره می کردند. پدرم هم خزانه دار روزنامه بود و در سال‌های اول که مشکلات مالی داشتیم و پرداخت حقوق همکاران عقب می‌افتاد و مدت‌ها بجای پول به آنها سفته می‌دادیم او با خوش صحبتی و شوخ طبعی و حافظه نیرومند شعری، که گاه از اشعار خودش هم کمک می‌گرفت چنان سر آنها را گرم و آنها را راضی می‌کرد که بارها همکاران پس از بیرون آمدن از اطاقش می‌گفتند خوب پس از همه اینها حقوق ما چه شد؟ حقوق خود من از چند تنی از مدیران کمتر بود.

برای اداره هیئت تحریریه‌ای که نزدیک نیمی از اعضایش از چپ‌گرایان و به‌رحال به درجاتی مخالف بودند روشی متناسب با سطح فکری بالای همکارانم درپیش گرفتیم. در جلسات هفتگی با هیئت تحریریه مسائل سیاسی را بی‌پرده‌پوشی باز می‌کردم و می‌گذاشتم خودشان نتایج لازم را بگیرند. دادن حداکثر آزادی به همکاران اداری و تحریری به آنها احساس مسئولیتی می‌داد که از هر کنترلی بهتر کار می‌کرد. برای آنکه افراد به بیشترین آفرینشگری برسند می‌باید در یک محیط خوشایند و با احساس مسئولیت کار کنند. زبان مشترک ما کار متقاعد کردن را آسان می‌کرد. من به روحیه تیمی بسیار اعتقاد دارم. رقابت و اختلاف در محیط کار اگر از حدودی بگذرد خطرناک‌تر از هر دشمن خارجی است. یکی از نخستین کارهایم در همان اوایل انتشار آیندگان این بود که به همت حمید اوجی هواپیمای دربستی اجاره کردیم و یک روز همه هیئت تحریریه و گروهی از کارکنان اداری را با خانواده‌هایشان به کرانه خزر بردیم. هزینه‌اش را خود همکاران سرشکن کردند. آن یک روز پایه دوستی و صمیمیتی را در روزنامه گذاشت که من در هیچ جا ندیده بودم. برای آنکه سخن چینی را از میان ببرم، هر که از دیگری بدگوئی می‌کرد بلافاصله با خود او روبرویش می‌کردم و پس از یکی دوبار دیگر به این مشکل برنخوردم. در وزارتخانه هم همین روش من سبب شد که محیط اداری آرامشی پیدا کرد و دسته‌بندی‌ها بیربط شد. در همه ده سال آیندگان با هیچ اختلاف نظر اصولی روبرو نشدیم. نوشته‌ها را پس از چاپ با دقت می‌خواندم و از ستایش و تشویق، و راهنمایی دریغ نمی‌کردم و اگر انتقادی هم داشتم با احساس همدلی و تفاهم می‌بود. وزیری گله می‌کرد که تشویق‌هایی که گشاده دستانه

می‌کنم بر توقعات می‌افزاید ولی من باکی نداشتم و لذتی را که از خواندن نوشته‌ها و هشیاری نویسندگان در تشخیص می‌بردم با آنان در میان می‌گذاشتم. چنین شد که همکارانم چند سال تنگی مالی را با گشاده روئی دوام آوردند.

**امیرحسینی — در اواخر سال‌های دهه چهل، مسئله ارون رود بین ایران و عراق پیش آمد و در سال ۱۳۵۰ ایران توانست پس از حدود هفتاد سال سه جزیره ایرانی خلیج فارس را دوباره زیر تسلط خودش بگیرد. با توجه به روحیه میهن پرستی و ناسیونالیستی شما، این اقدام دولت تا چه حد در روزنامه آیندگان مورد تایید شما قرار گرفت و اصولاً چگونه شما این مسئله را تایید کردید؟**

همایون — من ترجیح می‌دهم نام شطالعرب را بکار ببرم که نام جغرافیایی شناخته شده است و ارون رود به هر حال اگر هم دقیقاً بر شطالعرب منطبق باشد — که ممکن است چنین نباشد برای اینکه در شطالعرب سه رود به هم می‌پیوندند و کارون و کرخه وقتی به هم می‌پیوندند آن رود تازه را امروز کسانی ارون رود می‌نامند که نام ایرانی دجله بوده است. ولی اینها اهمیت ندارد — آنجا را از دیرباز شطالعرب نامیده‌اند و دستکاری در نام‌های تاریخی و جغرافیایی درست نیست. ما عرب‌ها را بابت خلیج عربی ملامت می‌کنیم و بهتر است که خود ما هم چنین کاری نکنیم و نام‌های جغرافیایی را چنانکه همه‌جا می‌شناسند بنامیم.

در موضوع شطالعرب مسئله به بیش از هفتاد سال برمی‌گردد و از پیش از آن، از اختلافات ایران و عثمانی از دوره قاجار سرچشمه می‌گیرد و آن رود همیشه زیر نظر یعنی کنترل و نه حاکمیت، دولت عثمانی بود. و بعد که دولت عراق در دهه ۲۰ سده بیستم ساخته شد — عراق کشور ساختگی است — انگلیسی‌ها باز کنترل شطالعرب را به عراق سپردند ولی قرار بود که ایران حقوقی در شطالعرب داشته باشد که هیچ‌وقت عملی نشد.

جزایر خلیج فارس باز دوران طولانی از تسلط ایران، نه حاکمیت ایران، بیرون بود. پایین‌تر نزدیک شبه جزیره عربستان، جزیره بحرین بود که در آن وقت بیش از دوپست سال از حاکمیت ایران، حکومت ایران، تسلط ایران بیرون رفته بود ولی ایران هیچگاه آن را به رسمیت نشناخته بود. این موقعیتی بود که ما در اواخر دهه شصت با آن روبرو بودیم. در اواخر دهه شصت انگلیسی‌ها سیاست شرق سوئز را در پیش گرفتند که به معنای تخلیه آنچه که در شرق سوئز قرار داشت می‌بود. و البته خود سوئز را هم در جنگ ۱۹۵۶ از دست داده بودند و موضوع این بود که جای خالی انگلستان را، یک: چه دولتی پر کند؟ و دو: موضوع اختلافات ایران با همسایگانش در خلیج فارس به چه صورت حل شود؟ دیپلماسی

ایران توانست آمریکاییان را متقاعد سازد که جانشین طبیعی انگلستان در خلیج فارس ایران است و ایران نیروی نظامی کافی برای نگهداری خلیج فارس دارد. انگلیس‌ها مقاومت می‌کردند و نمی‌خواستند مسایل ارضی ایران به سود ایران و به زیان عرب‌ها حل بشود. بحرین خاری در گلوی سیاست خارجی ایران بود. جمعیت بحرین با آنکه بسیاری شان، شاید نیمی‌شان اصل ایرانی داشتند ولی عرب شمرده می‌شدند و دنیای عرب یکپارچه پشت بحرین و شیخ بحرین بود. من به خاطر هست که در ۱۳۴۸ نامه‌ای به هویدا نوشتم، چون رفته بودم و این مناطق را دیدن کرده بودم و پیشنهاد کردم که ما از ادعای خودمان بر بحرین دست برداریم. برای اینکه آنجا را جز با نیروی نظامی نخواهیم توانست بگیریم و حفظ کنیم و این کار ما را وارد یک کارزار طولانی فرسایشی نه فقط با اعراب بحرین بلکه با تمام دنیای عرب خواهد کرد و به مصلحت ایران نیست؛ و بحرین اولاً بسیار از خاک ایران دور است و ثانیاً منابعی ندارد که ما در غم از دست دادن آنها باشیم و تصرف آن — چون فقط با تصرف ممکن بود — ارزش استراتژیک و دراز مدت ندارد. در نتیجه من طرفدار رها کردن بحرین بودم. مقاله‌ای هم در آیندگان نوشتم که برتری در خلیج فارس برای ما از دنبال کردن ادعای بی‌نتیجه بر بحرین مهم‌تر است.

محمدرضا شاه که خیلی در دیپلماسی نیرومند بود و سیاست خارجی نقطه قوتش شمرده می‌شد این مجموعه مسائل را توانست به این صورت جمع‌بندی و حل کند که ۱ — انگلستان از خلیج فارس بیرون برود. ۲ — ایران با تشکیل امارات متحده عربی موافقت کند، چون قرار بود که اینها دور هم جمع شوند و ماهیت بزرگ‌تری بجای شیخ‌نشین‌های پراکنده تشکیل بدهند که بتوانند روی پایشان بایستند. ۳ — ایران از بحرین دست بکشد. ۴ — سه جزیره استراتژیک تنگه هرمز به ایران بازگردد.

موضوع شط‌العرب در آن وقت هنوز موضوع دعوا بود و عراقی‌ها به هیچوجه حاضر به کمترین گذشت نبودند و ایران هم در آن هنگام اولویت را به شط‌العرب نمی‌داد. موضوع اساسی برای ما یک مساله بسیار مهم استراتژیک و ژئواستراتژیکی بود یعنی دفاع از تنگه هرمز. نباید فراموش کنیم که در آن زمان دست‌اندازی روس‌ها در ظفار در عمان آغاز شده بود و ایران به درستی خودش را از جنوب مورد تهدید احساس می‌کرد. و همه منطقه همین‌طور بود و شوروی‌ها نزدیک بود پایگاه بسیار مطمئن و خطرناکی در جنوب خلیج فارس در تنگه هرمز بدست بیاورند و ایران می‌خواست به هر بهای جلوی این کار گرفته بشود و تنگه هرمز در تسلط ایران باقی بماند. پس یک استراتژی بسیار گسترده و چند سویه از طرف پادشاه اعمال می‌شد: مقاومت در برابر دست‌اندازی‌های بیگانه در جنوب خلیج فارس؛ پشتیبانی از ماهیت محلی که داشت درست می‌شد یعنی اتحادیه امارات؛ پس گرفتن سه جزیره، و رها کردن بحرین. ادامه دعوی بحرین به احساسات ضدایرانی و



هوادار شوروی دامن می‌زد، و حل آن یکی از درخشان‌ترین برگ‌های تاریخ دیپلماسی ایران است، با اینکه از لحاظ احساسی و از لحاظ روابط عمومی حملات زیاد به شاه کردند و هنوز هم پاره‌ای دوستان چپ صرفنظر کردن از بحرین را به عنوان مثلاً خیانت به رخ می‌کشند. ولی ما به آنها می‌گوییم که اگر رفته بودیم و بحرین را اشغال نظامی کرده بودیم و بیست سال، ده سال، پانزده سال در آنجا گرفتار جنگ چریکی می‌بودیم سروران آن را به عنوان ویتنام شاه هر روز به رخ می‌کشیدند و شاه این کار را نکرد و به واقعیت موجود احترام گذاشت. از آن سه جزیره، دو جزیره کاملاً در حاکمیت ایران آمد و جزیره سوم یعنی ابوموسی زیر اداره مشترک ایران و امارات، و عملاً ایران قرار گرفت. با یکی از آن امیرنشین‌ها که قبلاً اداره کننده آنجا بود. در عملیات نظامی هم که روی داد — چون این کار به هر حال با مقاومت روبرو شد — چند سرباز بیشتر کشته نشدند و مسئله به بهترین صورت پایان یافت. بعدها جمهوری اسلامی تسلط ایران را بر ابوموسی کامل کرد و امروز سراسر جزیره بطور قطع زیر حاکمیت ایران و در کنترل ایران است. و تمام تلاش‌هایی هم که امارات بعد از انقلاب برای جداکردن این سه جزیره کردند بیهوده مانده است. برای اینکه خودشان در آن زمان عملاً پذیرفتند که ایران بر این جزایر به آن صورت که عرض کردم حاکمیت داشته باشد و این را در یک موافقت نامه امضا کرده‌اند و بعد هم روسای آن امارات خلیج فارس بارها به ایران آمدند و دعوت رسمی شدند و موضوع اصلاً تمام شده بود. انقلاب آنها را دوباره به فکر انداخت، همچنانکه در شط العرب. در موضوع شط‌العرب، ایران صبر کرد و در آن اثنا اولاً شورش ظفار را درهم شکست و نیروی نظامی خود را تقویت کرد، با شوروی بهترین روابط را برقرار داشت و بعد در الجزایر با عراق روبرو شد، پادشاه با صدام حسین. بومدین که رییس جمهوری الجزایر بود در آن کنفرانس الجزیره به صدام حسین گفته بود که شاه می‌تواند تو را به عنوان چاشت صرف کند و این حرف‌ها را باید کنار بگذاری، و صدام حسین آمد و به آنچه که ایران می‌خواست و حق ایران بود بلاعوض گردن نهاد و تسلیم شد. هیچ وقت ایران چنین پیروزی دیپلماتیکی بیرون از قلمرو تسلط خودش بدست نیاورده بود. من البته سخت دنبال این استراتژی و مدافعت بودم و گذر زمان ثابت کرد که تسلط بر آن سه جزیره به مراتب اهمی‌تیش برای ایران بیش از بحرین بوده است. برقراری حقوق ایران در شط‌العرب به یک ماجرای چند صدساله پایان داد. منتها صدام حسین بعد از انقلاب زیر آن توافق زد و آن جنگ هشت ساله به دنبالش آمد که هم او و هم ایران صدمات فوق‌العاده دیدند.

امیرحسینی — از اوایل دهه چهل تا سال ۵۳ که حزب رستاخیز پایه‌گذاری شد، دو حزب مردم و ایران نوین در صحنه سیاسی ایران حضور داشتند. روزنامه‌های

آن زمان، منظورم صرفاً آیندگان نیست، هیچ کدام به نوعی زبان یکی از این دو حزب نبودند؟ حالا ارگان رسمی طبیعتاً نبودند، روشن است. ولی می‌شد گرایشی داشته باشند؟ یا خود آیندگان گرایشی مثلاً به حزب مردم داشته باشد؟

همایون — اصلاً، نه، من آن احزاب را زیاد جدی نمی‌گرفتم مثل بقیه، هیچ کس جدی نمی‌گرفت. در سال‌های آخر ایران نوین، آن حزب خیلی از نظر تشکیلاتی، ساختمان، تجهیزات پیشرفت کرده بود و من آن را ستودم. ولی از لحاظ سیاسی اینها هیچوقت حزب نشدند به این معنی که به درد توسعه سیاسی بخورند. حداکثر می‌توانستند انتخابات را سازمان بدهند. انتخاباتی که تکلیفش در جاهای دیگر روشن می‌شد. روزنامه‌های کیهان و اطلاعات هم به همین ترتیب، خبرها را چاپ می‌کردند آنچه که جنبه رسمی می‌داشت و کاری به کار احزاب نداشتند. احزاب خودشان ارگان‌های خود را داشتند که آنها هم چندان خریداری نداشت.

امیرحسینی — در سال ۱۳۵۰ ما شاهد برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله در ایران بودیم. امروز وقتی خاطرات بعضی از دولتمردان آن زمان را می‌خوانیم، برای نمونه وزیر دربار آقای علم، می‌بینیم که در خود دربار هم مخالفت‌هایی با این قضیه می‌شده. گویا حتا علیاحضرت شهبانو فرح پهلوی هم چندان موافق این جشن‌ها به آن صورتی که برگزار شد و یا قرار بود برگزار بشود نبودند. شما همان طور که خودتان گفتید، انتقاداتی کرده بودید که مثلاً چرا در خراسان بسیاری از میدان‌ها و خیابان‌ها به نام اعضای خانواده سلطنتی است. آیا در مورد جشن‌های ۲۵۰۰ ساله نظر انتقادی داشته‌اید؟ هیچ آن را به نوعی در آیندگان بیان کردید، یا اینکه این هم باز از آن نکته‌های بسیار حساسی بود که رژیم مایل نبود از آن چیزی بشنود؟

همایون — با جشن‌ها من در سه سطح ارتباط پیدا کردم. نخست، جنبشی راه انداختند نیمه تبلیغاتی، نیمه اساسی که ۲۵۰۰ دبستان در سطح کشور بسازند که هزینه یکی‌شان را هم در گیلان به نام مادرم دادم و خیلی هم خوشحال بودم که این کار را کردم و ساخته شد. دوم، همسر آینده من که آن وقت با هم بسیار نزدیک بودیم، دنبال این بود که دانشگاه بوعلی همدان که بعداً پایه گذاشته شد، یعنی دانشگاه تازه‌ای که در ایران قرار بود برپا بشود، و سخت سعی می‌کردند که به شمال ایران برود چه در دربار سلطنتی، از طرف خانواده مادر علیاحضرت و چه پاره‌ای مقامات سیاسی اهل شمال، ایشان میل داشت که

این دانشگاه به همدان برود و با استفاده از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و توسل به شاه در یک موقعیت مناسب توانست. بیشترین عاملی که سبب شد دانشگاه به همدان برود، همین جشن‌های ۲۵۰۰ ساله بود، با توجه به حقی که همدان به گردن ایران باستان دارد. من چون طرفدار این موضوع بودم و آیندگان از این نظر دفاع می‌کرد در این سطح نیز با جشن‌ها سر و کار داشتم. سومین سطح، سخنرانی شاه بود در آرامگاه کوروش. البته آن مراسم بعدی چادر و تخت جمشید و آن کارناوال، حقیقتاً به مذاق کمتر کسی که از ذوق برخوردار بود و یا نگرش سیاسی داشت خوش می‌آمد. برای اینکه بیشتر کارناوال بود و حالت کویتی و هالیوودی و به رخ کشیدن و نوکیسگی داشت و همه چیز از فرانسه وارد شد و خیلی به نظر من بد عمل شد. یکی از بدترین کارها از آب در آمد. ما آن وقت نمی‌دانستیم و نمی‌فهمیدیم که آنقدر بد خواهد بود. یعنی بدترین کار روابط عمومی در خارج از ایران بود و بدترین دشمن تراشی برای رژیم در داخل ایران بود. ولی آن مراسم تخت جمشید، پیش از آنکه این میهمانان بیایند، و آرامگاه کوروش، حال دیگری داشت و تحت تاثیر آن قرار گرفتم و یک مطلب خیلی شارژ شده هم در باره‌اش نوشتم. در آن هنگام هم نمی‌شد تصور کرد که آن خطاب "کوروش بخواب که ما بیداریم" در پرتو رویدادهای هفت سال بعد چه طعنه تلخی در خود دارد. به هر حال جشن ۲۵۰۰ ساله بود، گرچه دوهزار و مثلاً ۵ یا ۸ ساله بود و برای کارهای نمایشی سبکسرانه‌ای تاریخ را دستکاری کرده بودند؛ و یادآور آن دوران بود و خوب، ما هم به عنوان ناسیونالیست‌های کهنه کار خیلی تحت تاثیر قرار گرفتیم. ولی آن کارناوال بعدی، و ما در جریان البته نبودیم، موضوع دیگری بود. جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، مثل همه کارهای مملکت، در سطح جامعه جریان نداشت. پشت درهای بسته بود و هیچ‌کس نمی‌دانست برنامه چیست و چکار می‌خواهند بکنند، چقدر هزینه‌اش است، بعدها کم کم معلوم شد. به هر حال یک روز خواندیم که تمام سران کشورها می‌آیند و آن مراسم را در تلویزیون دیدیم. مردم از آن جشن‌ها هیچ دستگیرشان نشد و مشارکتی نداشتند. چندی پیش به تصادف در یکی از شماره‌های آیندگان آن روزها برخوردیم که گفته بودم این جشن را می‌باید به میان مردم برد.

**امیرحسینی — اشاره کردید که در جریان جشن‌های ۲۵۰۰ ساله موضوع ساختن دانشگاه بوعلی در همدان پیش آمد و آنکه همسر آینده‌تان هم در این راه فعالیت می‌کردند و مایل بودند که دانشگاه در همدان تاسیس بشود. شما کی و با چه کسی ازدواج کردید؟**

همایون — ازدواج من در پایان سال ۵۰ بود یعنی اوایل سال ۱۹۷۲ و با خانم هما زاهدی ازدواج کردم. ایشان را من از سال ۶۱/۴۰ می‌شناختم. ده سال پیش از آن. بعد در سال ۴۷/۶۸ سفری پیش آمد برای بررسی کارهایی که در زمینه کنترل موالید در کشورهای مختلف انجام می‌گیرد، از مجلس دو نفر دعوت شدند. یکی ایشان بود که نماینده همدان بود در آن زمان برای دوره اول از سه دوره. من هم از طرف مطبوعات، روزنامه آیندگان، رفته بودم. تمام یک ماه را ما با هم بودیم و دوست شدیم و بعدا به تدریج تصمیم گرفتیم، در عرض سه سال، که ازدواج کنیم. خانمم یکی از احتمالا بیست زن قدرتمند آن دوران بود ولی سرو صدا نداشت. پیش از نمایندگی مجلس با استفاده از موقعیت خانوادگی و رفت و آمد به دربار و نفوذی که در همه‌جا داشت، کارهای مردم را که فراوان به او متوسل می‌شدند راه می‌انداخت و در یک مورد جان دو برادر را که مجاهد شده بودند به خواهش مادرشان نجات داد. او از پایه‌گذاران کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود. با نفوذ خانوادگی و شخصی که در دستگاه حکومتی داشت همه درها را بر کانون گشود و تا نخستین سال‌های نمایندگی مجلس خود، انتشارات و برنامه کتابخانه‌های سیار را اداره می‌کرد که یکی دیگر از کارهای نمایان کانون بود. پس از نمایندگی‌اش که از ۱۳۴۶/۱۹۶۷ همان سال انتشار آیندگان، تا انقلاب کشید به همدان پرداخت و آن شهر را بی‌تردید او وارد برنامه بازدیدهای مقامات بالا و یک اولویت در طرح‌های عمرانی کرد. یک‌بار همه هیئت دولت را به همدان برد و من نیز به عنوان روزنامه‌نگار بودم و اعتبارات هنگفتی در همان مجلس از هویدا و وزیرانش برای شهر گرفت. شهر همدان در دوران نمایندگی او دگرگون شد. در بازار می‌گفتند کوچه‌های همدان از دوران کورش بزرگ تا زمان او تغییر نکرده بود. ولی سه کار نمایانش که همواره خواهد ماند بردن دانشگاه بوعلی؛ تاسیس هنرستان صنعتی بزرگ سپهبد زاهدی، و پاک کردن تپه‌های هگمتانه از صدها خانواده‌ای که در آن لانه کرده بودند و کارشان کندن تپه‌ها و قاچاق آثار باستانی بود و از میان بردن هر چه دستشان می‌رسید. به همت او یک کوی بزرگ برای آنها ساخته شد که خانه‌هایش را به رایگان به آنها دادند و تپه‌ها را که گنجینه‌ای از تاریخ ایران است به وزارت فرهنگ و هنر سپردند. از آن کوی خاطره‌ای دارم. با هم به بازدید خانه‌های تازه تحویل شده رفته بودیم. مردم برگرد ما ازدحام کرده بودند و درخواست‌هاشان را به صدای بلند می‌گفتند. چند تن از خانم‌ها با ناله و تضرع می‌خواستند که خانه‌هاشان گلکاری شود — واپسماندگی تا ریشه‌ها می‌رود. خانمم سفرهای بسیار به همدان می‌کرد. یک‌بار که با هم رفته بودیم مردم چنان برگردش حلقه زدند که من نگران سلامتش شدم. به شوخی به او لقب عمله توسعه داده بودم. گمان نمی‌کنم هیچ‌کس بیش از خانم من به همدان خدمت کرده باشد.

امیرحسینی — گهگاهی خوانده می‌شود که ازدواج شما یک ازدواج سیاسی بوده است. پرسش من این است که این ازدواج تا چه حد سیاسی و تا چه حد احساسی بود؟

همایون — هیچ جنبه سیاسی نداشت. برای اینکه نه ایشان نیازی به کاریر سیاسی و مطبوعاتی من داشت و نه من نیازی به نفوذ دیگری برای پیشرفت در زندگی‌ام داشتم. من داشتم پیش می‌رفتم. هرکاری دلم می‌خواست می‌توانستم بکنم. برایم رفتن به دولت در همه آن سال‌ها بسیار آسان می‌بود. من جز دوستی با مقامات بالا که یک شرط اصلی ورود به دستگاه حکومتی بود در زمینه‌های مختلف مطالبی می‌نوشتم که اثر می‌کرد در سیاست‌ها، و پاره‌ای راه‌حل‌ها که ارائه می‌دادم مستلزم تغییرات اساسی در سیاست‌ها بود و دست‌کم مورد توجه مقامات تصمیم‌گیرنده قرار می‌گرفت. تصور نمی‌کنم از هیچ نظر بخت وزارت من در آن زمان از دیگران کمتر می‌بود. نه، من می‌خواستم روزنامه آیندگان را به یک جایی برسانم و پیش از موقع حاضر نبودم وارد کار سیاست بشوم. و وقتی هم وارد شدم آیندگان کاملاً بر سرپایش ایستاده بود. و من دیگر تکلیف زیادی نداشتم.

از یک نظر البته جنبه سیاسی داشت. من در همسر صفات و ویژگی‌هایی را جستجو می‌کردم که هر خانمی نمی‌داشت. من یک زندگی عمومی داشتم و یک شریک زندگی عمومی را هم ترجیح می‌دادم. تا مادرم زنده بود در فکر ازدواج نبودم و پس از او می‌توانستم هزار جور ازدواج بکنم مثل هر مرد دیگری در آن سن. ولی فکر نمی‌کردم که همسرم بتواند شیوه زندگی مرا تحمل کند مگر اینکه خودش همان علایق مرا داشته باشد؛ و چون ایشان خودش از یک خانواده سیاسی بود و کاریر سیاسی داشت، به راحتی می‌توانست با من زندگی کند. او هم در نوجوانی بر پدر، چنان پدری، شوریده بود و با ازدواجی که هیچ‌گاه از سوی پدر بخشوده نشد راه خود را برگزیده بود. من در خانم آینده‌ام یک حس بی‌نیازی کمیاب دیدم و غروری که هرگز درهم نمی‌شکند؛ احترامی به خود که در بدترین شرایط نگه می‌دارد. راست و درست است و در سرسپردگی‌اش به دو دختر خود و چهار دختر آنان تا نهایت می‌رود. در نخستین آشنائی‌مان به او لقب همیشه مادر داده بودم، از روی عنوان داستان کوتاهی از چخوف، همیشه شوهر.

ازدواج ما از این نظرها البته جنبه سیاسی داشت ولی به معنایی که تصور می‌شود، نه. پیشرفت‌های بعدیم اتفاقاً به رغم این ازدواج بود زیرا هویدا به شدت دشمن اردشیر زاهدی برادر خانم بود که در موقع ازدواج ما چند ماه بود که از وزارت خارجه استعفا کرده بود، با دشمنی‌های شدید، و به اروپا رفته بود و این داشت به زیان کلی من می‌شد. برای اینکه هویدا اصلاً نمی‌توانست کینه و دشمنی‌اش را پنهان کند و وضع من به جاهای باریک

می‌کشید و اگر یدالله شهبازی که معاون نخست وزیر بود و دوستی مردانه و استوار است مداخله نکرده بود، کار مرا در آیندگان می‌ساختند. یکی از دوستان من — که از انجمن هنری جام جم با هم بودیم و مرد بسیار پیچیده‌ای بود و متاسفانه به بدترین صورتی هم مرد و به روایت پاره‌ای دوستان روزنامه‌نگار او را عوامل اطلاعاتی رژیم اسلامی کشتند چون زیاد می‌دانست و زیاد هم می‌گفت — از موقعیت استفاده کرده و برای من نزد هویدا زده بود. شهبازی متوجه شد و مداخله کرد. او از آن مردان استثنائی است که دست به هر چه می‌زند موفق می‌شود. من هم در یکی از آن موارد کمیاب که برقی در گوشه ذهن می‌درخشد به قول قدیمی‌ها به فراست دریافتم که آن دوست از قول من چه گفته است و به هویدا گفتم که او چه تحریفی کرده است و هویدا نیز با گذشت زمان متوجه شده بود که من آدم مستقلی هستم و به صف دشمنانش نیپوسته‌ام. چنانکه قبلا هم چندان در صف دوستان نبودم. هویدا همیشه به من می‌گفت گرگ تنها. داخل دار و دسته‌ها نبودم و می‌خواستم کار خودم را بکنم. (تنها استثنا شرکت در چند نشست نافرجام با گروهی بود که عبدالحسین سمیعی گرد آورده بود و خیال داشتند حزبی بسازند و من به دعوت دوست دبیرستانیم دکتر خداداد فرمانفرمایان رفتم). آن ازدواج از نظر سیاسی مرا چند ماهی در وضع بسیار بدی قرار داد، شش ماهی. ولی بعد البته هویدا دیگر دانست که من به اصطلاح آدم خودم هستم و با خانمم هم بهترین رابطه را داشت — برای اینکه خانمم با همه بهترین رابطه را می‌تواند برقرار کند — منتها همیشه نگران بود. یادم است که یک‌بار خانمم به او گفت که چرا استعفا نمی‌کنی که ما بتوانیم دوستان خوبی بشویم؟ و او خیال کرد که کارش تمام است و در محافل بالا تصمیم گرفته‌اند کنارش بگذارند و وحشت کرد. ولی ایشان با کمال بیگناهی این حرف را زده بود.

زمینه‌های مشترک ما و انسان ویژه‌ای که خانم من است عامل اصلی در سرگرفتن و پایداری ازدواج ما بود و پس از مادرم هیچ‌کس دیگری در زندگیم چنین نقش حیاتی نداشته است؛ حیاتی به معنی لفظی کلمه. این ازدواج مرا از دیواری که برگرد خود کشیده بودم بدر آورد، صورت‌های تازه‌ای از رابطه انسانی به من آموخت که انسان بی‌آنها بی‌نواست و سه نسل یک خانواده طراز اول را به من داد.

امیرحسینی — اشاره کردید به اختلافاتی که بین جناب اردشیر زاهدی و شادروان هویدا بوده. من خاطرم است که آن زمان شایع بود که گویا در یک اختلافی که این دو با هم پیدا کرده بودند آقای اردشیر زاهدی به گوش هویدا سیلی نواخته و بر این پایه از وزارت خارجه کنار گذاشته شده است. آیا شما اطلاع دارید؟

همایون — نه به هیچ‌وجه. من البته با اردشیر زاهدی نزدیک نبودم و یکبار در سفر اولم به شوروی دورادور با هم بودیم و اولین بار او را دیدم و دیگر ندیدمش تا ازدواج کردم. باز هم رابطه ما دورادور بود ولی در جریان زندگی‌اش طبیعتاً قرار داشتیم. به هیچ‌وجه این طور نبود. بر سر نشان‌هایی که قرار بود به کارکنان وزارت خارجه داده بشود اختلافی بینشان پیدا شده بود، و زاهدی نامه تندی به او نوشته بود و او از موقعیت استفاده کرده بود و رفته بود پیش شاه، و شاه را ناگزیر کرده بود که انتخابی بکند و شاه هم نمی‌خواست که زاهدی استعفا کند و آماده بود که وزیر خارجه یک جوری مساله را با هویدا حل کند. ولی او هم مردی است که وقتی می‌رود و کاری می‌کند هیچ‌کس نمی‌تواند او را برگرداند و اصرار ورزید که کنار برود و فورا از ایران بیرون رفت و چند ماهی در سویس زندگی می‌کرد تا بعداً سفیر ایران در آمریکا شد.

**امیرحسینی — به سفر شوروی اشاره کردید. در این مورد صحبتی نکردید. ممکن است توضیحی بدهید؟**

همایون — در سال ۴۹/۷۰ سفری پیش آمد به شوروی. برژنف پادشاه را دعوت کرد، و رئیس جمهوری پادگورنی. علیاحضرت هم بود. از روزنامه‌نگاران هم من و دو نفر دیگر بودیم. و سراسر شوروی را تا ولادیوستوک رفتیم. جاهایی که هرگز دیگر گمان نمی‌کنم بختش را داشته باشم و کمتر کسی بخت آن را خواهد داشت. بسیار سفر جالبی بود. این سفر اولم به شوروی بود. یک سفر هم سال بعدش به شوروی کردم که به عنوان خودم دعوت شدم. اتفاقاً مقامات شوروی با من روابطشان بسیار خوب بود با اینکه ما ضد کمونیست بودیم؛ و روزنامه‌نگاران شوروی هم هر وقت به ایران می‌آمدند، سراغ مرا در آیندگان می‌گرفتند و صحبت‌های مفصلی می‌داشتیم. بعداً هم که در دولت بودم سفیر شوروی که وینوگرادف بود هر بار که در میهمانی بودیم بسیار با من صحبت می‌کرد راجع به اوضاع ایران، سیاست خارجی ایران بخصوص. من یادم است که به من می‌گفت شما در ظفار چه کار دارید؟ من می‌گفتم شما چه کار دارید؟ ما نزدیک‌تریم به ظفار؛ و از این مناسبات داشتیم. ولی روس‌ها در من یک حالت ترس و احترام بر می‌انگیختند همیشه، و بسیار ازشان متوحش بودم ولی بسیار هم بهشان احترام می‌گذاشتم و همسایه نیرومندی بود. ملت فوق‌العاده‌ای است ملت روس. خیلی خیلی ملت بزرگی است.

سفر اول بزرگی و قدرت شوروی را به من نشان داد و مهابت آن کشور در دلم بیشتر جا گرفت. ما هیچ راهی جز پشتگرمی به امریکا برای نگهداری یکپارچگی ملی خود نمی‌داشتیم. پشتگرمی به امریکا استقلال ما را محدود می‌کرد. ولی یکپارچگی ملی، یا

بود و یا نبود، درجه بر نمی‌داشت. ما با استقلال محدود می‌توانستیم چند گاهی بسر ببریم. ولی برگرداندن سرزمین‌های از دست رفته امکان نمی‌داشت. سفر دوم دیده‌گشا تر بود. در آن سفر دوستی پیدا کردم. به رستوران‌هائی رفتم (همه دولتی) که کارکنانشان به مشتری به چشم دشمن می‌نگریستند زیرا سهمیه خواربار رستوران را در بازار آزاد فروخته بودند و پس از ساعت‌ها انتظار، خوراک‌هائی می‌آوردند که دست نخورده به زباله‌دانی برمی‌گشت. همه جا بایست رشوه می‌دادیم. توسط دوستم به خانه دو تن از اعضای طبقه متوسط شوروی رفتم. آنها در آپارتمان‌های کوچک خود از سطح زندگی پائینی برخوردار بودند که لابد در نظرشان بهترین می‌آمد. در فروشگاه‌ها چیزی نبود و مردم هرچه را می‌یافتند با انتظار در صف‌های دراز می‌خریدند تا با هم مبادله کنند. هرکس با کیسه‌ای حرکت می‌کرد و منظره پیر مردی که چندین زیرپوش زنانه خریده بود کسی را به شگفت نمی‌انداخت. اما اگر کالاهای مصرفی کمیاب می‌بود پلیس امنیتی و خبرنگاران به زمخت‌ترین و آشکارترین صورتی همه‌جا حضور خود را نشان می‌دادند.

آن بازدید مرا با بعد تازه‌ای از تهدید شوروی برای ایران آشنا کرد. شوروی نه تنها برای موجودیت ایران بلکه برای بهروزی مردم ایران که در آن سال‌ها دیگر آرزوی دست نیافتنی نمی‌بود خطرناک بود. کشوری بود مصداق کامل تمثیل بت روئین با پاهای گلین. چند سال بعد دریافتم که خود ما نیز مصداق کامل و بسیار کوچک‌تری از همان تمثیل بودیم.

**امیرحسینی — غیر از سفر شوروی، شما سفرهای دیگری هم به همراهی علیحضرت یا شهبانو انجام دادید؟**

همایون — یک سفر دیگر در معیت علیحضرت که به چین دعوت شده بودند و از همان جا روابط ایران و چین برقرار شد و هویدا هم بود. سفر قبلی را شاهدخت اشرف کرده بود و او راه را باز کرد. و پاکستانی‌ها راه را بین ایران و چین باز کردند. ولی ایران پیش از امریکا رابطه‌اش را با چین درست کرد. یکبار هم به مصر رفتیم.

**امیرحسینی — این به توصیه امریکا نبود؟**

همایون — نه. ایران حقیقتاً بر خلاف مشهور سیاست خارجی‌اش زیر تاثیر امریکا نبود. ایران از امریکا و امریکا از ایران به عنوان یک همراه، یک همکار استفاده می‌کرد ولی ما منافع مشترکی داشتیم. دیگر به حال گذشته نبود. یعنی استراتژی قوام به دست محمدرضا شاه به نتیجه رسید. محمدرضا شاه آن قدر از وزنه امریکا استفاده کرد که ما در منطقه در



عرض امریکا بودیم. دلیلش هم این است که دریای پارس، خلیج فارس، دریاچه ایرانی بود، با رضایت امریکا؛ و ما گفتیم که لازم نیست شما بیایید؛ ما خودمان امنیت اینجا را نگهداری می‌کنیم، و تا اقیانوس هند شاه خیال داشت که برود که خوب، به نظر من زیادی بود ولی منظور این است که ما دیگر یک شریک سیاست خارجی امریکا بودیم و به هیچ وجه جنبه فرمانبری نداشت.

### امیرحسینی — راجع به سفر چین می‌فرمودید.

همایون — بله، در چین یک سفر ده روزه کردیم. چین در اوج انقلاب فرهنگی بود و من اصلاً مهیوت شده بودم. چون همه چیز به هم خورده بود و همه چیز وارونه بود. اصلاً یک هندسه دیگری بود. مثل این می‌بود که شما هندسه ریمان را بگذارید در جای هندسه اقلیدس. بکلی از یک جای دیگری شروع می‌شد و به جاهای دیگری می‌رسید و همه‌اش هم در منطق خودش درست به نظر می‌آمد. ولی یکی از مواردی که من بسیار فریب خوردم، آن سفر چین بود. من خیال کردم که چینی‌ها یک نظام تازه‌ای دارند می‌سازند. آنها همه جا ما را به صورت کنترل شده می‌بردند و ما نمی‌توانستیم با مردم تماس بگیریم. هیچ کس با ما جرئت گفتگو نداشت و سر میز شام جز چند کلمه‌ای درباره هوا سخنی بر زبان‌ها نمی‌آمد. همان می‌بایست مرا آگاه و هشیار می‌کرد که صورت ظاهر پرده‌ای بر واقعیت زنده‌ای است، ولی هشیار نشدم و خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم. در حالی که آن وقت چین داشت به سرعت تا اعماق فرو می‌رفت. در آغاز دهه هفتاد، ولی خوب، من آن اشتباه را کردم. سفرنامه خیلی گرایی هم برای چین نوشتم. البته باید بگویم که تصمیمم را پیشاپیش گرفته بودم و دوستی چین را به عنوان یک وزنه متقابل دیگر شوروی برای ایران حیاتی می‌شمردم و حاضر نبودم کمترین سایه‌ای بر آن دوستی بیفتد.

جایی که مرا خیلی تحت تاثیر قرار داد و به درستی، کره جنوبی بود. در آن سال‌ها دو سفر به کره جنوبی کردم. و نمونه موفق توسعه را که ما هرگز به آن در ایران نرسیدیم، در کره جنوبی دیدم. و امروز وقتی آمارهای صادرات کره را می‌خوانم، حقیقتاً دود از سرم بلند می‌شود. برای آنکه آنها به جایی رسیده‌اند که ما خوابش را هم تا مدت‌ها نخواهیم توانست ببینیم. آنها نمونه درست توسعه را که عبارت باشد از اولویت دادن به روستاها، اولویت دادن به آموزش، و اولویت دادن به صادرات، سه رشته‌ای که ما درش ضعیف بودیم، گرفتند و جلو رفتند.

امیرحسینی — بیشتر اشاره کردید که در مورد ویتنام هم اشتباهی کرده بودید.

همایون — در مورد ویتنام اشتباه من این بود که چون آن وقت‌ها خیلی ضد کمونیست و طرفدار امریکا بودم، متوجه نشدم که ویتنامی‌ها دارند یک مبارزه ناسیونالیستی می‌کنند و ربطی به چین و شوروی ندارند؛ جریان‌ات بعدی ثابت کرد. حتا بین ویتنام و چین جنگ درگرفت. و بعد اینکه امریکا از نظر اخلاقی حق نداشت در ویتنام مداخله کند. این اصلا برای من مطرح نبود. می‌گفتم مسئله جنگ سرد است و این حرف‌ها معنی ندارد. بعد هم توجه به اشتباهات بزرگ استراتژی امریکا نکردم. آن جریان خلیج تونکین که یک کشتی امریکایی را ویتنام شمالی‌ها زدند، و اینها هم بهانه شروع بمباران ویتنام شمالی کردند و حمله به لائوس و کامبوج، که بکلی دیگر امریکا را تا گردن در لجنزار انداخت. من اینها را هیچ‌کدام متوجه نشدم و جزو بازندگان جنگ ویتنام هستم در خارج از امریکا، و خیلی متاسفم که آن مواضع را گرفتم.

**امیرحسینی — در اوایل دهه پنجاه دستگاه امنیتی ایران با محاکمه آشکار گروه موسوم به گلسرخی از خسرو گلسرخی نزد مردم یک قهرمان ساخت. این اشتباه از دستگاه امنیتی ایران کمی بعید به نظر می‌رسید. چگونه این رویداد پیش آمد؟**

همایون — من هم هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم که دلیلش چه بود. در آن دوره همه چیز پرده پوشی می‌شد و چرا این دادرسی به آن صورت علنی در آمد بر من هم مجهول است. گلسرخی چند گاهی در آیندگان کار می‌کرد و شخص خیلی نامنظمی بود و انتلکت درجه یکی هم نبود. در دادگاه هم وقتی دوربین تلویزیون متوجهش شد بکلی تغییر ماهیت داد و آدم دیگری شد و با اینکه گرایش‌های چپ داشت — وقتی هم که در آیندگان کار می‌کرد — ناگهان به صورت شهید و قهرمان کربلا در آمد و نهضت حسینی علم کرد و خودش را با "سیدالشهدا" و "مولای متقیان" یکی کرد. خوب آن وقت‌ها گرایش‌های اسلامی، اسلامگرا، شروع شده بود و بین آنها و گرایش‌های مارکسیستی شباهت‌های زیاد بود. به هر حال گلسرخی یک شخصیت بکلی تازه‌ای شد و به آن صورت قهرمان در آمد و بعد هم دستگاه با زیاده‌روی در سانسور گل سرخ اصلا کار را به مضحکه کشاند. مانند کشتن بیژن جزنی و هشت تن از همزمانش در زندان، چه محاکمه و چه اعدام او یکی از اشتباهات بزرگ ساواک در آن سال‌ها بود؛ تالیران با سینیسم (بدنگری) افسانه‌ای‌اش می‌گفت بدتر از جنایت.

**امیرحسینی — من اشاره‌ای کردم به شایعه‌ای که در مورد حد اختلاف بین آقای هویدا و آقای اردشیر زاهدی بود. از این شایعه‌ها در جامعه آن روز فراوان بودند.**

در حقیقت شایعه‌های سیاسی. برای نمونه شایعه نحوه درگذشت آقای عامری دبیر کل حزب مردم. خبرها اینگونه بود که او تصادف کرد و کشته شد. درحالی که شایعات چیز دیگری را می‌گفت. شما به عنوان یک روزنامه‌نگار و به عنوان یک کسی که با دستگاه دولتی به هر حال در ارتباط بودید، روایت درستی یا روایت دیگری از آن سانحه دارید که برای ما بگویید؟ در آن سال‌ها آیا مطلبی بود که روزنامه آیندگان می‌خواست بنویسد ولی سانسور شد؟ برای اینکه در ایران متاسفانه در آن سال‌ها بی‌خبر گذاشتن مردم سنت شده بود. امروز هم هست متاسفانه. و این مساله به دامن زدن شایعات کمک می‌کند.

همایون — در آن سال‌ها سه مرگ روی داد که هر سه شایعه زیاد برانگیخت. یکی مرگ تختی بود که خودکشی ساده بود و بر سر یک ماجرای خانوادگی. انسان وقتی به ژرفایش می‌رود، زیاد برای تختی افتخارآمیز نیست که به چنان دلیلی خودش را کشت. جهان پهلوانی بود که من خودم در مرگش سوگنامه‌ای نوشتم. ولی کاملاً می‌دانستم که ساواک به هیچ‌روی دستی در مرگ او نداشته است. دیگر مرگ عامری بود که در یک تصادف اتوموبیل درگذشت و اصلاً عامری کشتن نداشت. لازم نبود کسی او را بکشد. دبیرکل‌های حزب مردم را شاه با یک اشاره بر می‌داشت. سه چهار نفر را پشت سر هم برداشت. او هم یکی از آنها بود، مطلبی نبود، اصلاً. عامری رهبر اپوزیسیون نبود. رهبر حزب "البته قربان" بود. آن وقت‌ها می‌گفتند حزب ایران نوین حزب آری قربان است، حزب مردم حزب البته قربان. یکی دیگر هم مرگ صمد بهرنگی بود. مرد شنا بلد نبود و رفته بود در رودخانه و غرق شده بود. چه افسانه‌ها بافتند و قهرمان ساختند و شهید ساختند. ولی اینها ضعف سیاست ایران را در آن سال‌ها می‌رساند. برای اینکه به اندازه‌ای مطالب پیش پا افتاده را سانسور می‌کردند و جلوگیری می‌کردند از افشای اسرار، به اصطلاح، که کوچک‌ترین رویداد جنبه توطئه پیدا می‌کرد و قابل فهم بود. این گناه سیاست ایران در آن زمان بود. نظام‌های دیکتاتوری همه به این روز می‌افتند. بدترین نمونه‌اش را ما در روسیه دیدیم و ماجرای زیر دریایی کورسک یا در چین و واگردار (اپیدمی) "سارز"، یا ایدز در افریقا و جمهوری اسلامی، و می‌بینیم که پنهان‌کاری بیهوده، توجه بیش از اندازه، وسواس حفظ حیثیت به چه بی‌حیثیتی‌ها می‌انجامد. در حالی که اگر در آن موقع همه‌چیز را باز می‌کردند خبرنگار می‌رفت، جنازه را می‌دید و عکس می‌گرفت در پزشکی قانونی، همه اینها تمام می‌شد. ولی متاسفانه این اشکالات بود.

امیرحسینی — در اوایل دهه پنجاه به دستور دولت بسیاری از روزنامه‌ها و مجله‌های آن روز ایران بسته شدند. برای نمونه دو مجله‌ای که خیلی طرفدار و

خواننده‌های خیلی زیادی داشتند، یکی مجله فکاهی توفیق بود و یکی هم فردوسی. بسیاری بسته شدند فقط نام این دو در ذهنم مانده است. این را با سیاست‌های آن روز دولت چگونه می‌توان توضیح داد. برای اینکه روزنامه‌ها همه، همانطور که خود شما هم گفتید سانسور می‌شدند. تیترو روزنامه‌ها، مطالب و سرمقاله می‌بایستی برای ساواک خوانده می‌شدند و آنها اظهار رضایت می‌کردند یا نمی‌کردند. چه دلیلی داشت که دولتی که در آن زمان در اوج قدرت بود نزدیک شاید صد روزنامه را ببندد و یک نوع نارضایتی در قشر روشنفکر ایرانی بوجود بیاورد؟ دهقان ایرانی که بالطبع مجله فردوسی را نمی‌خواند و ضرر این موضوع صرفاً متوجه قشر روشنفکر و تحصیلکرده ایرانی می‌شد و نارضایتی او را بیشتر می‌کرد.

همایون — آن روزنامه‌هایی که تعطیل شدند، دو دسته بودند. اکثریتشان، نود در صدشان روزنامه‌های شخصی و اسباب زحمت وزارت اطلاعات و جهانگردی بودند. برای اینکه بایست به اینها کمک می‌کرد، آگهی می‌داد. به چاپخانه‌ها بدهکار بودند و پای وزارتخانه به میان کشیده می‌شد. بعضی‌هایشان کارهای ناشایست می‌کردند به دلیل مشکلات مالی. ولی بیشترشان با بدبختی و کلاه کلاه زندگی می‌کردند. دکتر غلامرضا کیانپور وزیر تازه اطلاعات و جهانگردی که طرح‌های دور و دراز برای آن وزارتخانه داشت و مدیری با شهامت بود برای آسان کردن کار خودش و برآوردن میل هویدا تصمیم به تعطیل آنها گرفت — از بس با مراجعات و درخواست‌های هر روزی آنها روبرو بود. تعطیل آن روزنامه‌ها به عنوان یک اقدام صرفاً اداری، اصلاً جنبه سیاسی نداشت، هیچ قدمی در راه سانسور و تشدید اختناق و این حرف‌ها نبود، اصلاً. بسیاری از اینها خواننده نداشتند. روزنامه کوشش را که می‌خواند؟ مرد مبارز، فرمان، اینها روزنامه مخالف نبودند، طرفدار بودند؛ طرفدار حکومت بودند هر که می‌آمد، هر حکومتی. کاری به این کارها نداشتند. یک دسته کوچکتری را به ملاحظات سیاسی بستند. روزنامه توفیق قابل سانسور نبود، برای اینکه طنز را نمی‌شود سانسور کرد. طنز را یا باید بست یا باید رها کرد. همه جور می‌تواند خودش را ابراز بکند. و پیامش را هم همه می‌گیرند؛ و هویدا بخصوص، و حتا پادشاه و شاهدخت اشرف و دربار، هر کسی گله‌ای از توفیق پیدا کرده بود. باری به اینجا رسیدند که طنز بس است. و آن را به دلیل صرفاً سیاسی و سانسور بستند. فردوسی به همین ترتیب. فردوسی روشنفکرنا بود و مترقی بود و مترقی‌نما، همه اینها، و مزاحم تشخیص داده شد. آن هم دلیل سیاسی عمومی داشت. یعنی دلیل سانسور داشت. چپگرایی فردوسی شاید بیش از اندازه به نظرشان رسید. ولی دو مجله دیگر بخصوص من یادم هست، یکی سپید

و سیاه بود، یکی تهران مصور، و روزنامه دیپلمات و دو سه تای دیگر، اینها روزنامه‌های خوبی بودند و تنها هویدا می‌خواست تعطیل بشوند، روی ملاحظات سیاسی خودش، چون چندان محبتی به هویدا نداشتند و اینها را دستور داد بستند. صرفنظر از اینها بستن سراسری آن روزنامه‌ها کاری نبود که ضربه اساسی به آزادی بیان در ایران بزند. سانسور پیش از آن بود و پس از آن هم بیشتر نشد. هرچند از نظر روابط عمومی یک مصیبت کامل بود و آبرو ریزی بزرگی راه افتاد. وام‌ها و بدهی‌های روزنامه‌ها را وزارت اطلاعات و جهانگردی به عهده گرفت و به همه کارکنانشان حق و حقوقشان را پرداخت کردند. خود من که رفتم به وزارت اطلاعات و جهانگردی، هنوز اقساط بدهی بعضی از اینها را وزارت ما از محل بودجه محرمانه می‌پرداخت. ولی عامل اصلی در آن تصمیم، تمایل خود شاه بود. او یکبار در سلام چهارم آبان صف مدیران روزنامه‌ها را دیده و گفته بود به این زیادی هستند؟ از نظر هویدا بستن روزنامه‌ها، هم خودش را از درخواست‌های هر روزه پاره‌ای مدیران آسوده می‌کرد، هم اجرای منویات شاه بود و طبعاً فرصتی هم به او می‌داد که مخالفانش را خاموش کند. از نظر وزارت اطلاعات هرچه روزنامه بیشتر گرفتاری بیشتر. به همین دلیل سیاست دولت خودداری از دادن امتیاز روزنامه بود و آیندگان از استثناها بشمار می‌رفت. خود من در وزارت اطلاعات و جهانگردی هر بار درخواست امتیاز روزنامه‌ای را که ماهی دو سه درخواست کننده داشتیم، با نخست‌وزیر در میان می‌گذاشتم با بی میلی او روبرو می‌شدم.

دکتر کیانپور دوست نزدیک من بود و از پاک‌ترین و کارآمدترین سیاستگران آن دوران. او جهانگردی را به وزارت اطلاعات افزود و آن وزارت را از یک اداره بی‌اهمیت به یک دستگاه سیاستگزاری و اجرائی مهم دست‌کم در زمینه جهانگردی درآورد. هنگامی که به آن وزارت رفتم از دامنه کارهایی که او در کمتر از سه سال انجام داده بود به شگفتی افتادم. بسیاری از بهترین همکارانم برکشیدگان او بودند.

### امیرحسینی — در آن زمان سندیکا‌های روزنامه‌نگاران کوششی برای پادرمیانی در این قضیه نکردند؟

همایون — یک: جرئت نداشتند، دو: هویدا همه را سعی می‌کرد همراه coopt کند و از جمله سندیکای روزنامه‌نگاران و خبرنگاران را با ساختن کوی خبرنگاران و دادن خانه به اعضای سندیکا در رضایت کامل برده بود و آنها هیچ اعتراضی، فشاری وارد نکردند. بطور کلی باید در نظر داشت که عموم روزنامه‌های تعطیل شده جز چندتایی که برشمردم هیچ اعتباری در جامعه نداشتند. به عنوان نمونه، من پس از مرگ مادر و بیرون آمدن از خانه‌ام

دنبال آپارتمانی می‌گشتم ولی وقتی می‌شنیدند که روزنامه‌نگارم حاضر به اجاره دادن آپارتمان به من نمی‌شدند، تا سرانجام صاحب یکی از جاهائی که پسندیده بودم با دوستم دکتر عبدالعظیم ولیان که از کاراکترهای بسیار جالب آن روزگار بود آشنا درآمد و از او درباره من شنید و دوسالی تا ازدواجم مستاجر او بودم.

**امیرحسینی — امروز فکر نمی‌کنید که اگر آن روزنامه‌ها اجازه انتشار پیدا می‌کردند، البته این به عنوان یکی از ده‌ها عامل دیگر، شاید شرایط انقلاب ۵۷ پیش نمی‌آمد؟**

همایون — فکر نمی‌کنم. آن روزنامه‌ها به هر حال آن تاثیر را نداشتند. اثر عمده‌ای که آن تصمیم بخشید در سرنوشت خود دکترکیانپور بود. پاره‌ای از آن روزنامه‌ها پس از "منشور آزادی مطبوعات" دوباره انتشار از سر گرفتند و مبارزه زشتی را با او آغاز کردند که به دستگیر شدنش در دوره بختیار انجامید. دکترکیانپور در شامگاه بیست و دو بهمن از زندان گریخت ولی در خانه‌اش ماند و به دست انقلابیان افتاد که او را در کنار مدیر یکی از همان روزنامه‌ها که بدترین دشمن دکترکیانپور بود اعدام کردند. برای آنکه جلو انقلاب گرفته شود خیلی چیزهای دیگر لازم می‌بود، این هم به قول معروف که کمر شتر را یک پرکاه می‌شکنند، پر کاهی بود که همین‌طور اضافه شد و سرانجام کمر شتر شکست. یک گرفتاری اصلی نظام‌های دیکتاتوری این است که چون دست روی همه کار می‌اندازند هر چه بکنند بدهکار می‌شوند، چاره‌ای جز این نیست که مردم خودشان تعیین کننده باشند.



## چهار

## در کوره سیاست

امیرحسینی — در اسفند ۱۳۵۳ شاه دستور ایجاد حزب رستاخیز را داد و سیستم یک حزبی را در کشور اعلام کرد. شما پیش از اینکه شاه در آن مصاحبه مطبوعاتی این مساله را عنوان کند از این قضیه با خبر شدید یا اینکه برای شما هم در آن کنفرانس مطبوعاتی ناگهان مطرح شد؟

همایون — برای من بسیار ناگهانی بود. به ما خبر دادند که ساعت فلان، یک روز عصری بود، مثل اینکه یازدهم اسفند ۱۳۵۳/۱۹۷۵ بود که به سعدآباد برویم و همه مدیران روزنامه‌ها رفتند. اتوبوس‌هایی بود و ما را بردند آنجا و در سالن جمع شدیم و پادشاه آمد و هویدا و علم. و شاه شروع کرد به سخنرانی و گفت که یک حزب خواهد شد و اصولش را گفت. هویدا هم هنگامی که نگاهم به او افتاد ژست "خوب، می‌بینید این جوری است دیگر" به خود گرفت. نه خیلی ناراضی، نه خیلی متعجب، ولی ضمناً بی‌تعهد. من آنجا پیشنهاد کردم که حالا که یک حزب خواهد شد مشکل انتخاباتی پیش خواهد آمد برای اینکه یک حزب با خودش رقابت نمی‌کند و در نتیجه بهترین راه این است که برای هر حوزه، حزب چند کاندیدا معرفی کند و آنها آزادانه با هم مبارزه کنند.

امیرحسینی — به چه کسی این پیشنهاد را کردید؟

همایون — به پادشاه.

امیرحسینی — در صحبت در همان جلسه؟



همایون — بله. وقتی پادشاه صحبت‌هایش را کرد. خوب، می‌شد اظهارنظر کرد. یک حرفی زده بود و ما بایست نظری بدهیم و من این مطلب را گفتم که بعدا پذیرفته شد. برای من که سال‌ها بود دنبال راهی برای باز کردن آن سیستم می‌گشتم یک فرصت مهم پیش آمده بود و از آن بهره گرفتم. آن پیشنهاد را چند سال پیشتر در یکی از سرمقاله‌های آیندگان کرده بودم که برای آنکه وضع انتخابات تا حدی از آن صورت که دائما می‌گفتند تقلبی و فرمایشی است و انتخابات واقعی نیست که نبود، در بیاید، در گزینش کاندیداها هر احتیاطی می‌خواهند بکنند، هر نظری می‌خواهند اعمال کنند، ولی وقتی کاندیداها معلوم شدند مردم را آزاد بگذارند که به هرکس از میان آنها می‌خواهند رای بدهند که آنها دست کم از یک جهتی برابر مردم پاسخگو باشند. این پیشنهاد در آن زمان عملی نشد ولی پس از اعلام حزب رستاخیز که شاه نامش را هم گفت، حزب رستاخیز ملی ایران، نظر مرا پذیرفت و در جلسه‌ای که با هیئت اجرائی حزب داشت گفت همان‌طور که همایون می‌گوید عمل کنید.

**امیرحسینی — شما در راه که می‌رفتید برای این مصاحبه هیچ شایعه‌ای نبود و تعجب نمی‌کردید که چگونه است که یک دفعه ما را خواسته‌اند؟**

همایون — هیچ نمی‌دانستیم. من یادم است که با دکتر مصباح‌زاده در یک صندلی نشسته بودیم در اتوبوس و نه او و نه من، هیچ خبر نداشتیم که موضوع چیست.

**امیرحسینی — خاطرتان هست که در آن زمان همکاران مطبوعاتی شما، نه فقط در آیندگان، دیگرانی که در آن جلسه بودند بعد به نوعی نارضایتی خودشان را به گوش شما رسانده باشند؟**

همایون — خیر. هیچ‌کس اظهار ناخشنودی نکرد. برعکس آن اقدام پادشاه یک حرکتی به سیاست ایران داد. سیاست ایران در یک بن‌بست، یک بی‌حرکتی و رکودی گیر کرده بود که ناشی از مشخص نبودن نقش احزاب بود. حقیقتا معلوم نبود که احزاب به چه درد می‌خورند؟ فرقیان چیست؟ چه کار باید بکنند؟ چرا اصلا این حزب مردم هست؟ گفتم حزب آری و حزب البته؛ آن احزاب اصلا لازم نبودند. و بعد دبیر کل‌های حزب مردم دائما تغییر می‌کردند و خود هویدا گاه بعضی از اینها را تعیین می‌کرد. کار اصلا دیگر به مسخره کشیده شده بود. من درباره نظام حزبی ایران در مقالاتم اصطلاح نقش دیوار بکار می‌بردم. در جریان انتخابات هم بده بستان‌ها و جر زدن‌های این دو حزب وضع مبتذلی پیش آورده

بود. همه می‌دیدند که این نظام به اصطلاح دو حزبی - که واقعا نظام حزبی نبود - جنبه مسخره بی معنی پیدا کرده است و می‌باید فکری برای گردش کار سیاسی ایران کرد و اتفاقا این پیشنهاد شاه برای بسیاری خیلی امید بخش بود. چون اتفاقی می‌شد بیفتد و خود شاه اعلام کرده بود و در درون حزب اقلا خیلی کارها می‌شد کرد. و واقعا هم همین‌طور بود، خیلی کارها شد.

منتها فورا شاه از این حزب بیش از دیگران نگران شد و رهایش کرد. حزبی بود که وسیله بسیار خوبی برای بسیج و جلب مشارکت مردم می‌توانست باشد و در آغاز کار بسیاری به آن پیوستند؛ هزاران کانون حزبی در سراسر کشور تشکیل شد و مردم در آغاز امید زیادی به آن حزب داشتند و اگر شاه این حزب را جدی گرفته بود می‌توانست جلو برود. او اشتباه بزرگی کرد که دنبال پیشنهاد خودش را نگرفت و نگذاشت که آن حزب تکامل پیدا کند به صورتی که به سود کشور باشد و از درونش یک نظام چند حزبی در آید، همان که من با نگاهی به حزب یگانه خلق در ترکیه آتاتورک در پی‌اش بودم و در مصاحبه‌ای هم با سپهر ذبیح که به منظور بررسی آن تحول به ایران آمده بود گفتم. اگر بطور جدی دنبال آن کار گرفته می‌شد و می‌گذاشتند که به حد امکان خودش رشد کند می‌توانست عاملی در جلوگیری از حرکت انقلابی باشد چون مردم ایران در صدد انقلاب و بهم زدن زندگی خوبی که داشتند نبودند. در آن شرایط دنبال اصلاح بودند، مانند امروز که این حکومت است که مردم را وادار به انقلاب می‌کند، اکثریت مردم نمی‌خواستند اوضاعی را که با آن آمخته و کم و بیش آسوده بودند، بخصوص در آن سال‌ها که آسوده‌ترین دوران ایران بود، بهم بریزند. این سیاست حکومت‌هاست که مردم را مجبور می‌کند. مردم چندگاهی می‌خواستند که از طریق حزب رستاخیز گشایشی بشود و تغییراتی صورت گیرد و اصلاحاتی در سیستم داده شود و به همین دلیل انتخاباتی که حزب رستاخیز کرد، انتخابات مجلس، بسیار انتخابات موفق از لحاظ تعداد شرکت کنندگان بود. حقیقتا شمار بسیار زیادی از مردم در آن شرکت کردند چون رقابت در بیشتر ایران منصفانه بود. دیگر دولت کاری نداشت که کی انتخاب خواهد شد. البته در چند استان این طور نبود: مثل فارس، مثل خراسان، یا در خود تهران که اعمال نفوذ شد، از طرف دربار و مراجع نزدیک به دربار ولی بقیه جاهای ایران خیلی خوب بود.

من دوهفته‌ای رفته به همدان برای اینکه خانم یک ماهی در همدان مبارزه انتخاباتی می‌کرد و من به عنوان اداره کننده مبارزات انتخاباتی، مبارزه ایشان را سازمان دادم. یک مبارزه انتخاباتی تمام عیار بود. یعنی اصلا شوخی نداشت، و بند و بست و پرکردن صندوق‌ها درش نبود. شش نامزد برای دو کرسی سخت می‌کوشیدند و خانم با زحمت زیاد ولی با رای فوق‌العاده برای بار سوم به مجلس راه یافت. زحمت زیاد از این جهت که

هیچ‌جا را نمی‌شد رها کرد؛ همه چیز را بایست مواظب می‌بودیم. هیچ به انتخابات چهار سال پیشش که روز اعلام نتایج رای‌گیری همراه خانم آینه‌دام به دفتر فرمانداری کل همدان رفتیم شبیه نبود. در آن انتخابات با آنکه ایشان به همدان سفرهای انتخاباتی چندی کرد و در هر جا مردم از او استقبال می‌کردند نتیجه انتخابات را فرماندار کل همدان تعیین کرد. ولی در انتخابات رستاخیز مردم نقش مهمی داشتند. بارها شد که خانم برای سخنرانی به روستائی می‌رفت که رقیب انتخاباتی‌اش هم سخنرانی داشت. مردم تا او را می‌دیدند به گرد او می‌آمدند و از آن بدتر گوسفندی را که برای قربانی آورده شده بود نیز همراه می‌آوردند. پس از انتخابات رقیبان خانم گله کردند که جمعیت به کنار، آنها چقدر پول گوسفندهائی را داده‌اند که در پای خانم من قربانی شدند! انتخابات رستاخیز با همه شهرت شعاری که پیدا کرده است و با همه مداخلات کوتاه‌بینانه‌ای که در چند استان کردند می‌توانست پیشدرآمد یک گشایش سالم در نظام حکومتی ایران باشد. منتها یک سالی نگذشت که حزب رستاخیز از چشم شاهی که جز در سیاست خارجی هیچ استراتژی را نمی‌توانست به درستی و تا پایان دنبال کند افتاد. پس از مداخلات زنده صاحبان نفوذ در آن چند مورد از چشم مردم نیز افتاد.

برای من مایه شگفتی است که کسانی این همه به جنبش دوم خرداد دل بستند و آنهمه از حزب رستاخیز بد گفتند و هنوز می‌گویند. از هر نظر که بنگریم دوم خرداد و رستاخیز همانندی‌های بزرگ دارند. هردو از درون نظام‌های بسته‌ای بدرآمدند و اعتبار دمکراتیک‌شان جای بحث زیاد داشت. هردو قرار بود بن‌بست سیاسی رژیم را با رضایت خود آن بگشایند ولی هردو رژیم در واقع چنان گشایشی را نمی‌خواستند و نگرشی تاکتیکی به مسئله داشتند. هردو شاهد برخورد سخت دو طرز تفکر اصلاحگر و محافظه‌کار بودند (دوم خرداد به مراتب بیشتر). هردو به همان دلائل شکست خوردند و هردو تا مدتی کمتر و بیشتر از پشتیبانی عمومی برخوردار شدند. انتخابات مجلس رستاخیز از نظر مشارکت هیچ دست‌کمی از اولین انتخابات مجلس دوم خرداد نداشت و انتخابات انجمن‌های محلی رستاخیز با همان بی‌اعتنائی عمومی در انتخابات شوراهای دوم خرداد روبرو شد. هر دو نشان دادند که اصلاح از درون امکان نمی‌داشت، منتها رژیم پادشاهی در پایان حاضر بود به اصلاحات تسلیم شود و جمهوری اسلامی هیچ در این عوالم نیست.

### امیرحسینی — اولین پستی که در حزب رستاخیز به شما داده شد چه بود؟

همایون — من بعد از آن جلسه سخنرانی شاه، دعوت شدم به هیئتی که مامور تهیه اساسنامه و مرامنامه حزب بود. یک صد نفری یا بیشتر را دعوت کرده بودند از روشنفکران و روزنامه‌نگاران و سیاستگران و غیره، و آنجا دو قسمت شدیم، برای بررسی مرامنامه و

اساسنامه. من رفتم به کمیته اساسنامه که به نظرم اصل موضوع و کاراکتر حزب بود زیرا مرامنامه جز تکرار سخنان شاه نمی‌توانست چیزی باشد و آنچه هم که از کمیته مرامنامه درآمد یک برنامه درهمی بود که به زودی فراموش شد. کمیته اساسنامه پنجاه شصت نفری بودند و آنجا مبارزه جدی را شروع کردیم. اساسنامه‌ای آورده بودند، یک اساسنامه اصنافی مدل فالانژ اسپانیا و فاشیست ایتالیا، که دکتر آزمون نوشته بود و گفتند این را اعلیحضرت تصویب کرده‌اند. من گفتم اگر این را تصویب کرده‌اند ما اینجا آمده‌ایم چکار کنیم؟ برای چه آن را پیش ما آورده‌اند؟ اگر این تصویب شده بود اینجا نمی‌آمد. نه، این تصویب نشده است و ما می‌خواهیم که در اینجا بحث کنیم؛ و بکلی آن را زیر و رو کردیم. اصلاً گذاشتیم کنار و یک اساسنامه دیگر من نوشتم، یعنی بیشترش را من نوشتم. اساسنامه نوشتن و آئین‌نامه نوشتن و مرامنامه نوشتن را از چهارده سالگی تمرین کرده بودم (به عنوان معترضه بگویم که هنوز هم در ایران تفاوت اساسنامه و مرامنامه را نمی‌دانند و بیشتر اوقات اساسنامه بجای مرامنامه بکار می‌رود). آن اساسنامه چهارچوب سازمانی گسترش حزبی را که می‌توانست ده‌ها هزار عضو فعال در سراسر ایران داشته باشد تعیین کرد. از آنجا کار من در محافل حکومتی بسیار بالا گرفت و در حزب عضو هیئت اجرایی شدم. در هیئت اجرائی چهل پنجاه نفری بودند و بیشتر جلسات هیئت اجرایی را من می‌گرداندم؛ بحث در دست من بود.

بعد آموزگار در اوایل ۱۳۵۵/۱۹۷۶ شد دبیر کل حزب و من هم شدم قائم مقام دبیر کل حزب که چون او سابقه حزبی هیچ نداشت و من داشتم، حزب را من می‌گرداندم. به نظرم یک ساله خیلی خوبی داشتیم؛ هدف حزب را مشارکت قرار داده بودیم، مردم را بسیج می‌کردیم. گردهمائی‌های بزرگ تا هزار نفری در تهران و استان‌ها می‌گذاشتیم و مسئولان را می‌آوردیم و مردم با مسئولان روبرو می‌شدند. گروه‌های مطالعاتی برای سیاست‌های مملکت داشتیم که عده زیادی شرکت می‌کردند. سمینارهای بزرگ داشتیم برای کارهای آموزشی، برای شهرسازی، همه جور. من در آنها شرکت می‌کردم. آخرینش هم یادم است در بابلسر بود برای سیاست‌های آموزشی. ولی نشد دیگر.

سه همکار خیلی موثرم دکتر ضیاء مدرس دبیر حزب در استان تهران و خسرو کریم‌پناهی معاون پژوهشی و داود قاجار مظفری معاون روابط عمومی دبیر کل بودند که اصلاً معنای تازه‌ای به یک حزب دولتی، آن هم حزب یگانه دادند و مشارکت ده‌ها هزار تن را در سطح کشور به صورت‌های گوناگون عملی کردند.

**امیرحسینی — با وجود اینکه خود شاه پیشنهاد تشکیل یا در حقیقت دستور تشکیل حزب رستاخیز را داده بود چرا این حزب از چشم ایشان افتاد؟**

همایون — مسئله این بود که نقش حزب در تصمیم‌گیری سیاسی چیست؟ ما حداکثری که می‌توانستیم کوتاه بیایم آمدیم و من این تز را مطرح کردم و در آن رستاخیز ماهانه هم نوشتم که ما میانجی مردم و شاه هستیم برای تصمیم‌گیری سیاسی. برای اینکه تصمیم باید با نظر مردم باشد و شاه باید بگیرد. این دیگر مسلم بود که شاه گیرنده تصمیم است ولی این تصمیم بایست بازتابنده نیازهای مردم باشد. در نتیجه این حزب می‌توانست این نیازها را به شاه بگوید و فرموله بکند. این دیگر حداکثری بود که می‌شد امتیاز داد. این را هم شاه نمی‌پسندید. اصلا مردم لازم نبود نیازهایشان در نظر گرفته بشود. شاه خودش می‌دانست نیازهای مردم چیست و نیازی هم به میانجی نداشت.

**امیرحسینی — شاه وقتی در تصمیم‌گیری‌هایش به نیازهای مردم توجه نمی‌کرد صرفا خواسته‌ها و اندیشه‌های خودشان مطرح بود یا اینکه چند نفری در دور و بر ایشان بودند که اینها خواسته‌ها و نیازهای خودشان را و منافع مادی خودشان را به عنوان خواسته‌ها و نیازهای مردم به نوعی به شاه، دیکته البته نمی‌شود گفت، ولی به نوعی به شاه ارائه می‌کردند؟**

همایون — برگردم به همان جریان تصمیم‌گیری و نقش حزب. من این مطلب را که عرض کردم، در مقاله‌ای نوشتم که در آن مجله چاپ شد، این مقاله دوبار رفت پیش شاه و او زیرش خط کشید، جاهایی که موافق نبود؛ و من اصلاح کردم و برگشت. از طریق هویدا، دوبار این مقاله رفت و هربار رقیق‌تر شد. آن قدر شاه حساسیت داشت. اما تصمیمات شاه را درست است که خودش می‌گرفت ولی مانند هرکس دیگری. انسان در تماس با دیگران است. اگر شاه در یک غار نشسته بود، بله تصمیمات خودش بود. ولی شاه را ده پانزده نفری، بیست نفری احاطه کرده بودند. و اینها بودند که شاه را اداره می‌کردند. برای اینکه او تماس بیشتری با دنیا نداشت. تماسش از طریق اینها بود. و اینها یکی‌شان مثلا خیلی بذله‌گو بود. در مجالس می‌دیدم — من زیاد به خانه پادشاه می‌رفتم — آدم بذله‌گویی بود، با پیچ پیچ شاه را می‌خنداند. امتیاز ساختن راه اصفهان — شیراز را گرفته بود و راه تهران — اصفهان را داده بودند به یکی دیگر. او با همین کارها آن را هم گرفت. بعد این امتیازها را فروخت به مقاطعه‌کارهای دیگر و میلیون‌ها گرفت برای اینکه خودش آن قدر مبالغ را با این نفوذ سیاسی بالا برده بود که باز صرف می‌کرد. این جور بود. یکی‌شان مثلا مورد اعتماد شاه بود، یکی پزشک شاه بود، یکی با شاه بازی بریج می‌کرد، یکی خواهرش بود، یکی برادرش بود. به هر حال هرکدام‌شان نفوذی داشت و مسلما در تصمیمات شاه تاثیر می‌کرد. نخست‌وزیران و پاره‌ای وزیران نیز طبعاً در تصمیم‌گیری موثر بودند.

**امیرحسینی — این یک مقدار زیادی ما را به یاد دربار ناصرالدین شاه می‌اندازد.**

همایون — دربار بود. دربار گرفتاریش همین است. نمی‌باید دربار داشت. باید یک دفتر کوچک کارهای تشریفاتی را اداره بکند که کار پادشاه است و بس. دربار لازم نیست. یا حکومت است، یا دربار و پادشاه است، یا مردم است. همه اینها با هم نمی‌شود.

**امیرحسینی — در میان کسانی که دور و بر شاه بودند مقامات سیاسی هم بودند یا بیشتر دوستان بودند؟ من نمی‌توانم تصور کنم که یک وزیر هم می‌توانست...**

همایون — مقامات سیاسی چرا. هویدا نزدیک بود. وزیر اقتصاد وقت خیلی به شاه نزدیک بود. وزیر دربار بسیار به شاه نزدیک بود. جز اینها به نظرم نمی‌رسد کسی آن قدر نزدیک بوده باشد. البته برادر خانم هم بسیار بسیار نزدیک بود ولی او یک: در کارهای مالی اصلا سرش نمی‌شد. دو: بیشتر اوقات در امریکا بود که من شاهد بودم. قبلا هم که وزیر امور خارجه بود اصلا وارد این بحث‌ها نبود، همه‌اش مسایل سیاست خارجی بود. ولی بقیه، دوستان نزدیک شاه بودند، یا معمار مهمی بود که بیشتر کارها را او می‌گرفت؛ یک دو تایی دیگر از اعضای خانواده بودند حالا نسبی یا سببی فرقی نمی‌کند، به صورتی نزدیک شده بودند.

**امیرحسینی — برگردیم به حزب. نقش هویدا در حزب چه بود؟**

همایون — هویدا اول دبیر کل حزب بود، یک سالی، بعد کنار رفت.

**امیرحسینی — خودش کنار رفت یا اینکه اعلیحضرت او را برکنار کرد.**

همایون — شاه منتظر گذشت زمان بود و او را کنار گذاشت. نمی‌خواست که هویدا بیش از اندازه قوی بشود. و وزیر کشورش شد دبیر کل حزب که وزیر مشاور نیز بود. به این عنوان. از آن پس دیگر هویدا هیچ سمتی در حزب نداشت. حتا در دفتر سیاسی عضو نبود.

**امیرحسینی — پس از آن هویدا کارشکنی‌هایی در راه حزب نکرد؟**

همایون — خیر. هویدا در راه حزب کارشکنی نکرد. بعد در کار کابینه کارشکنی کرد.

**امیرحسینی — بعد آقای آموزگار دبیر کل حزب شدند و شما را....**

همایون — آموزگار در سال ۷۶/۵۵ دبیر کل حزب شد تا ۵۶، سال ۵۶ نخست وزیر شد و دکتر محمد باهری به دبیر کلی رسید. چند ماهی هم او بود تا باز دبیر کلی به آموزگار داده شد که او هم توسط سه قائم مقام و شش معاون از دور حزب را اداره می‌کرد. ولی حزب دیگر از نفس افتاد.

**امیر حسینی — شما کماکان در دوره آقای باهری هم قائم مقام بودید؟**

همایون — من در دوره باهری تا پایان عضو دفتر سیاسی حزب بودم.

**امیر حسینی — در دوره دوم دبیر کلی آقای آموزگار هم همین طور؟**

همایون — عضو دفتر سیاسی بودم.

**امیر حسینی — شما با آقای آموزگار در حزب آشنا شدید و یا اینکه پیش از آن هم آشنایی داشتید؟**

همایون — در حزب آشنا شدم.

**امیر حسینی — امروز پس از گذشت بیست و چند سال به حزب چگونه نگاه می‌کنید؟ به نقش خودتان در حزب؟ می‌توانستید کارهای دیگری — نمی‌خواهم بگویم کارهای بهتری — انجام بدهید؟ یا نمی‌شد؟ شرایط چگونه بود؟**

همایون — اگر پادشاه می‌گذاشت، و اجازه می‌داد ما در حزب کارمان را دنبال بکنیم، خیلی کارها می‌شد کرد. تصور نمی‌کنم در دستگاه حکومتی آن زمان هیچ‌کس مانند من معنی یک حزب مدرن و بهره‌برداری درست از رسانه‌ها را می‌فهمید. ما حزب را می‌توانستیم به یک سازمان سیاسی محکم و با معنا و موثر و کاری درآوریم. برای اینکه در آن زمان حزب یک زمینه مردمی داشت. مردمی به این معنی که خیلی‌ها فکر می‌کردند از طریق رستاخیز می‌توانند کارهایی بکنند. ما با عده بسیار خوبی کار می‌کردیم و جوان‌ها و اشخاص سالم را گرد می‌آوردیم. یکی از نمونه‌ها انتصابات بود که در کار حزب در بلوچستان کردیم که تحول بزرگی در آن استان بود. یکی از معدود درس‌خواندگان آن زمان بلوچ، دکتر غلامرضا حسین‌بر، که دبیر حزب در بلوچستان شد روحیه تازه‌ای به مردم داد. این استان عقب‌مانده‌ترین استان ایران از نظر سیاسی و اداری بود. بدترین عناصر فساد را آنجا

می‌فرستادند. ما مردم را در آنجا امیدوار کردیم. برای اولین بار اصلاً جنبه مردمی به سیمای حکومت در آن استان داده شد.

اعلام حزب رستاخیز با بهای سنگین روابط عمومی برای شاه همراه بود و همه چیز حکم می‌کرد که دست کم بیشترین بهره‌برداری از امکانات حزبی بشود که حکومت نمی‌کرد ولی به گونه‌ای در حکومت بود و می‌توانست با توجه به ضعف سازمان‌های مدنی تا اندازه‌ای چنان نقشی داشته باشد. من ترجیح این بود که در حزب بمانم، در همان دبیرکلی حزب، و به دولت نروم. ولی شاه تصمیمش را گرفته بود که جلو حزب را بگیرد. او با بی‌تصمیمی درباره یکی از پرسروصداترین تصمیم‌هایش هیچ سودی نبرد و همه زیان‌ها را تحمل کرد. ما اکنون که به سرگذشت حزب رستاخیز می‌نگریم جز این نمی‌توانیم بگوئیم که یکی از اشتباهات گران پادشاه در آن چند سال پایانی بود. تصمیم خود من نیز در پیوستن به حزب مسلماً اشتباه بود. اما اشتباه من به ارزیابی‌ام از شاه بر می‌گشت.

**امیرحسینی — اینجا دوباره اشاره‌ای به روزنامه آیندگان بکنم. حزب رستاخیز باعث شد که شما طبیعتاً وقت بیشتری را در حزب بگذرانید تا در روزنامه. در عین حال خود حزب هم صبح‌ها روزنامه "رستاخیز" را بیرون می‌داد. این از یک طرف شما را از روزنامه آیندگان دور کرد و از طرف دیگر رقیب دیگری برای روزنامه صبح تهران بیرون داد. این موضوع چه تاثیری بر روی روزنامه آیندگان گذاشت؟**

همایون — من ارتباطم را با آیندگان حفظ کردم. یعنی عصرها بعد از کار حزب به آیندگان می‌رفتم و تا نیمه شب ۱۱ و ۱۲ کار می‌کردم. ولی خوب، به آن اندازه درگیر آیندگان نبودم. رستاخیز هم مسلماً موثر بود در اینکه بخشی از خوانندگان را جلب کند. ولی آیندگان در آن دوران آسیب جدی ندید برای اینکه ما کادر خیلی خوبی داشتیم و آنها با علاقه کار کردند. من فکر نمی‌کنم از نظر احساس رسالت و تشخیص، هیچ گروه تحریری در آن زمان‌ها به پای آیندگانی‌ها رسیده باشد. وجود من دیگر زیاد تاثیری در روزنامه نمی‌داشت. خود من هم گاه‌گاه مطالبی می‌نوشتیم، کمک‌هایی می‌کردم به روزنامه. ولی همانطور که فرمودید، این وضع به هر حال بی‌اثر هم نبود. منتها روزنامه‌نگاری برای من همیشه بخشی از زندگی عمومی بوده است. زندگی من در عرصه سیاسی و روزنامه‌نگاری و کارهای روشنفکری همیشه تقسیم شده، و من همه را با هم می‌خواستم. و آن دوره‌هایی که فقط به اطلاعات یا آیندگان پرداختم از ناگزیری بود — یا ورود به سیاست را صلاح نمی‌دانستم یا روزنامه را بایست به جایی می‌رساندم.



### امیرحسینی — سردبیر روزنامه رستاخیز را چه کسی انتخاب کرد؟

همایون — دبیرکل حزب یعنی هویدا دکتر مهدی سمسار را انتخاب کرد که از قوی‌ترین روزنامه‌نگاران و شریف‌ترین مردمان بود.

### امیرحسینی — کاندیداهای حزب برای انتخابات مجلس بیست و چهارم، در حقیقت آخرین دوره مجلس در دوره پادشاهی، به گزینش حزب رستاخیز بود یا ساواک؟

همایون — بعد از انقلاب بسیار در باره مجلس‌های رستاخیزی گفتند. رستاخیز اصلا شد مظهر تمام معایب سیاسی آن رژیم. ولی در واقع یک مجلس رستاخیز بیشتر نبود و آن مجلس هم نه اینکه بهترین انتخابات دوران پارلمانی ایران، ولی مسلما یکی از بهترین انتخابات دوره پارلمانی ایران بود؛ و در ۲۵ ساله آخر محمدرضا شاه مسلما بهتر از آن انتخاباتی صورت نگرفت. البته اصل گزینش کاندیدها، اصلی کاملا غیردمکراتیک بود. یعنی صلاحیت این کاندیدها را رویهمرفته ساواک تعیین می‌کرد ولی دست‌کم مراحل بعدی‌اش در بیشتر حوزه‌ها شباهتی به روش معمول انتخابات در ایران بویژه شهرستان‌ها نداشت. ساواک با توجه به سوابق کاندیدها می‌گفت که اصلا اینها قابل بررسی هستند یا خیر؟ و اگر شدیداً مخالفت داشت تقریباً غیرممکن بود که گنجانده شوند. در حزب هیئت اجرائی به کمیسیون‌هایی تقسیم شده بود که هر کدام به یک استان می‌پرداختند. خود من کمیسیون دو آذربایجان را داشتم. در آن کمیسیون‌ها نام نامزدها و اظهارنظر ساواک بررسی می‌شد. دست‌کم در کمیسیون آذربایجان نام یکی از آنها را که ساواک مخالفت می‌کرد گنجانده‌ام و او هم نامزد شد. ولی مواردی هم بود که کسانی که به نظر می‌رسید که سخت باید مورد مخالفت ساواک باشند، از طرف مقامات ساواک حتا توصیه می‌شدند که اینها هم بد نیستند که گنجانده بشوند. یکی از آن موارد، نماینده‌ای در تبریز بود که بعد از بالا گرفتن انقلاب یکی از نخستین کسانی بود که به رژیم پهلوی تاخت و به انقلاب پیوست. او کسی بود که هم خود من خیلی دلم می‌خواست که کاندیدا بشود چون از رهبران مخالف رژیم بود در گذشته، روزنامه‌نگار و وکیل دعاوی بود، و هم معاون ساواک پرویز ثابتی او را توصیه کرد. از دوستان دکترمدرس نیز بود. شاید در جاهای دیگر نیز همین گونه عمل می‌شد. این ترتیب گزینش کاندیدها بود.

### امیرحسینی — چرا شما به ریاست کمیسیون آذربایجان شرقی و غربی رسیدید؟

همایون — خودم دو آذربایجان را برگزیدم و اعضای کمیسیون ریاست را به اتفاق به من دادند. من از ۱۹۴۷/۱۳۲۶ که پدرم یک سالی در تبریز مامور بازسازی ادارات دارائی استان پس از حکومت دمکرات‌ها بود بارها در آذربایجان سفر کردم و در نخستین سفرم به تبریز با برادرم سیروس از راه اردبیل و آستارا و بندرپهلوی و رشت به تهران بازگشتیم و در سفرهای دیگر همه آذربایجان شرقی و غربی را دیدم و علاقه زیادی به مردم آذربایجان پیدا کردم. دوستان زیادی در میان آذربایجانی‌ها داشتم و دکترمدرس هم پیوند مرا استوارتر کرده بود. در بازدیدی که یک سال پیش از رستاخیز از تبریز کردم سخت زیر تاثیر هوش و توانائی و زود فراگیری روستائیان آذربایجانی قرار گرفتم که بی‌هیچ پیشزمینه‌ای در چند ماه کارگران ماهر کارخانه ابزارسازی تبریز شده بودند و مهندس چک کارخانه را به شگفتی انداخته بودند (آنها حتا شیر آب را در زندگی ندیده بودند). از همان نخستین سفر به تبریز، من همه‌جا معاشرانم را از شوخی‌های زننده‌ای که درباره مردم آذربایجان می‌کنند سرزنش کرده‌ام. در آن انتخابات فرصتی می‌یافتم که به آن مردم خدمتی کنم.

#### امیرحسینی — از انتخابات می‌گفتید.

همایون — ما برای هر کرسی نمایندگی سه نفر را بر می‌گزیدیم از میان کسانی که به نظر می‌رسید که بهترند. باز تا آنجایی که من خودم تجربه‌ام اجازه می‌داد ما سعی می‌کردیم که کمتر افراد وابسته به دستگاه یا establishment باشند، و چهره‌های نو باشند. در مجلس رستاخیز اکثریت بسیار بالایی را چهره‌های نو تشکیل می‌دادند، نه از نمایندگان پیشین و روسای ماشین‌های سیاسی شهری یا بقایای خان‌ها و زمینداران بزرگ. ترتیبی دادیم که نمایندگان طبقه متوسط ایران بیشتر به مجلس بیایند. همین‌طور هم شد و بسیاری از چهره‌های قدیمی از جمله بستگان پادشاه و ملکه و دوستان هویدا نخست‌وزیر در آن انتخابات شکست خوردند. طوری بود که جمعه‌شب پس از انتخابات هنگامی که با خانمم به میهمانی هفتگی پادشاه وارد شدیم شاه و شهبانو برای او کف زدند. او کاری کرده بود که عموم دوستان و بستگان آنها نتوانسته بودند. از این جهت هم انتخابات خیلی جالب توجهی بود؛ و امید ما این بود که روندی بشود در ایران و کم‌کم از طریق انتخابات قدرت به دست مردم بیفتد. ولی بلافاصله پس از این انتخابات، یک سالی بعد، انتخابات انجمن‌های شهر و استان شد و مثلاً در تهران بیش از ده درصد رای ندادند و این تجربه رویهم رفته شکست خورد.

چنانکه گفتم انتخابات مجلس بیست و چهارم، انتخابات رستاخیز، همه جا با سلامت همراه نبود و همان سبب شد که اعتبار کل انتخابات از میان رفت. سلامت را من در گیومه

می‌گذارم چون اصل کار سالم نبود ولی در مرحله رای‌گیری در بیشتر جاها سعی شد که سالم باشد. به هر حال در مرحله گزینش کاندیداها سوء استفاده‌ها و اعمال نفوذهای شدیدی از جمله در تهران شد. دو سرمایه‌دار با پول هنگفتی که به مقامات بالا دادند، آمدند به مجلس و سنا راه یافتند. در خراسان، آستان قدس رضوی و استانداری تقریباً هرچه خواستند کردند. در شیراز وابستگان به وزیر دربار باز تقریباً هرچه خواستند کردند و پاره‌ای شهرهای دیگر. ولی جز آنها بیشتر ایران انتخابات در مرحله رای‌گیری آزاد بود. این شیوه‌ای بود که بعداً گورباچف در شوروی بکار بست و انتخابات را در میان خودی‌ها، ولی آزاد انجام داد و بعد جمهوری اسلامی هم در قانون اساسی اختیار کرد. حالا هر عیب و اشکالی امروز نظام انتخاباتی ایران دارد، یک مقدارش به گردن پیشنهاد اصلی من است. در آن مجلس که دو سه سالی فعالیت داشت، اتفاقات فوق‌العاده‌ای نیفتاد. مجلسی مثل بقیه مجلس‌ها بود، برای اینکه نظام سیاسی ایران تغییر نکرده بود. پادشاه همه کاره بود و پادشاه اگر می‌خواست لایحه‌ای به تصویب برسد به تصویب می‌رسید و اگر نمی‌خواست اصلاً طرح نمی‌شد. ولی از جهت انتقادهایی در سطح اداری، آن مجلس خیلی برجسته‌تر از مجالس گذشته بود. و موضوع حسابرسی مقامات اجرایی در آن مجلس بطور جدی‌تری عمل می‌شد. برای اینکه بیشتر آن نمایندگان حقیقتاً با زحمت انتخاب شده بودند و بی‌می از انتخاب کنندگان داشتند. از این نظر از مجلس دوم خرداد پیش‌تر بودند. ولی به محض اینکه موج انقلابی در سال ۵۶ و ۵۷ برخاست، از طرف مجلس شروع شد به نشان دادن استقلال عمل، و اولین کسانی هم که آن موج را آغاز کردند و به آن پیوستند، از اواخر سال ۵۶ و اوایل سال ۵۷، اتفاقاً مشهور به نزدیک بودن به ساواک بودند، و ساواک توصیه‌شان کرده بود. نمایندگانی در تهران و کرمان و آذربایجان و خوزستان، اینها آمدند و علمدار شدند. بقیه هم به سرعت پیوستند. هرچه رژیم ضعف بیشتری نشان داد نمایندگان به تعداد بیشتری طرفدار این انقلاب شدند. خیلی مجلس ویژه‌ای در تاریخ ایران شد.

### امیرحسینی — از عناصر مخالف رژیم کسی هم جذب رستاخیز شد؟

همایون: بله. بسیار. در آغاز حزب رستاخیز از طرف همه خیلی جدی گرفته شد. و کسانی، حتا کسانی که ساواک زیاد موافق آنها نبود، آمدند و در انتخابات مجلس شرکت کردند. یا کسانی که قبلاً از مخالفان بودند ولی ساواک فکر می‌کرد که بتوانند در چارچوب رستاخیز کار بکنند. من خودم دیداری با داریوش فروهر داشتم. ناهاری با هم خوردیم با چندتن از دوستان و فکر می‌کردم که آنها را هم دعوت کنیم که بپیوندند به حزب و یک جریان اصلاح‌طلبی در ایران بطور سالم، حالا هدایت شده، راه بیفتند. به هر حال نظام بسته را باید

از یک جاییش باز کرد و شروع کرد به باز کردنش. راهش هم البته یا یکباره سیل بندها را برداشتن، یا تسلیم است، یا به تدریج حرکت کردن. کمابیش همه هم شکست می‌خورند. بعضی‌ها هم کمتر شکست می‌خورند. او البته مانند همه مخالفان سرسخت دیگر نپذیرفت و رفت به جریان انقلابی پیوست. ولی کسانی بودند که مخالفان بودند و بعدا پیوستند به حزب و امیدوار بودند که از درون حزب کاری بکنند.

**امیرحسینی — فکر می‌کنم مردم در حزب صریح حرف می‌زدند. خواسته‌های خودشان را، نیازهای خودشان را و انتقادهایی را که از روش‌های اجرایی دولت داشتند بیان می‌کردند. حزب این نارضایتی مردم را ندید که بخواهد راه‌حلی برایش پیدا کند که منجر به انقلاب نشود؟**

همایون — سال اول حزب رویهم رفته به مبارزه با گرانفروشی و این جور کارها گذشت و جز سازمان دادن آن انتخابات چندان موفق نشد. آن کار درست نبود. حزب را کشید به راه‌هایی که از محبوبیتش کاست و اثری هم در کار گرانفروشی نکرد و آن راهش نبود. در سال دوم، حزب رفت روی جلب مشارکت مردم. آن سالی بود که من در اداره حزب سهم زیادی داشتم. و ما بیشتر رفتیم روی اینکه طرح‌هایی برای اداره کشور و اداره امور در حزب بررسی بشود و مسئولان را با مردم یک‌جا جمع کنیم و مسئولان به مردم پاسخ بدهند و این کار خیلی موفق شد. در همه استان‌های ایران مردم را در جلسات بسیار زیاد، در استادیوم‌ها و این جور جاها یا سالن‌های خیلی بزرگ جمع می‌کردیم. در سال سوم حزب استراتژی معینی نداشت و بیشتر در اختلافات داخلی قائم‌مقام‌ها و معاونان متعدد دبیرکل و کوشش برای تدوین یک ایدئولوژی رژیم صرف شد؛ و چون دبیرکل‌های حزب هم به سرعت تغییر می‌کردند — از سال ۵۴ تا ۵۷ حزب چهار بار دبیرکل‌هایش تغییر کردند و دو تن از آنها در سال آخر حزب بودند — اصلا حزب شکلی نگرفت و موضوع و استراتژی معینی را هم دیگر دنبال نکرد. ولی استراتژی ما در آغاز این بود که حزب را تبدیل کنیم به مرکزی برای جذب استعدادها و عناصر روشن و اصلاح‌طلب جامعه و وسیله‌ای بکنیم برای جلب مشارکت مردم به فرایند سیاسی. در این کار البته حزب موفق نشد چون نیمه‌کاره ماند و هرچه فکر می‌کنم می‌بینم هرکار خوب در آن کشور کردیم نیمه‌کاره و سرسری بود و متأسفانه به جایی که می‌باید نرسید.

در باره نارضایی‌ها، آنچه جنبه اداری داشت و مربوط به مقامات و مسئولان بود، در حزب بحث می‌شد و تا مدتی هم بطور خیلی موثر. اما اینکه کشور دارد به طرف انقلاب می‌رود، اصلا ما در حزب یا در دولت تصورش را نکردیم. تا وقتی که من در دولت بودم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که انقلابی به این زودی بساط آن رژیم را در هم خواهد پیچید. نارضایی و

نا آرامی البته بود و می‌دیدیم ولی به نظر من همه قابل کنترل بود، واقعا هم بود. حالا یکباره رها کردن، بحث دیگری است. خود حزب در جریان انقلاب — اگر بگوییم که امواج انقلاب از اواخر ۵۶ اندک اندک شروع شد و بالا گرفت و بعد، از تابستان و پاییز و زمستان ۵۷، به آن شش ماهه رسید — یکبار بیشتر نقشی ایفا نکرد و آن در جریان تظاهرات تبریز بود. در تبریز در اوایل سال ۵۷ یک تظاهرات بزرگ شد. در اواخر سال ۵۶ دومین تظاهرات بزرگ برضد رژیم در تبریز صورت گرفته بود. در اوایل سال ۵۷ حزب رستاخیز در پاسخ آن آشوب، تظاهراتی در تبریز سازمان داد. و تعداد بیشماری راه آن وقت سیصد هزار نفر گفته شد، توانست به هر ترتیب به خیابان بیاورد. مطمئنا همه آنها به طیب خاطر از خانه‌شان بیرون نیامدند ولی زوری هم بکار نرفت. گفتند بیاوید و آنها هم آمدند. یا روی ملاحظه همیشگی از قدرت حکومت و یا چون فکر می‌کردند حزب به دردشان می‌خورد. آن تظاهرات و قدرت‌نمایی که خود من هم در آن شرکت کردم و نخست‌وزیر هم بود اصلا بکلی تبریز را آرام کرد. و دیگر مدت‌ها خبری نشد. حزب می‌توانست در مقابل انقلاب بایستد. امکاناتش را کاملا داشت. وقتی هم در ۲۸ مرداد ۵۷ پادشاه اعلام کرد که انتخابات آینده آزاد خواهد بود و همه احزاب می‌توانند شرکت کنند که در حقیقت پایان دوره یک حزبی در ایران بود، فردایش، مسئولان حزب و رییس مجلس به دفتر من در وزارت اطلاعات و جهانگردی آمدند و گفتند که خوب، حالا با این اعلام پادشاه باید چه کار بکنیم؟ من گفتم که دیگر دوره معرفی چند کاندیدا از طرف حزب تمام شده است و حزب باید یک کاندیدا در هر حوزه معرفی و با همه قوا از او پشتیبانی کند و بهترین کاندیداها را هم باید معرفی کرد و ما می‌بریم. می‌توانیم مجلس را ببریم اگر چه آزاد باشد، به شرط اینکه آن کاندیداها درست باشند. حزب هنوز بختی برای اینکه بازیگر موثری در سیاست ایران باشد، داشت. منتها بلافاصله حزب را تعطیل و منحل کردند و اشتباه بسیار سنگینی از سوی پادشاه بود که در برخورد با دشواری‌ها به آسانی نظرش را می‌شد عوض کرد.

امیرحسینی — بعد از آقای هویدا، آقای جمشید آموزگار به دبیرکلی حزب گمارده شدند. ایشان با توجه به اینکه هیچ سابقه و تجربه حزبی نداشتند، آیا برای این شغل انتخاب درستی بودند؟ و آیا این انتخاب برای این بود که آقای آموزگار تجربه بیشتری برای پست نخست‌وزیری بدست بیاورند یا برای اینکه هویدا را کنار بگذارند و یا هردو؟

همایون — بله بیشتر برای این بود که هویدا کم کم کنار برود و آموزگار برای نخست‌وزیری پرورش پیدا کند و یک گام جلوتر بیاید و آمد. ولی در دوره اول آموزگار

اتفاقا حزب خوب اداره شد.

**امیرحسینی — شما از اختلافات داخلی حزب بیشتر در بین معاونین صحبت کردید. این اختلافات بیشتر شخصی بود تا خط سیاسی؟**

همایون — بیشتر شخصی بود.

**امیرحسینی — آنجا کسی بود که با شخص شما بخواهد رقابت کند؟ فرضا آقای جعفریان از این نظر که قلم توانایی داشت با شما اصطحاکاکی داشت؟ چون ایشان هم در حزب سمت بالایی داشت. یا اصولا کسان دیگر. از این نظر یک توضیحی بدهید.**

همایون — وقتی آموزگار دبیرکل حزب شد، مرا به عنوان قائم مقام دبیرکل معرفی کرد. من تنها بودم. جعفریان در دبیرکلی دوم آموزگار آمد. حزب در دوره من یک قائم مقام بیشتر نداشت. تمام معاونان دبیرکل را هم جز علی فرشچی معاون مالی که همکار نزدیک دکتر آموزگار و مردی با لیاقت و درستکار بود من برگزیدم.

**امیرحسینی — به انتخاب فقط شخص خودتان؟**

همایون — بله. ما وقتی رفتیم به عمارت حزب، با یک ساختمان خالی روبرو شدیم. یک مشت پرونده و کاغذ روی میزها خاک می خورد. تعدادی هم کارمند دفتری بودند. هیچ چیز نبود. من سازمان تازه‌ای برای حزب فکر کردم. در ۱۵ روز اول هیچ کاری نمی کردم. همه‌اش در فکر آن بودم که چه کار بکنیم با این حزب، و با توجه به نقشی که برای حزب تصور می کردم شش معاونت در نظر گرفتیم. چهار معاونت جنبه ستادی داشت مثل بازرسی، مالی، تشکیلات و دبیرخانه. دو تای دیگر جنبه صف داشت به اصطلاح. که پژوهش و روابط عمومی را در بر می گرفت. و در نتیجه در آن مدت که من کار می کردم، نزدیک یک سال، هیچ تصادمی در حزب نبود. برای اینکه هم معاونان را من انتخاب می کردم و هم دبیران حزب را در استان‌ها و در تهران. اگر چندتایی هم از گذشته باقی ماندند من نگهداشتم. نه، هیچ مشکلی نداشتیم. بعد از ما دکتر محمد باهری به دبیرکلی آمد، در زمان نخست‌وزیری آموزگار. باهری استراتژی خاصی برای اداره حزب نداشت و فرصتی هم برای آن نیافت؛ ضمناً در تصادم بود با نخست‌وزیر و خوب با هم کار نمی کردند.

**امیرحسینی — شما در آن مدت چه می کردید؟**

همایون — من دیگر با حزب کار زیادی نداشتم. جز در دفتر سیاسی که ماهی یکبار تشکیل می‌شد و کار خاصی هم نمی‌کرد. بعد که دکتر باهری، که البته چند ماهی بیشتر نپایید، رفت و آموزگار دوباره دبیرکل حزب شد. حزب سه قائم مقام داشت علاوه بر شش معاون دبیرکل که نسخه‌ای برای بی‌اثر کردن آنها و حزب بود. آنها با هم این گرفتاری‌ها را داشتند، نه من. جعفریان هم یکی از قائم‌مقام‌ها بود و او هیچ‌وقت با من تصادم نداشت و اتفاقاً در وزارت اطلاعات و جهانگردی من که او قبلاً رییس خیرگزاری پارس شده بود روابط بسیار خوبی با او داشتم. منتها طرز کارش را و عادتی که به کار کرده بود زیاد نمی‌پسندیدم و او هم پذیرفت. او دلش می‌خواست که در کشورهای عربی دفترهای خیرگزاری پارس باز کند با بودجه‌های سنگین، چون گرایشش به زبان عربی و دنیای عرب بود و من گفتم نه، تمام این بودجه را بگذارید در مرکزهای استان و شهرستان‌های مهم دفتر درست کنید که ما اصلاً بدانیم در این کشور چه خبر است؟ و داشتیم این کار را می‌کردیم. ولی جز این هیچ اختلاف نظری بین ما پیش نیامد.

**امیرحسینی — آقای آموزگار چرا در دوره دوم دبیرکلی خودشان شما را دوباره به قائم مقامی خودشان انتخاب نکردند؟**

همایون: نمی‌دانم. من هیچ‌وقت از او نپرسیدم. ولی من در آن دوره اول گویا بیش از حد همه چیز را در دست گرفته بودم. نگرانی نخست‌وزیران از وزیرانی که زیاد جلوه می‌کنند همه‌جا هست. به نظرم این موضوع به بی‌علاقه شدن شاه به حزب هم بی‌ارتباط نبود.

**امیرحسینی — انتخاب شما به قائم‌مقامی حزب مطمئناً مورد تایید پادشاه مملکت بود.**

همایون: لابد. آموزگار کسی نبود که تصمیمی بی‌نظر شاه بگیرد. روال آن دوره جز این نبود. شاید هم نه. فرقی نمی‌کرد برای پادشاه. ولی من چیزی از این بابت نشنیدم.

**امیرحسینی — معاونینی که شما انتخاب کردید آیا موردی پیش آمد که دربار خط بزند یکی‌شان را یا...**

همایون: نه. اصلاً کاری به این کارها نداشت. فقط من به نظر دبیرکل رساندم و او پذیرفت و آنها سرکار آمدند.

امیرحسینی — شما پیش از اینکه به وزارت برسید دیدار شخصی با پادشاه داشتید؟ دیدار دونفره منظورم است.

همایون — نه، هیچ وقت. من در مهمانی‌ها می‌دیدمش در خانه‌اش (ما کاخ شاهی نداشتیم) خانه پادشاه، یا خانه شاهدخت و شاهپورها و یکبار هم در خانه دانی خانم، از شاهزادگان قاجاری که عنوان پیشخدمت مخصوص شاه داشت و همه روحیه و روال دربار قاجار از وجودش می‌ریخت. شاه را از دور می‌دیدم، نزدیک نمی‌آمد و با کسی هم صحبت نمی‌کرد بجز با چند نفر دور و برش. من احتمالاً دو نفری یک بار بیشتر شاه را ندیدم. با خانم چندبار در ناهارهای کوچک یا شام‌های کوچک، مثلاً ملک‌حسین و ملکه‌اش آمده بودند، ما هم سر میز بودیم شش نفری بیشتر نبودیم. یا موارد دیگری، چند مورد معدود. که مثلاً فرض کنید چهار پنج نفری با پادشاه و ملکه بودیم. ولی دونفری فقط در وزارت‌م که معاونینم را معرفی کردم، یک ساعتی بعدش با شاه صحبت کردم. همین.

امیرحسینی — در اواخر دوران نخست‌وزیری آقای هویدا ما به مسئله سیاست فضای باز سیاسی بر می‌خوریم. این بیشتر اندیشه خود شاه بود یا اینکه فشاری بود که آمریکایی‌ها، در حقیقت دولت جیمی کارتر، بر شاه وارد کردند؟ همان طور که در سال‌های ۴۰-۴۱ به نوعی آقای امینی را به نخست‌وزیری رساندند. آیا فضای باز سیاسی در همان فرم بود یا اینکه خود شاه به این نتیجه رسیده بود؟

همایون — رابطه ایران با آمریکا در سیاست‌های داخلی ایران خیلی موثر بود و هر وقت دموکرات‌ها روی کار آمدند تغییرات مهمی در سیاست ایران روی داد. وقتی کندی به ریاست جمهوری انتخاب شد، که در ایران باور نمی‌کردند بتواند موفق شود، زیر فشار او و برنامه‌ای که داشت، اگر اشتباه نکنم تحت عنوان "اتحاد برای ترقی" یک همچه چیزی بود، در ایران هم حرکتی آغاز شد. او دنبال اصلاحات اجتماعی و سیاسی در کشورهای جهان سوم بود برای آنکه جلوی گسترش نفوذ کمونیسم گرفته شود و در آمریکای لاتین کشورهای بسیاری زیر فشار آمریکا دست به اصلاحاتی زدند. در ایران هم که در آن هنگام کاملاً سیاست به بن‌بست رسیده بود، زمینه برای پذیرش اقدامات اصلاحی فراهم شده بود و پس از روی کار آمدن امینی پادشاه که قبلاً هم املاک سلطنتی را داوطلبانه تقسیم کرده بود به برنامه اصلاحات ارضی که ارسنجانی مبتکرش بود با علاقه پیوست و پشتیبانش شد. و این برنامه اصلاحات ارضی در همان سال ۱۳۴۰ چند ماه پس از روی کار آمدن کندی شروع کرد به اجرا. در مراغه به عنوان طرح آزمایشی عمل شد و بعد پنج



ماده دیگر انقلاب سفید به اصطلاح، یا انقلاب شاه و مردم بعدی، به آن افزوده شد و در همه‌پرسی سال ۱۳۴۱ حقیقتا با پشتیبانی عمومی روبرو و تصویب شد. من خودم در آن روز، روز ششم بهمن ۴۱، با همکاران روزنامه اطلاعات در حوزه‌های رای‌گیری در تهران گشتیم و شاهد رای دادن مردم که هیچ زوری در کار نبود بودیم.

در سال ۱۹۷۶ وقتی کارتر روی کار آمد با توجه به اینکه یکی از مهم‌ترین موضوعات مورد علاقه‌اش در طول مبارزه انتخاباتی موضوع حقوق بشر بود و حتا اشاراتی هم به ایران کرده بود، وحشت شدیدی دستگاه حکومتی ایران و رهبری سیاسی ایران را گرفت و صحبت‌هایی هم بود که حکومت ایران کمک کرده است به مخالفین کارتر یعنی به حزب جمهوریخواه برای آنکه جلوی انتخاب شدن کارتر را بگیرد که تصور نمی‌کنم صحت داشته باشد. ولی کاملا آشکار بود که موضع حکومت ایران در مورد دمکرات‌ها موضع دوستانه و موافقی نیست و از ناحیه دموکرات‌ها احساس ترس می‌کند. وقتی کارتر به ریاست جمهوری رسید به زودی در ایران هم موضوع فضای باز سیاسی طرح شد و حکومت هویدا که از دو سال پیشتر خلاف آن را در متن عمومی سیاست‌های ایران، که عبارت بود از جلوگیری از آزادی بیان و اجتماعات، دنبال کرده بود، شروع کرد دم از فضای باز سیاسی زدن و مقداری روزنامه‌ها آزادتر شدند و کوشش شد که حالت آزادتری به فرایند سیاسی در کشور داده بشود. حالا این را می‌شود صرفا برگرداند به تاثیر سیاست آمریکا در ایران و شاید هم می‌توان یک مقداری مثل سال ۱۳۳۹-۴۰ برگرداند به تغییری که در طرز تفکر شاه پیدا شده بود که به هرحال بایست سیاست ایران را نو کرد. هرچه بود فضای باز سیاسی پذیرفته شد و مهمترین اثری که کرد این بود که سران جبهه ملی را دلگرمی داد که وارد فعالیت بشوند، درست مثل آن سال. همزمان با تغییر فضا در عرصه بین‌المللی نیروهای مخالف ایران هم دلگرم شدند و انرژی تازه‌ای برای مبارزه در راه هدف‌هایشان پیدا کردند.

سران جبهه ملی طرفدار اجرای قانون اساسی در ایران بودند و می‌خواستند که مشروطه به معنای درست عمل بشود. البته یک رگه کینه‌جویی و دشمنی با پادشاه داشتند که مانع می‌شد اعتماد متقابل بین دو طرف برقرار شود. شاه هم به آنها بسیار بدبین بود و آنها را تحقیر می‌کرد. عناصری از جبهه ملی، اگر اشتباه نکنم سه تن از رهبرانش نامه‌ای نوشتند به نخست‌وزیر هویدا و بعد از آن یکی دو تن از نویسندگان هم نامه‌ای به هویدا نوشتند و انتقادات خیلی صریحی از وضع کشور کردند و به ملاحظه آن سیاست فضای باز هیچ اتفاقی برای این نامه‌نگاران نیفتاد و آنها را تعقیب نکردند و به زندان نینداختند. در حالی که در گذشته حتما جایشان در زندان می‌بود. این نشانه‌ای بر تغییر فضای سیاسی ایران بود. نامه‌های آنان در سطح وسیعی پخش شد و همه از آن آگاه شدند. خمینی از نجف به

هواداران بیشمارش در ایران پیام داد که ببینید کسی کاری با اشخاصی که آن نامه‌ها را فرستادند نداشت بجنید و شروع کنید. هواداران خمینی همانگاه یک شبکه خیلی قوی داشتند و هیئت‌های مذهبی و تکیه‌ها و حسینیه‌ها و انجمن‌های قرض‌الحسنه و امثال آنها را در سراسر ایران گسترش داده بودند و پول‌های خیلی بزرگی هم از بازار می‌گرفتند. در تمام پانزده سال بعد از ۱۳۴۲ این شبکه در حال گسترش بود و داشتند تشکیلات می‌دادند — نه تنها زیر بینی حکومت و سازمان امنیت بلکه با همکاری حکومت و سازمان امنیت. پاره‌ای از سران رژیم اسلامی و انقلاب اسلامی در مقامات بسیار نزدیک دربار و دولت کار می‌کردند. از آن هنگام اینها بر فعالیتشان افزودند و انتقادات صریح روی منابر کردند و در مدرسه فیضیه در قم تظاهراتی به راه افتاد که به زد و خورد و کشته شدن یکی دو طلبه انجامید در همان سال ۱۳۵۵ فضای باز سیاسی تاثیر پیش‌بینی‌پذیر خودش را کرد و به مخالفان فراوان رژیم جرئت داد که بر فعالیتشان بیفزایند.

**امیرحسینی — آقای هویدا خودش هم اعتقادی به این سیاست فضای باز سیاسی پیدا کرده بود و آماده اجرای آن بود یا اینکه از طرف شاه مجبور به پذیرش این سیاست شد؟**

همایون: هویدا در طول سال‌های دراز نخست‌وزیریش به تدریج از یک موضع نسبتاً لیبرال به محافظه‌کار افراطی گراییده بود و هیچ علاقه‌ای به آزادی‌گفتار نداشت و انتقاد را نمی‌یارست و علاقه‌ای به این سیاست تازه نداشت. ولی شاه تصمیم گرفته بود که پیشاپیش و پیش از آنکه آمریکایی‌ها فشاری وارد کنند این سیاست را عمل کند و همانطور که اشاره شد شاید هم به این نتیجه رسیده بود که یک نوسازی در سیاست ایران لازم است. دلیلش هم این بود که در سال ۱۳۵۳ حزب رستاخیز را تشکیل داده بود که بن‌بست سیاست دو حزبی ایران را بگشاید و فکر می‌کرد که با بودن حزب رستاخیز اشکالی نیست که عناصر دیگر هم در جامعه صدایی داشته باشند و سخنانشان را بگویند. ولی خود هویدا خیر، علاقه‌ای به این موضوع نداشت و طرفدار تمرکز هرچه بیشتر تصمیم‌گیری و قدرت بود.

**امیرحسینی — فکر می‌کنید که آیا آقای جمشید آموزگار بهترین انتخاب برای نخست‌وزیری پس از هویدا بود یا کسان دیگری هم در صحنه سیاست ایران بودند که توانایی بیشتری داشتند ولی شاه به عللی آنها را برنگزید؟**

همایون: شاه طبعاً فقط با نخست‌وزیرانی کار می‌کرد که آنها را خوب می‌شناخت و به آنها

اعتماد کامل داشت و این کسان هم معمولاً از میان وزیران برگزیده می‌شدند یعنی مراحلی را گذرانده بودند و شاه با آنها آشنا شده بود و می‌توانست به آنان اعتماد کند. در نتیجه بیرون از دستگاه دولتی یعنی مقامات بالای دولتی اساساً برای انتخاب نخست‌وزیر تازه کاندیدای قابل توجهی نمی‌بود. از میان رهبران سیاسی مستقل‌تر هم که شاه اصلاً حاضر نبود درباره‌شان فکر کند. چند نفری که در آن موقع بخت نخست‌وزیری داشتند، کسانی بودند که سال‌ها در دستگاه حکومتی کار کرده بودند و از میان آنها آموزگار بهترین گزینه بود. او سیاستگر درست و دیوانسالار قابلی بود و تصور می‌شد که بتواند مسایل اصلی آن زمان را، برطرف کند. و ماموریت کابینه تازه، هم بیش از همه مبارزه با تورم بود و به راه انداختن دستگاه اداری و جلوگیری از پاره‌ای زیاده‌روی‌ها. چون پیش از اینکه آموزگار به نخست‌وزیری برسد، در دوساله پیش از آن، اقتصاد ایران دچار یک زلزله واقعی شده بود. حالتی پیدا کرده بود شبیه این roller coaster که در پارک‌های بازی هست و بچه‌ها و بزرگ‌ترها در آن می‌نشینند و از سربالایی به سر پایینی می‌افتند و شیرجه می‌روند و با یک سرعت غیرقابل تحمل از فراز به نشیب می‌افتند و از نشیب به فراز و این حالت اقتصاد ایران بود. بطوری که در عرض دو سال پس از چهار برابر شدن بهای نفت دولت به کسر بودجه شدید افتاد.

ناگهان بودجه سالانه کشور ابعاد برنامه پنج ساله را پیدا کرده بود. و برنامه پنج ساله که قرار بود از سال بعد از پایان برنامه پنج ساله، از ۱۳۵۶ آغاز شود چند برابر، چهار پنج برابر شده بود و به اندازه‌ای کمبود و در عین حال ریخت و پاش و اسراف و تلف شدن منابع شدت داشت که مایه شگفتی همه جهانیان بود. مثلاً کشتی‌هایی که کالاهای وارداتی را به بندرهای ایران می‌آوردند تا شش ماه در دریا لنگر می‌انداختند که نوبت پیاده کردن کالاهایشان برسد و هر روز هزاران دلار به هر کشتی زیان پرداخت می‌شد. یا بارهای سیمان را در بیابان خالی می‌کردند، چون جا نبود و این سیمان‌ها زیر باران و آفتاب تبدیل به سنگ می‌شد یا دو هزار کامیون از یک شرکت آمریکایی که من اتفاقاً در جریانش هستم که چه فشارهایی می‌آورد و چه رشوه‌هایی داد (به خود من و خانم در سفرمان به واشینگتن در ۱۳۵۴/۱۹۷۵ پیشنهاد کردند) که این کامیون‌ها از شرکت وایت وارد بشوند. اینها را وزارت راه آورد بدون اینکه راننده برایشان تربیت کنند و در فکر استخدام راننده از کره جنوبی بودند و این کامیون‌ها در بیابان افتاده بود و تقریباً همه آنها از میان رفت، یعنی موتورهایشان همه زنگ زد و لاشه آنها مانده بود و وقتی من رفتم به کابینه فرستادم تعدادی از آنها را بیاورند و تغییراتی درشان بدهند و از آنها قهوه خانه‌های سرپایی کنار راه درست کنند. یعنی کامیونی که شاید صد هزار دلار خرجش شده بود فقط می‌توانست به صورت یک اطاق موقتی استفاده بشود. یا برق در همه ایران کم شده بود و مصرف از

تولید فزونی گرفته بود. خاموشی در همه شهرها، بخصوص تهران در آن تابستان، زندگی مردم را تلخ کرده بود و از این قبیل. یا طرح‌های بسیار بزرگ پرهزینه، پنج میلیارد ریال، برای ساختن کتابخانه شاهنشاهی، و بیش از اینها برای مرکز پزشکی شاهنشاهی. یا مثلا در صنعت اتمی در آن زمان هر سال ما یک میلیارد دلار متعهد بودیم و تا سال‌های بسیار آینده ده‌ها میلیارد دلار قرار بود هزینه کنیم. یا هزینه‌های کمرشکن نظامی که جلوی آن را هم البته نشد بگیریم چنانکه هزینه‌های مربوط به انرژی اتمی را هم نتوانستیم کمترین کاهشی بدهیم؛ و حقیقتا کمر مالیه دولت داشت می‌شکست. دولت آموزگار برای این روی کار آمد که مقداری از این مشکلات را برطرف کند که انصافا هم در زمینه تورم و در زمینه تولید برق و باز کردن بندرها و راه‌ها و شبکه ارتباطی موفق شد. ولی پاره‌ای مشکلات اساسی اقتصاد باقی مانده بود.

از مشکلات گفتم، این حقیقت را نیز باید یادآوری کنم که با همه آشنائی با پیشرفت‌های کشور، هنگامی که به عنوان عضو کابینه از نزدیک از دامنه کارهائی که دولت و بخش خصوصی ایران در ۱۴، ۱۵ ساله پیش از آن کرده بود آگاه شدم دهانم باز ماند. من از نوزده سالگی در ایران می‌گشتم و گوشه کناره‌های کشور را دیده بودم که چگونه دگرگون می‌شدند؛ جاهای دورافتاده‌ای مانند کرمان و بلوچستان، بندرعباس و چاب‌قاپ، بوشهر و دزفول و شوشتر و پیرانشهر را می‌دیدم که ناگهان چند صد سال به پیش تاخته بودند. در آمدن تبریز و اراک و ماهشهر به مراکز صنعت سنگین در برابر چشمانم روی داده بود. هرجا در چهار گوشه ایران رفته بودم حکومت با همه ناکارائی و مردم با همه تازه‌کاری داشتند واپسماندگی صدها ساله را در دو سه دهه جبران می‌کردند. به کابینه که رفتم امیدهایم به آینده ایران بسیار بیشتر شد. دستگاه اداری با همه ناکارائی، ماشینی بود که به توسعه ایران همت گماشته بود و به آسانی کارآمدتر می‌شد. سیاست‌ها و اولویت‌ها همه جا درست نبود ولی جهت عمومی درست بود و تعهد به توسعه با سرعت کمرشکن، از شخص پادشاه تا مدیران اجرائی را به کار شبانروزی وا می‌داشت. ما تنها چند سال وقت لازم می‌داشتیم.

**امیرحسینی — با وجود اینکه شما دیگر در آن سال‌ها وقت زیادی برای روزنامه آیندگان نداشتید، ولی آیا سیاست فضای باز سیاسی تأثیری در روزنامه شما گذاشت که با دست‌های بازتری به انتقاد و بررسی مسایل آن روز ایران بپردازد؟**

همایون — نه چندان. برای اینکه ما از روز اول در آیندگان بنا را بر این گذاشتیم که مرز سانسور را دائما آزمایش کنیم. سانسور و آنچه که نباید نوشته شود در طول دوران

پادشاهی پهلوی به هیچوجه تعیین نشده بود. آن یک سالی که من در دولت بودم سعی کردم که این مرز را تعیین کنم که کار بر سردبیران آسان بشود. ولی تا آن وقت موضوع آزمون و خطا بود، ما تا یک جایی می‌رفتیم و گاهی می‌گرفت و گاهی نمی‌گرفت. پاره‌ای نویسندگان ممنوع‌القلم می‌شدند به اصطلاح آن روزها، ولی معمولاً موقتی بود. پاره‌ای مواقع به عنوان مجازات روزنامه آگهی دولتی قطع می‌شد ولی آن هم موقتی بود. ما در نتیجه آزادترین روزنامه بودیم در تمام دوره‌ای که از ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۷ را در برمی‌گیرد. برای اینکه زیاد گوش نمی‌دادیم به آنچه که درباره سانسور گفته می‌شد. آن را امتحان می‌کردیم و خیلی موارد هم می‌دیدیم که می‌شود سخنانی گفت. دیگران باور نمی‌کردند. در محافل مطبوعاتی این توهم وجود داشت که من به دلیل ارتباطات نزدیکی که در مراحل مختلف انتشار آیندگان با دستگاه حکومتی برقرار کرده‌ام از این آزادی عمل برخوردارم، ولی حقیقتاً این طور نبود و من هیچ‌وقت از هیچ ارتباطی برای پیشبرد کار روزنامه استفاده نکردم. هرگز هیچ درخواستی از هیچ مقامی برای خودم و برای روزنامه نکردم. و این اتفاقاً آزادی عمل مرا زیاد کرد برای اینکه دیگر روزنامه‌ها یک رابطه نزدیک و دوستانه به هر صورت با مقامات و مراجع و یک رودربایستی‌هایی داشتند و ما در آیندگان هیچ رودربایستی از کسی نداشتیم و دستانم زیر ساطور هیچ‌کس نبود. در نتیجه ما به آزادی می‌نوشتیم و چون مصالح بالای مملکت را هم رعایت می‌کردیم، این آزادی ما تحمل می‌شد. منظورم این است که روزنامه‌های بزرگ عصر با آنکه امکانات مالی بسیار بیشتری به صورت‌های گوناگون از طرف حکومت دریافت می‌کردند سیاست‌هایشان متمایل به مخالفان بود.

به عنوان یک نمونه من وقتی به وزارت اطلاعات و جهانگردی رفتم دیدم که مانند گذشته سالی بیست میلیون ریال، باید به یک مجله عربی که روزنامه اطلاعات منتشر می‌کرد کمک بکنیم. من گفتم که این پول را حاضریم بدهیم ولی به شرط اینکه مجله از یک سطح قابل اعتنایی برخوردار شود. چون مجله بسیار سبک، بی‌مطلب و مسخره‌ای بود و می‌گفتند که عرب‌ها دوست دارند جدول‌هایش را حل کنند. به رایگان داده می‌شد. آموزگار هم فشار می‌آورد. گفتم ما برای حل جدول سالی بیست میلیون ریال نمی‌توانیم بدهیم. منظورم این است که روزنامه‌ها این امکانات مالی را از جهات مختلف می‌گرفتند ولی سیاست‌هایشان تمایل به چپ داشت و در همه زمینه‌ها بخصوص در زمینه‌های فرهنگی انحصار نویسندگی و در واقع سانسور در دست نویسندگان و خبرنگاران و نویسندگان چپ بود. روزنامه ما روزنامه لیبرالی بود ولی به هیچ‌روی چپ‌گرا نبود و این به خوبی آشکار بود. یعنی ما موقعیتی داشتیم که در عین اینکه با رئالیسم سوسیالیستی در هنر و با سیاست‌های طرفدار جنبش‌های انقلابی کمونیستی در جهان، که در آن موقع آن دو روزنامه بزرگ

عصر بزرگ‌ترین مدافعانش بودند، مبارزه می‌کردیم، روی مبارزه‌ای که با شوروی و بلوک شرق داشتیم بطور کلی، ولی از جهات داخلی یعنی در سیاست‌های داخلی، منتقدین خیلی صریح‌تری بودیم و این موقعیت پس از فضای باز سیاسی تغییری نکرد. من در سمت‌های حزبی هم که بودم همچنان در آیندگان مقاله می‌نوشتیم. و همچنان ادامه می‌دادم به آنچه که در گذشته ویژگی روزنامه آیندگان بود و آن انتقاد نسبتاً صریح از سیاست‌های حکومتی بود در عین حفظ مصالح بالای کشور آن‌چیز که به نظر می‌رسید. فقط در آن یک سال و خرده‌ای که در حکومت بودم دیگر چیزی ننوشتیم.

**امیرحسینی — منظورتان از اینکه انحصار سانسور در دست نویسندگان چپ بود چیست؟**

همایون — آنها تنها به آثار موافقان می‌پرداختند و ارزش آثار مطرح نبود. دیگران را یا می‌کوبیدند یا در سکوت خفه می‌کردند. دو نمونه کفایت می‌کند: ابراهیم گلستان و مهشید امیرشاهی با توطئه سکوت روبرو شدند، ولی چپ و راست از نویسندگان و شاعران میانمایه "مترقی" بزرگداشت می‌شد. سخن سنجی رئالیسم سوسیالیستی به یک وسیله تبلیغاتی فرو کاسته شده بود. من برای جبران این ناهنجاری، آیندگان ادبی را همراه روزنامه آغاز کردم ولی ساواک که صفحات هنری یک سویه روزنامه‌های عصر، ختا روزنامه رستاخیز، را به آسودگی می‌خواند یا شاید نمی‌خواند آیندگان ادبی را تعطیل کرد.

**امیرحسینی — شما اشاره کردید به مسئله امکانات ضعیف پایه‌ای اقتصاد ایران. برای نمونه گنجایش پایین بندرها، مساله دو هزار کامیونی که از بین رفت یا سیمان‌هایی که در بیابان انبار می‌شد و تبدیل به سنگ می‌شد. من خاطرم هست در همان دوران در حالی که مردم واقعا برای خرید یک کیسه سیمان در تنگنا بودند و گیرشان نمی‌آمد، ما در روزنامه‌ها شاهد آگهی‌هایی بودیم که سیمان به هر مقدار که بخواهید موجود است. این را دولت نمی‌دید. یعنی نمی‌خواست پیگیری کند که این سیمان‌ها از کجا آمده و چگونه این بازار سیاه علنی به وجود آمده است. شاید از این طریق یکی از نکته‌های مورد اعتراض مردم، نارضایتی مردم را کم می‌کرد. به نظر می‌رسید که دولت عمد دارد که مردم را ناراضی کند. چه دست‌هایی آن پشت در کار بود که مانع حل مشکل می‌شد؟**

همایون — پیش از همه لختی "اینرسی" بود و سنگ‌شدگی حکومتی که سیزده سال سر کار بود و هیچ سرزندگی درش نمانده بود. سیاست توسعه اقتصادی ایران عبارت بود از

تقویت سرمایه‌داران بزرگ و انحصارگران و انحصارها، و بزرگ‌ترین مدافعش هم در دولت وزارت اقتصاد و دارایی بود. در دولت آموزگار جلو پاره‌ای زیاده‌روی‌ها مثلاً در قیمت‌گذاری فراورده‌ها گرفته شد. سیاست صنعتی از آغاز دهه شصت میلادی به انباشت سرمایه گرایش داشت و صنایع ایران را در دست‌های معینی تمرکز داد. سرمایه‌داری بزرگ تقویت شد ولی نه به صورت تاراجگرانه. اما از اوایل دهه‌ی هفتاد میلادی سرمایه‌داران و کارآفرینان ایران نفوذ سیاسی بهم زدند و حالت انحصارطلبی و استثمار پیدا کردند و هرچه توانستند بر سود خودشان افزودند و این انحصارها تحمل می‌شد. به دلیل اینکه فکر می‌کردند هرچه آنها ثروتمندتر شوند به سود اقتصاد ایران است. زمانی در آمریکا در آن دوره‌ی غارت صنعتی، دوره‌ای که بارون‌های راهزن، به قول آمریکایی‌ها robber baron زمام اقتصاد آمریکا را در دست داشتند مدیر عامل شرکت جنرال موتورز گفته بود که آنچه برای جنرال موتورز خوب است برای آمریکا خوب است. این روحیه‌ای بود که در آمریکا تا دهه پنجاه و شصت سده بیستم چیره بود. همین روحیه را ما در ایران از سال‌های دهه چهل هجری، شصت میلادی تا پایان رژیم پهلوی می‌توانستیم ببینیم. خیلی صمیمانه معتقد بودند که سرمایه‌داران هرچه نیرومندتر بشوند صنعت ایران را گسترش می‌دهند. تا مقدار زیادی هم حق داشتند برای اینکه این سرمایه‌داران پولشان را بیرون نمی‌بردند و در داخل سرمایه‌گذاری می‌کردند. ولی از هنگامی که در سال‌های پایانی پهلوی دست سرمایه‌داران سیاسی بازتر شد و بعد موضوع سهیم کردن کارگران در کارخانه‌ها و موسسات به عنوان یک اصل انقلاب پیش آمد، بسیاری از این سرمایه‌داران شروع کردند به فرستادن سرمایه به بیرون؛ و با اعمال نفوذ سیاسی موسساتشان را وامدار بانک‌ها کردند و وام‌ها را گرفتند و پول‌ها را به بیرون فرستادند، که از ترس انقلاب نبود برای این بود که در واقع از جیب خود به کارگران ندهند. در کار سیمان یا میوه یا بسیاری کالاها دیگر انحصارهایی وجود داشت. کسانی که به دربار نزدیک بودند توانسته بودند در واقع امتیاز وارد کردن این کالاها و توزیع آن را به دست بیاورند، یا مراجع مختلف این کارها را می‌کردند و از طرف حکومت هم تحمل می‌شدند.

اما برگردم به تنگناهایی که وجود داشت. یک مورد بسیار زنده باورنکردنی که می‌شود گفت این بود که در آن سال‌ها، سال‌های ۱۳۵۴، ۱۳۵۵ گمرگخانه‌های ایران به اندازه‌ای انباشته شده بودند که کالاها را با بولدزر این طرف و آن طرف می‌ریختند و اگر گودالی بود آنها را در آن گودال‌ها می‌ریختند که جا برای کشتی‌های تازه باز بشود. یعنی هر بار صدها میلیون ریال، ده‌ها میلیون دلار نابود می‌شد، در حالی که در کشور کمبود وجود داشت و مردم با بالا رفتن قدرت خریدشان آماده خرید بسیار چیزهای تازه بودند و اینها داشت به

آن صورت از بین می‌رفت. در دولت آموزگار این تنگناها برطرف شد. این ریخت و پاش‌ها به مقدار زیاد از بین رفت.

**امیرحسینی — دولت آموزگار در آن تقریباً سیزده ماهی که بر سر کار بود چگونه توانست یکباره فرض کنیم که گنجایش بندرها را دو برابر کند یا راه‌های کشور را آنقدر وسیع کند یا راننده فراوانی آموزش بدهد که بتواند این کمبودها را بر طرف کند؟**

همایون — مقدار زیادی از مشکلات به دلیل بدی اداره بود. به دلیل ناکارایی بود. با جابجا شدن مقامات، با آمدن وزیران تازه نفس و معاونان و کارکنان رده بالای کارآمد بسیاری از آن مشکلات حل شد. پیش از آن هم می‌شد اینها را حل کرد. منتها به اندازه‌ای دستگاه اداری ایران در طول سیزده سال راکد و کرخت شده بود و دچار رخوت و بی‌حرکتی بود که از عهده حل کوچک‌ترین مسایل بر نمی‌آمدند. گاهی هم به دلیل اختلافات شخصی در مقامات بالا جلو اعتبارات را می‌گرفتند که وزیر مربوط تضعیف شود. مثلاً کمبود برق در ایران به همت مهندس تقی توکلی وزیر نیرو در عرض سه چهار ماه برطرف شد و نیروگاه‌هایی آوردند، نیروگاه‌های موجود را گسترش دادند و به مقدار زیاد از اتلاف منابع جلوگیری کردند. ما در وزارتخانه نسبتاً کوچک خودمان با درهم آمیختن سازمان‌های موازی و سر راست کردن گردش کارها و پاک کردن یک لانه ناکارایی و فساد به سرعت بر کرائی افزودیم. چاپخانه بی‌اهمیت وزارت اطلاعات و جهانگردی یک اداره دولتی بود با کارمندی که تنها بایست حقوق می‌گرفتند و به حدی که خودشان می‌خواستند کاری هم انجام می‌دادند. من با برکنار کردن رئیس چاپخانه و آوردن یک مدیر چاپخانه بازنشسته از بخش خصوصی و پایان دادن به خدمت هیئت مدیره‌ای که از بیرون آمده بودند و پولی می‌گرفتند و می‌چرخیدند، و بیرون کردن بیکاره‌ها با رعایت قانون کار و رضایت وزارت کار که نقش گروه فشار کارگران را داشت آن چاپخانه را، به بهای دشمنی پایدار کسی که کارمند وزارتخانه هم نبود و پولی به عنوان عضو هیئت مدیره می‌گرفت، به جایی رساندم که می‌شد به بخش خصوصی فروخت و وزارت را از کاری که ربطی به آن نداشت آزاد کرد. برای راه انداختن کارها خود من روشی داشتم که هفته‌ای یکبار مسئولین اجرائی هر بخش را در همان بخش گرد می‌آوردم و آنها می‌بایست گزارش پیشرفت کار بدهند. مشکلات نیز در همان جا برطرف می‌شد. علاوه بر این دفتر یادداشتی داشتم و از روی آن مرتباً از مسئولان گزارش انجام دستورهائی را که داده شده بود می‌خواستم. مقامات وزارتخانه در شگفت بودند که من هیچ تصمیمی را فراموش نمی‌کنم.



کار دیگر و بی‌سابقه‌ای که برای صرفه‌جویی و جمع و جور کردن دیوانسالاری کردم، تعطیل دفترهای وزارت اطلاعات و جهانگردی بود. در شهرهای بزرگ اروپا و امریکا دفترهائی داشتیم با هزینه گزاف که نورچشمی‌هائی را بر سر آنها گذاشته بودند و کاری هم نمی‌کردند. یکی دوست هویدا بود، یکی با دربار ارتباط داشت (در پاریس) و از حوزه ما بیرون بود و حد اکثر کاری که درباره‌اش توانستم بکنم بی‌اعتنائی به او و بازدید نکردن از دستگاه پر عرض و طولش بود. یکی خویشاوند، شاید برادر همسر علم بود و بهمین ترتیب. رئیس دفتر ما در رم یک روزنامه‌نگار قدیمی بود که سال‌ها بود رها کرده بود. بستن آن دفتر سبب شد که او پس از انقلاب تا نفس داشت در تبعید کاری جز حمله به من نکرد. کینه‌جویی در ایرانیان از اندازه‌های متمدن در می‌گذرد و از بازمانده‌های وجدان قبیله‌ای ماست. من گفتم این درست نیست که هر وزارتخانه برای خودش نمایندگی درست کند. کارهای بیرون از کشور باید در سفارتخانه‌ها تمرکز یابد؛ و شروع به بستن دفترها کردم که کار آسانی نبود و پیچیدگی‌های مالی داشت. ولی دست کم چهار دفتر را بستیم. هنگامی که در هیئت دولت موضوع را طرح کردم به یاد دارم که عباسعلی خلعتبری وزیر خارجه با نگاهی پر از شگفتی و بدگمانی به من می‌نگریست. لابد تصور می‌کرد خیال دارم جای او را بگیرم و مسائل وزارت خارجه را پیشاپیش حل می‌کنم. ولی از حق نمی‌شد گذشت که در آن فضائی که هر دستگاه دولتی در تلاش بزرگ‌تر کردن دامنه اختیارات و نفوذش بود چنان تصمیمی از دریافت بسیاری در می‌گذشت.

اینها اموری بود که اصلاحات اداری لازم داشت و دولت آموزگار توانست این اصلاحات اداری را به سرعت انجام دهد. در زمینه پایین آوردن بودجه هم یکباره وزارتخانه‌ها، موسسات و ادارات دولتی موظف شدند که بیست درصد از هزینه‌هایشان بکاهند. ولی بیست درصد از سی و دو درصد بودجه کشور کم می‌شد. چون شصت و هشت درصد بودجه کشور را در حقیقت پادشاه کنترل می‌کرد، یعنی موسساتی که زیر نظر پادشاه کار می‌کردند. مانند ارتش، سازمان انرژی اتمی، سازمان رادیو تلویزیون و جزیره کیش که در دست وزارت دربار بود و امثال اینها. شصت و هشت درصد بودجه کشور از کنترل نخست وزیر و وزیران بیرون بود. با این وصف آن بیست درصدی که از هزینه‌های دولتی کاسته شد تاثیر زیادی در پایین آوردن تورم داشت. اضافه بر آن که همراه بود با سخت‌تر کردن اعتبارات. البته اینها سبب شد که رشد اقتصادی موقتا پایین بیفتد و بیکاری بالا برود و همه اینها موقتی می‌بود. منتها به بحران سیاسی برخورد و خود اینها به عوامل تشدید کننده بحران تبدیل شدند.

مورد جزیره کیش قابل ذکر است. آباد کردن جزیره طرح وزارت دربار بود و یک خویشاوند نزدیک وزیردربار همه کاره‌اش بود. من از دوره آیندگان از ریخت و پاش‌هائی که می‌شد

خبر داشتیم و اصلا این فکر که ده‌ها میلیون دلار خرج کنیم که شیخ‌های خلیج فارس بیایند و خوش بگذرانند به نظرم زنده می‌آمد. من در کرانه شمالی خلیج فارس سراسر گشته بودم و می‌دانستم که چه اندازه واپسمانده است. ولی بجای آن، پول‌ها برای خوشگذرانی پولدارهای تهرانی و خرید با معافیت گمرکی صرف می‌شد. در نخستین ماه‌های وزارت من دعوت کردند که به دیدار جزیره بروم ولی تا پایان نرفتم. هویدا در وزارت دربار می‌خواست از این ارث نه چندان خوشنام سلفش رها شود. با ما وارد مذاکره شدند که جزیره را بگیریم. خانمم مرا که رغبتی هم نداشتم بازداشت. آیا می‌خواستم اداره کننده یک مرکز خوشگذرانی باشم؟ هیئتی را برای ارزیابی به کیش فرستادم. تا آنجا که به یاد دارم بیش از شش میلیارد ریال تا آن زمان در آن هزینه شده بود. به وزارت دربار نوشتم که ما علاقه‌ای نداریم و کیش را به هواپیمائی ملی فروختند.

**امیرحسینی — در آن انحصارهای اقتصادی که شما اشاره کردید برخی از اعضای خاندان سلطنت هم شریک بودند. این امر چیزی نبود که از دید شاه پنهان بماند. شاه هیچ کاری برای کوتاه کردن این دست‌ها، برای محدود کردن این انحصارها دست‌کم برای اعضای خانواده خودش نمی‌کرد تا در افکار عمومی کمتر زیان ببیند؟**

همایون — چندین بار پادشاه خواهر یا خواهرزاده خودش را تویخ و خواهرزاده‌اش را از آمدن به میهمانی‌های کاخ ممنوع کرد ولی او باز برگشت. پادشاه رویهمرفته نسبت به یک گروه در حدود بیست نفر که که من اسم آنها را همان وقت "دست نزدنی" گذاشته بودم — Untouchable به قول امریکائی‌ها — با همان دلالت‌هایی که برمی‌گردد به سال‌های بیست و سی سده بیستم آمریکا که دوران ممنوعیت مشروبات الکلی بود و گروه‌های بزرگی از گانگسترها تجارت مشروبات الکلی را کنترل می‌کردند و دولت نمی‌توانست دست به آنها بزند. من با اشاره به همان دلالت در مقالاتم صحبت از دست نزدنی‌ها می‌کردم. این حدود بیست نفر از طرف پادشاه تحمل می‌شدند. یکی از آنها البته در دستگاه دولت مقام بالائی داشت ولی بقیه مقامات دولتی نبودند؛ در دربار یا از نزدیکان پادشاه بودند در جاهای مختلف، و محمدرضا شاه مرد محجوبی بود و برایش نه گفتن به نزدیکان و دوستانش بسیار دشوار بود. و در پاره‌ای موارد هم نزدیکانش را به اینکه ثروتمند بشوند تشویق می‌کرد برای اینکه وفاداری آنها را مطمئن‌تر داشته باشد. مثلا پزشک شخصی‌اش که پزشک درجه دوئی هم بود و احتمالا مسئولیت بسیار بزرگی در بیماری کشنده شاه داشت و خودش هم از همان بیماری، نزدیک به آن، مرد و وزیر دربار هم از همان بیماری، نزدیک به آن، مرد. گویا خودش هم از داروهایی که تجویز می‌کرد استفاده کرده بود. او در

یک مورد دنبال قراردادی بود برای نیروگاه‌های برق که به مقادیر زیادی گران‌تر از پیشنهادهایی بود که وزارت نیرو به وزارت منصور روحانی دریافت کرده بود و سرانجام روحانی، که در درستکاری و کاردانی، رقیبان اندکی داشت، ناگزیر شده بود به شاه شکایت ببرد که این شخص برای گرفتن پنج درصد کمیسیون فشار می‌آورد که ما قرارداد بسیار زیان‌آوری را بپذیریم و پاسخ شاه به او این بود که "خاک بر سرش. حالا کارش به پنج درصد رسیده!" و موضوع تمام شده بود. شاه اینها را تحمل می‌کرد و مشکلی نمی‌دید. و به اندازه‌ای فکر می‌کرد وضع ایران خوب است و به اندازه‌ای از بابت آینده مالی کشور مطمئن بود که این جور ریخت و پاش‌ها برایش در واقع اهمیتی نمی‌داشت و توجهی به پیامدهای سیاسی این وضع و معاملاتی که در پیرامونش جریان داشت نمی‌نمود. اما نخست‌وزیر، هویدا، به این بسنده می‌کرد که پرونده محرمانه شخصی‌اش را از این ناروایی‌ها برای روز مبادا ستبرتر کند.

من در یک سرمقاله در آیندگان نوشتم که خوب است کسانی که دعوی خاصی بر منابع عمومی دارند عینا این جمله، خوب است به کسانی که دعاوی خاصی بر منابع عمومی دارند سهمی از درآمد نفت مستقیماً داده بشود و همه آنها از معاملات دولتی ممنوع شوند. سال‌ها بعد وقتی که در سوئیس شوهر دوم شاهدخت فوزیه را دیدم، اسماعیل شیرین‌بیگ که چند سال پیش درگذشت، او گفت که این مطلب را به دربار ایران رسانده بوده که خوب است بودجه قابل ملاحظه‌ای در اختیار پاره‌ای کسان قرار بدهند و آنها آسوده زندگی بکنند و در پی معاملات نباشند. او روی تجربه‌ای که از دربار مصر داشت این توصیه را کرده بود. من هم در آیندگان این جرئت را کردم و نوشتم و هیچ اتفاقی هم برای من نیفتاد. ولی این پیشنهاد عملی نشد و همان‌طور که در پرسش شما اشاره شد بسیار بسیار به زیان پادشاه تمام شد. پادشاهی که از صبح تا شب برای ایران کار می‌کرد و مثل یک کارمند دولت پشت میزش بود و وقتش را برای اداره امور گذاشته بود، بابت سوء استفاده کسان دیگر به اندازه‌ای بدنام شد که پس از سقوط پادشاهی پهلوی همه‌جا صحبت از بیست میلیارد سوء استفاده پادشاه و دربار سلطنتی بود که به هیچ وجه درست نیست. ولی این سهل‌انگاری‌ها و بی توجهی‌ها به چنین شایعاتی دامن زده بود.

**امیرحسینی — دیداری که با آقای شیرین‌بیگ همسر دوم والا حضرت فوزیه داشتید یک ماموریت دولتی بود یا یک دیدار شخصی؟**

همایون — نه این دیدار که من داشتم بعدها پس از انقلاب بود. من در سوئیس او را دیدم. آنها آپارتمانی در شهر مونترلو داشتند و گاه به آنجا می‌آمدند و من در میهمانی‌های برادر خانمم او را می‌دیدم.

امیرحسینی — با توجه به این نمونه‌هایی که شما می‌دهید آیا امروز نمی‌شود آدم دست‌کم در دل خودش به جریان‌های چریکی آن زمان مثل فداییان و مجاهدین حق بدهد که — با توجه به آنهمه نادرستی و فساد مالی که در دربار و دولت بود — تنها راهی که برایشان مانده بود همین بود که دست به اسلحه ببرند و اقدامی برای بهتر شدن اوضاع انجام بدهند؟

همایون — همه مخالفان و معترضان کاملاً حق داشتند که به جد در پی تغییر اوضاع ایران باشند. خود ما که نزدیک بودیم به دستگاه حکومتی در پی تغییر اوضاع می‌بودیم. منتها فکر می‌کردیم این کار را باید از درون کرد. مشکل سازمان‌های چریکی این نبود که در پی برچیدن آن دستگاه بودند. حق آنها بود که حتا سرنگونی نظام پهلوی را بخواهند. مشکل آنها در روش‌هایشان بود. آنها رابطه بین هدف و وسیله و آرمان و روش‌ها را درک نکرده بودند. خیال می‌کردند آرمان‌های بلند و هدف‌های نجیبانه و شرافتمندانه می‌تواند هر روش و هر وسیله‌ای را توجیه کند. آنها فکر نکردند که با تروریسم و اعمال چریکی نمی‌شود حکومتی مثل حکومت پهلوی را با آن ریشه‌ای که در جامعه ایرانی دوانده بود و با دستاوردهایی که داشت و با کارهایی که در دست داشت سرنگون کرد. یک حالت رمانتیک بر آنها غلبه کرده بود. عیناً مانند دوران نوجوانی خود ما که بی مطالعه با کمترین آگاهی از کوتاه‌ترین راه می‌خواستیم کشور را دگرگون کنیم. حالا ما وسایلمان عبارت بود از نارنجک‌های فاسد شده انبار مهمات منفجر شده سرخه حصار؛ چریک‌ها، چه مجاهدین چه فداییان، باوسائل بهتری شروع به کار کردند. ولی اولاً متوجه نبودند که این وسایل کافی نیست و آن رمانتیسم انقلابی پاسخ مسئله ایران را نخواهد داد. ثانیاً درمانی که برای ایران داشتند بدتر از بیماری بود که ما دچارش بودیم. درمان آنها بیمار را می‌کشت. بیماری که جامعه ایرانی دچارش بود می‌توانست درمان شود و درحال درمان شدن هم بود. سرانجام هم که مایوس شدند زیر عبای خمینی رفتند که هیچ به آنها ربطی نداشت و همه‌اش از سر کینه کور و توحشی بود که از هر دو سو، چه حکومت و چه مخالفان، سیاست ایران را بر می‌داشت. آنها اگر اندکی به روحیه و روش‌های خود از نزدیک‌تر می‌نگریستند بایست از خودشان بیش از رژیمی که دشمنشان می‌بود به هراس می‌افتادند. کشتن و آتش زدن رقیبان حزبی یا اعضای که در خانه‌های تیمی با هم رابطه عاشقانه پیدا می‌کردند در همان بحبوحه جنگ با رژیم، مسلماً خبر از بهشتی که بایست جانشین وضع موجود می‌شد نمی‌داد.

من نمی‌خواهم راجع به دستاوردهای حکومت آموزگار مبالغه کنم ولی اگر حکومت آموزگار سه چهار سالی پاییده بود بسیاری از آن موارد فساد و سوء استفاده در ایران از بین

می‌رفت. ما در همان یک سال، پیش از اینکه هویدا آخرین خدمتش را به ایران بکند که توضیح خواهم داد، در همان یک سال تقریباً هیچ امتیازی به آن هژده بیست نفر پیرامون پادشاه ندادیم. هر جا فشاری به دولت وارد کردند وزیر مربوط آمد در کابینه مطرح کرد یا به نخست‌وزیر گفت و جلویش را گرفتند و ندادند. چه زمین‌های مردم را که سران سیاسی و ارتشی و درباری مرتباً می‌گرفتند، چه معاملات نان و آرد را که ما جلوش را گرفتیم. هفته و ماهی نبود که احمد احمدی وزیر کشاورزی مانع تصاحب زمین‌های دولت از سوی سران ارتشی و امنیتی و سیاسی نشود در حالی که در گذشته هیچ مقاومتی صورت نمی‌گرفت. می‌شد این کارها را کرد. آن آخرین خدمت هویدا هم این بود که چند ماه پس از آنکه به وزارت دربار رفت دستورعملی را از تصویب شاه گذراند که افراد خانواده سلطنتی از مراجعه مستقیم به وزیران منع و ناگزیر شدند همه کارهایشان را از طریق رسمی — وزارت دربار و نخست‌وزیر — انجام دهند که در نتیجه جلوی خیلی سوء استفاده‌ها را می‌گرفت.

من خودم از طرف یک عضو برجسته خانواده سلطنتی زیر فشار قرار گرفتیم که کسی را در معاونت وزارتخانه نگه دارم. پیش از من او را معاون کرده بودند و من او را بیکار کردم و آن معاونت را اصلاً از بین بردم. یکبار دیگر همان عضو خانواده از من خواست که چهار صد میلیون تومان، چهار میلیارد ریال (آن وقت‌ها ریال معنی داشت) وام با بهره چهار درصد برای ساختن یک هتل پنج ستاره در تهران بدهم که نقشه‌هایش را هم من دیدم. بسیار هم زیبا تهیه شده بود. ولی ما چنان چیزی لازم نداشتیم. ما می‌خواستیم هتل‌های طبقه متوسط دو ستاره و سه ستاره در شهرستان‌ها بسازیم و آن پول را ندادم. یکی از شاهپورها می‌خواست یکی از نزدیکانش را به وزارت ما تحمیل بکند که زیر بار نرفتم. دو سه تن را که از دربار توصیه شده بودند و هر کدام ماهی صد هزار ریال می‌گرفتند برکنار کردم و اتفاقی نیفتاد.

آنجا که به مبارزه جدی‌تری برخوردیم با یکی از نزدیک‌ترین افراد به شاه، فلیکس آقایان، بود. او تا برکناری من رفت ولی من توانستم دستش را از تاسیسات ورزش زمستانی که به هزینه و متعلق به دولت ولی به نام او بود با همکاری سپهبد نادر جهانبانی رئیس شایسته کمیته ملی المپیک کوتاه کنم. او شرکتی درست کرده بود و درآمد آن تاسیسات را بر می‌داشت. روزی بهمین باتمانقلیچ که مردی با همت و بلندپرواز و دریادل است نزد من آمد و مشکلش را با آقایان گفت. او با هزینه ۳۰۰ میلیون ریال تا آن زمان، تله کابین توچال را ساخته بود ولی آقایان مدعی شده بود که زمین‌های زیر تله کابین مال اوست و باید شریک آن طرح باشد. باتمانقلیچ نمی‌توانست از بانک‌ها وام بگیرد و کار متوقف مانده بود. من به دیدار تله کابین رفتم که طرحی بسیار چشمگیر و سودمند بود و پس از بررسی و

آشکار شدن اینکه زمین‌ها مال دولت است قراردادی را از تصویب هیئت دولت گذراندم که به باتمانقلیچ اجازه می‌داد تله کابین را با تاسیسات جهانگردی آن بسازد و با ضوابط وزارت اطلاعات و جهانگردی به مدت طولانی اداره کند. بر اساس حساب‌هایی که کرده بودیم و از سود آن اصل و فرع سرمایه‌گذاریش را در آورد و بعد همه تاسیسات به دولت تعلق یابد. در اینجا بود که شاه روی القانات آقایان مرا متهم کرد که از زمین‌های دولت سوء استفاده می‌کنم. سرانجام با پادرمیانی نخست‌وزیر و فرستادن مدارک توانستم ذهن شاه را روشن کنم.

یک قرارداد شگفتاور او را هم که به یک شرکت آلمانی اختیار می‌داد آپارتمان‌های لوکس زمستانی در دیزین و گاجره بسازد و اگر نتوانست به بهایی که می‌خواست بفروشد به بهای دلخواه خود به وزارت ما واگذارد به کمک نخست‌وزیر بهم زدیم. در همان جلسه دکترآموزگار به او گفت از این خیال خام درگذرد که می‌تواند انحصار واردات گوشت را در دست بگیرد. پیش از ما در کابینه هویدا او دکتر فریدون مهدوی را که می‌خواست به انحصار واردات شکر او پایان دهد نزد شاه بدنام و از نظر سیاسی خرد کرده بود. من به پشتیبانی نخست‌وزیر توانستم در هر جا او را ناکام کنم (با همه دروغ‌هایی که می‌گفت و بر شاه نیز ثابت می‌شد) و اتفاقی هم برایم نیفتاد. برای او هم اتفاقی نیفتاد. وقتی همه چیز در یک تن خلاصه می‌شود از این بدترها نیز روی می‌دهد.

از این موارد خیلی مهم‌تر در وزارتخانه‌های دیگر بخصوص در وزارت کشاورزی، وزارت صنایع، وزارت دارایی و اقتصاد پیش می‌آمد. در حکومت آموزگار بود که هژبر یزدانی که یکی از آن دست نزدنی‌ها بود و چیزی نزدیک به چهار میلیارد تومان اگر خاطرمد باشد به بانک‌ها بدهی داشت. به صورتی که مثلاً رفته بود از بانک صادرات وام گرفته بود بعد آن وام را صرف خرید همان بانک کرده بود. به این صورت‌های زنده؛ فقط روی اعمال نفوذ سیاسی چون به پزشک پادشاه و به رییس سازمان امنیت نزدیک بود. ما او را گرفتیم و بابت سوء استفاده‌های مالی زندانی کردیم. وزیر دارایی وقت دکتر محمد یگانه این جرئت را کرد و او را به زندان انداخت و این پول‌ها را شروع کرد به پس گرفتن. سازمان‌های چریکی توجه نکردند که راه‌حل ایران در خود آن رژیم بود. اصلاح ایران بر خلاف این رژیم غیرممکن نبود. برای اینکه رژیم پهلوی رژیم دزدان و جنایتکاران نبود با آنکه در آن دزدی اتفاق می‌افتاد، جنایات زیادی هم برضد حقوق بشر اتفاق افتاد که در آن سال‌های آخر تعطیل شد. ما دیگر شکنجه نداشتیم و اعدام‌های سیاسی هم به پایان رسید. ولی آنها راه‌حلی را انتخاب کردند که همانطور که عرض کردم به مراتب وضع ایران را بدتر از رژیم پهلوی می‌کرد.

اگر آنها به نیروهای اصلاح طلب جامعه می پیوستند که در خود دستگاه حکومتی هم نمایندگان خیلی نیرومندی داشت - ما کسانی که برای نخستین بار در حکومت آموزگار به دولت پیوستیم و عموم وزیران دیگر حقیقتاً گروه اصلاح طلب بودیم؛ همه ما سعی می کردیم وضع وزارتخانه های خودمان و وضع دولت را بطور کلی پیش ببریم و نخست وزیر در هیچ موردی جلوی ما نایستاد و این حرکت در خود کابینه بود، در خود جامعه بود - اگر نیروهای مخالف به این حرکت می پیوستند شاه با آشنایی که ما با وضعیتش و روحیه اش داریم دیر یا زود به این اصلاحات تن در می داد. برای اینکه او هم رسیده بود به جایی که می خواست کشور پیش برود. دیگر خود او هم احتمالاً از توقعات پیرامونینش خسته شده بود و به همین دلیل به آن آسانی به درخواست هویدا پاسخ مثبت داد و آن خدمت را هویدا کرد که البته خیلی دیر بود. یا اینکه شاه واقعا به این نتیجه رسیده بود که نظام یک حزبی می باید تبدیل به نظام چند حزبی واقعی بشود. و در آخرین روزهای حکومت آموزگار اعلام کرد که انتخابات آینده برای همه احزاب آزاد خواهد بود و واقعا می خواست این کار را بکند و ما در حزب رستاخیز بلافاصله رفتیم و سعی کردیم که برای انتخابات چند حزبی آماده بشویم. ما فکر می کردیم رقبای قوی خواهیم داشت. شاه حتا - بطوری که فریدون هویدا نماینده ایران در سازمان ملل متحد چندی پیش مطلبی نوشته بود و گفته بود که شاه به او ماموریت داده بود که در سازمان ملل متحد هیئت بیطرفی را برای نظارت بر آن انتخابات در نظر بگیرد - واقعا خیال داشت که انتخابات آزادی در ایران بکند. این اقدامات شاه در آن دوران و فضای باز سیاسی بایست از طرف نیروهای مخالف جدی گرفته می شد. ولی آنها دچار رمانتیسیم انقلابی و حتا نیهیلیسم و غرق در عوالم چه گوارا و مائوتسه تونگ و حتا انورخوجه آلبانی و فیدل کاسترو و رشکسته و یاسر عرفات بودند و کار خودشان و کشور را به جایی کشاندند که امروز مسلماً از بابتش خوشحال نیستند، گرچه از مبارزه شان هنوز احساس سربلندی می کنند - یک نمونه دیگر از استعداد ایرانی در جدا کردن مقدمات از نتیجه.

**امیرحسینی - در کنار جریان های چریکی در درون ایران، کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج از کشور بسیار فعال بود. فکر می کنید کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در انتقادهایی که دولت کارتر به ایران وارد کرد و اصولاً تحریک جو بین المللی علیه شاه و سیاست های داخلی او نقشی ایفا کرد؟**

همایون - بسیار زیاد. کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج یکی از بهترین نمونه های سازماندهی سیاسی تاریخ ایران محسوب می شود. جماعت بسیار بزرگ دانشجو پراکنده در سطح جهان توانسته بودند یک گروه بندی سیاسی خیلی موثر به وجود بیاورند که بیشتر

هم از منابع مالی خود ایران تغذیه می‌شد. به این صورت که حکومت محمدرضا شاه به دانشجویان ایرانی در خارج کمک‌های بسیار سخاوتمندانه‌ای می‌کرد. مقادیر قابل توجهی ارز با نرخ بسیار پایین هر ماه در اختیارشان بود و اینها امکانات مالی فراوانی داشتند برای اینکه به کنفدراسیون کمک کنند و صمیمانه کمک می‌کردند. احتمالاً شواهدی هست و من در جاهایی خوانده و شنیده‌ام که در مواردی کمک‌های فوری دیگری هم از منابع نامعلوم برای اقدامات معینی به کنفدراسیون داده می‌شد. احتمال این هست که شرکت‌های نفتی که همیشه میل داشتند در مواقعی که مذاکراتی با ایران داشتند فشاری بر حکومت شاه وارد بیاورند کمک‌هایی به پاره‌ای عناصر در کنفدراسیون که به اندازه دیگران سالم نبودند کرده باشند. ولی کنفدراسیون اصولاً یک سازمان اصیل دانشجویی ایرانی بود با قابلیت‌های تشکیلاتی فوق‌العاده بالا و مبارزه بسیار موثری با شاه و رژیم پادشاهی در خارج از ایران کردند.

اشکال آنها هم در این بود که مسئله ایران را بیش از اندازه رادیکال می‌دیدند و حاضر نبودند کمترین تردیدی درباره مقاصد شاه و توانایی‌های رژیمش به خود راه بدهند. آنها صد در صد اطمینان داشتند که هیچ راهی جز سرنگونی این رژیم و در کوتاه‌ترین زمان و به خشن‌ترین وسیله ممکن نیست. یک‌سونگری و ساده‌لوحی سیاسی‌شان خود آنها را نیز برباد داد. آنها همان پس از شورش اسلامی ۱۵ خرداد ۱۹۶۳/۱۳۴۲ خمینی را به رهبری پذیرفتند. چند سال پیش در سانفرانسیسکو از یکی از سران کنفدراسیون شنیدم که در فردای انقلاب با دوستان انقلابی‌اش هواپیمائی را پر کرده و به ایران رفته بودند که به پیروزمندان بپیوندند. می‌گفت از آن هواپیما تنها اندکی زنده ماندند و به بیرون گریختند. کنفدراسیونی‌ها پس از انقلاب از سیاست کنار کشیدند و کوشش‌ها برای زنده کردنش به جایی نرسید. تنها چندتنی هستند که در همان عوالم بسر می‌برند — یادگارهای عصر کودکی سیاست در ایران. اما از نظر صرف سازماندهی کار کنفدراسیون بسیار موثر بود و من در سازماندهی حزب مشروطه ایران از تجربه آن بهره گرفتم.

**امیرحسینی — از تماس آقای آموزگار با خودتان و پیشنهاد پست وزارت برای ما بگویید.**

همایون — شاهپور غلامرضا هر سال تابستان‌ها در ویلای خودش در بابلسر یک میهمانی به افتخار شاه و شهبانو می‌داد. و ما هم دعوت داشتیم، من و خانمم. در سال ۱۳۵۶ اوایل مرداد بود. در آن میهمانی آموزگار مرا به کناری کشید و گفت قرار است که او کابینه را تشکیل بدهد و من وزیر اطلاعات و جهانگردی بشوم. من خاموش ماندم و خانمم اول با



این سمت مخالفت کرد. من گفتم ترجیح می‌دهم در آن سمت کار نکنم و خانم پیش از من. ولی او گفت که این تصمیمی است که گرفته شده است و می‌خواهی بپذیری یا نه؟ من می‌خواهم بپذیرم. خلاصه همین است و سمت دیگری نیست. من واقعا ترجیح می‌دادم در همان کار حزبی بمانم و حزب را پیش ببرم ولی او گفت که برای حزب هم اعلیحضرت فکر دیگری کرده است. من از چند سال پیش از دست وزارت اطلاعات و جهانگردی خسته شده بودم بیشتر وزیران کسانی بودند که هویدا می‌خواست از سر باز کند و وضع مطبوعات و رفتار دستگاه‌های حکومتی با مطبوعات هم به قدری هرج و مرج‌آمیز و بی‌نظم و پر از ملاحظات شخصی و پارتی بازی شده بود که قابل تحمل نبود. یعنی مدیرکل‌های ادارات هم به وزارت اطلاعات مراجعه می‌کردند و جلوی انتشار اخباری را که دوست نداشتند می‌گرفتند. وزارت اطلاعات به اسباب دست وزارتخانه‌های دیگر برای سرکوب مطبوعات تبدیل شده بود. مسئله کمتر سیاسی و بیشتر اداری و شخصی بود.

من دیدم که دیگر در حزب جایی نخواهم داشت و فکر کردم که از طریق کار در وزارت اطلاعات و جهانگردی خواهم توانست آن طرح بسیج ملی را، مشارکت عمومی را که در حزب عمل می‌کردیم دنبال کنم. تجربه روزنامه‌نگاری و کار حزبی این امید ضعیف را به من داده بود که شاید بتوان بخشی از جامعه روشنفکری، از طبقه متوسط را برای اصلاح از درون بسیج کرد. من مشکل اداری و سیاسی ایران را در مداخله بیش از اندازه دولت در کارها می‌دیدم؛ دولت به عنوان متصدی و نه سیاست‌گذار و داور و فراهم آورنده نیازهای زیرساختی جامعه؛ و در این باره بسیار می‌نوشتم ولی اثری نمی‌کرد. هر روز مقررات تازه‌ای وضع می‌شد که دست و بال مردم را می‌بست و دست مامور دولت را برای سوء استفاده باز می‌کرد. فکر کردم از درون هیئت وزیران بهتر می‌توانم به دگرگونی نگرش دستگاه حکومتی، و بیرون بردن هرچه بیشتر حکومت از "عمل تصدی" که به رشد و قدرت بخشی طبقه متوسط می‌انجامید کمک کنم. کار دولت خانه‌سازی یا اداره فروشگاه یا کارخانه نبود. حتی بسیاری از خدمات عمومی را می‌شد به بخش خصوصی واگذار کرد. حکومت بایست ضوابط خانه‌سازی و شهرسازی را اجرا می‌کرد و با سیاست‌های تشویق کننده مردم را به خانه‌سازی سوق می‌داد نه اینکه خودش کار شرکت‌های ساختمانی را انجام دهد و بهمین ترتیب در زمینه‌های دیگر. به نظر من رهبری و مدیریت در توانائی واگذاری اختیارات در عین نظارت و تسلط کلی بر جریان کارها و روندها و آمادگی برای اصلاح و تجدیدنظر است. تمرکز اختیارات به هیچ‌روی نشانه قدرت مدیریت و رهبری نیست. در حکومت ایران هرکسی می‌خواست اختیارات خودش را زیاد کند و ناکارائی به درجات بالا رسیده بود. اما در پذیرفتن پیشنهاد وزارت احتمالا یک انگیزه نهانی هم دخالت داشت. من سال‌ها بود در حاشیه قدرت بسر می‌بردم، بویژه در کار حزب، و کم کم به جاذبه آن تسلیم می‌شدم.

در وزارتخانه خودمان برنامه گسترده‌ای برای سپردن کارها به بخش خصوصی و درآوردن وزارتخانه به یک دستگاه سیاست‌گزاری و نظارت اجرا کردم. با همکاری مهدی دها که مدیر توانای جهانگردی بود هتل‌های فراوانی را که اداره می‌کردیم به اجاره دادیم که به ما اجازه می‌داد در جاهائی که بخش خصوصی نمی‌رفت هتل‌های تازه‌ای بسازیم. رستورانی را هم که وزارتخانه در تهران ساخته بود و در زمان من به پایان رسید اجاره دادیم و قرار بود با عطیه‌ای که از شهبانو می‌گیریم آنجا را به آزمایشگاهی برای گردآوری و تهیه خوراک‌های سراسر ایران و بازرگانی کردن آشپزی درخشان ایرانی که یکی از چند آشپزی مهم جهان است به منظور جهانی کردنش در آوریم. یک کار دیگرم آموزشگاه عالی جهانگردی بود که داشتیم در یکی از اردوگاه‌های تابستانی کارمندان دولت در کنار خزر برای پرورش کادر جهانگردی از جمله هتلداری برپا می‌کردیم و همه مقدماتش با سرعت آماده شد. در کار واگذاری اداره گشت‌های جهانگردی به اتحادیه آژانس‌های مسافرتی بودیم که کار من به پایان رسید. در جلسات بررسی بودجه در سازمان برنامه سخنرانی‌های کوتاه من درباره بیرون کشیدن دولت از عمل تصدی در اقتصاد بسیار تازگی داشت و آلکساندر مژلومیان معاون سازمان برنامه و همشاگردی دبیرستانی من با خوشحالی و شگفتی از نظرات وزیر اطلاعات و جهانگردی یاد می‌کرد. او یکی از دو سه مقام سازمان برنامه بود که درباره افزایش بی‌رویه برنامه پنجم و پیامدهای ویرانگر آن تا حد انقلاب هشدار داده بود.

وزارت اطلاعات و جهانگردی با همه گسترشی که کیانپور بدان داده بود وزارت سنگین وزنی در مقایسه با وزارتخانه‌های دیگر به شمار نمی‌رفت ولی با دسترسی‌اش به رسانه‌ها سیاسی‌ترین وزارتخانه بود و به من امکان می‌داد که با تکیه به توانائی‌های رسانه‌ای‌ام به آن اهمیت لازم را بدهم. پیشنهاد دکتر آموزگار را با کمی دو دلی پذیرفتم و معرفی شدیم. خاطریم هست که روز بسیار گرمی بود و می‌باید به رامسر می‌رفتیم، پادشاه آنجا بود، و به حضور پادشاه معرفی می‌شدیم و وزیران در مواقع معرفی لباس فراک می‌پوشیدند، لباس سیاه فراک در آن فصل گرما. من یک لباس فراک خاکستری — فراک روز به اصطلاح — از دکترعلینقی عالیخانی دوست سی و پنج ساله‌ام تا آن زمان، که در میان سیاست‌گزاران هم عصر خود از نظر انتلکت کمتر ماندنی دارد و پدر صنعت بزرگ ایران است، گرفتم و پوشیدم و دیدم که تنها کسی هستم در این ۱۵،۱۶ نفر که لباس تابستانی پوشیده‌ام. همه با لباس سیاه عرق می‌ریختند. به صورتی از همان روز اول یک نخود میان آش شدم و وضعم در دستگاه حکومتی کم و بیش تا پایان، همان نخود میان آش بود. وضع ویژه‌ای بود. در وزارت اطلاعات من سمت سخنگوی دولت را زنده کردم. سال‌ها بود شاید از ۱۳۳۳-۱۳۳۴ به بعد دیگر سخنگوی دولت در کار نبود. من سخنگوی دولت شدم و هر

هفته پس از جلسه کابینه از تصمیمات گزارشی به مردم از طریق خبرنگاران می‌دادم و گاه و بیگاه هم در مصاحبه‌های مطبوعاتی سیاست‌های دولت را اعلام و تشریح می‌کردم و کم کم این نهاد سخنگویی دولت مقام وزارت اطلاعات را خیلی بالا برد و یک وزنه سیاسی فوق‌العاده‌ای پیدا کرد.

از همان آغاز کار با درخواست‌های فزاینده خبرنگاران خارجی که کسی را از نوع خود یافته بودند برای مصاحبه روبرو شدم و در ماه‌های آخر هر هفته دو سه مصاحبه داشتم. آنها آزادانه به ایران می‌آمدند و هر جا می‌خواستند می‌رفتند و با هر که می‌خواستند صحبت می‌کردند و در میهمانی‌های طبقه بالای تهران از زبان گل‌های سرسید سیستم بدترین حملات را به اوضاع کشور می‌شنیدند و گزارش‌هایشان همه از نیمه خالی لیوان می‌گفت. اما همان آزادی که در هیچ کشور پیرامون ایران تا شمال افریقا برایشان فراهم نمی‌بود می‌توانست ویژگی اساسی آنچه را که در ایران می‌گذشت نشان دهد. این جامعه‌ای بود که داشت گشاده می‌شد و نیازی به انقلاب خونین به سرکردگی آخوندهای پول‌پرست و زورگو و مرتجع نمی‌داشت.

گذشته از روزنامه‌نگاران خارجی، درخواست کنندگان وام برای ساختن تاسیات جهانگردی از هتل تا قهوه‌خانه سنتی مراجعه کنندگان همیشگی من بودند. ما اعتبارات زیادی برای کمک به آنها نداشتیم و سیستم بانکی ایران هم جز به کارهای صرافی نمی‌پرداخت و وام سرمایه‌گذاری در تصورش نمی‌گنجید. با وزارت صنایع گفتگو کردم که از اعتبارات سرمایه‌گذاری برای توسعه صادرات مبالغی در اختیار ما بگذارند ولی آنها جهانگردی را صادرات نمی‌شمردند و مانند هر دستگاه اداری دیگری می‌خواستند هر چه بیشتر دست خودشان باشد. بانک‌های اختصاصی سرمایه‌گذاری صنعتی هم صنعت را در ماشین‌آلات خلاصه می‌کردند. چاره‌ای که به نظرم رسید یارانه دادن به وام‌های جهانگردی بود. موافقت جلیل شریک، رئیس بانک ملی را جلب کردم که پس از احراز همه شرایط معمول بانکی، چنان وام‌هایی را با حساب بهره معمول بانک که ۱۲ یا ۱۴ درصد بود بپردازد ولی از وامگیر نیمی از بهره را بگیرد و بقیه‌اش را ما بپردازیم. با توجه به نرخ بالای بهره در ایران و عقب‌ماندگی سیستم بانکی که خود نتیجه نبود اعتماد در جامعه و سیاسی شدن همه کارهاست، آن طرح با همه غیر متعارف بودنش کاملاً عملی می‌بود و اجازه می‌داد که دولت بجای ساختن هتل و امثال آن، هر سال با صرف چند ده میلیون ریال که آنهم به جیب دیگرش یعنی بانک ملی می‌رفت، صدها میلیون ریال سرمایه خصوصی را در صنعتی که از چای قهوه‌خانه تا مسجد شاه اصفهان را "صادر" می‌کرد بکار اندازد و هزاران اشتغال تولید کند و از مالیاتی که می‌گرفت چندین برابر یارانه را درآورد. در زمینه‌های دیگر سرمایه‌گذاری نیز می‌شد همین کار را کرد. ولی اینها همه اندکی زمان می‌خواست.

امیرحسینی — در گفتگوی آقای آموزگار با شما در بابلسر و پیشنهاد پست وزارت اطلاعات و جهانگردی به شما ایشان گفتند که این تصمیم گرفته شده است. این تصمیم را ایشان پیشاپیش گرفته بود یا اعلیحضرت یا هر دو با هم؟

همایون — طبیعی است که نخست‌وزیر نام وزرایش را اعلام می‌کرد. احتمالاً پادشاه هم کسانی را که می‌خواست بمانند — بیشتر از این جهت، نه اینکه کسانی بیایند — به نخست‌وزیر می‌گفت. از کابینه هویدا عده زیادی ماندند. یکی دوتایشان بعدا کنار رفتند. نخست‌وزیر به پادشاه گفته بود و پادشاه پذیرفته بود.

امیرحسینی — هیئت دولت در آن زمان در پیشگاه اعلیحضرت هم تشکیل جلسه می‌داد؟ من اینطور خوانده‌ام که گویا هیات دولت هفته‌ای دوبار تشکیل جلسه می‌داد یکبار با حضور اعلیحضرت یکبار بدون حضور ایشان.

همایون — نه دیگر از اواخر شاید از اواسط حکومت هویدا این رسم ترک شد و هویدا موفق شد که ارتباط مستقیم‌تری با خود شاه برقرار بکند و جز دو سه تن از وزیران کمتر وزیری مستقیماً با خود شاه تماس می‌داشت و عموماً از طریق خود هویدا بود و بعد در دولت آموزگار این رسم قوی‌تر شد و وزرا عموماً از طریق خود نخست‌وزیر با شاه ارتباط داشتند. من هرگز شاهد تشکیل هیات وزیران در حضور پادشاه نبودم.

امیرحسینی — با توجه به پیشینه شما در کار روزنامه‌نگاری، برخورد شما با مطبوعات در دوران وزارتتان چگونه بود؟

همایون — در زمینه کار مطبوعاتی وقتی به وزارتخانه رسیدم اولین تصمیم این بود که به روزنامه‌ها خبر دادیم که دیگر آنها را سانسور نخواهیم کرد و لازم نیست به وزارت اطلاعات اطلاع بدهند که چه می‌خواهند و چه نمی‌خواهند چاپ کنند. ولی خودشان باید تشخیص بدهند — با تجربه‌ای که دارند — که چه مطالبی حساسیت دارد و اگر مسئله خاصی پیش آمد ما به آنها خبر خواهیم داد. در غیر این صورت ما کنترل روزانه بر مطبوعات را که رسم بود و سال‌ها عمل شده بود برداشتیم. ولی این کافی نبود و هفته‌ای یکی دو بار از بابت نوشته‌های روزنامه‌ها دچار ناراحتی شاه و نخست‌وزیر می‌شدیم. ما چاره را در این دیدیم که حد و حدود مطبوعات را تعیین کنیم و در شرایطی که سانسور نبود ولی در واقع بود، آنها تکلیف خودشان را بدانند و ما هم به زحمت نیفتیم. طرحی

نوشتم که یک، ما مطبوعات را سانسور نخواهیم کرد. دو، ما مسئول حفظ منافع وزارتخانه‌های دیگر در مطبوعات نیستیم. ما فقط مسئول چاپ شدن پاسخ آنها در روزنامه‌ها هستیم به صورتی که متناسب با مطلبی که روزنامه‌ها درباره آنها نوشته‌اند باشد. ما حق پاسخ دستگاه‌های دولتی را محفوظ می‌داریم و مسئولش هستیم. ولی بقیه‌اش به ما مربوط نیست. اگر روزنامه‌ای به حکومت حمله کرد، به وزارتخانه‌ای حمله کرد و انتقاد کرد آزاد است و می‌تواند و حکومت جلوی او را نخواهد گرفت. سه، مواردی را که روزنامه‌ها می‌بایست برای چاپ مطالب اجازه بگیرند معلوم کردم که همه اموری بود که زیر نظر شاه و مربوط به شاه بود: شخص پادشاه، خانواده پادشاه، سیاست خارجی، وزارت جنگ، مسایل نظامی و امنیتی. بقیه امور آزاد بود و هیئت دولت پذیرفت که روزنامه‌ها از آن انتقاد کنند و پاسخ بدهد.

این کار را ما می‌کردیم. و گاه و بیگاه وزارتخانه‌ها در پاسخ به روزنامه‌ها مطالبی تهیه می‌کردند و ما آنها را می‌داشتیم که چاپ کنند. هر ماه هم دست‌کم یک کنفرانس مطبوعاتی در وزارت اطلاعات می‌گذاشتم که وزیران می‌آمدند خبرنگاران روزنامه‌ها می‌آمدند و با وزیران مدت قابل ملاحظه‌ای بحث می‌کردند و آنها سیاست‌هایشان را توضیح می‌دادند. گاه و بیگاه هم کسانی که حملات سختی به وزیری می‌کردند و پی‌اش را می‌گرفتند — حالا به هر دلیل — ما بجای اینکه مانند گذشته آنها را برکنار یا مجازات کنیم دعوتشان می‌کردیم، وزیر مربوط را هم دعوت می‌کردیم، جلسات سه چهار نفری، و وزیر برای آنها توضیح می‌داد و آنها دلایلشان را می‌گفتند. و به این صورت ما یک چهارچوب عقلانی در آن شرایط برای مساله سانسور پیدا کردیم. البته در آن زمان به قدری مخالفت با رژیم بالا گرفته بود و توقعات بالا بود که همین مقدار هم خیلی مورد حمله قرار گرفت و از طرف مخالفان به عنوان سانسور و اختناق تلقی شد. ولی روزنامه‌ها واقعا نفسی به راحت کشیدند. برای اولین بار بود. مشکل عمده‌ای پیش نیامد مگر در جریان شب‌های شعر انستیتو گوته و آنجا ما مجبور شدیم که یکی از خبرنگاران آیندگان را به اصطلاح ممنوع‌القلم کنیم و او از کار روزنامه‌نگاری کنار رفت تا مدت کوتاهی، که البته هیچ من خودم را بابت این قضیه نمی‌بخشم ولی راه دیگری هم نداشتیم.

دو طرح مطبوعاتی در دست اجرا داشتیم که که می‌توانست آثار درازمدت سازنده‌ای داشته باشد. با شرکت ناشر اینترنت‌نشال هرالڈ تریبون International Herald Tribune به توافق رسیدیم که یک چاپ تهران داشته باشد. آن روزنامه در همان وقت در چند شهر اروپائی و آسیائی همزمان منتشر می‌شد (امروز به ۱۳ رسیده است) و موافقت کرد تهران را هم بر آنها بیفزاید. طرح را به تصویب هیئت وزیران رساندم و تاکید کردم که سانسوری در مورد آن روزنامه نباید باشد زیرا یک اسکاندال بین‌المللی به پا خواهد شد. حسابم این بود که اگر

روزنامه‌ای در سطح بین‌المللی بتواند آزادانه در باره ایران گزارش دهد روزنامه‌های خودمان نیز کمتر دچار سانسور خواهند شد و به تدریج مشکل سانسور را برطرف خواهیم کرد. همچنین در کار ساختن یک خانه مطبوعات برای تمرکز دفترهای خبری بین‌المللی و مصاحبه‌های مطبوعاتی و سخنرانی‌ها بودم و با سندیکای نویسندگان و خبرنگاران صحبت کردم که اداره آن را بر عهده گیرد. به نظرم می‌رسید که تماس هر روزی روزنامه‌نگاران ایرانی با همکاران خارجی‌شان به بالا بردن سطح مطبوعات کمک خواهد کرد. کار داشت پیش می‌رفت که به انقلاب برخورد. یک قانون تازه مطبوعات هم نوشتم که در آن حق روزنامه‌نگاران به افشا نکردن منبع خبرهای خود و مسئولیت مدنی روزنامه‌ها گنجانده شده بود و هردو آنها برای یک مطبوعات مسئول که گام به گام رو به آزادی برود ضرورت داشت. طرح آن قانون را برخلاف معمول پیش از تسلیم به مجلس انتشار دادم و در روزنامه‌ها انتشار یافت که آگاهان نظرات اصلاحی بدهند. ولی چون هنوز در مورد دادن امتیاز روزنامه اختیار را به دولت داده بودیم و از آزادی کامل مطبوعات فاصله داشت روزنامه‌نگارانی به آن حمله کردند. ما آن طرح را در وزارتخانه اصلاح کردیم و حق شکایت به دادگستری را برای کسانی که درخواست‌شان رد شده بود شناختیم ولی به استعفای دولت برخوردیم. رهیافت approach تدریجی من در آن فضای سیاسی و فکری که هیچ کس به دمکراسی نمی‌اندیشید، چنانکه بزودی نشان داده شد، بر شعارهای آزادیخواهانه بی‌پشتوانه برتری داشت و هواداران آزادی مطلق مطبوعات خود پیشاهنگ پاکسازی روزنامه‌ها شدند و در همان دولت شریف امامی همه عناصر میانه‌رو و راستگرا و مخالف خمینی را با توسل به خشونت، یا بیرون راندند و یا با تهدید دنباله‌رو خود کردند. بدین گونه بود که روزنامه‌ها در چهار پنج ماهه پایانی رژیم پادشاهی سراپا انقلابی شده بودند. این رابطه ما با مطبوعات بود ولی در ماه‌های آخر مسایل دیگری پیش آمد و برای جلوگیری از زیاده‌روی‌های روزنامه‌ها در بزرگ کردن خبرهای آشوب‌های محلی از یک سو و مقابله با حملات رئیس ساواک از سوی دیگر دوباره سانسور را برقرار کردیم.

### امیرحسینی — حملات رئیس ساواک از چه بابت بود؟

همایون — پیشینه آشنائی من با ناصر مقدم به آیندگان بر می‌گشت ولی از او دور بودم و برعکس با پرویز ثابتی که فهمیده‌ترین مقام ساواکی بود که می‌شناختم رفت و آمد داشتیم. مقدم از ثابتی خوشش نمی‌آمد و به محض آنکه در حکومت شریف امامی دست گشاده‌ای یافت او را با جمع دیگری از مقامات ساواک که لابد میان‌اش با آنها خوب نبود بازنشسته کرد و نام‌های آنها را در روزنامه‌ها انتشار داد. انتشار آن خبر در حکم چراغ سبز به

چریک‌های گوناگونی بود که سخت‌ترین ضربات را از ثابتی به عنوان رئیس موفق کمیته مشترک خورده بودند. معنایش آن بود که چریک‌ها می‌توانند حسابشان را با کسانی که دیگر نگهبانی نداشتند پاک کنند. ثابتی البته با هوش سرشارش زود این معنی را دریافت و از ایران خارج شد.

تا وزارت‌م برخورداری با مقدم نداشتیم. هنگامی که به ریاست ساواک گماشته شد که نخستین انتصاب نامناسب شاه در سالی بود (۱۹۷۸/۱۳۵۷) که سراسر با انتصابات نامناسب از سوی او پوشیده شد و انقلابیان اسلامی را عملاً بر روی تخت‌روان به قدرت رساند، دو برخورد سخت با او پیدا کردم. اول بر سر طرحی برای اجاره دادن اجباری خانه‌های خالی بود که او و آموزگار پشتیبانان پرشورش بودند. من با این راه‌حل‌های سرنیزه‌ای برای مسائل اقتصادی و اجتماعی مخالف بودم و اصلاً این یکی از دلایل ورودم به کابینه بود. با مقدم شبی در یک میهمانی، در خانه خودمان در باره نا معقول بودن آن طرح و اینکه بجای حل مسئله مسکن به رکود خانه‌سازی خواهد انجامید بحث پرحرارتی کردم ولی نه او و نه آموزگار متقاعد شدند. این برای من بسیار خلاف انتظار بود که کابینه‌ای که من با برنامه کاهش مداخلات دولت به آن راه یافته بودم، مداخلات را یک گام بزرگ و ویرانگر دیگر پیش می‌برد. وزیران به اندازه‌ای عادت کرده بودند که هر فعالیتی را در حوزه علاقه و عمل خود زیر مقرراتشان در آورند که وزارت فرهنگ هنر، که بیشتر به کار کند کردن آفرینندگی هنری می‌آمد، طرحی را به هیئت وزیران آورد که تهیه فیلم را در ایران به انحصار آن وزارت در می‌آورد. من توانستم جلو این آخرین زیاده‌روی توسعه آمرانه (در آن مورد عدم توسعه) را در رژیم پادشاهی بگیرم ولی در هیچ زمینه دیگری جز در کار خودم به یاد ندارم که کامیاب شده باشم.

برخورد دوم و خطرناک‌تر بر سر بلوچستان روی داد. دبیر حزب رستاخیز در بلوچستان، دکتر رضا حسین‌بر، که مردی دلسوز و کارآمد بود و ارتباطش را با من حفظ کرده بود به من نوشت که روسای ساواک و ژاندارمری که از سال‌ها پیش آن استان را در تیول خود داشتند خود عوامل اصلی نا آرامی‌ها هستند تا پس از "فرو نشاندن" آنها بر اعتبارشان افزوده شود. من گزارش او را به نخست‌وزیر دادم. آموزگار، مقدم و عباس قره‌باغی فرمانده ژاندارمری را به جلسه‌ای دعوت کرد و من از تغییر روسائی که سال‌ها مانده بودند دفاع کردم و گفتم ریاست در یک استان دور دست عقب‌مانده به مدت طولانی ناچار به فساد می‌انجامد و دلیلی ندارد که آنها را همچنان نگه دارند. پیشنهاد کردم که روسائی جوان‌تر و پاک‌تر به استانی که بیش از همه نیاز به توجه دارد فرستاده شود. آنها از ماموران خود دفاع کردند و من در چهره‌هایشان تیرگی دشمنی و تنفیری را دیدم که می‌توانست هرکس دیگری را در موقعیت من بترساند. در دولت ازهارای آنها که به عنوان اعضای دار و دسته

فردوست قدرت اصلی حکومت شده بودند فرصت یافتند که از جمله حساب خود را با من پاک کنند. ولی روزگار نگذاشت که پیروزی‌شان کامل شود. مقدم در حالی که چشمانش را باور نمی‌کرد به دست انقلابیانی که هرچه توانسته بود به پیروزی‌شان کمک کرده بود اعدام شد و قره‌باغی که سوگند وفاداری به خمینی امضا کرده بود بازمانده عمرش را دست و پا زنان برای به جوی آوردن آبروی رفته‌اش گذراند. آخرین خنده به قول انگلیس‌ها مال آنها نبود.

اما حملات مقدم به من از بابت برداشتن سانسور بود. روزنامه‌ها که تا آغاز آشوب‌ها با میانه‌روی عمل کرده بودند اندک اندک با آب و تاب دادن به خبر آشوب‌هایی که عمویشان بیش از حملات ده بیست نفری به بانک‌ها و امثال آن نبودند فضا را بحرانی‌تر از آنچه بود کردند. در آن اواخر فشار برای برقراری سانسور روزنامه‌ها از هرسو شدت گرفته بود. پس از برچیده شدن پادشاهی در افغانستان در بهار ۱۹۷۸/۱۳۵۷ روزنامه اطلاعات همه صفحات یک شماره انیس چاپ کابل را که خبر انقراض پادشاهی در آن چاپ شده بود همراه صفحات معمولی‌اش انتشار داد. اطلاعات که در جلب خوانندگان سال‌ها بود به پای کیهان نمی‌رسید پیشرو حرکت انقلابی شده بود و تا آنجا که به خاطر دارم عکس تقریباً تمام صفحه خمینی را در صفحه اول برای نخستین‌بار در آن روزنامه چاپ کردند و مردمی که بعد مدعی شدند انقلاب از توطئه نفتی‌ها بوده است صدها هزار نسخه را چون ورق زر خریدند و روزنامه کیهان نیز روز بعد با موفقیت بیشتری این رهگشاد breakthrough را دنبال کرد. فردای روز بازچاپ انیس یک مقام وزارت خارجه تلفن کرد و معتقد بود باید اطلاعات را توقیف کرد. من گفتم اطلاعات یک ابتکار روزنامه‌نگاری کرده است و گفتگو را پایان دادم. او حق داشت، و کار اطلاعات یک دعوت آشکار به براندازی نظام پادشاهی بود ولی توقیف روزنامه در آن شرایط جز نشانه هراس بشمار نمی‌رفت و به رویدادی که نه بسیاری از آن آگاه شدند و نه اثرش چند روزی بیشتر پائید اهمیت سیاسی اندازه نگرفتنی و بازتاب بین‌المللی می‌داد.

من برای پوشاندن جناح راست خود و برای جلوگیری از حملات موثر مقدم دوباره سانسور را برقرار کردم. البته سه چهار ماه بعد، وزارت ما در دولت شریف امامی منشور آزادی مطبوعات را با سندیکای خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات امضا کرد که در حکم تحویل دادن درست مطبوعات به نیروهای انقلابی بود و با پاکسازی روزنامه‌ها از سوی روزنامه‌نگاران چپ‌گرا معنای کامل آزادی مطبوعات را آشکار گردانید.

**امیرحسینی — پس از انتصاب شما به وزارت اطلاعات و جهانگردی برخورد همکاران مطبوعاتی شما چگونه بود؟ آیا خوشحال شدند که یک روزنامه‌نگار به وزارت رسیده یا اینکه به نوعی حسادت کردند؟**



همایون — نه بسیار بد بود. من در سندیکای نویسندگان و مطبوعات دشمنان سوگند خورده‌ای داشتم که یا اعضای حزب توده بودند یا از جبهه ملی بودند و از نظر سیاسی با من مخالف بودند. از نظر همکاری هم من چون از پایین کار مطبوعاتی را شروع کرده بودم، خیلی پایین در حکم کارگر چاپخانه و نمونه‌خوان روزنامه اطلاعات بودم و کار مطبوعاتی‌ام بطور حرفه‌ای از آنجا شروع شده بود، کمتر کسی دل خوشی داشت که من تا آنجاها رفته‌ام و هرگونه پیشرفت مرا به سیا و موساد و هرجایی و هرکسی که می‌توانستند بتراشند منتسب می‌کردند. نه، من کمتر دیدم که در میان همکارانم کسی خوشحال شده باشد در حالی که من راه را برای بقیه باز می‌کردم. علت دیگرش هم شاید این بود که من به دشواری می‌توانستم نظر پائینی را که به سطح روزنامه‌نگاری آن روز ایران می‌داشتم پنهان کنم. در میان آن نسل روزنامه‌نگاران بیست سی درصدی بیشتر، از سطح سزاواری برخوردار نبودند. آیندگان از این نظر حقیقتاً استثنائی بشمار می‌رفت.

در اوایل سال ۷۸/۵۷ سردبیران روزنامه‌ها را به وزارتخانه دعوت کردم و برایشان از موقعیت خطرناکی که پیش آمده است گفتم و هشدار دادم که اگر به جریان اصلاحی که در حال پیشرفت بود کمک نشود جایگزین این وضع کسانی خواهند بود که هیچ درجه آزادی مطبوعات را تحمل نخواهند کرد. مسئولیت‌شان را در برابر حرفه خودشان یادآور شدم و دعوت کردم که با ما همکاری کنند که گام بگام دامنه آزادی را گسترده‌تر کنیم. ولی با آنکه یکی از حاضران، رحمان هاتفی، به دکتر مصطفی مصباح زاده گفته بود که در جلسه حرفه‌های حسابی شنیده است هیچ واکنشی نشان داده نشد و در خود آن جلسه هم بحثی در نگرفت. یکبار دکتر آموزگار سردبیران را دعوت کرد که درباره سیاست‌های مطبوعاتی بحث شود ولی از آن هم چیزی در نیامد. نخست‌وزیر که نمی‌خواست یک روزنامه‌نگار کمترین رنجشی از او پیدا کند به کلی گوئی بسنده کرد. من هم گفتم وزارت اطلاعات و جهانگردی مسئول مطبوعات نیست و کنترلی بر آنها ندارد و هر دستگاه دولتی خودش با روزنامه‌ها مربوط است و هر اقدامی از پیش خنثی می‌شود. این وضع بود و هر کس به راه خودش رفت تا اختیار از دست همه بیرون رفت.

**امیرحسینی — پس از معرفی هیات دولت آموزگار به پیشگاه پادشاه، شما معاونین خودتان را به پادشاه معرفی کردید. در آن دیدار پادشاه دستورالعمل‌های خاصی برای پست تازه‌ای که داشتید به شما دادند؟**

همایون — معرفی معاونان چندین ماه طول کشید. برای اینکه من وقتی به وزارت اطلاعات و جهانگردی رفتم شش معاونت داشت که یکیش بکلی تحمیلی بود. یک

معاونت طرح و برنامه‌ریزی، مثل همه جا بیکاره هم بود. من این دو تا را حذف کردم. تا سازمان امور اداری و استخدامی این صرفه جویی و کارآمد کردن وزارتخانه را بپذیرد مدتی کشید. خیلی خنده آور بود. ما مجبور بودیم تلاش کنیم که آن سازمان بپذیرد که ما دستگاه را جمع و جور کنیم. در حالی که کار آنان همین بود. به هر حال تا بپذیرند مدتی طول کشید و من سرانجام وزارتخانه را با چهار معاونت تجدید سازمان کردم و به شاه معرفی کردم. معاون مطبوعاتی عطاءالله تدین بود که از پیش مدیرکلی مطبوعات را بر عهده داشت و دانش و خوشخوئی‌اش می‌توانست به زدودن تصویر زنده سانسورگر از وزارتخانه که منظور من بود کمک کند. معاونت جهانگردی را مهندس کاشانی‌ثابت بر عهده گرفت که وجودش برای اجرای طرح‌های گسترده ساختمانی ما مغتنم بود. دکترفتح‌الله سعادت که با او و خانمش در دعوت رسمی که دولت‌های ترکیه و اتریش از من و خانمم کردند همسفر بودیم معاون پارلمانی و بین‌المللی بود و با پیشینه چند ساله در آن سمت و آگاهی‌های گسترده‌اش بهترین گزینش بشمار می‌رفت. دکترضیاء دانشوری معاونت مالی و اداری را بر عهده گرفت و در امور اداری چیره دست‌تر از او ندیده‌ام.

در آن ملاقات شاه دستور خاصی نداد. موضوع حملاتی که مجله خواندنیها به هویدا می‌کرد پیش آمد. چون ما سانسور را برداشته بودیم و مجله خواندنیها که با هویدا خرده‌حساب طولانی داشت موقع را مغتنم شمرد و شروع کرد به نیش زدن‌ها و داستان‌های تحمیلات هویدا را به مجله که سردبیرانی را برای آنها تعیین کرده بود، پیش کشیده بود. من گفتم که وزیر دربار خیلی از ما ناراضی است ولی ما به دنبال آن سیاستی که پیش گرفته‌ایم کاری نمی‌توانیم بکنیم و چون وزیر دربار بود مجبور بودم این موضوع را طرح کنم و حقیقتاً نمی‌دانیم چکار بکنیم. پادشاه گفت که کاریش نمی‌شود کرد. چه کارش می‌خواهید بکنید؟ بعد مسایل کلی در زمینه سیاست‌های تبلیغاتی و مطبوعاتی بود که من مطرح کردم و پادشاه با آنها موافقت کرد و یک ساعتی بیشتر طول نکشید. این تنها ملاقاتی بود که من دو بدو با پادشاه داشتم.

**امیرحسینی — بدین ترتیب پادشاه با بیان اینکه کاریش نمی‌شود کرد تحمیلی بر مجله خواندنیها وارد نکرد. دستور توقیف یا بستن خواندنیها را یا دست کم قطع آن نیش زدن‌ها را نداد؟**

همایون — نه دفاعی از نخست‌وزیر پیشینش نکرد. مثل اینکه زیاد برایش اهمیتی نداشت. واقعا هم اهمیتی نداشت. حالا هویدا ناراحت شد و این متأسفانه در جریان حوادث بعدی در سرنوشت کشور اثر گذاشت. هویدا بسیار ناراحت بود از اینکه یکی از وزیرانش سرانجام

جایش را گرفته است — و نگرانی هر نخست‌وزیری بلافاصله از روز بعد از انتصابش در آن زمان همین می‌بود که یکی از وزرایش سرانجام جایش را خواهد گرفت و سعی می‌کردند که وزرای نسبتاً نیرومند را اولاً نگذارند که مسئولیت‌های بیشتری بگیرند ثانیاً اندک اندک از سر باز کنند، یا پیش شاه خراب کنند. این کار همه‌شان بود — هویدا هم در این خیلی مهارت داشت. وقتی هویدا که آن ناراحتی را داشت با حملات مجله خواندنیها هم روبرو شد طبعاً کینه‌اش به حکومت تازه بیشتر شد. فکر کرد که این حملات به اشاره مثلاً آموزگار، نخست‌وزیر است و بر تحریکاتش بر ضد دولت تازه افزود و این تحریکات سر انجام سبب شد که شریف امامی روی کار آمد که در آن زمان بزرگ‌ترین فاجعه بود. البته پیش از روی کار آمدن ازهاراری که فاجعه بزرگ‌تری بود و من فکر می‌کنم آن نیش‌هایی که مجله خواندنیها به هویدا زد تاثیری در حوادث آینده و در سرنوشت ایران کرد.

### امیرحسینی — از کارشکنی‌های هویدا در کار کابینه آقای آموزگار نمونه‌های مشخصی می‌توانید ارائه دهید؟

همایون — نه، هیچ کارشکنی آشکاری نبود. او هرچه داشت با پادشاه در میان می‌گذاشت. از آن طریق کارشکنی می‌کرد. یعنی موقعیت حکومت آموزگار را پیش پادشاه ضعیف می‌کرد. به عنوان یک نشانه من چون با هویدا رابطه دوستی داشتم و به هویدا مدیون بودم از جهت کمکی که به انتشار روزنامه آیندگان کرده بود، به دیدارش می‌رفتم. یکی دو بار در وزارت دربار به دیدارش رفتم و در یکی از دیدارها به من گفت که شما بیش از حد اداری هستید؛ به طعنه گفت. یعنی ما آن جنبه سیاسی نیرومندی را که برای آن زمان لازم بود نداریم و به کارهای اداری مملکت بیشتر سرگرمیم. این مطلبی بود که طبعاً به شاه هم مرتباً می‌گفت و وقتی که بحران در ایران بالا گرفت با این استدلال که حکومت آموزگار حکومت سیاسی نیست و از عهده حل مساله سیاسی بر نمی‌آید و بیشتر به مسایل اداری می‌پردازد که خودش آنهمه از آن غفلت کرده بود، شاه را متقاعد کرد که آموزگار را برادرار. کاندیدای هویدا برای نخست‌وزیری امینی بود و بعد شریف امامی که اگر امینی آمده بود تسلیم ایران به آخوندها خیلی سریع‌تر انجام گرفته بود. امینی چنانکه بعداً به عنوان رهبر بخشی از نیروهای مخالف نشان داد سیاستمدار بسیار ناتوانی بود. بی‌نقشه، بی طرح مشخص، آماده هر روز رنگ به رنگ شدن و امتیاز دادن؛ و اصلاً اراده مبارزه درش نبود و زمینه تند آخوندی داشت. هویدا او را می‌خواست بیاورد و شاه شریف امامی را ترجیح داد که فکر می‌کرد به آخوندها نزدیک است. امینی هم به آخوندها خیلی نزدیک بود. این استدلال از سوی شاه پذیرفته شده بود که با آخوندبازی مسئله آخوندها را حل بکند و این

اشتباه مرگبار را کرد و کشور را از دست داد. هویدا خرابکاری‌اش در دربار و نزد شاه بود نه جای دیگر.

**امیرحسینی — شما این حرف هویدا را به گوش آموزگار رساندید؟ اصولاً خود آموزگار هم متوجه کار شکنی‌های هویدا بود؟**

همایون: نه، اهمیتی ندادم. نخست‌وزیر متوجه تحریکات هویدا بود اما همچنان که هویدا می‌گفت توجه چندانی به منظره کلی نداشت، او خود را غرق مشکلات اداری کرده بود که به ارث برده بود و با توجه به اطلاعات زیادی که به او می‌رسید باز هیچ علائم نگرانی از اوضاع در او نمی‌دیدم.

در سفر اتریش همراه خانمم ما را به بازدید یک مجتمع ورزشی زمستانی بسیار زیبا از اسکی و آبگرم و هتل و تاسیسات فراوان مربوط به آنها بردند. یک شب آنجا ماندیم و از نظم و ترتیب و پاکیزگی و تجهیزات آن مجتمع بسیار خوشم آمد. من دیدم ایران می‌تواند یک مرکز جهانی ورزش‌های زمستانی بشود و آب‌های گرم ایران از هیچ‌جا کمتر نیست. با صاحب و مدیر آن مجموعه و دوست معمارش گفتگوهای زیادی داشتم و آنها به دعوت من و هزینه خود به ایران آمدند و از آبگرم‌ها و تاسیسات ورزش زمستانی ما دیدن کردند و دوست معمار او که از معماری ایران بسیار خوشش آمده بود در بازگشت بلافاصله چند نقشه برای چشمه‌های آبگرم بزرگ ما با الهام از معماری ایران کشید و فرستاد. می‌خواستیم اداره تاسیساتی را که می‌ساختیم به او بدهم تا خود ایرانیان تجربه لازم را بدست آورند. داشتیم با راهنمایی اتریشی‌ها دست بکار توسعه این رشته می‌شدیم که کابینه استعفا کرد. یکی از آخرین کارهایم در وزارتخانه آن بود که با برآورد سرانگشتی هزینه‌هایی که کرده بودند و وقتی که گذاشته بودند و تا آن هنگام ما جز هزینه سفرهای داخلی آنها را نپرداخته بودیم، دستور دادم پولی برایشان فرستادند. یک خاطره دیگرم از سفر اتریش میهمانی ناهاری است که شهردار وین، خانمی بسیار متشخص، برای من و خانمم داد که مقامات سیاسی در آن شرکت داشتند و از جمله درباره اجراهای گوناگون گوستاو ماehler بحث مفصلی کردیم. من تنها در حد شنونده علاقه‌مند آگاهی داشتم و از اجراهای ماehler هم تنها یکی دو تا را می‌شناختم. ولی وزیران کابینه با تسلط کارشناسانه سخن می‌گفتند و روزی فراموش نشدنی بود.

**امیرحسینی — شما اشاره کردید که با آقای هویدا دوستی هم داشتید و پس از کنار رفتن ایشان از نخست‌وزیری و شروع به کار در وزارت دربار باز هم به دیدار**

ایشان می‌رفتید. با توجه به این شناخت شما چه تصویری از هویدا می‌خواهید به تاریخ بدهید؟

همایون — هویدا یک انتلکتوئل به تمام معنی بود و من خیلی از این جنبه‌اش خوشم می‌آمد و مردی بود که می‌شد با او درباره مسایل گوناگون بحث کرد. در آغاز هم با یک نگرش مترقی آمد و به کار پرداخت. مردی بود فوق‌العاده باهوش و قادر بود به بازی‌های بسیار پیچیده و بویژه در مبارزات درونی سیاسی بسیار استاد بود. روانشناس خوبی بود و مردم را خوب ارزیابی می‌کرد. طبیعتی داشت متمایل به سازش و بیشتر در پی جلب دوستی بود. ولی یک رگه تند کینه‌جویی و دلسختی درش بود. در عین حال بسیار مرد مهربانی بود و خیلی دوست‌باز. یک سیاست‌پیشه به تمام معنی بود با همه محاسن و تقریباً با بیشتر معایب این واژه. به این معنی که جاه‌طلبی در وجودش جای بلندپروازی را گرفت و کمتر به دستاورد و بیشتر به مقام اندیشید. در آغاز جز این بود. ماندن در سمت نخست‌وزیری برایش به صورت یک سودازدگی، obsession در آمد. از وزیر مشاورش ناصر یگانه که بعدها در واشنگتن خودکشی کرد شنیدم که زمانی پرسیده بود کدام یک از صدراعظم‌های ایران بیش از همه صدارت کرد؟ و یگانه به او گفته بود حاج میرزا آقاسی و هویدا بسیار ناراحت شده بود. ولی این نشان می‌دهد که چه اندازه به دوام کارش و گذاشتن یک رکورد می‌اندیشید. در جایی گفته بود که ما بیست سال در این کار خواهیم ماند و این جور فکر می‌کرد و برایش چندان تفاوتی نمی‌کرد که این بیست سال چگونه بگذرد و وضع کشور چگونه باشد. بیش از آن باهوش بود که من تصور کنم مشکلات را نمی‌دید و پوسیدگی و فساد را که هیئت سیاسی ایران را گرفته بود و نظام حکومتی ایران را گرفته بود، حس نمی‌کرد. ولی دلش به قدرت و اسباب و تشریفات قدرت گرم بود و بی‌اعتقادی و بد نگری cynism خودش را با پناه بردن به مشروب تخفیف می‌داد. او در یک معامله "فاوستی" با اهریمن قدرت وارد شده و باخته بود.

آن سال‌های آخر، انحطاطی که در سطح‌های شخصی و عمومی، جسمی و بیش از آن، و پوشیده در جاه و جلال پر زرق و برق، در بالاترین جاها پخش شده بود یادآور "مرگ در ونیز" توماس مان بود: ویرانی اخلاقی و جسمانی قهرمان داستان در میان شکوه زندگی اشرافی شهری چون ونیز، بر زمینه وبائی که همه را می‌گرفت و هیچ‌کس نمی‌خواست ببیند و سخنی درباره‌اش بگوید.

در سال‌های آخر عملاً الکلیک بود، مشروب فراوان می‌خورد و در مجلس‌های میهمانی یا دائماً چرت می‌زد یا کارهای سبک می‌کرد، گاه رقص با دستمال حتی در مقابل میهمانان خارجی که یک موردش را من شاهد بودم در میهمانی‌اش در رستوران فانوس دلکش

خواننده بزرگ به افتخار محمدموسی شفیق نخست‌وزیر افغانستان که بعد در کودتای ۱۹۷۳ کشته شد، و خانم من او را در همان جا بدین سبب سخت سرزنش کرد. چنین آدمی شده بود و در انتصاباتش هر روز شلخته‌تر می‌شد و بی‌توجه‌تر، و زیاد برایش فرق نمی‌کرد که چه کسی به چه کاری گمارده می‌شود. این البته تعارفی به خود من نیست. برای اینکه به من گفت که می‌خواست مرا وزیر مسکن و شهرسازی کند. شاید مثلاً به این دلیل که من در مقالاتی که در آیندگان می‌نوشتم چون دنبال کوتاه کردن دست حکومت از کارهای اجرایی بودم و معتقد بودم که دولت باید نظارت بکند و کار را به مردم بسپارد و سیاست مسکن حکومت هم شکست خورده بود، فکر می‌کرد که من یک ایده‌هایی دارم و می‌توانم مردم را به خانه‌سازی بیندازم. ولی به هر حال در انتصاباتش بسیار شلخته بود. دو سال بعد از انقلاب، من در آمریکا یکی از وزیران کابینه را دیدم، دکتر منوچهر شاهقلی وزیر بهداشتی هویدا را که به من گفت — در ضمن صحبت که من یک کمی شاید گوشه‌هایی زده بودم — که هویدا در انتصاب وزیرانش فلسفه‌ای داشت و می‌گفت که خواهان وزارت، زیاد است. ما اینها را می‌آوریم و وزیر می‌کنیم و این کار دو سود دارد: یکی اینکه از تعداد درخواست‌کنندگان کم می‌شود. دوم اینکه اگر نمی‌توانند کار بکنند خودشان متوجه می‌شوند که از عهده کاری بر نمی‌آیند. من تعجبم را و خنده‌ام را نتوانستم پنهان کنم و حقیقتاً این شیوه کشورداری برایم نشان دهنده گودالی بود که هویدا و کشورمان در آن زمان درش افتاده بود و به دست خودمان افتاده بود. ولی این طور بود و به همین دلیل هم از دهه هفتاد و به ویژه از چهار برابر شدن بهای نفت، سقوط اداری و سیاسی ایران آغاز شد. سقوط اقتصادی نمی‌توانم بگویم برای اینکه اینقدر پایه اقتصادی ایران نیرومند شده بود که آن بحران چند ساله را به راحتی می‌توانست رد کند و ما داشتیم رد می‌کردیم ولی حقیقتاً دستگاه اداری که زائیده نظام سیاسی بود و من خودم با قسمتی‌ش روبرو شدم دستگاه‌ها شده ناکار آمدی بود و نمی‌توانست به آن وضع ادامه پیدا کند و ناراضی هزار هزار می‌تراشید.

**امیر حسینی — با همه این احوال ولی شخص هویدا دزد و دله نبود یعنی در فساد مالی شریک نبود.**

همایون : هویدا مرد بسیار درستی بود و آرزوهایش در زندگی جمع‌آوری پول، مال‌اندوزی را در بر نمی‌گرفت. او می‌خواست نخست‌وزیر بماند و کارهایی برای کشور انجام بدهد که کم کم از عهده بر نیامد و آدمی بود که هر بار به دیدنش رفتم روی میزش پاک بود و به زودی من متوجه شدم که این نشانه کار آمدیش نبود که کارها را به سرعت رد می‌کرد. او

وقت چندانی برای کار نمی گذاشت. پشت آن میز نشسته بود، یا نقشه می کشید یا مشغول روابط عمومی اش بود: راضی کردن کسان، بیش از هرکس شخص شاه، از خودش، هرکس؛ و او خرید دسته جمعی گروه های مختلف اجتماعی را در آن رژیم باب کرد. با بودجه بسیار بزرگ محرمانه که در اختیار داشت گروه های زیادی را وامدار خودش کرد. ممکن است در نظر اول انسان فکر کند که او با این ترتیب برای رژیم هوادارانی می تراشید. ولی چنین نبود. او این تصور را که هر ایرانی یک سهم نفتی دارد که باید به هر وسیله از چنگ دولت دربیآورد در ایران رایج تر کرد. این طرز فکر در دوره او باور عمومی شد. همه سهم نفتشان را می خواستند بدون کمترین احساس حق شناسی که درست هم بود. در آن رژیم حق شناسی لازم نبود. کسی به آن رژیم بدهی نداشت. قراری شده بود بین دستگاه رهبری کشور و مردم. مردم سهمی از درآمد نفت می گرفتند و سرشان بایست به کار خودشان گرم می بود و سهم هم هر روز بیشتر می شد. دستگاه رهبری کشور هم بایست کار خودش را می کرد و او هم سهم خودش را از نفت می گرفت و هویدا در پیشبرد این طرز تفکر، در رایج کردن این رویکرد نقش بزرگی داشت.

**امیرحسینی — گفتید که آقای هویدا قصد داشته پست وزارت آبادانی و مسکن را به شما پیشنهاد کند. این را پس از آنکه از نخست وزیری کنار رفت به شما گفت یا در طول همان سال ها گفت و شما نپذیرفتید؟**

همایون — تا آنجا که به خاطر می آید در آخرین هفته ها یا شاید ماه های نخست وزیریش گفت که یک چنین خیالی دارد و در واقع نیز در فکر ترمیم کابینه بود ولی من پاسخی ندادم و در حکومت هویدا شغلی نمی پذیرفتم. یکبار وسوسه شدم که وزارت آموزش و پرورش را بگیرم ولی بر این وسوسه غلبه کردم. فضای حکومت هویدا طوری بود که وزرا از کار چندانی بر نمی آمدند. و وقتی هویدا رفت من نفسی به راحت کشیدم. نه از جهت مخالفت و دشمنی با هویدا. بلکه حتی برای خود هویدا ادامه حکومتش را زیانبار می دیدم. چند سال پیش از برکناری هویدا در ناهارهای ماهانه ای که با عبدالمجید مجیدی وزیر مشاور و رییس سازمان برنامه و بودجه می خوردم — از این ناهارها بسیار داشتم — به او گفتم که خیلی خوب خواهد بود که هویدا نخست وزیر، امروز در این شرایط کنار برود و چند سال بیرون گود باشد و دوباره با وضع بهتری برگردد و کارهای بیشتری بتواند انجام دهد و مجیدی فکر کرد که من این حرف را برای آزمایش او می زنم و یا مثلا از طرف خود هویدا مامور گفتم این مطلب هستم که ببینم مزه دهان او چیست و آن ناهارها قطع شد. ولی این حقیقتا عقیده من بود...

امیرحسینی — این گفته هویدا که دولت آموزگار سیاسی نیست به نظر نمی‌رسد که چندان دور از واقعیت باشد. فکر نمی‌کنید دولت آموزگار برای نمونه با ندادن کمک دولت یا حتا باج دولت به آخوندها سبب شد که آنها ناراضی بشوند یا ناراضی‌تر بشوند و به هرحال یک مورد دیگر بر ناراضی‌ها افزوده بشود. این قطع کمک دولت آموزگار به روحانیت را شما امروز چگونه می‌بینید؟

همایون — روحانیونی که — این روحانیت هم اصطلاح گمراه‌کننده‌ای است، اینها که روحانی نیستند — آخوندهایی که از دولت کمک می‌گرفتند اولاً از منابع مختلف می‌گرفتند مثلاً آستان قدس رضوی یک فهرست طولانی داشت. همچنین از اوقاف کمک می‌گرفتند و از جاهای دیگر مانند ساواک. آموزگار تنها کمک نخست‌وزیری را به روحانیونی — به اصطلاح — قطع کرد که هیچ نفوذی در مردم نداشتند و آخوندهای درباری شناخته می‌شدند و در انقلاب هم آنها کمترین جایگاهی نداشتند. برخی از مهم‌ترین رهبران انقلاب آخوندهایی بودند که در عین مخالفت با رژیم هیچ‌کدام پول نمی‌گرفتند بلکه امتیازات سیاسی می‌گرفتند؛ در بالاترین مراکز قدرت مانند دربار مشاور یا گرداننده بودند یا در وزارت آموزش و پرورش و جاهای مختلف (مانند بهشتی و مطهری و باهنر) ولی از بودجه محرمانه پولی به ایشان پرداخت نمی‌شد. قطع آن کمک‌ها کمترین اثری در تقویت نیروهای انقلابی نداشت. و این از افسانه‌های رایج است. آنچه که در سیاست‌های دولت آموزگار به جریان انقلابی کمک کرد سیاست ضد توری‌اش بود که چون جلوی اعتبارات گرفته شد و هزینه‌های دولت کم شد یک مقدار بیکاری بیشتر شد. و ناراضی‌ای از آن بابت بروز کرد. یعنی رکود مختصری نسبت به رشد داغ و خطرناک سال‌های گذشته پیدا شد. از آن جهت هویدا حق داشت. یعنی فکر می‌کرد که دولت آموزگار ملاحظات اقتصادی را بر ملاحظات سیاسی مقدم دانسته است و به جای آنکه سیل پول را به همه‌جا سرازیر کند، کمربندها را دارد سفت می‌کند. ولی حکومت‌هایی که پس از آموزگار روی کار آمدند و به اصطلاح حکومت‌های سیاسی بودند و اصلاً به اداره کشور هم کاری نداشتند، مثلاً حکومت شریف امامی، سیاست را چنان تعبیر می‌کردند که هویدا هم می‌کرد یعنی امتیاز دادن. ما در حکومت آموزگار سیاست را به معنای امتیاز دادن نمی‌شناختیم. برای ما سیاست عبارت بود از محکم ایستادن. ایستاده بودیم که تا آخرش در مقابل آشوبگران مقاومت کنیم و مطلقاً اجازه نمی‌دادیم که هر روز یک گوشه دستگاه دولت برای اضافه حقوق اعتصاب بکند. از طرف ساواک به ادارات به کارخانه‌ها تلفن بکنند که شما اضافه حقوق نمی‌خواهید؟ شما اعتصاب نمی‌کنید؟ این تعبیری بود که بعد از ما از سیاست شد. گفتند که اگر ما به مخالفان و انقلابیان امتیاز بدهیم، اگر خواست‌هایشان را پیشاپیش



برآورده کنیم اینها آرام خواهند شد. همین سیاست بود که روز ۱۷ شهریور به نام مبارزه با فساد به دستگیر کردن چندین وزیر پیشین و عده‌ای از مقامات دولتی انجامید، آنهم به دست نخست‌وزیری که به عنوان آقای پنج درصد شریک سوء استفاده‌های بیشمار و هر روزی بود. خواستند که مردم را به اصطلاح با سیاستبازی آرام کنند.

ما اصلا وارد این سیاست‌ها نبودیم و در تصورمان نمی‌گنجید. هویدا بسیار اشتباه کرد که خیال می‌کرد با شیوه‌های پیشین خودش می‌تواند در برابر بحرانی که سیاست‌های خود او پدید آورده بود بایستد. خیال می‌کرد امثال امینی یا شریف امامی آن حکومت‌هایی هستند که بحران را مهار خواهند کرد در حالی که در آن هنگام ایستادگی و نشان دادن قدرت، هم جلوی خونریزی را می‌گرفت هم جلوی انقلاب بعدی را و به نظر من با اینکه خود آموزگار تصور چندانی از جنبه سیاسی حکومت نداشت و بیشتر به مسایل اداری می‌پرداخت، و با اینکه تا آخرین روزهای حکومتش سرگرم امور جزئی اداری بود ولی استراتژی کلی حکومت استراتژی بود که پانزده سال کشور را آرام نگه داشته بود و ما می‌توانستیم آن سیاست را ادامه بدهیم چون در آن هنگام هیبت حکومت از دل‌ها نرفته بود کمترین نشان دادن اراده مقاومت و ایستادگی از طرف ما کافی می‌بود که همه‌جا را آرام بکند چنانکه در تبریز و در اصفهان و جاهای دیگر که ایستادیم، نشان داده شد.

**امیرحسینی — شب‌های شعر در انستیتو گوته آیا با موافقت دولت صورت گرفت، بدین مفهوم که انستیتو گوته قبلا تماس گرفت، اجازه‌ای گرفت یا آنکه در اجرای سیاست فضای باز سیاسی حتما نیازی به اطلاع به دولت نبود؟**

همایون — تا آنجا که من در جریان هستم اجازه‌ای در کار نبود. انستیتو گوته در ایران فعالیت می‌کرد، اجازه داشت. آن سیاست فضای باز طبعاً سبب می‌شد که فعالیت‌های هنری به آسانی انجام بگیرد. ولی وقتی کار بالا گرفت از همان نخستین شب ساواک خیلی به دست و پا افتاد و نگران شد و ما هم در تماس‌هایی که با ساواک داشتیم تصمیم گرفتیم که انتشار اخبارش را محدود بکنیم و به روزنامه‌ها دستور دادیم که از انتشار خبر شب‌های شعر خودداری کنند و در روزنامه آیندگان یکی از خبرنگاران، سردبیران، سرپیچی کرد و دستور رسید که او را از کارش بردارند و حق و حقوقی به او دادند و از آیندگان رفت. ولی با همه جلوگیری که شد خبرها همه جا پیچید و آن شب‌های شعر مقدمه حرکات بعدی روشنفکران در جهت انقلاب شد.

**امیرحسینی — خاطرتان هست اسم آن خبرنگار چی بود؟**

همایون — بله سیروس علی‌نژاد که یکی از بهترین و آگاه‌ترین روزنامه‌نگاران ایران است و خود من هم او را به روزنامه‌نگاری آوردم.

**امیرحسینی — شما اشاره کردید که در دوره وزارتتان مقاله‌ای در روزنامه آیندگان نوشتید. این به خاطر کمبود وقت شما بود یا یک دستور یا یک تصمیم حکومتی بود؟**

همایون — من وقتی به کابینه رفتم تمام ارتباطم را با آیندگان قطع کردم و سهمی را که متعلق به من بود و تمام اموال روزنامه را به کارکنان آیندگان واگذار کردم و به حکومت هم اطلاع دادم که من دیگر هیچ سهمی در آیندگان ندارم. آیندگان آن موقع شاید در حدود صد میلیون ریال می‌ارزید و پنج نفر را از سردبیران آیندگان و مدیران اداری برگزیدم و آیندگان را به آنها واگذار کردم. قرار شد که آنها به بقیه کم کم سهامشان را بدهند و بعد البته اختلافات خیلی شدید سیاسی در آیندگان مانند روزنامه‌های دیگر پیش آمد، که گروه‌های سیاسی چپ با شیوه‌های دمکراتیک خلقی، دگراندیشان را پاکسازی یا مرعوب کردند، و این طرح بکلی از بین رفت. ولی من دیگر سهمی در آیندگان نداشتم و صحیح هم نبود که به عنوان وزیر اطلاعات و جهانگردی مقاله در جایی بنویسم. و بیش از یک سال از زندگی من هیچ مقاله‌ای ننوشتیم جز گزارش‌های اداری و دستورهای اداری و طرح و تصویب‌نامه و از این قبیل و سراسر وقف وظایفم در وزارتخانه بودم. آن یک سالی بود که هیچ فعالیت دلخواه خودم را نکردم. من به عنوان وزیر اطلاعات و جهانگردی عضو شورای عالی فرهنگ و هنر هم بودم — همچو نامی — و در آنجا با یک گوشه دیگر مشکل دیوانسالاری، دیوانی (بوروکراتیزه) شدن زندگی عمومی و سیاسی ایران، آشنا شدم. پانزده سال بود دستگاه دولتی دائماً بر مداخلات خود در هر زمینه، که پیش از آن هم بیش از اندازه بود، افزوده بود.

از دوره‌ای که حزب را اداره می‌کردم با سینماگران برای رفع مشکلاتشان با وزارت فرهنگ و هنر در تماس بودم. چه فیلم‌سازان و چه سینماداران بر این بودند که ارزانی بلیت سینماها جلو صنعت سینمای ایران را می‌گیرد. بلیت سینما سال‌های دراز ثابت مانده بود و همه چیز تا دو برابر گرانتر شده بود. وزارت فرهنگ و هنر جلو افزایش بهای بلیت را به نام حمایت از مصرف کننده می‌گرفت اما مصرف‌کنندگان با کمال میل حاضر بودند پول بیشتری بپردازند و در سالن‌های بهتر فیلم‌های بهتری تماشا کنند. نتیجه این می‌شد که سینماها کهنه و کثیف می‌ماندند و سینماهای کمتری باز می‌شدند و استانداردهای بهداشتی و ایمنی را کمتر رعایت می‌کردند و فیلم‌های خوب کمتر به ایران می‌رسید و بازار

فیلم ایران گسترش نمی‌یافت. مردم تا می‌توانستند به سینما نمی‌رفتند و در عوض جشنواره‌های فیلم با هزینه‌های گزاف برپا می‌شدند. تلاش‌های من در حزب به جایی نرسید. در دولت که رفتم از نزدیک با مشکل آشنا شدم. رئیس اداره سینمایی که مردی سخت مذهبی بود و اگر نامش به خاطر نامش باشد نامش هم اسلامی یا چیزی در آن حدود بود. اصلاً با سینما مخالفت داشت و همه قدرت آن وزارتخانه با موقعیت درباریش که آن را دست نزدنی می‌کرد تا پایان جلو اصلاح وضع سینماها را گرفت و سینماهایی مانند رکس آبادان که یک کوره واقعی منتظر شراره بودند بی‌کنترل ماندند.

**امیرحسینی — کنسول ایالات متحده در دوره انقلاب در ایران در کتابی که در مورد انقلاب ایران نوشته اشاره کرده که شما به شاه فشار آوردید که اجازه بدهد که نمایندگان صلیب سرخ از زندانیان سیاسی در ایران دیدن کنند. این قضیه چگونه بود؟**

همایون — گمان می‌کنم نامش جان استمپل J.Stempell است. حالا سمتش درست یادم نیست ولی عضو موثر سفارت آمریکا بود و کتابی در انقلاب ایران نوشته که به فارسی هم ترجمه شده است. ما که آمدیم به دولت در سال ۱۹۷۷/۱۳۵۶ دوران فضای آزاد بود. از دوره هویدا این سیاست فضای آزاد شروع شد. و چون موضوع حقوق بشر و رفتار با زندانیان بخصوص در خارج از ایران سخت به زبان ایران عمل می‌کرد و روابط عمومی بسیار بدی برای ایران شده بود و من هم به عنوان مسئول اطلاعات و جهانگردی یکی از ماموریت‌هایم این بود که تصویر حکومت ایران را در خارج بهبود بخشیم و تنها راهش هم همین بود که یک نظارت بین‌المللی بر بعضی از زندانیان سیاسی و زندان‌های ایران برقرار شود و دنیا ببیند که دیگر در ایران کسی را شکنجه نمی‌کنند. و واقعا دیگر نمی‌کردند، عوض شده بود. خود شاه هم چند بار گفت که ما وسایل پیچیده‌تر و پیشرفته‌تری داریم برای گرفتن اقرار تا شکنجه. یعنی پرسش‌هایی می‌شود و طوری شواهد را در برابر متهم قرار می‌دهند که ناگزیر اعتراف می‌کند، همان کاری که در همه جای دنیا می‌کنند. این است که کسانی مانند ما این اصرار را کردیم. ولی دکتر منوچهر گنجی که وزیر آموزش و پرورش بود روی سوابقی که در مورد حقوق بشر در ایران داشت و همکاری‌هایش با سازمان ملل متحد و کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد، سال‌ها برای انسانی کردن شرایط زندان‌ها و زندانیان سیاسی کار کرد و بیشترین سهم را در این موضوع دارد. آنها آمدند و دیدند و فیلم برداشتند و فیلم‌ها را نشان دادند و بسیاری از ادعاهایی که مخالفان کرده بودند دروغ بود. بسیاری از کسانی که گفتند کشته شده‌اند راه می‌رفتند و حالشان خوب بود. به زندان اوین در آن دوره خیلی رسیدند و خیلی تر و تمیز شد و وسایل آسایش

درش فراهم آمد؛ زندان قابل قبولی شد. آنچه که نمایندگان می‌دیدند و صلیب سرخ مرتب می‌آمد، برای یکبار نبود. این است که در آن سال‌ها در وضع زندانیان بهبود کلی پیدا شد.

**امیرحسینی — در تاریخ انقلاب انتشار مقاله‌ای در روزنامه اطلاعات با امضای احمد رشیدی مطلق نقشی ایفا کرد به نظر شما تاثیر آن مقاله در انقلاب چه بود؟**

همایون — داستان آن مقاله و دستور شاه و نقش دفتر مطبوعاتی وزارت دربار را نویسندگان بسیار نوشته‌اند از جمله روزنامه نگاران قدیمی مانند احمد احرار (در گفتگوش با قره‌باغی) «چه شد که چنان شد؟» و مهدی قاسمی در مجله علم و جامعه واشینگتن. اثر بلافاصله چاپ آن مقاله، شورش گروهی طلبه در قم بود که به سبب خشونت بیش از اندازه ماموران انتظامی به کشته شدن پنج شش تن انجامید. قم از ۱۳۴۲/۱۹۶۳ به بعد پایگاه اصلی خمینی شده بود. هر سال در ۱۵ خرداد تظاهرات خشونت‌آمیزی در قم روی می‌داد و از جمله در ۱۵ خرداد همان سال ۱۳۵۶/۱۹۷۷ که مقاله در زمستانش چاپ شد طالبان مدرسه فیضیه تظاهراتی کردند و در زد و خوردی که روی داد ماموران انتظامی گروهی را زخمی کردند و یکی دو تن را از بام فیضیه به زیر انداختند که کشته شدند. ماموران انتظامی ظاهراً در سرکوبی تظاهراتی که برای اعتراض به چاپ آن مقاله درگرفت می‌خواستند درسی به طالبان بدهند که دیگر تظاهرات تکرار نشود. خود مقاله که در جاهای مختلف و در جمهوری اسلامی بارها چاپ شده است نوشته سستی بود که خمینی را مرتجع و مخالف اصلاحات و عامل استعماری معرفی می‌کرد و اشاراتی به اصل و نسب هندی و تخلص شعری او داشت. مانند آن مقاله بارها در گذشته نوشته شده بود و خود شاه دست‌کم در دو سخنرانی چه در ۱۳۴۲ و چه در همان سال ۱۳۵۶ حملات سخت‌تری به روحانیت مرتجع کرده بود. برای من در آن زمان حتا پس از آنکه چاپ شده‌اش را در اطلاعات خواندم قابل تصور نبود که چنان نوشته‌ای آغازگر چنان تحولاتی شود. ولی مانند سراسر داستان انقلاب اسلامی، در آن ماه‌های پایانی مردم و حکومت، نیروهای رژیم و نیروهای مخالف، در فضائی که هنوز با منطق عادی توضیح پذیر نیست و در تاریخ انقلابات جهانمانندی ندارد عمل می‌کردند.

اینکه یک مقاله که شمار اندکی هم آن را خواندند بتواند انقلاب راه بیندازد از مقوله بستگی داشتن سیر تاریخ جهان به کوتاه و بلندی بینی کلئوپاترا به قول پاسکال است. از سه چهار ماه پس از انقلاب گروه‌های روز افزونی از مردمی که گفته می‌شود برای آن مقاله انقلاب کردند درباره خمینی حرف‌های زدند که آن مقاله دربرابرشان تعارف

مؤدبان‌های است. هزاران مقاله سخت‌تر از آن هم از همان وقت نوشته شده است و ذره‌ای حکومت اسلامی را تکان نداده است. در مقایسه با حوادثی مانند آتش‌سوزی در سینما رکس آبادان؛ و روی کار آوردن دولت شریف امامی؛ و تسلیم سرتاسری به آخوندها و دنباله روه‌های چپ و ملی آنها در یک دوره شش ماهه که با سرپوش گذاشتن روی حقایق آن جنایت آغاز شد؛ و سخنرانی باور نکردنی شاه در هنگام انتصاب ازهارى که خودش پدیده یکتائی در تاریخ حکومت‌های ارتشی است؛ و آزاد کردن بدترین دشمنان رژیم و دستگیری خدمتگزاران همان رژیم، و ده‌ها اشتباه و سستی مرگبار، مقاله روزنامه اطلاعات اصلاً در شمار نمی‌آید. حمله به خمینی در آن مقاله پاسخی بود که شاه می‌خواست به موج حملاتی بدهد که پس از مرگ پسر خمینی در قم و نجف به شاه شد. او عادت به چنین پاسخ‌گوئی‌ها داشت و هیچ‌کس تصور نمی‌کرد سلسله رویدادها از چاپ یک مقاله که تازگی هم نداشت تا سرنگونی نظام شاهنشاهی خواهد کشید. بسیار در این سال‌ها آن مقاله را کبریتی شمرده‌اند که آتش انقلاب را روشن کرد. این درست است، ولی یک کبریت تنها می‌تواند چند برگ کاه را آتش بزند. اگر پس از آن کبریت، شش ماه بجای آب، نفت بر روی آتش ریختند مسئله دیگری است. مردم، که البته هیچ‌وقت مسئولیتی ندارند. ولی می‌توانند از خود بپرسند چرا از یک حمله ملایم به کسی که بعد خودشان هزار دشنام زشت به او داده‌اند چنان بهم برآمدند که انقلاب کردند؟

پس از آن مقاله شورش کوچکی (دو سه هزار تن) در قم و چهل روز بعد شورش بزرگ تری (ده برابر آن) در تبریز روی داد. در هژده تیر ۱۳۷۸/۱۹۹۹ تهران شاهد بزرگ‌ترین تظاهرات سیاسی شد که سرتاسر حکومت اسلامی را به لرزه انداخت و در ۲۰۰۶/۱۳۸۵ به دنبال چاپ یک کاریکاتور در همان تبریز دویست و پنجاه هزار تن به خیابان‌ها ریختند و شهرهای آذربایجان یک هفته صحنه تظاهرات ضد حکومتی بودند. پیش از آن انتشار نامه یک معاون ریاست جمهوری پیشین، خوزستان را صحنه نا آرامی‌های بزرگ کرد. در سال‌های "سازندگی" بارها شهرهای ایران دستخوش شورش‌های خونین شدند و در اسلام‌شهر تهران کار به تیراندازی از هوا به مردم خشمگین کشید؛ و لی انقلابی روی نداد. بدنبال آشوب‌های قم و تبریز که به سبب ندانم‌کاری مسئولان، به ابعاد نالازمی رسید هر چهل روز تظاهرات و آشوب‌هایی عموماً با ابعاد کوچک در گوشه و کنار کشور روی می‌داد ولی مبارزه اصلی با رژیم کار گروه‌های کوچکی با تحرک زیاد بود که از این شهر به آن شهر می‌رفتند و بانک‌هایی را آتش می‌زدند یا مشروب فروشی‌ها را می‌شکستند. برای ما این حوادث یادآور شورش پانزده سال پیش از آن بود که بایست مانند ۱۵ خرداد ۱۳۴۲/ ۱۹۶۳ تا پایانش برود. در آخرین نشست دفتر سیاسی حزب رستاخیز دکترعاملی تهرانی که یکی از قائم مقام‌های دبیرکل بود موضوع مقاله را پیش کشید. دکتر آموزگار گفت مقاله

ارتباطی به دولت نداشت. من گفتم نبردی شروع شده است و سر طرفی که ضعیف‌تر است خواهد شکست. هر دو ما حق داشتیم ولی زمان اینکه گناه به گردن چه کسی انداخته شود گذشته بود و بایست همه نیروها برای شکستن سر دشمن بسیج می‌شد. این کاری بود که نگرش دیوانسالارانه کابینه خود ما و نگرش به اصطلاح سیاسی کابینه شریف امامی و نگرش سراپا شکست پذیر defeatist کابینه ازهارای از آن بر نیامد. آن آخری، بختیار هم که از همان اول خود را خلع سلاح کرد.

امیرحسینی — در بهمن سال ۱۳۵۶ در تبریز تظاهراتی علیه حکومت شد و در اردیبهشت سال ۵۷ حزب رستاخیز تظاهراتی در موافقت با دولت ترتیب داد. در آن تظاهرات حزب رستاخیز آقای نخست وزیر و خود شما هم شرکت داشتید. آقای آموزگار در آنجا در نطق خودشان اشاره کردند که کسانی که شهر را به آشوب کشیدند همگی آن آشوبگران از خارج از مرز آمده بودند. این جمله یک جمله تاریخی شد برای اینکه چندان پایه‌ای نداشت. این را شما چگونه توضیح می‌دهید؟

همایون — پیش از نخست‌وزیر، وزیر مشاور در مجلس پس از تظاهرات تبریز در مجلس سخنانی گفت و توضیح داد که تظاهرات را عده‌ای که از خارج آمده بودند ترتیب دادند. ولی این حرف‌ها کلیشه بود. در همه آن سال‌ها هر خبری می‌شد به خارج نسبت می‌دادند. می‌بینیم در جمهوری اسلامی هم همین‌طور است. هر تظاهرات ضد رژیم به خارج متصل می‌شود. این شیوه رفتار، این فرار از واقعیت بیماری مزمن این ملت است که باید ترک شود. آن وقت هم گریبانگیر ما بود. به نظرم اگر بگوئیم رژیم شاه روی ترس از روبرو شدن با مردم از میان رفت چندان مبالغه نکرده‌ایم. هیچگاه نتوانستند بایستند و مشکلات را چنانکه بود با مردم در میان بگذارند. در آن ماه‌های آخر این ترس به جایی رسید که گناه آتش زدن سینما رکس را هم به گردن گرفتند. شاه پیش از آن در یک سخنرانی درباره «وحشت بزرگ» هشدار داده بود. ولی در نخستین نشانه وحشت بزرگ و درام خونباری که سی سالی است در ایران و صحنه جهانی بازی می‌شود خاموش ماند و اجازه داد که حکومت درمانده‌ای که برای «آشتی ملی» آمده بود گناه را به گردن رژیم او، در واقع خود او، بیندازد. ماه‌ها گذشت و هیچ نگفتند و هنگامی هم که دهان گشودند درباره شنیدن «پیام انقلاب شما» بود.

امیرحسینی — در سال ۵۷ در دوره‌ای که شما کماکان وزیر بودید این احساس

## را کردید یا حکومت، هیات دولت این احساس را کرد که کنترل کارها دارد از دست می‌رود؟

همایون — احساس خطر کردیم. مسلما. دیدیم که یک نیروی تازه‌ای پیدا شده است و یک تهدید تازه‌ای متوجه رژیم است. آنچه که خود من به نظرم رسید این بود که ما پلیس ضد شورش را تقویت کنیم و پیشنهاد کردم که واحدهای گزیده‌ای از ارتش را به پلیس منتقل بکنند و تجهیزات لازم را به آنها بدهند که آماده باشیم. چون پیدا بود که شورش‌های بیشتری در پیش است و بعدا دولت هم از آمریکا درخواست کرد که گاز اشگ‌آور و گلوله‌های لاستیکی و وسایل ضد شورش در اختیارشان گذاشته شود. در آنجا یکی از مدیرکل‌های وزارت خارجه، پاتریشیا دوریان، مخالفت کرد و نگذاشت که این تجهیزات به ایران فرستاده شود. ولی می‌شد از جای دیگر خرید. من در همین حد احساس خطر می‌کردم که شورش‌هایی در پیش است و ما با داشتن پلیس ضد شورش به راحتی از عهده آنها بر می‌آییم. در تابستان آن سال و اندکی پیش از سقوط کابینه آموزگار و کابینه ما در اصفهان اغتشاشاتی شد و ما در آن شهر حکومت نظامی اعلام کردیم و در آنجا با کمال قدرت بدون اینکه کسی کشته بشود اغتشاشات سرکوب و شهر آرام شد و دیگر در اصفهان خبری نشد تا ما بودیم. چنانکه در تبریز تا ما بودیم خبری نشد. به خوبی می‌شد کنترل کرد و ما با این روحیه وضع ایران را نگاه می‌کردیم که درست است که تهدیدهایی متوجه رژیم شده است و شورش‌هایی در پیش است و ناآرامی‌ها زیاد خواهد شد ولی کاملا مطمئن بودیم که در ما توانایی رویارویی با این تهدید هست و می‌توانیم آن را کنترل بکنیم و بعد هم با اقدامات اصلاحی که حکومت ما داشت و در پیش گرفته بود و مبارزه‌ای که با فساد و تورم می‌کردیم جای خوشبینی بسیار بود. یکی از کارهای روزانه و صحبت‌های روزانه بین وزیران این بود که من چگونه در مقابل فلان شاهزاده، فلان شاهدخت مقاومت کردم و او چگونه. ما در آن سال دائما مشغول مقاومت در برابر سوء استفاده‌ها بودیم و هیچ امتیازی به کسی نمی‌دادیم. و فکر می‌کردیم اینها کم کم موثر خواهد شد و نظام سیاسی را پاک‌تر خواهد کرد و ترکیب این دو — ترکیب اصلاحات و ایستادگی — مسلما به نظر ما برای مقابله با آن شورش‌ها کافی می‌بود.

خانم خیلی زودتر احساس کرد که اوضاع دارد عوض می‌شود و می‌گفت دیگر نمی‌خواهد در انتخابات شرکت کند. به نظرش رفتار مردم تغییر کرده بود و او از رفتار دیگران حتا در زمینه شخصی می‌تواند به درستی به نتایج پردامنه‌تری برسد.

امیرحسینی — برکناری آقای آموزگار از نخست‌وزیری غیر منتظره بود یا مزمه‌اش بود؟ شما آگاه بودید یا اینکه برای شما هم ناگهانی بود؟

همایون — یکی دو روز پیش از برکناری دولت، من این موضوع را شنیدم. از ناحیه یکی دو سناتور و یکی از خانم‌های نزدیک دربار. این خانم بطور غیرمستقیم و به کنایه به من گفت که تو حالا می‌توانی بروی و با روزنامه آیندگان میلیونر بشوی. چون روزنامه آیندگان دیگر هر روز وضعش داشت بهتر می‌شد و آگهی‌اش بهتر شده بود و مردم بیشتر می‌خریدند. و شاید مثلا دو روز یا یک روز بعد ابلاغ شد که دولت استعفا کرده است.

**امیرحسینی — این تصمیم در نشست رسمی هیات دولت به آگاهی وزیران رسید و درباره علت آن گفتگو شد یا نه؟**

همایون — جلسه آخر ما کوتاه بود و نخست‌وزیر توضیحی نداد و گفت از خدمت معاف شده‌ایم و صحبت‌های تشریفاتی.

**امیرحسینی — در حقیقت آقای آموزگار استعفا نکرد. گفتند کنار برو.**

همایون — بله شاه گفت کنار برو. برای اینکه ناصر مقدم که رییس ساواک بود رفته بود با شریعتمداری و با آخوندها گفتگو کرده بود. او مرتب با آخوندها و جبهه ملی و نهضت آزادی در تماس بود و کمک خیلی زیادی به انقلاب کرد و دائما روحیه آنها را تقویت می‌کرد و به آنها امتیاز و اطلاعات می‌داد و دست آخر هم چند صد میلیون تومان و همه پرونده‌های ساواک را در اختیار طالقانی و آخوندها گذاشت. او برای شاه پیغام آورد که روحانیت معتقد است که دست‌های دولت آموزگار به خون آغشته است، آلوده شده است در همان داستان قم و مثلا تبریز و اینها و بهتر است که کنار برود و کابینه‌ای که مورد حمایت روحانیت باشد روی کار بیاید که شریف امامی به همین دلیل آمد.

ولی آنچه سبب سقوط دولت شد رویداد سینما رکس آبادان بود که با اینکه در همان دو سه روزی که ما بعد از آتش سوزی سینما رکس بر سر کار بودیم دلایل کافی بدست آوردیم که آخوندها دست داشتند و یکی از متهمانش را هم گرفتند و شهربانی خوب کار کرد؛ ولی خیلی جالب است که این اطلاعی که ما بدست آوریم و آلودگی دست روحانیت در این جنایت، بر ضد حکومت آموزگار به کار رفت، و دولت شریف امامی آمد که دست روحانیت را از این جنایت پاک کند و بشوید و قضیه را مسکوت بگذارد و همین کار را هم کردند و گناهِش افتاد به گردن رژیم شاه و آغاز نابودی شاه حقیقتا این ماجرا بود. ولی دولت آموزگار هم دو سه روزی بعد از آن آتش سوزی برکنار شد.

**امیرحسینی — چرا دولت آموزگار این قضیه را به مردم عنوان نکرد که دست‌های**



## آخوندها در کار بوده است؟

همایون — ما در مراحل اولیه بازجویی بودیم. تازه آن شخص را گرفته بودند و داشتند بازجویی می‌کردند. ولی دیگر روشن شده بود. ما اصلاً اهل سازش و کنار آمدن با روحانیت به اصطلاح نبودیم. تغییر کابینه پیش از آنکه ما اصلاً بتوانیم این موضوع را جمع و جور بکنیم، پیش آمد. ما قرار بود برویم به آبادان، من و نخست‌وزیر، و از نزدیک موضوع را دنبال کنیم. ولی عمده این است که حکومت شریف امامی با کمال شدت و جدیت کوشید که حقایق این موضوع به آگاهی مردم ایران نرسد و پوشیده بماند. هم وزیر اطلاعات و جهانگردی بعدی استدلال کرد که آزردن خاطر روحانیت صلاح نیست و هم رئیس ساواک استدلال کرد که اگر پرونده این موضوع به اطلاع مردم برسد کسی باور نخواهد کرد. پس اصلاً بهتر است که چیزی گفته نشود. طبیعی است با نگفتن حقایق برای مردم مسلم شد که دولت کرده است. فردای آتشسوزی سینما رکس من مصاحبه‌ای با مطبوعات کردم و گفتم “وحشت بزرگ” که شاه پیش از آن هشدار داده بود پیش‌روی ماست و دیگر هرکس باید موضع خود را روشن کند. این گفته چندی در دست یکی دو تن از چپ‌گرایان به نام وسیله دست انداختن من شده بود و بیش از آن اثری نکرد که آوردن آن همراه با تصویر بزرگ من در صفحه اول کیهان اینترنت‌ناشنال به من برای گرفتن پناهندگی سیاسی کمک کرد. منظورم این است که ما آن جنایت را به عنوان آغاز نبرد قطعی تلقی کردیم ولی برای جانشینان ما و خود شاه آغاز مرحله قطعی تسلیم و شکست‌پذیری گردید.

## امیرحسینی — فکر انحلال حزب رستاخیز پس از برکناری دولت آموزگار مطرح شد یا پیش از آن؟

همایون — یکی از اولین اقدامات دولت شریف امامی بود. شریف امامی برای اینکه خیلی محبوب قلوب مخالفین بشود اقداماتی کرد از جمله کازینوهایی را که خودش تاسیس کرده بود و روحانیون با آن مخالف بودند تعطیل کرد. حزب رستاخیز را هم منحل کرد و این به اصطلاح یکی از مردمی‌ترین اقداماتش بود. ولی سبب شد که در آن شرایط یکی از آخرین سنگرهای دفاعی دولت از بین رفت. طرفه آن است که اگر می‌خواستند دل مردم را بدست بیاورند بایست خود او را از ریاست سنا و بنیاد پهلوی برمی‌داشتند.

امیرحسینی — من پیشتر پرسیدم که شما چه تصویری از آقای هویدا به تاریخ ایران می‌دهید. چون هویدا امروز دیگر نیست شاید شما راحت‌تر توانستید به آن

پپردازید. می‌توانم این را درباره آقای آموزگار هم بپرسم. با توجه به اینکه شما هم به عنوان وزیر و هم در کار حزبی همکار ایشان بودید.

همایون — بله. آموزگار به حداکثر غیرسیاسی بود. سیاسی به معنای گسترده کلمه نه سیاستگر. سیاستگر بود مسلماً. هیچکس در آن کشور نمی‌توانست در مقامهای سیاسی بماند و سیاستگر نباشد. ولی سویه اداری و دیوانسالارانه او بسیار بر سویه سیاسی‌اش چیره بود. نگرش سیاسی نداشت. دعوی‌اش را هم نداشت. به کار حزبی هم بسیار بی‌علاقه و بی‌اعتقاد بود. مردی بود درست، از لحاظ مالی پاک. بسیار از همه وزیرانش در مقابل فشارهایی که دربار، شاهزادگان و نزدیکان دربار بر وزرا همیشه وارد می‌آوردند حمایت کرد. تنها در حکومت ما بود که به درخواست‌هایشان ترتیب اثر داده نمی‌شد. ولی به قدری به جزئیات می‌پرداخت که به تصویر کلی نمی‌رسید. یک نمونه‌اش را در اصراری که به برقراری عوارض بر مسافرت خارج کرد دیدیم. در آخرین ماه‌های سال ۷۷/۵۶ هیئت دولت تصویب‌نامه‌ای گذراند که از هر مسافر ایرانی که به خارج می‌رود ده هزار ریال عوارض گرفته شود که در سال مبلغ قابل ملاحظه‌ای می‌شد. برقراری این عوارض نیاز به تصویب در مجلس داشت. نخست‌وزیر استدلال می‌کرد که گذراندن قانون از مجلس وقت می‌گیرد و فرصت گردآوری چند صد میلیون ریال در مسافرت‌های نوروزی از دست می‌رود. ما آن عوارض را برقرار کردیم و لایحه‌اش را هم به مجلس دادیم و من نیز روی وظیفه سخنگویی همین توضیح را دادم که دولت با کسر بودجه روبروست و مجوز مجلس را هم درخواست کرده است و اگر مجلس تصویب نکرد پول مردم را پس خواهیم داد. ولی از نظر قانونی کار ما درست نبود و از نظر روابط عمومی هم بازتاب بسیار بدی پیدا کرد. ما به مصدق ایراد داشتیم که اختیار قانونگزاری گرفت ولی هنگامی که خودمان به مصلحت دانستیم همان کار را کردیم. این نشان می‌دهد که تا در یک فرهنگ سیاسی، اصول، حتا در برابر مصلحت، جای خودش را پیدا نکند راه بر هر زیاده‌روی باز می‌شود.

روزی که کابینه مجبور به استعفا شد او در شورای اقتصاد جلسه داشت و شنیدم که درباره استاندارد قوطی‌های آبجو بحث می‌کرد؛ اینقدر وارد به جزئیات و علاقمند به مسایل اداری بود. من در او آن نگرش سیاسی را که در آن شرایط لازمه مقابله با آن حوادث بود ندیدم. خوب به خاطر هست که در نخستین جلسه هیئت دولت، من که بکلی از بیرون آمده بودم، روزنامه‌نگار و مقام حزبی بودم، یعنی سراسر سیاسی؛ و تفکر من اصلاً جنبه اداری نداشت، گفتم که اوضاع بسیار حساسی است و ما موقعی آمده‌ایم که اصلاحات خیلی زیادی در کشور در همه سطح‌ها لازم است و این کابینه باید کابینه اصلاحی نیرومندی بشود. یک وزیر مشاور گفت که شما دارید می‌گویید که پس تمام این پیشرفت‌هایی که در

سایه رهبری اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر حاصل شده بد بوده است و انتقاد دارد و خراب بوده است. من در برابر پرونده‌سازی در چنان سطحی ناچار ساکت شدم. نخست‌وزیر هم هیچ نظری در پشتیبانی از من ابراز نکرد. هر چند اکنون که نگاه می‌کنم اشتباه از من بود و بایست نظرم را می‌گفتم و دنبال می‌کردم. به هر حال آموزگار نقش خودش را و ماموریت خودش را ادامه وضع گذشته به صورت بهتر می‌دید و من نیز با همه نگرش سیاسیم غرق در کارهای وزارتخانه‌ام شدم و تصویر کلی، جنگل، را فراموش کردم. تنها دفاعی که می‌توانم از خودم بکنم این است که آگاهی‌هایی که به نخست‌وزیر می‌رسید از عموم وزیران، از جمله من دریغ می‌شد.

به عنوان حکم نهائی، در سال ۱۳۵۶ آنچه ایران نیاز داشت یک حکومت اصلاحگر بسیار نیرومند بود، با ابتکارات جسورانه. منتها چنین چیزی امکان نیافت. روحیه محافظه‌کاری و همه چیز مانند گذشته و فقط معایب را برطرف کنیم غلبه داشت. روی هم رفته چنانکه احمد احرار، یکی از ناظران آگاه اوضاع ایران، نوشته است، آموزگار یکی از بهترین نخست‌وزیران دهه چهل می‌بود ولی در دهه پنجاه بخصوص در سال‌های پایانی دهه پنجاه برای آن موقعیت هیچ مناسبت نمی‌داشت. باید اضافه کرد که جانشینانش از او به مراتب نامناسب‌تر بودند و اگر او دست کم پنجاه درصد بخت پیروزی بر نیروهای انقلابی را می‌داشت، آنها هر بختی را از میان بردند.

### امیرحسینی — آقای آموزگار آلودگی مالی که نداشت؟

همایون — اصلاً. هیچ‌وقت. ما کمترین آلودگی مالی از او ندیدیم و در وزیرانش هم نبود و در این مسایل بسیار سختگیر بود. و یکی از نخستین کارهایش این بود که جلوی آن ریخت و پاش‌ها را در دستگاه دولت گرفت. بیست درصد و بیشتر از هزینه‌های دولت کم کرد و از بودجه نخست‌وزیری حتا بیشتر که یک گوشه‌اش هم برمی‌گشت به آن پول‌های بی‌حسابی که به آخوندها می‌دادند.

### امیرحسینی — شما بعد از انقلاب ایشان را ملاقات کردید؟

همایون — یکبار در واشنگتن در سال ۱۹۸۱ به دیدنش رفتم و بعداً دو سه بار هم به تصادف یا در خیابان یا در میهمانی بیشتر، ندیدمش. مانند دو رئیس دیگری که پیش از او داشتم دیگر ندیدمش.

امیرحسینی — فرمودید که آقای فلیکس آقایان مرد خیلی مقتدری بود. این اقتدارش از کجا می‌آمد؟ این اقتدار چگونه بود؟

همایون — منظورم بیشتر بانفوذ بود تا مقتدر. واژه بدی بکار بردم. بسیار با نفوذ بود برای اینکه از نزدیکان شاه بود. دوره‌ای بود که یک تعدادی، به دلیل نزدیکی خونی یا معاشرت با شاه انحصار پاره‌ای فعالیت‌های اقتصادی را در دست داشتند، یا سهم بسیار بزرگی را در آن رشته‌ها به خودشان اختصاص داده بودند و مقامات حکومتی هم مثل وزیران و نخست‌وزیر بسیار رعایتشان را می‌کردند و هیچ مقاومتی در برابرشان نمی‌شد. و این روش در دوره هویدا ادامه داشت و دست خیلی گشاده‌ای به همه اینها داد و کافی بود کسی به شاه نزدیک باشد و هویدا هر کاری برایش انجام می‌داد. ولی پس از آنکه به وزارت دربار رسید سعی کرد جلوی آنگونه اقدامات را بگیرد که جای دیگری اشاره کرده‌ام. فلیکس آقایان از همان افراد بود و تنها در دوره نخست‌وزیری آموزگار جرئت این پیدا شد که در برابرش بایستند ولی در طول آن سیزده سال هر کاری به آسانی از طرف او انجام گرفته بود.

امیرحسینی — من در گفتگویی که با آقای داود نصیری از کارمندان وزارت امورخارجه داشتیم می‌گفت هنگامی که در سفارت ایران در ورشو کار می‌کرده است آقای هویدا به دعوت دولت لهستان به ورشو آمده بوده است و آقای هویدا در حضور وی به خبرنگار اطلاعات آقای علی باستانی گفته بوده است که: «علیحضرت دزدی را می‌بخشند ولی خیانت را نمی‌بخشند.» یعنی برایشان دزدی اصلا مهم نیست. این طبیعتا خودش را در رابطه با آقای فلیکس آقایان و یا در مورد سرلشگر ایادی و دیگران نیز نشان می‌دهد. برای من عجیب است که شاه این را نمی‌دید که این فساد گسترده‌ای که در اطرافیان خودش وجود داشت چه نارضایتی عمومی بوجود می‌آورد. اگر اشتباه نکنم آقای علم در خاطرات خود یک جا اشاره کرده است که شهرام پسر شاهدخت اشرف کلی از عتیقه‌های ایران را به قصد فروش به ژاپن می‌برد و هر کاری آقای علم و دولت کردند که عتیقه‌ها را برگرداند و به قیمت ارزان‌تری به دولت ایران بفروشد نپذیرفت. اینها واقعا باعث تاسف است. یعنی علل واقعی انقلاب را می‌شود در همین جاها دید. صرفا مساله آخوندها نبوده است.

همایون — درست است. شاه درباره فساد بسیار آسانگیر بود و برایش امر پذیرفته‌ای بود. این به سنت حکومت در ایران برمی‌گردد که پادشاهان همه به یک درجه‌ای اطرافیان خودشان را آلوده فساد می‌کردند. این، هم سوءاستفاده خودشان را اگر در این کارها می‌بودند آسان‌تر می‌کرد، معمولی‌تر می‌کرد، هم آنها را از سرکشی باز می‌داشت، هم به

دلیل اختلافات مالی که میانشان پیش می‌آمد تفرقه را افزایش می‌داد، در طبقه سیاسی پراکندگی را شدیدتر می‌کرد و در نتیجه مقام پادشاه محفوظ‌تر می‌ماند. خود رضاشاه هم درباره سرکردگان نظامی‌اش روی هم رفته چشم‌پوشی می‌کرد و آنها سوءاستفاده‌های بزرگ هم اگر می‌کردند چندان پاپی نمی‌شد برای همین که وفاداریشان را نگه دارد. این سنت به محمدرضا شاه هم رسیده بود. در آن دوره فساد در ایران در سطح‌های اداری بسیار بود ولی رویهم رفته قابل تحمل بود. مثلا دادگستری ایران خیلی کم آلوده به فساد بود. رشوه‌گیری در میان پاسبان‌ها به دلیل آنکه حقوق خیلی کم می‌رفتند، ممکن بود؛ در میان ژاندارم‌ها ممکن بود. ولی بر رویهم در سطح‌های پایین اداری فساد چندان نبود. شاید مثلا در دستگاه مالیاتی طبعاً یک اشکالاتی بود. مردم برای راه انداختن کارهایشان در ادارات ناگزیر از پرداخت رشوه نبودند. پول‌های بزرگ در شرکت نفت دست به دست می‌شد و در خریدهای نظامی. طرح‌های عمرانی می‌توانست چاه‌های بی‌بن سوءاستفاده بشود. علم در خاطرانش در سال ۱۳۵۴/۱۹۷۵ از قول شاه می‌نویسد که طرح‌های ما ۴۰ درصد گران‌تر تمام می‌شود. فسادی که پیامدهای سیاسی داشت اصولاً مال طبقه بالای کشور بود. هرچه به منبع قدرت نزدیک‌تر بیشتر، و همان طوری که گفتم اصلش در یک گروه شاید بیست نفری بود.

### امیرحسینی — شما پس از اینکه کابینه برکنار شد به روزنامه آیندگان رفتید یا اینکه دیگر رفتید؟

همایون — بله چند روزی رفتم. بعد در روزنامه اطلاعات مقاله سختی بر ضد من انتشار پیدا کرد که آن داستان رشیدی مطلق را سراسر به من نسبت دادند. این افسانه از آنجا ساخته شد. چیزها گفتند که بله من تهدید کرده‌ام که اگر این مقاله را چاپ نکنید می‌آییم آنجا چاپخانه روزنامه اطلاعات را تصرف می‌کنیم خودمان روزنامه را چاپ می‌کنیم و این مقاله را در آن می‌گذاریم. (تازگی ادعا کرده‌اند که گفته بودم اطلاعات را روی سرتان خراب می‌کنیم!) درحالی که نه من اهل این تهدیدها بودم نه امکانش برای وزارت اطلاعات بود که آن ماشین‌های مدرن را با آن چاپخانه مختصری که وزارت اطلاعات داشت بشود بکار انداخت، و اصلاً با آن اقتدار شاه و وضع مطبوعات، نه نیازی به تهدید می‌بود. خلاصه یک حالت قهرمانی به روزنامه اطلاعات و یک حالت سراسر شیطانی به من دادند و آن مقاله یک فضای بسیار خطرناک و بدی پدید آورد که من ترجیح دادم روزنامه آیندگان آلوده‌اش نشود و بعد از دو سه روز به خانه برگشتم و دیگر هرگز به آیندگان نرفتم و در کارهایش هم دخالت نکردم. پس از امضای منشور آزادی مطبوعات و

مبارزه‌ای که برای کنترل روزنامه‌ها میان چپ‌گرایان انقلابی و بقیه درگرفت هیئت تحریریه آیندگان هم صحنه نبرد قدرت شد و یکی دو بار گردانندگان روزنامه به خانه ما آمدند و جلسه کردند، ولی سودی نداشت. پس از روی کار آمدن حکومت ارتشی و دستگیری ما هوشنگ وزیری و همفکرانش در روزنامه نبرد را به چپ‌گرایانی که از بیرون هم تقویت می‌شدند باختند. درباره مقاله هم سکوت کردم چون هر توضیحی موقعیت شاه را ضعیف می‌کرد. به معینان رئیس دفتر مخصوص شاه هم که تلفن کرده بود گفتم که هیچ نخواهم گفت. با این ترتیب همه مسئولیت را به گردن گرفتم و هدف بدترین دشمنی‌ها از همه سو شدم. در آن زمان و تا سال‌ها هیچ کس بیش از من دشمن نداشت.

روزنامه آیندگان با آنکه به انقلاب پیوست ولی صدای مشخص خود را حفظ کرد. تنها روزنامه‌ای بود که یکسره به آن هیستری همگانی تسلیم نشد. نویسندگان آزاداندیش پیام‌های هشدار دهنده خود را در همان گرماگرم که خمینی را از مقام خدایان اساطیر پائین‌تر نمی‌شد آورد در آیندگان به گوش‌هائی می‌رساندند که بسیار دیر باز شدند. تنها روزنامه‌ای بود که پس از پیروزی انقلاب در برابر آزادی‌کشی رژیم ایستاد و کار به جائی کشید که خمینی گفت من آیندگان نمی‌خوانم و دولت لیبرال و ملی مذهبی بازرگان روزنامه را نه تنها توقیف بلکه تعطیل کرد و ماموران و حزب‌اللهی‌هایش به روزنامه ریختند و یازده تن از نویسندگان و کارکنانش را، از جمله پدر و برادرم سیروس، دستگیر کردند.

همکاران آیندگان در سال‌های پس از انقلاب عموماً به روزنامه‌نگاری ادامه دادند و پاره‌ای از بهترین روزنامه‌های این دوران را اداره یا پایه‌گذاری کردند. هوشنگ وزیری در ایران ماند و کاری نداشت تا در اوایل دهه هشتاد به خارج آمد و یک دوره تازه و درخشان روزنامه‌نگاری را در نزدیک دو دهه، تا مرگ بی‌هنگامش آغاز کرد که کمتر کسی به پیش می‌رسد.



## پنج

## انقلاب و باززایش

## امیرحسینی — شما در دوره انقلاب کی بازداشت شدید؟

همایون — ظهر روزی که از هاری به نخست وزیری انتخاب شد شاه گفتاری داشت که در رادیو تلویزیون خواند و گفت که ملت ایران من پیام انقلاب شما را شنیدم و استدعا کرد و ناله و زاری کرد که اجازه بدهند که خود او رهبری انقلاب را به عهده بگیرد و از حکومت ارتشی نترسند؛ با حال بسیار شکسته و ضعیف، با لکنت زبان، با رنگ پریده؛ یک تصویر ذلیل شکست خورده‌ای. آن پیام، پیام وحشتناکی بود و بامداد روز بعد، ساعت یک بامداد روز ۱۶ آبان مرا دستگیر کردند. دستگیری ما بخش دیگری از استراتژی بدست آوردن دل انقلابیان بود که شش ماه با جدیت دنبال شد و “پیام انقلاب” شاه نیز گوشه‌ای از آن بشمار می‌رفت. گروه بانفوذی در دربار و دولت، نود درصدی از نزدیکان مرکز قدرت که سیاستگزاری را در دست داشتند، تصمیم گرفته بودند بجای جنگیدن با انقلابیان کنار آیند. شاه هم که به گفته خودش در مصاحبه‌ای با خبرنگاری امریکائی (اینترنشنال هرالد تریبون ۲۸ مه ۱۹۸۰) صرفاً از “سیاست تسلیم” در برابر انقلاب پیروی می‌کرد گام به گام با آنها راه می‌آمد. ما از تابستان تا زمستان ۱۳۵۷ / ۹ - ۱۹۷۸ با پدیده‌ای سروکار داشتیم که در تاریخ انقلابات جهان مانند ندارد. در هیچ انقلابی نبوده است که رژیم آماج انقلاب آن‌گونه دست در دست نیروهای انقلابی برای امر مشترک، پیروزی انقلاب، کار کرده باشد. یک فضای سوررئالیستی کامل بود. موضوع این نیست که اقداماتی برای جلوگیری از انقلاب انجام می‌دادند که پس آتش backfire می‌کرد که در همه انقلابات به فراوانی



بوده است. در انقلاب اسلامی، رژیم می‌کوشید اقداماتی در جهت خواست انقلابیان انجام دهد.

رویکرد غالب این بود که سران انقلاب و دشمنان رژیم ناراحت نشوند.

**امیرحسینی — فاصله بین سقوط کابینه و بازداشت را شما چگونه سپری کردید؟  
چه می‌کردید؟**

همایون — بیشتر درخانه بودم و گروه مردم به دیدنم می‌آمدند. هیچوقت من در زندگی اینهمه آدم هر روز در خانه‌ام ندیدم. نمی‌دانم چه شده بود و همه می‌آمدند یا می‌خواستند خبری بگیرند یا می‌خواستند خبر از من به جاهایی ببرند یا واقعا می‌خواستند در دوران برکناری به من اظهار لطف کنند. نمی‌دانم ولی بیشتر وقتم به پذیرایی دیدارکنندگان می‌گذشت و کتاب خواندن البته، و نشان دادن خودم در محافل که من از ایران نگریخته‌ام. چون همه جا شایع شده بود که من از ایران گریخته‌ام. شاه دستور داده بود پاسبانانی که در دوره وزارت من نگهداری می‌کردند ما را داشتند در پست خود بمانند و این احساس امنیتی به من می‌داد. در مجلس سنا دکتر جمشید اعلم سخنانی در ارتباط آن مقاله بر ضد من گفته بود و شاه به او پیغام داده بود که تو دوست ما هستی و از تو انتظار نمی‌رفت.

**امیرحسینی — در آن فاصله کسی به شما پیشنهاد نکرد یا خود شما به این فکر نیفتادید که ایران را ترک کنید؟**

همایون — بسیار به من پیشنهاد شد. من خودم هرگز. بسیار به من پیشنهاد شد که یک مدتی برو. دکتر بهرام محیط، قدیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستم هشدار داد که در محافل، صحبت از کشتن من است و پیشنهاد کرد به آپارتمانش در جنوب فرانسه بروم. برادر خانم از سفارت ایران در امریکا پیغام می‌داد که به امریکا بروم و می‌گفت وجودم در آنجا لازم است. احتمالا هم اگر می‌رفتم می‌توانستم امریکائی‌ها را متوجه وضع بکنم و شاید سخنان ضد و نقیض‌شان کمتر می‌شد و شاه را به سرگردانی نمی‌انداخت. ولی من حاضر نبودم به هیچوجه از ایران بروم.

**امیرحسینی — روزی که شما بازداشت شدید وقتی به بازداشتگاه رفتید کسان دیگری هم آنجا بودند یا آنکه بعدا آمدند؟**

همایون — بله بیشتری آنجا در جمشیدآباد و زندان دژبان تهران بودند. بعد از من هم یک چند نفر را آوردند. ولی عملیاتی بود تقریبا همزمان و گروه‌های عملیاتی اشخاص را

می‌گرفتند بعد دنبال بعدی می‌آمدند. یکی را به زندان می‌بردند بقیه دنبال نفر بعدی می‌آمدند. خانم دکتر ولیان که او را هم آمده بودند و گرفته بودند سعی کرده بود با ما تلفنی تماس بگیرد ولی من چون شب‌ها خیلی زیاد تلفن می‌شد، گاهی هم تلفن‌های مزاحم و تهدیدآمیز می‌شد تلفن را قطع کرده بودم و نشنیدم. ولی کار دیگری هم نمی‌شد کرد. در راه بودند و مرا به هر حال می‌گرفتند.

### امیرحسینی — ولی اگر می‌دانستید که در حال آمدن هستند...

همایون — اگر می‌توانستم بگریزم... دیگر در آن موقع، یعنی از آن لحظه تازه هشیار شدم. تا آن لحظه در غفلت بودم.

### امیرحسینی — شما را به پادگان جمشیدیه بردند و در آنجا بودید تا ۲۲ بهمن.

همایون — تا شامگاه ۲۲ بهمن. چون آنجا زندان ارتش و پادگان دژبان تهران بود وقتی گروه‌های مسلح حمله کردند و پادگان را گرفتند زندانبانان ما همگی گریختند و درهای زندان باز شد و ما همراه بقیه زندانیان گریختیم. و جز دو سه نفر از همکاران ما که با ما زندانی بودند کسی دستگیر نشد.

### امیرحسینی — در مدتی که زندان بودید اجازه ملاقات به شما می‌دادند؟

همایون — بله هفته‌ای یکبار خانم من و دو سه نفر دیگر از جمله یکی از دختران ما و شوهر او و یکی دو بار برادر خانم در آن مدت مرا دیدند.

### امیرحسینی — شما در زندان انفرادی بودید؟

همایون — بله، به تعبیری. سلول‌های انفرادی بود که دور یک راهرو یعنی یک راهرو دور اینها بود که اینها را همه را به هم وصل می‌کرد. در حدود بیست تا سلول بود و ما هم بیست نفرمان آنجا بودیم. یک تعدادی هم جاهای دیگری بودند مثلاً یک اتاقی آن طرف‌تر. مثلاً نصیری در اتاق دیگری بود آن طرف‌تر.

### امیرحسینی — چه کسانی خاطرتان هست که در آن دوره با شما زندانی بودند؟

همایون — از وزیران دکتر عبدالعظیم ولیان بود، منصور روحانی بود، رضا صدقیانی بود، غلامرضانیک‌پی وزیر پیشین و شهردار پیشین تهران بود، رییس شهربانی پیشین سپهبد

منصور صدری بود، ایرج وحیدی وزیر کشاورزی و نیروی پیشین بود، دکتر منوچهر آزمون بود، دکتر فریدون مهدوی بود، دکتراسد نیلی آرام بود، دکتر شجاع شیخ الاسلامزاده بود که وزیر بهداشتی بود.

**امیرحسینی — جو زندان چگونه بود؟ همه ناامید بودند یا فکر می‌کردید که بزودی آزاد می‌شوید؟**

همایون — نه، نگران بودند. همین‌طور راجع به آینده‌شان پیش‌بینی می‌کردند. بعضی‌ها خاطراتشان را می‌نوشتند، بعضی‌ها دفاعیاتشان را می‌نوشتند. من و دکتر مهدوی دائما مشغول تحلیل سیاسی بودیم؛ اوضاع را که دارد چه می‌شود تحلیل می‌کردیم. رادیو گوش می‌کردیم خبرها را دنبال می‌کردیم.

**امیرحسینی — روزنامه هم به دستتان می‌رسید؟**

همایون — روزنامه به دستمان می‌رسید. کتاب می‌خواندم. آن دوره خیلی کتاب خواندم. می‌گذرانیدیم دیگر. به هر صورت.

**امیرحسینی — مقاماتی که در پادگان جمشیدیه همزمان با شما زندانی بودند در دورانی که پست و مقامی داشتند حتما رابطه دوستانه‌ای با هم نداشتند، یعنی الزامی نبود که رابطه دوستانه‌ای با هم داشته باشند. نوعی حسادت، رقابت، دلخوری‌های شخصی می‌توانست وجود داشته باشد، می‌تواند همه جا وجود داشته باشد. در زندان رابطه بین این افراد چگونه بود؟**

همایون — در زندان کمتر تنش و اختلاف دیده می‌شد. سرنوشت مشترک همه را نزدیک کرده بود. دو مورد استثنایی بود. یک مورد آزمون بود یک مورد نیک‌پی. همه زندانیان تقریبا با آزمون دشمنی شدید داشتند. برای اینکه آزمون را به حق یکی از طراحان سیاست تعقیب وزیران پیشین می‌دانستند. آزمون با سر و صدای بسیار در حکومت شریف‌امامی طرفدار یک انقلاب بود و می‌گفت که باید همه را گرفت و دار زد و زندانی کرد، هر کس را که مقصر بوده است. تقصیر را هم لابد خودش تعریف می‌کرد. همه را باید گرفت و یک اقدام انقلابی کرد. در نتیجه او از طرف همه طرد شده بود و گوشه می‌گرفت. و در زندان با پیروزی انقلاب خوشحال و با شکست انقلابیون غمگین می‌شد. نیک‌پی مورد دشمنی نبود ولی رفتارش به گونه‌ای بود که هیچ علاقه‌ای بر نمی‌انگیخت و او هم گوشه‌ی خودش را

گرفته بود و حتا با معاونش هم رفتار خیلی درستی در دوران زندان نداشت. حالا اینها مرده‌اند و رفته‌اند و درست نیست. یعنی از آنها که بگذریم بقیه با هم روابط معمولی و بسیارشان هم دوستانه داشتند.

**امیرحسینی — بله. بیشتر اشاره فرمودید که رابطه شما با ارتشبد نعمت‌الله نصیری رییس ساواک دوستانه نبود. مثلا در میهمانی‌ها وقتی او را می‌دیدید به او بی‌اعتنایی می‌کردید. این رابطه در زندان چگونه بود؟**

همایون — هیچ. او در اتاق زیر اتاق‌های ما زندانی بود و گاه خیلی به ندرت برای راه رفتن بیرون می‌آمد و ما هر روز یکی دوبار در محوطه زندان راه می‌رفتیم و او خیلی کم بیرون می‌آمد و از همه ما دوری می‌گزید و در نتیجه ارتباطی نداشتیم. آن وقتی هم که من می‌دیدمش همانطور کاری به کارش نداشتیم و نگاهش نمی‌کردم. یکبار فقط با هم برخورد کردیم. برادر خانم من به پادگان آمد و می‌خواست مرا ببیند و نصیری هم چون با او خیلی سابقه طولانی داشت، او را هم دید. ما دو را به اتاق فرمانده پادگان بردند و او گفت که من آخر بروم و ایشان را ببینم. پس من اول رفتم و صحبت کردم و صحبت هم تا آنجا که خاطر من هست این بود که باید بایستید و اینها را بگیرید، نه اینکه تسلیم بشوید؛ که به جایی هم البته نرسید.

**امیرحسینی — در حضور مامور امنیتی؟**

همایون — نه ما تنها بودیم. بعد من بیرون آمدم و در اتاق فرمانده پادگان نشستم که او هم بود. بعد نصیری رفت و نیم ساعتی بعد با چشمانی گریان برگشت و ما خداحافظی کردیم و دو تایی با محافظانمان به طرف زندان بازگشتیم و البته حرفی نمی‌زدیم. شفق در آسمان ظاهر شده بود. شامگاه بود و خیلی شامگاه زیبایی هم بود. خیلی شفق زیبایی بود. و من، امیدوارم از سر بدجنسی نبوده باشد، ولی گفتم که نگاه نکنید این آسمان را ببینید — حالا او گریه می‌کرد — نگاه کنید ببینید این شفق چقدر زیباست و این آسمان چقدر زیباست. دیگر اینها را، این مناظر را، نخواهیم دید. و او طبعاً گریه‌اش شدیدتر شد، و ما برگشتیم. من این را همین‌طوری گفتم. شاید هم یک بدجنسی درش بود، نمی‌دانم. امیدوارم نبوده باشد. نه، هیچ مناسبتی با هم نداشتیم و همچنان روابط سرد ماند و من فکر می‌کنم که تا آخر عمرش هم او میانه‌اش با من بسیار بد بود. من هم هیچ علاقه‌ای به او نداشتیم.

**امیرحسینی — ارتشبد نصیری چرا اینقدر ضعیف بود که گریه می‌کرد؟ درست**

است به هرحال زندانی بود و فکر نمی‌کنم که همه زندانیانی که آنجا بودند گریه می‌کردند.

همایون — نه، نه. ولی خوب این پیرمرد بود. احتمالا فرزندان خردسال داشت. از پاکستان او را خواسته بودند. به عنوان سفیر آنجا بود. به پای خودش آمده بود، گرفته بودندش. پشیمان بود که چرا همانجا نمانده، چرا جای دیگری نرفته است. نمی‌دانم، ترکیب احساسات مختلفی بود. ولی من بسیار کسان را دیده‌ام که در قدرت به اصطلاح شمر جلودارشان نیست و به محض اینکه روزگار بر می‌گردد ناتوان می‌شوند و او هم احتمالا یکی از همین‌ها بود. در هنگام قدرتش خیلی بیرحم، خیلی بی‌ملاحظه، گستاخ، متکبر و متفرعن بود. ولی وقتی روزگار زمینش زد بکلی خودش را باخته بود.

**امیرحسینی — شما ندانستید که بین ارتشبد نصیری و جناب زاهدی چه گذشته، چه صحبتی کرده بودند؟**

همایون — زاهدی هیچ‌وقت به من نگفت. من هم نپرسیدم. علاقه‌ای نداشتم. نصیری اصلا برایم مطرح نبود. هیچ‌وقت به عنوان یک آدم قابل ملاحظه نگاهش نمی‌کردم. تعجب می‌کردم که چنین آدمی در ایران به آن مقامات رسیده باشد. مشکل "اینتلیجنس سرویس" ما از همان "اینتلیجنس" و از همان بالایش سرگرفته بود.

**امیرحسینی — در دوران زندان از شما بازجویی هم شد؟ یا صرفا در بازداشت بودید؟**

همایون — تا آمدن بختیار ما صرفا بازداشت بودیم. یعنی به استناد ماده پنج حکومت نظامی و بدون هیچ اتهامی. در دوره بختیار گویا تصمیم این بود که تکلیف ما را یکسره و ما را اعدام کنند. مقدم دنبال این موضوع بود و یکی از همکارانش را که شخصی به نام انصاری بود فرستاد و آنجا چند اتاق را آماده و تبدیل کردند به نوعی دادسرا و آن شخص هم از اداره دوم ستاد بزرگ ارتشتاران که مقدم مدتی پیش از ریاست ساواک رییسش بود آمده بود، و آنها ما را یکایک به بازجویی خواندند. ما تصمیم گرفته بودیم که هیچکس پاسخ به آنها ندهد. برای اینکه می‌گفتیم که اول می‌باید اتهام ما روشن بشود. به چه مناسبت ما را گرفته‌اند و نگه داشته‌اند. آن وقت ببینیم که اصلا سوال چیست. ولی بیشتر همکاران متأسفانه حاضر به بازجویی شدند. خود من هیچ پاسخی نادم و گفتم که اول باید ببینم که به چه مناسبت من اینجا هستم و تفاوت شخصی که آن ور میز نشسته با من

چیست؟ می‌گفتم که تنها تفاوت ما این است که شماها می‌توانید از اینجا بیرون بروید و من نمی‌توانم. والا معلوم نیست که من اصلاً گناه چيست و شما به چه حق دارید از من بازجویی می‌کنید. او هیچ چیزی نتوانست بگوید و گفت ما می‌خواهیم به شما کمک بکنیم. گفتم بله می‌خواهید از حرف‌های ما یک چیزی در بیاورید و برای ما پرونده‌ای درست کنید و من حاضر نیستم به شما جواب بدهم مگر آنکه به اصطلاح قضایی اول تفهیم اتهام بشوم. البته اتهامی هم در کار نبود. روی حساب‌های سیاسی ما را گرفته بودند. مقدم یک لیست چند صد نفری داشت و کسان دیگری در دولت و دربار شاهنشاهی دنبال این کار بودند. من یک دندان پزشکی داشتم، دکتر معین‌زاده‌ای بود. او هم در آن اواخر از مشاوران شاه شده بود و یک فهرست هفتاد نفری اعدامیان داشت. بعدها در اروپا به پوزشخواهی به دیدنم آمد. من جز خنده پاسخی نداشتم. بله بازجویی هم شدیم و نزدیک بود که پرونده‌هایی برای ما تشکیل بدهند و ما را اعدام کنند. من خود دیدم که در آخرین سلام چهارم آبان که من به عنوان مقام پیشین رفته بودم، وزیر خارجه شریف امامی که در دولت ازهارى هم ماند به وزیر دادگستری، دکتر محمد باهری که زیر بار نرفت، در همان حضور من اصرار می‌کرد که پس کی اینها بازداشت می‌شوند؟ در دستگیری هویدا او مهمترین نقش را داشت و من خود شاهد بودم که قانون اساسی را (شاید برای نخستین بار) می‌خواند تا موادی بر ضد او پیدا کند. مهم‌ترین کار او به عنوان وزیر خارجه فشار آوردن به دولت عراق بود که خمینی را بیرون کند، و به دولت فرانسه، که مزاحم خمینی نشود که به پاریس رفته بود و یک شخصیت جهانی شده بود. سرنوشت ایران در آن ماه‌ها در دست چنان عناصری بود.

**امیرحسینی — در ۲۲ بهمن نگهبانان شرایطی ایجاد کردند که شما هم فرار کنید یا خودشان از ترس جان خودشان فرار کردند و راه باز شد؟**

همایون — از مدتی پیش در حال گریز بودند. در حدود ششصد نفر از آن پادگان به تدریج فرار کردند و طوری بود که این اواخر دیگر ما زندانبانان را تشویق می‌کردیم و دلگرمی می‌دادیم که فرار نکنند. برای اینکه اینها ضمناً محافظ ما بودند و ما نمی‌خواستیم ارتش متلاشی شود و نمی‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد. ولی آن روز بعد از دو سه ساعت تیراندازی این زندانبانان تقریباً همه دیگر فرار کرده بودند. یک عده‌ای هم زخمی شده بودند که دکتر شیخ‌الاسلام‌زاده آنها را درمان می‌کرد و دستگیر شد و نخواست فرار کند، و یکی‌شان آمد و گفت که اینهایی که به زندان حمله کرده‌اند می‌گویند که زندانیان آزادند. در میان زندانیان از جمله ششصد هفتصد نفر افسر و سرباز و همافر بودند. و دیگر تفکیک آنها از ما مشکل

بود. وقتی درها باز شد ما همه رفتیم میان آنها و وقتی ششصد هفتصد نفر بیرون زدند احتمال اینکه ما دستگیر بشویم بسیار کم بود. من هم ریش گذاشته بودم و عینکم را روی چشم گذاشته بودم و خوشبختانه کسی مرا نشناخت.

### امیرحسینی: به خانه رفتید یا به جای دیگر خودتان را رساندید؟

همایون — خودم را به خانه رساندم بعد از تعویض چند اتومبیل. اولین اتومبیلی که سوار شدم جوانی هم با من سوار شد که دو سه بار که من پیاده شدم کسان دیگری باز سوار این اتومبیل شدند. اتومبیل‌ها پول از کسی نمی‌گرفتند مردم همین‌طور شده بودند، خیلی فضای انقلابی، همه غرق محبت به هم و خوشحال، او مرا شناخت و وقتی آخرین بار پیاده شدیم و آن اتومبیل راه خودش را رفت و ما منتظر اتومبیل دیگری بودیم که بیاید ما را برساند — من می‌خواستم بروم طرف خانه‌ام در شمیران؛ او هم نمی‌دانم کدام طرف می‌رفت — به هر حال او به من گفت که شما فلانی هستید گفتم بله و گفت اینجا چه می‌کنید؟ گفتم مردم آمدند و ما را آزاد کردند، گفتند شما کاری نکردید. گفت بله شما کاری نکردید ولی عینکتان را بزینید و من جانم را مرهون این جوان هستم و عینکم را گذاشتم. البته عینکم را من برای خواندن بکار می‌بردم و چشمم را اذیت می‌کرد ولی برای حفظ جان لازم شد و بار دیگر به چشم زدم. بعد از سه تغییر اتومبیل رفتم به منزل و فردا صبح یک دوره یک سال و سه ماهه را در تهران پنهان بودم و این طرف و آن طرف می‌رفتم و شبها تغییر جا می‌دادم و دوبار برای گریز از ایران تلاش کردم. یکی پایان سال ۱۳۵۸ و یکی اوایل سال ۱۳۵۹ که سرانجام در اردیبهشت ۱۳۵۹/۵۹ موفق شدم.

### امیرحسینی — شما از دوران کار حزبی و وزارت و اصولاً دوران زندگی اجتماعی سیاسی خاطرات روزانه یا یادداشت‌های روزانه داشتید که در خانه جا ماند و نتوانستید خارج کنید؟

همایون — نه، من هرگز در آن زمان‌ها جرئت اینکه یادداشت‌های روزانه بنویسم نکردم و همیشه می‌ترسیدم که بیایند و دسترسی پیدا کنند و اسباب زحمت من و دوستانم بشود. متأسفانه در آن زمان این کار را نکردم و این عادت در من نماند و در سال‌های پس از انقلاب و بیرون هم اگر من این کار را کرده بودم امروز خیلی یادداشت‌های با ارزشی از وضع اپوزیسیون ایران می‌شد. متأسفانه نکردم.

### امیرحسینی — پس از انقلاب در آن مدتی که شما پنهان زندگی می‌کردید در

ماه‌های اول بویژه مرتبا خبر تیرباران وزیران و امیران ارتش و بسیاری دیگر از مقامات منتشر می‌شد. این خبرها چه تاثیری در روحیه‌ی شما داشت؟

همایون — بسیار فضای غمگین بدی بود. یعنی بدترین روزهای زندگی من همان روزهاست. روزنامه‌ها را من هر روز عصر می‌دیدم. و عکس آنها را پشت سر هم گذاشته بودند و دوستان و آشنایان ما را تیرباران کرده بودند و آن حالات رقت‌آور. چهره انسان در آن درد و ترس مرگ عموماً خیلی چهره نامناسب ناخوشایندی می‌شود. بسیاری از آنها دوستان نزدیک من بودند. دکتر غلامرضا کیانپور که در زندان با ما بود و در زمان بختیار دستگیر شد، یا دکتر محمدرضا عاملی‌تهرانی. اینها دوستان نزدیک من بودند که اعدام شدند. و خیلی فضای وحشتناکی بود. ولی من آن شب که از زندان گریختم خودم را مرده فرض کردم. فکر می‌کردم خوب من یکبار مردم، آدم یکبار می‌میرد. دیگر تمام شده است به هر حال. اما یک چیزی در زندگی‌ام، در ته وجودم بود که مرا به زندگی امیدوار می‌ساخت. فکر می‌کردم که زنده خواهم ماند هرچه بشود و همه نیرویم را بکار بردم، همه منابع ذهنی، روان و جسم را بکار بردم و خودم را نگهداشتم.

امیرحسینی — طبیعتاً مرگ هر دوست می‌تواند برای آدم بسیار سنگین باشد ولی در میان آن کسانی که در آن دوره به دست جمهوری اسلامی تیرباران شدند کسی بود که مرگش برای شما یک شوک باشد؟ بیشترین ضربه باشد؟

همایون — بیشترین تکان را از اعدام دکتر کیانپور خوردم. غلامرضا کیانپور وزیر دادگستری همکار ما در کابینه آموزگار و یک دوره پیش از من یعنی با یک فاصله‌ای وزیر اطلاعات و جهانگردی که دوست خیلی صمیمی من بود؛ و بعد دکتر ضیاء مدرس، پس از او وقتی در اروپا بودم در سال ۱۳۸۰. کشته شدنش — که او دیگر نزدیک‌ترین دوست من در دنیا بود و برادر من بود — خیلی بر من سنگین آمد.

امیرحسینی — دکتر ضیاء مدرس که بود؟ چگونه با هم آشنا شدید و چه خصوصیات مشترکی داشتید؟

همایون — با او در ۱۳۲۶/۱۹۴۷ توسط دکتر شاپور زندنیا آشنا شدم و دوستی نزدیکی میان ما پیدا شد که پایدار ماند. مردی بود با کاراکتر استوار و نیرومند، بی‌تزلزل و بسیار دلیر. ناسیونالیست و مبارز بود؛ از تبریز در دوران پیشه‌وری برای ایران مبارزه کرده بود. در



توده‌ای‌ها در دانشکده حقوق دانشگاه تهران در زد و خوردهایی که هر روز در می‌گرفت به او چاقو زدند و مدتی در بیمارستان سینا بستری بود و یک روز که به دیدارش رفته بودم رزم‌آرا را که خون از سرش می‌چکید به بیمارستان آوردند و من قطره خونی را دیدم که از سرش پیش پای من چکید. دکتر مدرس و کیل دادگستری بود با حلقه دوستان و آشنایان بسیار گسترده و موقعیت اجتماعی برجسته؛ شوخ طبع بود و شعر شناس. شعر هم می‌گفت و با هم مبادلات شعری داشتیم و سفرهایی کردیم. همراه و هم‌رزم من بود دوستی که انسان می‌توانست مال و خانواده و زندگی‌اش را به او بسپرد. من به یاری او بود که پس از دو بار کوشش توانستم از ایران بگریزم. متأسفانه خودش در ایران ماند و در آن شرایط نامناسب به مبارزه ادامه داد و گرفتار شد. در دادگاه انقلاب نیز با بی‌پروائی و پافشاری خود بر میهن دوستی‌اش آخوندها را به خشم آورد و مانند هزاران تن دیگر اعدام شد.

**امیرحسینی — در آن دورانی که شما پس از انقلاب اسلامی در جاهای مختلفی پنهان بودید فرمودید که بیشتر مطالعه می‌کردید. آن دوره چیزی نوشتید؟ فرضاً تحلیل از شرایط روز؟ یا در زمینه دیگری کاری کرده باشید، چون به هر حال به دشواری می‌شود پذیرفت که شما چیزی ننویسید. برای اینکه نوشتن در شما می‌جوشد، این واقعا چشمه‌ای است در شما.**

همایون — در آن دوران من هر روز منتظر بودم که یک وقتی در باز بشود و بریزند و مرا بگیرند. این است که نه، هیچ چیزی ننوشتم که بر ضد من، بر ضد کسی بکار برود. ولی یک راهنمای رسم‌الخط فارسی نوشتم. فارسی را چگونه بنویسیم. این آشفتگی رسم‌الخط را چه جور از بین ببریم، در واقع به کمترین برسانیم چون از بین که نمی‌شود برد. البته در این زمینه در ایران دو سه بار کار شده بود. من سعی کردم یک ترتیب عملی‌تر ساده‌تری پیدا کنم. ولی متأسفانه آن کتابچه در ایران از میان رفت. نه، هیچ چیز ننوشتم.

آن دوره و دوره پیشش در زندان و بعد سال‌هایی که در بیرون از ایران زندگی کردم آغاز زندگی تازه من بود. من دوباره به دنیا آمدم. چون روزی که من از زندان گریختم روز مرگ مسلم من می‌بود و وقتی از مرگ مسلم بدر آمدم زندگی نوینی را از سر گرفتم. و زندگی را از سر گرفتن به معنی بازاندیشی موقعیت و نقش بود. نخستین وظیفه‌ای که برای خود قرار دادم فراموش کردن بود. فراموش کردن، چنانکه برای “پل قدیس” (بولس رسول عرب‌ها) در “راه دمشق” و پس از آنکه نور هدایتش بر او تابید، پیش آمد. پل، یهودی متعصب “فریسی” و آزار دهنده مسیحیان، هنگامی که به مسیح پیوست بزرگ‌ترین دلمشغولی‌اش فراموش کردن بود تا بتواند خود را برای نقش تازه‌اش آماده کند. او در پی توجیه و تبرئه

گذشته‌اش نبود، می‌خواست دیگر آن گذشته را تکرار نکند؛ فراموش کردنی از گونه رویگردانی نه رنگ گردانی.

به خود گفتم حالا من باید چکار کنم؟ تصمیم گرفتم دو کار نکنم: یکی دنبال پول نروم و یکی دنبال مقام نروم که هردو برایم آسان بود. پیش از آن هم دنبال آنچه از مقام و پول بدستم آمده بود نرفته بودم؛ مقامات و پول به من روکرده بودند. به خود گفتم اینها دست و پا گیرند. همه مستلزم سازشکاری‌اند. و من که تقریباً در همه زندگی سیاسیم از بسیاری چیزها دفاع کرده بودم که نمی‌پسندیدم دیگر حاضر به سازشکاری نبودم. فکر کردم که نباید هرگز در زندگی سازشکاری کنم، پس توقع را بایست بردارم. توقع را برداشتم. دنبال محبوبیت نرفتم. از بدگوئی و دشمنی نه تنها نترسیدم؛ اگر بی ارزش بود اصلاً اهمیت ندادم. بکلی بی توجه شدم. خودم را آزاد کردم. من همیشه در زندگی دنبال آزادی بودم، دنبال پرواز بودم. این فقط در سال‌های پس از انقلاب به دستم آمد. توانستم خودم را آزاد کنم و با آن توانایی که در پره‌ای من بود به پرواز درآیم. به نظرم رسید که نقش من تغییر جهان‌بینی و فرهنگ سیاسی ایران است. نه اینکه من تنها این کار را بکنم، ولی یکی از کسانی هستم که این کار را باید بکنند. و فکر کردم توانائی‌ها و شرایطش را دارم. با آن تجربه‌ای که در زندگی کرده بودم این آمادگی در من پیدا شده بود. دنبال این کار رفتم. زندگی تازه خیلی خوبی را شروع کردم. نمی‌توانم بگویم که همه سویه (جنبه‌هایش به خوبی زندگی گذشته‌ام، پیش از انقلاب بود. من امتیازات زیاد در زندگی پیش از انقلاب بدست آوردم که هیچ‌کدام آنها را دیگر نداشتم و ندارم، ولی آن آزادی که پیدا کردم، توانایی آن که هرچه به نظرم درست است بگویم و اعتنایی به نظرهای بدخواهانه یا ابلهانه دیگران نکنم و به خاطر دیگران مواضعی نگیرم، بسیار به من آزادی داد.

متأسفانه جامعه ما به دلیل واپسماندگی شدید فرهنگی و آشفتگی فکری حقیقتاً جامعه روان‌پریشی بود، حالا شاید دارد بهتر می‌شود. برخوردهای بدخواهانه و ابلهانه موارد بسیار داشت و من اگر می‌خواستم به آنها توجه کنم، حتا مطالبی که دربارهم می‌نوشتند بخوانم یا برایم بازگو کنند و بشنوم وقتم تلف می‌شد، نه اینکه در روانم تاثیری می‌داشت. این است که به همه دوستانم می‌گفتم چیزهایی از آن گونه که چاپ می‌شود نه برایم بفرستند و نه به من بازگو کنند. هرکس هر کار دلش می‌خواهد بکند، هرچه می‌خواهد بنویسد. اما البته اگر کسی حرف حسابی داشت و انتقاد درستی داشت سعی می‌کردم پاسخ بدهم و آن را به خوبی و بیطرفانه بخوانم. این آزادی، این پرواز، بهترین جنبه زندگی پس از انقلاب من بوده است — این بیست و چند ساله گذشته. از ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۰ البته سراپا در بیم‌دستگیری سپری شد، ولی از هنگامی که که بیرون آمدم پرواز آزاد شروع شد. پیش از آن به هزار ملاحظه پر و بال خودم را می‌بستم. فقط در عوالم کتاب‌ها و اندیشه‌های خودم می‌توانستم

آزادی داشته باشم. ولی از وقتی به بیرون آمدم دوره خوبی در زندگی من شروع شده است که هنوز ادامه دارد و تردید دارم که اگر مرا مخیر می‌کردند که دلت می‌خواست آن زندگی را ادامه می‌دادی یا این زندگی را، من آن زندگی را می‌گرفتم. با این زندگی فعلا خوشحال هستم. به نظر می‌رسد که سال‌های تبعید برایم دوران بهتری بوده است، نه از لحاظ امکانات زندگی ولی از آنچه به دلم نزدیک‌تر است.

### امیرحسینی — پس از بیرون آمدن از ایران احساس شما چه بود و برای آینده خود چه طرحی داشتید؟

همایون — من در بدترین وضع قرار داشتم. نه تنها حکومت، تقریباً همه ایران به دنبال بودند. موقعی بود که در اوج عدم محبوبیت ملی بودم. موقعیتی داشتم بسیار بدتر از هژده نوزده سالگی‌ام که همه خیال می‌کردند هدر رفته‌ام. بیکار و بی‌پول و آواره بودم؛ چپ و راست و حکومت و مردم و موافق و مخالف با من دشمن بودند؛ در هیچ جمعی به آسودگی نمی‌توانستم ظاهر شوم؛ آینده‌ای در برابرم نبود. حداکثر می‌توانستم به کار کوچکی در گوشه گمنامی امیدوار باشم. در نخستین نگاه تمام شده به نظر می‌آمدم. دشمنان فراوانم حق داشتند اگر کار خود را بامن پایان یافته بدانند و دوستانم در نهان بر حالم تاسف می‌خوردند. هنگامی که به پاریس رسیدم ۵۱ ساله بودم و بایست از نو آغاز می‌کردم. امیدی به بازگشت به ایران در کوتاه مدت نداشتم. گزیدارهایم option محدود بود. تصمیم گرفتم به نقش همیشگی‌ام، نویسنده و سیاستگر برگردم؛ نویسندگی برای پیشبرد اندیشه و در خدمت سیاست، و سیاست به عنوان محرک نویسندگی. تا آنجا که به نوشتن مربوط می‌شد هیچگاه پیش از آن در وضع بهتری نبودم و بسر بردن در فضای فرهنگی اروپا مانند تابش خورشید به نهال نویسندگی من انرژی می‌داد. اما کار سیاسی را بایست از جایی که برایم امکان می‌داشت، از پائین‌ترین و بی‌امتیازترین، آغاز می‌کردم؛ هیچگاه در وضع بدتری نبودم. بایست سخنان ناخوشایند یا نامانوسی را به گوش‌هایی برسانم که پیشاپیش بر من بسته بودند. مسئله‌ای که مرا به خود مشغول می‌داشت روشن بود؛ جز آن مسئله‌ای نبود. چرا ما صد ساله (آن زمان هشتاد ساله) تجدد ایران را از دست دادیم؟ چرا در میانه ماندیم و با آنکه از بیشتر سرزمین‌های استعمار زده پیش افتادیم به پیشرفته‌ترین نرسیدیم؟ دیگران می‌توانستند به انقلاب خلقی خود یا توجیه نقش‌شان در انقلاب و پیش از انقلاب، یا امامزاده سازی محمدرضا شاه و مصدق بپردازند، یا از اسلام نسخه دموکراسی درآورند، یا به هر که جز خودشان بتازند و تقصیر را به گردن این و آن بیندازند. می‌توانستند برای پیش افتادن در میدان‌هایی که نه میدان بود، نه اصلاً پیش افتادن بود، بر سر و کول

یکدیگر بزنند و اجتماع تبعیدی را در چشم ایرانی و بیگانه سبک کنند. مشکل من هیچ یک از اینها نبود. بحث‌هایی که از چپ و راست همه جا می‌کردند مرا بیشتر متقاعد می‌ساخت که می‌باید به ریشه‌ها رفت و هیچ ملاحظه‌ای جز حقیقت نکرد. تصمیم گرفتم تنها بمانم و منتظر باشم که دیگران نیز از قالب‌های فکری و عادات ذهنی‌شان بیرون بیایند.

انقلاب و رویارویی با مرگ، نه یکبار و دوبار؛ مردن در آن شب زمستانی و یافتن یک زندگی نو — ویتا نوای Vita Nova دانتِه — چه بود اگر آزادی از بسیاری بند و زنجیرهای پیشین نمی‌بود؟ می‌توانستم آنچه را که تام استوپارد در نمایشنامه‌اش می‌گوید دریابم: “این بهترین زمان ممکن برای زیستن است، هنگامی که تقریباً هر چه فکر می‌کردی که می‌دانی اشتباه است.” من این مزیت را یافته بودم که از کوله‌بار پنجاه سال زندگی، آموخته‌ها و تجربه‌ها و بستگی‌ها، گزینشی کنم و پاره‌ای را به دور اندازم یا دست‌کم ندیده بگیرم و به بایگانی راکد ببرم. با عینک تازه و روشن‌تری به موقعیت ایران نگریستم ولی چشم‌ها همان بود. فاصله گرفتن از پیرامون برایم تازگی نداشت ولی این بار آسان‌تر از سه چهار دهه پیش از آن می‌بود. راهی که در پیش داشتم با پیروزی خودکشانه انقلاب اسلامی و ایدئولوژی‌های انقلاب و مذهب سیاسی، و شکست سیاسی و نه تاریخی رژیم اقتدارگرای پادشاهی به مقدار زیاد کوبیده شده بود؛ شکست دوران‌ساز اردوگاه کمونیسم بیشتر بقیه راه را کوبید. بت‌ها یکی پس از دیگری، در شکست و پیروزی خود خرد شده بودند؛ دستمایه‌های فکری چپ و راست در آزمایش زمان، خود را نشان داده بودند. اینها را در همان وقت می‌دیدم و می‌نوشتیم. و بی‌دشواری زیاد می‌توانستم معنائی را که در آن شکست‌ها و پیروزی‌ها نهفته بود بدر آورم.

به جنبش مشروطه همواره بسیار علاقه‌مند بودم و آغاز عصر نو ایران را از آن می‌دانستم. ولی پس از انقلاب بود که از نزدیک‌تر به آن نگریستم و به نظرم رسید که می‌باید از همان جا و از عصر روشنگری که آبخور فکری مشروطه‌خواهان بود آغاز کرد. در این جهان پسا مدرن که حجاب و ناقص کردن دختران به نام نسبی‌گرایی فرهنگی پذیرفته می‌شود، و ناموس و شهادت بزرگ‌ترین ارزش‌های اخلاقی و سیاسی است اتفاقاً ما بیشتر نیاز داریم که به کانت و هیوم و هابس و لاک، و اسمیت، به قوانین طبیعت، حقایق بدیهی، حقوق فطری سلب‌نشده فرد انسانی، رضایت حکومت‌شوندگان، مسئولیت جامعه، و فلسفه اخلاقی روشنگری انگلیسی — اسکاتلندی، برگردیم. ارسطو به من اهمیت تعریف کردن را بویژه مفاهیم و فرایافته‌های انتزاعی که چهارچوب زندگی اخلاقی و اجتماعی و سیاسی ما را می‌سازند (این هر سه در تحلیل آخر یکی هستند) آموخته بود. برای آنکه انسان بتواند درست درباره موضوعی فکر کند باید تعریف درست آن را بشناسد. من شروع

کردم به تعریف، حتا بدیهیات، برای خودم. در آن گرماگرم مبارزه که همه پیاپی در نشست‌ها و تدارک اقدامات یا اکسیون‌ها بودند من از تعریف مبارزه آغاز کردم مبارزه در شرایط ما چیست و برای چه منظوری؟ این برایم مکاشفه‌ای بود و توضیح می‌داد که چرا بیشتر کسانی که از وقت و پولشان مایه می‌گذاشتند به جایی نمی‌رسیدند. مبارزه آنها در واقع برگرد بازگشت به گذشته‌ها می‌گشت — بازگرداندن یا جلوگیری آن.

یکپارچگی integrity آرمان همیشگی من بوده است — از وقتی اختیارم در دست خودم افتاد. برای رسیدن به یکپارچگی می‌باید زندگی را بر یک پایه فلسفی گذاشت — ایده‌های مرکزی تعیین کننده مسیر اصلی زندگی؛ ایده‌هایی که تاب اوضاع و احوال زیر و رو شونده را بیاورند و وحدتی به کل زندگی ببخشند که پیوسته در جابجائی است. بهترین مثال آن قطاری است که در رهگذر پر پیچ و تاب خود از چشم اندازها و ایستگاه‌های گوناگون می‌گذرد ولی از راه‌آهن بیرون نمی‌رود. به نظرم می‌رسد که سرانجام در آن سال‌ها توانستم به آن وحدت فلسفی برسم و راه مشخص خود را بیابم. بریدن هرچه بیشتر از گذشته را نخستین مرحله سلوک درازی قرار دادم که در پیش داشتم. در آن فضای پس از انقلاب اگر یک کابوس من ادامه اوضاع و احوال روز بود، کابوس دیگرم تکرار اوضاع و احوال زمانه پیش از آن بود: گذاشتن نمایش و صورت ظاهر بجای همه چیز و باور کردن دروغی که سرتاسر نظام و طبقه متوسط فرهنگی (اینتلیجنتسیا) را فرا گرفته بود. به نظرم آمد که آیندگان ما را نخواهند بخشود اگر باز به آن ادعاهای بیمایه، بلندپروازی‌های میان‌تهی، نوکیسگی‌های مبتذل روی کنیم. مقصودم تنها حکومت نیست، سرتاسر جامعه‌ای است که در جشن هنر شیرازش گل‌های سر سبد طبقه متوسط و اشرافیت نوکیسه در بیرون از تالار کنسرت اشتوکهاوزن لذتشان را از ترانه آمنه می‌بردند. حکومتی که دلش را به این خوش می‌کرد که جلال و جبروت میان‌تهی خود را به رخ جهانیان بکشد و طبقه متوسط میانمایه‌ای که تشخیص همسانی با روحیه — و نه شیوه زندگی — جهان سومی و آویختن به اصالت قرون وسطائی اسلام در صورت فولکلوریک آخوندی شده بود.

**امیرحسینی — بعد از رسیدن شما به پاریس تا آغاز اولین کار سیاسی یا از سرگیری دوباره کار سیاسی شما چه می‌کردید؟ و کی شروع کردید به کار سیاسی، حالا چه به مفهوم نگارش مقالات سیاسی و چه به مفهوم کار تشکیلاتی؟**

همایون — طبعاً یکی دو ماهی به دید و بازدید دوستان فراوانی که از اطراف — اطراف حقیقتاً به معنی اطراف دنیا — آمدند گذشت و دیدار را تازه کردیم. و برای همه آنها من از

دست رفته و مرده بودم. بعضی‌شان افراد خانواده، معدودی که در خارج بودند، ولی بیشتر دوستان. پس از آن شروع کردم به نوشتن کتاب "دیروز و فردا" و چندین ماه می‌نوشتم و کتاب را میان ۸۱ - ۱۹۸۰ آماده ساختم. کار دیگری در آن مدت نکردم. چندین جلسه و دیدار سیاسی داشتم، گروه‌هایی که آن موقع فعال بودند مثل گروهی که ارتشبد اویسی تشکیل داده بود. گروه‌های طرفدار مشروطه یعنی پادشاهی - آن موقع مشروطه‌ای که مورد نظر ماست اصلا طرح نمی‌شد - به من مراجعه کردند و دعوت به همکاری کردند. رادیویی بود در آن هنگام از قاهره پخش می‌شد آنها دعوت به همکاری کردند. ولی من همه آن دعوت‌ها را رد کردم، با آنکه در مشکل جدی مالی بودم. برای اینکه می‌خواستم اول تکلیفم را با خودم روشن کنم و بدانم قصدم چیست و طرح چیست و برای آینده چه نقشه‌ای دارم و راجع به گذشته چه فکر می‌کنم. چون در طول مدتی که در زندان بودم و در طول مدتی که پنهان بودم و بعد آن چند ماه اول که در تبعید بودم همه در این گذشت که خودم را دوباره در پرتو تازه‌های نگاه کنم، خودم را بازبینی کنم، بازنگری کنم، گذشته‌ام، اکنونم و بخصوص آینده را - انتظاراتی که از آینده داشتم. نمی‌خواستم تعهدی بپذیرم و خودم را وارد جریانی بکنم که بعد نپسندم و بیرون بیایم. پس همه نیرو را روی اندیشیدن و نوشتن گذاشتم. وقتی آن کتاب در نیمه ۱۹۸۱ آماده شد اتفاقاً مصادف شد با دعوتی که یکی از دوستان پیش از انقلابم، بهمین باتمانقلیچ، کرد.

باتماقلیچ را در سفری که در اوایل ۱۹۸۱ با خانمم به قاهره برای دیدار علیاحضرت و شاهزاده‌رضا پهلوی به قاهره کرده بودیم بار دیگر در آنجا دیدم. او هم مانند بسیاری دیگر از ارتشی و غیر ارتشی که در آن نخستین سال‌ها به فراوانی به رباط و سپس قاره می‌آمدند و طرح‌هایی برای رهائی ایران به شاه و شهبانو و شاهزاده عرضه می‌داشتند آمده بود ببیند چه می‌تواند برای ایران بکند. طرحی که به نظرش رسیده بود یگانه کردن سازمان‌های سلطنت‌طلب بود و در همان سال از نمایندگان بیست سی گروه سیاسی دعوت کرده بود که در واشنگتن کنفرانسی تشکیل بدهند و با هم کار کنند. من آن دعوت را پذیرفتم و به آن کنفرانس در نزدیک فرودگاه واشنگتن رفتم که دو یا سه روز ادامه داشت. باتمانقلیچ در آن موقع بسیار فعال بود و مقادیر زیادی از سرمایه شخصی خودش را صرف این جور جلسات و مسافرت‌ها و دیدارها و نزدیک کردن افراد به هم کرد ولی به هیچ جا نرسید.

این جور فعالیت‌ها در آن زمان ممکن نبود به هیچ جا برسد. و من در آن دو سه روز که رفتم دیدم چه اندازه میدان مبارزه از اندیشه تهی است. یعنی گروه بزرگی، خیلی بزرگ در آن موقع، مشتاق حرکت هستند، دنبال فعالیت هستند ولی اصلا تصویری از اینکه می‌خواهند چه بکنند ندارند. تنها مخالف رژیم آخوندی هستند و می‌خواهند به ایران برگردند و کمابیش همان زندگی‌های گذشته را بکنند و همان رژیم را برگردانند. کمبود

فوق‌العاده سیاسی، ضعف بزرگ سیاسی نیروهای سلطنت‌طلب بر من آشکارتر شد. گر چه قبلاً آشکار بود، چون در جریان نوشتن آن کتاب به این نتیجه رسیده بودم، ولی در صحنه عمل هم برخوردیم که کار عملی در چنین فضایی بی‌پهلو است و این فضا نیاز به افزودن عنصر تفکر دارد، و ما نه پول داریم و نه آدم، بلکه اندیشه کم داریم، برنامه کم داریم و اینها اصلاً نمی‌دانند که چه کار می‌خواهند بکنند، اصلاً متوجه نیستند چه شده است. تصوراتی که درباره انقلاب می‌کردند همان اندازه پرت بود که درباره دوران پیش از انقلاب داشتند. و درباره دوران پس از انقلاب و آینده ایران هم اصلاً تصویری نداشتند و حرف‌های مبهمی می‌زدند. روشن‌ترین پیامشان، که احتمالاً هنوز بقایایشان تکرار می‌کنند اجرای قانون اساسی مشروطه با متمم‌هایش بود — همان قانون اساسی مذهب رسمی و پنج فقیه طراز اول.

در آن مجمع من صدای تنهایی بودم. ولی موضوع دیگری که توجه مرا جلب کرد این بود که این صدای تنها چه اندازه برد دارد. برای اینکه در آن جمع بیشتر کسانی که گرد آمده بودند به خون من تشنه بودند. آنها کسانی بودند که آن موقع خیال می‌کردند که من مقاله‌ای نوشته‌ام و آن مقاله باعث انقلاب شده است و در واقع من مسئول بدبختی همه آنها هستم. به میان کسانی رفته بودم که دشمن من بودند، ولی در آن دو سه روز دیدم که همه این دشمنان سخنان مرا سرانجام بدون مقاومت زیاد تایید کردند و این برای من خیلی دلگرم کننده بود. چون پیش از آن هم متوجه شده بودم که از نظر سیاسی در میان جامعه ایرانی تبعیدی، من پایین‌ترین، یکی از پایین‌ترین‌ها هستم. کسی هستم که همه گرایش‌های سیاسی با من دشمنند. دیگران بهر حال یک عده طرفدار داشتند. اگر طرفدار سلطنت بودند دست کم طرفداران سلطنت با آنها همراه بودند یا اگر چپ بودند یا جبهه ملی بودند و یا هر چه، همفکران و هوادارانی داشتند. من، هم طرفداران سلطنت دشمنم بودند، هم چپ بسیار با من دشمن بود، هم جبهه ملی با من دشمن بود، هم اسلامی‌ها دشمن بودند. هیچ گروه سیاسی نبود، هیچ گرایش سیاسی نبود که با من نظر خوب داشته باشد و در آن جمع هم که همه طرفداران پر و پا قرص سلطنت و پرشور بودند، کینه و غیظ و دشمنی حتی از بعضی‌ها بیرون می‌زد. و دیگران با دیده بسیار بدبینانه، پر از سوء ظن به من می‌نگریستند. کمترینش به عنوان عامل CIA که آمریکایی‌ها که خواستند شاه را بردارند دستور دادند که مثلاً ما آن مقاله را بنویسیم. در چنان فضایی با اینهمه دیدم سخنان تازه‌ای که گفته می‌شود، که متضمن تحلیلی انتقادی از گذشته بود و طرحی بود برای آینده که باز بسیار با گذشته متفاوت بود، همه را ساکت کرد. شاید متقاعد نکرد ولی هیچ‌کس سخنی متقاعد کننده نداشت که در پاسخ من بگوید. و آنچه که عرضه کردم یک برنامه سیاسی البته خیلی کلی بود — همانی است که من بارها و بارها در سال‌های

پس از آن به صورت‌های گوناگون و تکامل یافته‌تر به جمع‌های مختلف و افراد مختلف عرضه کرده‌ام - و با کف زدن پذیرفته شد. از کنفرانس واشنگتن که بیرون آمدم قرار گذاشته بودند که در نیویورک تظاهراتی بر ضد جمهوری اسلامی انجام بدهند. چه کسانی که در نیویورک بودند و چه پاره‌ای از کسانی که در کنفرانس شرکت کرده بودند. من هم برای شرکت در این تظاهرات به نیویورک رفتم. ولی به من گفتند که شما حاضر نشوید، در میدان نیائید و دیگران شما را نبینند. شما، در یک هتل اتاقی گرفته بودند، در آن اتاق با خبرنگارانی که تلفن می‌کنند یا می‌آیند و راجع به این تظاهرات می‌پرسند به عنوان سخنگو صحبت کنید ولی در میان جمع نیائید. حاضر نبودند با من در یک جا دیده شوند مبادا تظاهرات بجای جمهوری اسلامی برضد من بشود. من البته این کار را کردم و با خبرنگاران و با روزنامه‌ها صحبت کردم. یکی از نخستین تظاهرات ضد جمهوری اسلامی در نیویورک بود.

### امیرحسینی — دقیقا کی بود؟

همایون — پاییز ۱۹۸۱ بود. پس از نیویورک به لوس آنجلس رفتم و حدود یک ماهی، اندکی بیشتر، در منزل یکی از دوستان بومد و بر ماشین کردن کتاب نظارت می‌کردم. و سیل دیدار کنندگان در آن مدت قطع نمی‌شد و انواع و اقسام کسان می‌آمدند. من می‌دانستم که چرا اینها به دیدار من می‌آیند. اینها همه مرا به عنوان عامل CIA و عامل آمریکائی‌ها نگاه می‌کردند و فکر می‌کردند که من یک نقشه دیگری برای ایران دارم و آمده‌ام برای اینکه آن نقشه را عملی کنم. و با اینکه بسیاریشان از من بیزار بودند ولی می‌آمدند و با من دوستی می‌کردند و می‌خواستند روابط خوب با من داشته باشند که در آینده من کمکی به آنها بکنم. من این را می‌فهمیدم؛ دیگر کاملا دستم آمده بود که موقعیتم در میان ایرانی‌های تبعیدی چیست؛ و من آن موقع سال‌های دراز بود هیچ تماسی با یک آمریکایی نداشتیم. از دوره روزنامه آیندگان، و دوره حزب رستاخیز، و دوره وزارت به سبب اینکه آن موقع حساسیت‌ها زیاد بود و من هم کاری با آمریکائی‌ها نداشتیم، جز یکی دوبار که به دیدارم آمدند؛ حتا به میهمانی‌های رسمی‌شان نمی‌رفتم. ولی این طور شناخته شده بودم و اهمیتی که افراد به من می‌دادند از این نظر بود و من پوزخندی به اینها می‌زدم و سخنانشان را گوش می‌کردم. ولی این سبب شد که از ورود در گروه‌های سیاسی ناامید شدم. دیدم که به اندازه‌ای اینها پرت و نامربوط هستند و بقدری در عوالم خودشان دست و پا می‌زنند که کما بیش وضعی است که در دوره انقلاب حکمفرما بود. یعنی یک جماعت خوابگرد مهتابزده، خودشان را به این سو آن سو می‌زنند و فقط می‌خواهند یک



راهی برایشان پیدا شود، و نه اندیشه‌ای و نه توانایی تحلیل دارند، نه جرئت روبرو شدن با هیچ واقعیتی. همان جنگ هفتاد و دو ملت غم‌انگیز حافظ. آن روزها، سال‌های بلافاصله پیش از انقلاب و بلافاصله پس از انقلاب، سال‌های وبایی سیاست ایران بود و ملت ما در آن سال‌ها بدترین نمایش را از ضعف سیاسی جامعه ایرانی داد.

یک وظیفه مهم که بر خود قرار دادم دگرگون کردن آن فضای غم‌انگیز بود و فضا را نمی‌شد دگرگون کرد مگر به بیماری اصلی می‌پرداختیم. آن بیماری از جنگ مذهبی، جنگ صلیبی، برسر تاریخ همروزگار ایران، سرچشمه می‌گرفت. تاریخ بنا بر تعریف، سیاست گذشته است؛ ولی ما تاریخ را سیاست روز و آرمان فردا کرده بودیم. هر گروه به یک گوشه و یک تعبیر از تاریخ چسبیده بود — هنوز هم کم نیستند — و آن را چون سلاحی کشنده برضد دیگران بکار می‌برد. به نظر من جز یک بازنگری انتقادی به تاریخ همروزگار ایران، از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی، راهی نمی‌رسید. بازنگری انتقادی دو مولفه دارد؛ نخست، نگاه فراگیرنده به همه رویدادها و بازیگران که اجازه می‌دهد هر رویداد و هر کس را در جای سزاوارش بگذاریم و از سهم مهر و کین و شیفتگی و نفرت در نگرش تاریخی بکاهیم؛ و دوم، دیالکتیک سیاست و جامعه و اندرکنش interaction یا تاثیر متقابل نیروهای سیاسی و اجتماعی را بر یکدیگر وارد بررسی تاریخی کنیم. چنان بازنگری، همگانی بودن تاریخ را بهتر نشان می‌داد. ما همه در ساختن آن تاریخ سهم داشتیم و آن برکناران که حتا تماشاگر نیز نبودند گاه سهم بیشتر داشتند.

این کوشش برای بوجود آوردن یک جریان اصلی سیاسی و یک زمینه مشترک که بیشتر طبقه سیاسی را دربر گیرد؛ رسیدن به یک همراهی برسر اصول و نگهداری سخت‌ترین اختلاف نظرها از جمله برسر تاریخ، بیشتر وقت مرا در دو دهه گذشته گرفته است و گمان نمی‌کنم کسی بیش از من وقتش را در این کار گذاشته باشد. ملی کردن تاریخ گذشته نزدیک ایران و بخشودگی دادن به آن که هیچ به معنی فراموش کردن تاریخ و نپرداختن به آن نیست بیش از پیش بخش عمده‌ای از تفکر و عمل سیاسی من شد. ما همه این تاریخ را ساخته‌ایم و سودی در این که تاریخ را موضوع پرونده سازی کنیم نداریم. به عنوان مسئولان و قربانیان، مهم‌ترین وظیفه ما شکست دادن این گذشته مشترک است — شکست دادن به معنی بیرون جستن از قفس آن.

در آن سفر مقدمات چاپ کتاب “دیروز و فردا” را فراهم کردم که در پایان همان سال ۱۹۸۱ منتشر شد. و وقتی این کتاب انتشار پیدا کرد توفانی از دشمنی، دشمنی بی مغز برخاست؛ و شگفت آنکه مثل آن مقاله روزنامه اطلاعات، کمتر کسی کتاب را خواند و از موضع خواندن کتاب به من تاخت. بلکه افراد “هر یک حکایتی به تصور کردند.” من هیچ کدام از آن حرف‌ها را که به من نسبت می‌دادند نزده بودم. ولی گفتند که فلان کس که

خودش وزیر پادشاه بوده دیگر چها گفته است و دشمنی‌ها باز بیشتر شد. مانند آن مقاله که کمتر کسی خوانده بود، فراموشش هم کرده بودند و بعد هزار چیز به آن بستند این کتاب هم مدت‌ها به همان سرنوشت دچار شد.

### امیرحسینی: پس از خروج از ایران اولین مقالات را کجا نوشتید؟

همایون — در آن سال‌ها در فرانسه، در پاریس جبهه نجات ایران تشکیل شده بود و جبهه نجات ایران مجله‌ای به نام ایران و جهان منتشر می‌کرد. من چند بار مقالات و نامه‌هایی برای ایران و جهان نوشتم که دو سه تایی نخستینش با امضای مستعار بود برای اینکه باز مجله اکره داشت که نام مرا روی صفحاتش بگذارد. روزنامه دیگری در می‌آمد به نام ایران آزاد که یک روزنامه افراطی سلطنت‌طلب بود. نویسنده‌ای مقاله نامربوطی در آن نوشته بود و من پاسخی به آن مقاله دادم. کسی از سبک نگارش پاسخ حدس زد که منم و به مجله سخت تاخت که چرا مقاله‌ای از من چاپ کرده است و من دیگر در ایران آزاد ننوشتم. در ایران و جهان هم سعی کردم مواضعم را روشن کنم و باز حملات بیشتری شد. دیگر تصمیم گرفتم که با نام خودم بنویسم.

در سال ۱۹۸۱ وقتی در آمریکا بودم، بهمن باتمانقلیچ به من پیشنهاد کرد که می‌خواهد بنیادی به نام بنیاد دوستی ایران و آمریکا درست کند و از من دعوت کرد که بروم و برای بنیاد کار کنم و من هم آن موقع کار نداشتم و استقبال کردم و در اوایل سال ۱۹۸۲ به آمریکا رفتم. تنها رفتم تا بعد خانواده‌ام به من پیوندند؛ و رفتم سر آن بنیاد به عنوان معاون. رییس بنیاد یک آمریکایی بود. آمریکایی‌هایی که در آن بنیاد بودند از بازنشستگان دستگاه حکومتی آمریکا بودند، سه چهار نفری از وکلای دادگستری بودند، یک وکیل دادگستری جوان آمریکایی بود. یک وکیل دادگستری جوان ایرانی بود.

### امیرحسینی: رییس بنیاد کی بود، بنیاد چه می‌کرد؟

همایون — آقای بود به نام ویور weaver مرد فوق‌العاده خوبی بود. بنیاد چهار سالی بعد بهم خورد و پولش تمام شد. من هم هیچ‌وقت آن بنیاد را جدی نگرفتم. کار بی آینده‌ای بود. ولی رفتم بینم چکار می‌شود آنجا کرد. کلاس‌های فارسی درست کردیم، بچه‌ها را درس می‌دادیم. بورس تحصیلی به یک عده‌ای دادیم. چند نفر ایرانی را حقیقتاً نجات دادیم. در پاکستان یک عده ایرانی سرگردان شده بودند. یک وکیل دادگستری به پاکستان فرستادیم و آنها را نجات دادند. از این گونه کارهای خیریه کردیم. ولی نام بنیاد که ایران و

آمریکا بود، و ایرانی‌هائی که با تمام وجود به آمریکا چسبیده بودند و با بچه‌هایشان به انگلیسی شکسته و نبسته (به قول یکی از دوستان شوخ) سخن می‌گفتند چون خیال می‌کردند آمریکا در کشورشان انقلاب کرده، به ما با بدگمانی می‌نگریستند. وجود خود من در آن بنیاد بزرگترین اشتباه بود و کسی به آن بنیاد کمک چندانی نکرد. خانمم می‌گفت این چه نامی است روی بنیادتان گذاشته‌اید؟ اگر در نام آن بنیاد، آمریکا نمی‌بود و من هم در آن بنیاد نمی‌بودم احتمالا موفق‌تر می‌شد. برای این که راجع به من هنوز آن تصورات ادامه داشت.

در آمریکا که بودم شروع کردم به نوشتن مقالاتی که بعدا در سال ۱۹۸۵ در کتاب نگاه از بیرون چاپ شد. این مقالات را در ایران و جهان چاپ کردند و من در آن مقالات پاسخ دادم به حملاتی که به کتاب دیروز و فردا شد و همچنین روشنگری مواضع تازه‌ای بر همان راستا. چون من در بیست و دو سه سال گذشته چندان از خطی که در آن کتاب کشیده‌ام منحرف نشده‌ام. آن را بسط داده‌ام و پیش برده‌ام ولی تغییر اساسی نداده‌ام. اما “نگاه از بیرون” بیش از همه کوششی بود برای دریدن پرده‌های پنداری که بر اندیشه سیاسی سال‌های پس از انقلاب، و تا دو دهه دیگر پس از آن نیز، افتاده بود. آن مقالات بسیار موفق شد و بسیاری دشمنان پیشین حتی در مواردی با حفظ دشمنی پیوستند به صف خوانندگان و تایید کنندگان من. چند نفری هم حملاتی کردند که پاسخ‌های مودبانه‌ای به آنها داده شد که در بخش پاسخ‌ها و جدل‌های همان کتاب آمده است و پس از آن دیگر من با هیچ چالش جدی در نوشته‌ها روبرو نشدم.

تا سال ۱۹۸۶ در بنیاد دوستی ایران و آمریکا بودم و کار اصلی‌ام نوشتن مقالات برای ایران و جهان بود که مجموعه‌اش در آن کتاب آمده است. از نظر نویسندگی خیلی دوره پر کاری بود. در سال ۱۹۸۵ وضع مالی بنیاد خراب شد. در آغاز سال ۱۹۸۶ تصمیم گرفتم که به پاریس برگردم. برای اینکه ما در پاریس خانه‌ای داشتیم و به دختران و داماد و نوه‌هایمان هم نزدیک‌تر شدیم.

### امیرحسینی — این بنیاد دوستی ایران و آمریکا صرفا از دارایی شخصی آقای بهمن باتمانقلیچ تشکیل شد؟

همایون — صرفا از دارایی او بود. او اصرار داشت بنیاد با همان نام و ترکیب تشکیل شود و تا دلار آخر تعهد خودش را نیز پرداخت. شاید در طول آن چند سال ما توانستیم بیست سی هزار دلاری هم از دوستان ایرانی کمک بگیریم. ولی هیچ کمک دیگری نشد و این پول هم خرج شد و بنیاد به پایان رسید.

### امیرحسینی — بنیاد هیچوجه کار سیاسی نمی‌کرد؟ یا اصلا نکرد؟

همایون — بنیاد کار سیاسی به موجب اساسنامه‌اش اصلا نباید می‌کرد، نه اصلا، فقط کار خیریه می‌کرد. بنیاد بدی نبود. وقتی می‌خواستیم به پاریس برگردم از طرف دفتر وارث پادشاهی پیشنهادی شد که بمانم و با دفتر همکاری کنم. ولی من دیگر تصمیم گرفته بودم که برگردم و به پاریس بازگشتم. در پاریس دوسه ماهی ماندم. بعد به ژنو رفتم و هفت هشت ماهی هم در سویس نزد خانواده‌ام بودم تا به پاریس بازگشتم و زندگیمان را آنجا تشکیل دادیم. وقتی در سویس بودم دکترگنجی که از دوستان قدیم من بود به من تلفن کرد و گفت که پزشکان در ایران اعتصاب کرده‌اند. آن موقع دکترمنوچهر گنجی رادیویی داشت که به ایران پخش می‌شد و گفت که باید اینها را تقویت کنیم. من هر روز گفتار کوتاهی درباره اعتصاب پزشکان می‌نوشتیم و با تلفن می‌گفتم که می‌نوشتند. به مردم رهنمود می‌دادیم که مثلا به دیدار این پزشکان بروید، حرف‌های اینها را فتوکپی کنید، اعتراضات اینها را پخش کنید. نمی‌دانم چه اندازه صدای این رادیو می‌رسید ولی آنچه که می‌رسید موثر بود. و بعد از آن به پیشنهاد او من به نوشتن این گفتارهای رادیویی ادامه دادم. از نیمه سال ۸۶ تا سه سال و نیم این گفتارها را می‌نوشتیم. تقریبا هفته‌ای شش گفتار می‌نوشتیم و با فاکس می‌فرستادم گفتارهای کوتاهی بود ولی همه در زمینه مسایل روز و خیلی گزنده، خیلی گوشه دار، فعالیت دیگری نمی‌کردم.

هنگامی که در آمریکا بودم در همان بنیاد، از ۱۹۸۳ با همکاری دکتر خسرو اکمل، که همکار نزدیک من در حزب مشروطه ایران شد و بر دهه اول حزب به شایستگی ریاست کرد، و نصیر عصار و غلامرضا سمیعی یک انجمن به نام انجمن بحث آزاد تشکیل دادیم که بیشترش طرفداران پادشاهی مشروطه بودند. باز آن وقت هنوز تفاوت بین مشروطه‌خواهی و سلطنت‌طلبی زیاد مشخص نبود. در آن انجمن بحث آزاد ما سعی کردیم که افرادی از دگراندیشان هم دعوت کنیم و دو سه سخنرانی از مخالفان پادشاهی، از طرفداران نهضت مقاومت ملی پاریس، از وابستگان جبهه ملی پیشین و کنفدراسیون تشکیل دادیم و اینها آمدند و با اینکه محیط بر ضدشان و خیلی خصمانه بود ولی چون من ایستادم و گفتم که باید ما حرف همدیگر را بشنویم و اینجا جای حمله نیست، دوستان رعایت کردند و حمله نکردند و خیلی فضای خوبی شد. و بعد در آخرین روزهایی که در واشنگتن بودم آن گروه مخالف از من به میزگردی دعوت کردند که به نظرم نخستین میزگرد چپ و راست بود و در بهار ۱۹۸۶ برگزار شد. یعنی چپ، نهضت مقاومت ملی و طرفداران مشروطه که ما سه نفر بودیم و جمعیت هم عموما چپگرایان بودند. وقتی به پاریس آمدم این کار را ادامه دادیم. در پاریس و در دو سه شهر آلمان از من دعوت‌هایی شد و رفتم و در این میزگردها شرکت کردم. اوایلش چپ‌های افراطی حملات سخت

می‌کردند که آنها را با استدلال البته سرجا نشاندم. در برابر چپگرایان افراطی یادآوری مواضع خودشان و انصاف در بیان مواضع خودم بسیار کمک می‌کرد، ولی بیش از همه سنگ‌شدگی چپ‌رادیکال بود که خودش را حتا به آنها نشان می‌داد. گفتمان من که پیوسته تحول یافته بود بیشتر متقاعد کننده می‌نمود. یک دو بار هم راست‌های توطئه‌اندیش چالش‌های بی‌رمقی عرضه داشتند.

با همکاری سیروس فرمانفرمایان که علاقه زیادی به گسترش معرفت در ایران دارد انجمن توسعه و تجدد را در پاریس بنیاد گذاشتیم که گروهی آزاد و غیررسمی است و ماهی یکبار جلساتی می‌گذارد و سخنرانانی دعوت می‌کند، بی‌سر و صدا ولی پر مغز. پس از رفتن من و سیروس فرمانفرمایان از پاریس دکتر سیروس آموزگار انجمن را اداره کرد و بعد آن را به مهندس عبدالحمید اشراق سپرد که در شوق خدمت به فرهنگ ایران از وقت و پول خود به آسانی می‌گذرد و انجمن هنوز هست با کیفیت بهتر، و من در این سال‌ها دو سه باری در آن سخنرانی کرده‌ام.

در سال ۱۹۸۷ در لندن میزگردی، سمیناری برای بررسی ده ساله رونق اقتصادی موفق ایران یعنی اوایل دهه شصت تا اوایل دهه هفتاد، "بهترین ساعات آنها" به قول چرچیل، برگزار شد که دکتر عالیخانی که خود از معماران اصلی آن رونق اقتصادی است بر آن ریاست داشت. در آنجا رساله‌ای عرضه کردم درباره تأثیرات سیاسی توسعه اقتصادی ایران در آن سال‌ها و مشکلاتی که نشانه‌هایش از آن هنگام آشکار شد و ضمناً پیروزی‌های فوق‌العاده‌ای که بدست آمد. آن ده سالی بود که رهبری سیاسی ایران را نخست به سهل‌انگاری و سپس به کبریا hubris انداخت و روند دیوانی (بوروکراتیزه) شدن جامعه را بسیار گسترش داد؛ دولت صاحب اختیار همه چیز و پادشاه همه توان و همه‌دان در بالای آن که نیازی به جامعه مدنی نمی‌گذاشت. خود دکتر عالیخانی آن ده ساله را نتوانست ادامه دهد و روحیه سیاسی که رشد اقتصادی چشمگیر و همراه با رضایت عمومی آن سال‌ها پدید آورده بود مردی به پاکی و کاردانی و دلسوزی او را نیارست.

از سال ۸۶ شروع کردم در کیهان تک و توک مقالاتی نوشتن که دو سه سالی ادامه داشت. ولی زمینه برای من در روزنامه کیهان هیچ فراهم نبود. در آن روزنامه گرایش زنده باد شاهنشاه آریامهر چیرگی داشت و برداشت‌های تجدیدنظر طلبانه من سرانجام سبب شد که در ۱۹۹۳ از چاپ مقاله‌ای که در پاسخ سرمقاله خود آن روزنامه و مقاله نویسنده‌ای نوشته بودم که بزرگ‌ترین نظریه پرداز توطئه بود و از گل نازک‌تر را درباره نظام پیشین خیانت می‌شمرد، خود داری کرد و من به نیمروز پیوستم.

**امیرحسینی — ایران و جهان از نظر محتوا نشریه خوبی بود. می‌دانید چرا تعطیل شد؟**

همایون — ایران و جهان همانطور که گفتم ارگان جبهه نجات بود. جبهه نجات در آن وقت به ریاست علی امینی بود و علی امینی و کسی به نام اسلام کاظمیه آن جبهه را اداره می‌کردند و دکتر شاهین فاطمی بیشتر کار مجله را انجام می‌داد و میان امینی و کاظمیه با دکتر فاطمی تفاهم چندانی نبود برای اینکه دکتر فاطمی خیلی دورتر و روشن‌تر مسایل را می‌دید و آنها دنباله همان سیاستی بودند که امینی در ماه‌های میان زمامداری شریف امامی تا سقوط پادشاهی دنبال می‌کرد. استراتژی تملق آخوندها را گفتن و تلاش کردن برای اینکه از درون رژیم با عده‌ای متحد شوند و باز گردند. بعد هم تکیه زیاد به آمریکا سبب شد که وقتی امریکائی‌ها از جبهه نجات امینی ناراضی شدند کارش به تعطیل کشید و خود او هم سرانجام راه‌حل قطعی ایران را تقویت رفسنجانی به عنوان امید آینده ایران دانست و این “آواز قو”ی یک زندگی سیاسی شد که نمونه‌ای از سیاست پیشگان آن دوران بود.

فراموش کردم که در این سال‌ها به شوراهای مشروطیت پردازم. در سال ۱۹۸۴ صحبت تشکیل شوراهای مشروطیت پیش آمد و من دو سه مقاله در ایران و جهان نوشتم که شیوه تشکیل این شوراهای مشروطیت چندان عملی نیست و درست نیست. ولی به هر حال توجه نکردند. با این وصف چگونگی انتخاب نمایندگان شوراهای مشروطیت را که من در یکی از این مقالات ایران و جهان نوشته بودم پذیرفتند. ولی شوراهای مشروطیت به نمایندگی پادشاه از طرف افرادی که مامور تشکیل این شوراها بودند و با بودجه‌ای که اختیارشان گذاشته شده بود شروع به پایه گرفتن کرد و در این شوراها سازمان‌هایی مثل نهضت مقاومت ملی و جبهه نجات ایران شرکت داشتند. نهضت مقاومت ملی با این شوراها مخالف بود و می‌خواست که این شوراها پا نگیرند. جبهه نجات می‌خواست بر این شوراها تسلط پیدا کند و علی امینی این شوراها را پایه‌ای برای نخست‌وزیری آینده خودش تصور می‌کرد که افراد را جمع می‌کند و قدرتی می‌شود و با این قدرت با گروه‌های سیاسی دیگر وارد مذاکره می‌شود و ائتلافی تشکیل می‌دهند و می‌روند و جای آخوندها را می‌گیرند و امریکائی‌ها را متقاعد می‌کنند که قدرتی اینجا هست و جایگزینی برای جمهوری اسلامی هست. ولی فکر ناپخته‌ای بود (مانند حساب‌هایی که هنوز کسانی می‌کنند) و چون به صورت دستوری از بالا، مثل معمول در ایران، تشکیل شد فاقد انسجام و فاقد قدرت تشکیلاتی و مطلقاً عاری از زمینه فکری بود و رسید تا آنجا که در بروکسل قرار شد حکومت موقت تشکیل بدهند که آنهم با یک اختلافات عجیب — که کاملاً قابل پیش‌بینی بود — روبرو شد و مبارزات سخت درونی برسر حکومت موقت بین داوطلبان بسیار در گرفت و به سر و کله هم زدند و شوراهای مشروطیت از بین رفت.

ما در واشنگتن، و این یکی از اشتباهات من بود، پیوستیم به یکی از کانون‌ها یا شوراهای مشروطیت. یک بیست سی نفری بودیم و افراد بسیار پراکنده دچار اغتشاش فکری. بیشترشان هم از عقب‌مانده‌های پیش از انقلاب، از دایناسورهای راست که هیچ نوع تحول فکری، اصلا هیچ اصلاحی درشان نشده بود و وقتشان صرف مبارزه با هم و پرونده سازی برای هم و بدزبانی و رسیدن به مقامات در انتخابات داخلی گذشت. آنهایی که انتخاب نشدند سخت شروع به مبارزه کردند. یعنی عین کارهایی که معمولا در این فعالیت‌های تشکیلاتی طرفداران سلطنت، در این سال‌ها دیده‌ایم. شاید شمار سازمان‌های طرفدار سلطنت که در این سال‌های پس از انقلاب در اطراف جهان تشکیل شد به صدها برسد ولی همه دچار همین مشکل بودند. به جای کار سیاسی بر سر مقامات با هم می‌جنگیدند، بجای کار فکری توطئه‌بافی می‌کردند و نظریه بافی درباره توطئه. آن شوراهای مشروطیت به زودی از بین رفت و من متأسف شدم که اصلا در آن اندازه هم درش شرکت کردم. ولی من در حد عضو یک شورا بودم. شاید فکر می‌کردم که وظیفه‌ای است و حالا که کاری شروع شده است باید من هم در حد خودم شرکت کنم. وقتی آن کانون و یا هرچه، از بین رفت نفسی راحت کشیدم. تنها پس از تجربه جنبش رفاندم در ۲۰۰۶ بود که متوجه شدم می‌باید اعتقاد را به کار تشکیلاتی در میان هم میهنان مهار کنم.

در سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۰ امکاناتی برای مسافرت من به آمریکا پدید آمد. به این صورت که دوستی که قبلا در لوس آنجلس پیدا کرده بودم، امیل رضائیه، از تیزترین ذهن‌هایی که به آن برخوردادم و یک کارآفرین درجه اول، یک آژانس مسافرتی داشت و مرا به عنوان بازرس شرکت هواپیمایی یونایتد ایرلاینز معرفی کرد. چون آنها کسانی دارند که به عنوان مسافر در هواپیماهایی که جای خالی دارند می‌نشینند و نگاه می‌کنند که سرویس هواپیما چطور است، میهمانداران چه می‌کنند، و دوست من چون عمده فروش بلیت‌های یونایتد ایرلاینز بود اختیار داشت و مرا به عنوان یکی از این بازرسان معرفی کرد. من در طول آن سال سه چهار سفر به آمریکا آمدم و در آن مدت کسانی گرد من جمع شدند و گفتند که باید روزنامه آیندگان را دوباره منتشر کرد. مهم‌ترین آنها دکتر حبیب ممیز و منصور علائی و مسعود بابائیان و لوئر الخاصه بودند. این دوستان و چند تن دیگر یک سرمایه نزدیک به هفتاد هشتاد هزار دلار جمع کردند و وعده بیشتر دادند و من اشتباه کردم و به جای اینکه این روزنامه را در همان پاریس منتشر کنیم فکر کردم در لوس آنجلس عده خیلی زیادی ایرانی هست، آنجا منتشر بکنیم. منتها چون خودم درپاریس بودم، هیئت تحریریه به سردبیری دوست قدیمم هوشنگ وزیری که مدتها سردبیری آیندگان اصلی را داشت در پاریس بود، دفتری در پاریس گرفتیم، دفتری در لوس آنجلس گرفتیم. تعدادی رایانه در

پاریس گذاشتیم، مشابهش را در لوس آنجلس گذاشتیم. هزینه‌هایمان بالا رفت. چهارده شماره آیندگان دوره تازه را دادیم. خیلی روزنامه خوبی بود.

### امیرحسینی — هفتگی بود؟

همایون — بله هفتگی بود. ولی هیچ بختی برای موفقیت نداشت. برای اینکه در لوس آنجلس زمینه‌ای برای فروش روزنامه نیست. روزنامه‌ها همه رایگان بودند و هزینه توزیع، پست و رساندن روزنامه به کشورهای دوردست کمرشکن بود. و هزینه تولید به سبب دو تا دفتر و گرفتاری‌های رایانه‌ای، در آن موقع که اصلاً تکنولوژی اجازه نمی‌داد و کامپیوترها هر روز از کار می‌افتاد، بالا می‌رفت. به هر حال پول ما هم به سرعت ته کشید و پیش از اینکه بدهکار شویم روزنامه را تعطیل کردم.

امیرحسینی — وقتی شما انتشار آیندگان را در خارج از کشور آغاز کردید کیهان چاپ لندن سال‌ها بود که منتشر می‌شد. انتشار آیندگان به قصد رقابت با کیهان لندن بود که مقاله‌های شما را به دلیل آنکه شاهدخت اشرف از شما دلخوری داشت چاپ نمی‌کرد، یا اینکه شما به هر حال نظرات دیگری داشتید که نمی‌شد در آنجا پیاده کرد؟ با توجه به اینکه جمعیت ایرانی خارج از کشور — جمعیت روزنامه خوان — در آن سال‌ها آنقدر نبود که بتواند بار دو تا روزنامه را بکشد و یا سرپا نگهدارد، هرچند که بعد روزنامه نیمروز می‌آید و موفق می‌شود، انگیزه اصلی شما از انتشار آیندگان در خارج چه بود؟ صرفاً بازگشت به کار روزنامه‌نگاری تان بود یا اینکه وسیله‌ای برای کار سیاسی شما بود؟ البته می‌تواند هر دو هم باشد.

همایون — روزنامه‌نگاری برای من هیچ‌گاه جدا از سیاست نیست. اما در آن موقع نیمروز هم منتشر می‌شد، چند سالی بود. من فکر می‌کردم که می‌توانیم یک نگاه تازه‌ای در خارج به روزنامه‌نگاری بیندازیم. چنانکه در ایران این کار را کرده بودیم و تحولی را سبب شده بودیم. ضمناً درست است، من به رسانه‌ای که بتواند مطالب مرا چاپ کند دسترسی نداشتیم. دیگران هم خیلی مرا تشویق می‌کردند به این که چنین کاری بکنم و من پشیمانم که این توصیه‌ها را پذیرفتم. دلایل متعددی با هم جمع شد که این کار را کردم. ولی قصد رقابت شخصی اصلاً نداشتیم. اگر می‌توانستم در کیهان راحت کار بکنم دنبال آیندگان نمی‌رفتم.



اشکال کارم هم در کیهان صرفا به شخصی بر می‌گشت که در آن زمان روزنامه را اداره می‌کرد.

### امیرحسینی: امروز هم این رابطه کیهان با شما کماکان وجود دارد؟

همایون — با اینکه پس از آیندگان، وزیر سردبیر کیهان شد و با او به همکاری پرداختم ولی مدیریت روزنامه میانه‌ای با من نداشت. بعدها با تغییر مدیریت به کیهان بازگشتم.

### امیرحسینی — علت تعطیل روزنامه آیندگان صرفا فروش نرفتنش بود؟

همایون — بله، صرفا مشکلات مالی بود. بی‌توجهی درمان ناپذیر من در مسائل مالی یکبار دیگر مرا به بن‌بست رساند و این بار نتوانستم از آن درآیم. مشکل اصلی، رساندن روزنامه به خواندگانش بود. روزنامه توزیع نمی‌شد، به همه جای دنیا نمی‌رسید. در آنجایی هم که محل انتشارش بود فروش نمی‌رفت برای اینکه همه منتظر بودند که مجانا در خواربار فروشی‌ها بگذاریم و من هم نمی‌خواستم این کار را بکنم. آگهی نتوانستیم بگیریم برای این که تیراژی نداشتیم. کمک مالی هم نرسید برای اینکه در ۱۹۸۹ و اوایل ۱۹۹۰ بازار مستغلات آمریکا و اروپا هردو شکست و دوستان ایرانی ما هم که سرمایه‌هایشان در مستغلات بود همه بدهکار شدند و بعد زندگی‌های خیلی سخت پیدا کردند و نتوانستند به ما کمک بیشتری بکنند. ولی یک‌چیز ماند و آن اینکه همه‌شان دوستان بسیار نزدیک من باقی ماندند و اولین شرکت ایرانی است که ورشکست شد و دوستی همه با هم حفظ شد؛ ولی تجربه ناموفقی بود و من نسنجیده به آن دست زدم.

### امیرحسینی: از کی کار سیاسی را از سر گرفتید؟

همایون — باید برگردم به گذشته. در سال ۱۹۸۸ از من دعوتی شد که در کنفرانسی در نزدیک واشنگتن در ویرجینیای غربی شرکت بکنم. که وارث پادشاهی پهلوی درش شرکت داشت، و احمد قریشی که آن وقت رییس دفتر ایشان بود، و دکتر گنجی و شهریار آهی که به ایشان در طول سال‌ها نزدیک بود و دو سه تن از کسانی که امروز در ایران بسر می‌برند و نام نمی‌برم، که ببینیم برای پادشاهی در ایران چه کار می‌شود کرد و ما دو سه روز در آن سمینار بودیم و فکریایی کردیم. در آن سمینار من فکر تشکیل سازمانی از مشروطه‌خواهان را پیش کشیدم و در سفرهای سال ۱۹۸۹ و دیدارهای بعدی با وارث پادشاهی پهلوی هم دنبالش را گرفتم. در آن سال‌های نخستین زندگی در تبعید اندک

اندک به یک استراتژی رسیده بودم. استراتژی از یونانی و از جنگ به واژگان راه یافته است و به معنی طرح عملیاتی است که همه تصویر کلی و تحولات روزانه و روابط تغییر یابنده مولفه‌های موقعیت کلی را در نظر بگیرد — ترکیبی است از پابرجائی و انعطاف پذیری که دشوارترین کارهاست. استراتژی، هم دید بسیار گسترده لازم دارد هم ورود در ملاحظات عملی را. در آن طرح کلی، نخستین و مهمترین عنصر، اندیشه سیاسی بود نه رسیدن به قدرت.

من از گروگانگیری دیپلمات‌های امریکائی در تهران به این نتیجه رسیدم که با رژیم سر و کار داریم که هیچ همانندی با رژیم ما ندارد و نه تنها به نخستین نشانه بحران و با نخستین اشاره، کشور را در سینی به دشمنانش تقدیم نخواهد کرد بلکه از آن سو افتاده است و برای ماندن تا نابودی ایران خواهد رفت. در آرزو پروری‌های دیگران انباز نبودم و پیکار با جمهوری اسلامی را درازمدت می‌دیدم و رسیدن به قدرت را تا آینده دور از طرح کلی بیرون راندم. این ضرورتی بود، اما می‌شد از آن فضیلتی ساخت. استراتژی می‌توانست به امور بنیادی‌تری مانند پروراندن یک اندیشه سیاسی تازه، دگرگون کردن فرهنگ سیاسی ایران با کار آموزشی و گذاشتن سرمشق در عمل، و کار سازماندهی ریشه‌ای و پیگیر بپردازد. آن اندیشه سیاسی کلیدی، قالبی بهتر از مجموعه راه‌حل‌هایی که زیر عنوان مشروطه نوین آمد نمی‌یافت. جنبش مشروطه نه تنها یکی از نخستین‌های افتخارآمیز دیگر ملت ما بود بلکه پس از هشت دهه هنوز به موقعیت ایران ربط داشت. ایران دهه‌های پایانی سده بیستم به دهه‌های آغازینش برگشته بود با امکانات بیشتر و روبرو با موانع بزرگ‌تر. هنوز ما درگیر استراتژی توسعه و نوسازندگی همه سویه جامعه ایرانی بودیم، با این تفاوت که هشتاد سال تجربه خودمان و جهان را نیز، تا آن زمان، پشت سر می‌داشتیم و از پدران جنبش مشروطه می‌توانستیم بسیار در طریق دمکراسی لیبرال پیشتر برویم، ولی راه و مقصد بررویهم همان می‌بود.

ایده لزوما سازماندهی نمی‌خواهد و کار خود را می‌کند، هر چند در امور عمومی، پیوند ایده و سازماندهی از رنگ دیگر است. سازماندهی بی ایده ناقص می‌ماند و به جائی نمی‌رسد؛ ایده نیز چون معطوف به عمل است بی سازماندهی کارش نمی‌گذرد. من در پیرامون خود سازمان‌های فراوان، همه در ابعاد کوچک و بهر حال غیر قابل ملاحظه، می‌دیدم که خود را از ایده بی‌نیاز می‌دانستند، تا درجه‌ای که گاه شخصی را که پرسید عقل چیست به یاد می‌آوردند. زنده کردن جنبش مشروطه در صورت نوین آن، که نه یک بویه نوستالژیک، بلکه ضرورتی حیاتی برای ایران است، بی یک سازمان سیاسی نیرومند دور نمی‌رفت. مشکل آن بود که مشروطه‌خواهان عادت نکرده بودند برگرد یک ایده گرد آیند؛ اساسا با حزب و کار پیگیر و عمقی نا آشنا بودند. مشروطه نوین که من از مدت‌ها پیش درباره‌اش

می‌نوشتم نیاز به حزبی می‌داشت که نماینده‌اش باشد و آن را در عرصه‌های بیش از روزنامه‌ها پیش ببرد؛ و بعد هم ضرورت پیکار با جمهوری اسلامی بود که بی‌سازماندهی به جائی نمی‌رسد.

به نظر من هواداران پادشاهی مناسب‌ترین گرایشی بودند که می‌شد از میانشان حزبی بدر آورد. آنها حتا اگر خود نمی‌دانستند، در مسیر توسعه می‌بودند. زیرا پادشاهی پهلوی یک دوران توسعه و نوسازندگی، هر چند با کوتاهی‌های فراوان در توسعه سیاسی، می‌بود. هواداران پادشاهی برای آموختن زبان تجدد آمادگی بیشتر می‌داشتند؛ و برای آینده ایران نیز پادشاهی مشروطه شکل مناسب‌تر حکومت است و بهتر می‌تواند به نیروهای دفاع از دموکراسی کمک کند. گرایش‌های سیاسی دیگر یا مانند چپ هنوز درگیر عوامل قرون وسطای مارکسیست - لنینیستی خود بودند یا مانند جبهه ملی و مصدقی‌ها منجمد شده در یک شخص و یک دوره، و یا مانند ملی‌مذهبیان عقب‌مانده در پی کش دادن حکومت اسلامی. سال‌ها بایست می‌گذشت تا گروه‌های روز افزونی از آنها به این نتیجه برسند که مسئله اصلی ایران تجدد و مدرنیته است نه پاره‌ای شخصیت‌ها یا روزهای تاریخی یا شکل پادشاهی یا جمهوری حکومت؛ و پاسخ مسئله مدرنیته را می‌باید از میان سنت لیبرال دموکراسی غرب بدر آورد و نه ایدئولوژی‌های جهان‌سومی یا ضد دموکراتیک.

در آن استراتژی، یک سازمان سیاسی که از کمترینه ویژگی‌های یک حزب به معنی واقعی آن برخوردار باشد و بتواند با دگراندیشان رابطه درست اگرچه یک سویه برقرار کند ابزار عمده دگرگونی فرهنگ سیاسی ابتدائی و توسعه نیافته ایران بشمار می‌رفت و با گذشت زمان می‌توانست در کنار نیروهای مدرن دیگر جایگزین باورپذیری برای جمهوری اسلامی باشد. توجه من همه به اجتماع ایرانی بیرون بود زیرا تنها به آن دسترس داشتم؛ ولی از بابت جامعه ایرانی بزرگ‌تر خاطر جمع‌تر بودم. آنها زیر فشار و دربرابر واقعیت هر روزه رژیم اسلامی، بهتر می‌توانستند خود را از زندان گذشته بدر آورند. آنچه هم که ما در بیرون می‌کردیم دیر یا زود به درون می‌رسید و تأثیرش را می‌بخشید. همین هم شده است.

چنان حزبی تنها در صورتی می‌توانست سهمی در دگرگونی فرهنگ سیاسی داشته باشد که گذشته از کار سیاسی معمول اینگونه فعالیت‌ها یک عنصر نیرومند آموزشی پیدا کند. جامعه ما به اندازه‌ای در فنون و مهارت‌های دموکراتیک تازه کار و در مواردی بیگانه است که هر فعالیت اجتماعی ما از داشتن آن عنصر آموزشی، ناگزیر است. هنوز پس از سی سال انقلاب و تبعید و بسر بردن در نظام‌های دموکراتیک کسان بیشماری را می‌بینیم که وقتی رای نمی‌آورند دست به انشعاب می‌زنند و رای اکثریت را دیکتاتوری می‌شمردند و از کارهای درست کنار می‌کشند و کسانی را که کنار نکشیده‌اند متهم به برتری طلبی

می‌کنند. ما پیش از بدست آوردن امتیازات سیاسی می‌باید به گستردن زمینه تفاهم بیندیشیم.

خرد کردن و از میان بردن هم‌اوردان در شرایط ما اولویتی بشمار نمی‌آید و سود عملی برای کسی ندارد. ما در هزاران کیلومتری احتمال قدرت، می‌توانیم رقابت سیاسی را در یک فضای مسابقه غیردشمنانه جریان دهیم و امیدوار باشیم که دیگران نیز بیاموزند و زمانی سیاست ما هم متمدن و امروزی شود. روشن است که دیگران، بیشتری، چنین نمی‌اندیشند و با همان روحیه‌های گذشته در پی نابود کردن هر که در برابرشان بایستد هستند. اما حسن سیاست‌های تبعیدی این است که همه خشم و خروشش چندان از توفان در فتنان چای ضرب‌المثل انگلیسی فراتر نمی‌رود. ما می‌توانستیم به رغم یک سوپه و بی‌بازتاب ماندن کوشش‌هایمان همچنان به منظره کلی از دید فراخ‌بازی بنگریم. موقعیتی را که همه ما در آن سهم و مسئولیت داریم تشریح کنیم؛ بکوشیم به واقعیت‌های برسیم که دید حزبی و مسلکی بر نمی‌دارند.

من خودم در همه دوران پس از انقلاب که دوره پرکاری بوده است کوشیده‌ام ضمن دنبال کردن دستورکار و برنامه سیاسیم یک نگاه کلی به سراسر منظره بیندازم. در مبارزه سیاسی دو گونه می‌توان کامیاب شد. نخست، دستکاری کردن واقعیت‌ها و موقعیت‌ها به سود خود؛ و دوم، بهره‌برداری بهتر از واقعیت‌ها و موقعیت‌ها چنانکه هستند و با دید منصفانه می‌توان دید. این شیوه دومی تاکنون به زیان من عمل نکرده است. اگر انسان چنان رفتار کند که حقیقت دشمن او نباشد سرانجام وضع بهتری خواهد یافت. اگر دشمنان انسان تنها بتوانند با تحریف و دروغ‌بافی دست بالائی پیدا کنند در پایان برنده نخواهند بود. جنگی که من خود را درگیرش می‌یافتم تاب زدوخوردهای بی‌شمار را می‌آورد که همه‌اش هم لازم نبود به سود من باشد. نگرش منصفانه و حقیقت‌جویانه، نگرش فرا حزبی بود، از این نظر که اندک اندک یک ادب سیاسی و یک زمینه مشترک ملی بوجود می‌آورد. ولی چیزی هم از من و از حزبی، که در توده ایرانیان بیرون می‌بود و من و همفکران دیگر بایست از آن توده بدر می‌آوردیم، نمی‌کاست (میکل آنژ می‌گفت داود در این تخته مرمر است و من باید او را از آن بدر آورم). ما امتیازی به کسی نمی‌دادیم و در پی لطفی از سوی کسی نمی‌بودیم. از سر بیم هم نبود که جانب مخالفان خود را، هر جا حقشان بود، نگه می‌داشتیم. این کوششی بود برای سالم‌تر کردن محیط زیست سیاسی ما که خود نیز از آن برخوردار می‌شدیم.

پس از اینهمه سال‌ها که در مبارزه در همه جبهه‌ها و با همه گرایش‌ها گذشته است، نمی‌توانم بگویم به آنچه می‌خواهم رسیده‌ام ولی نشانه‌های بهبود در همه‌جا هست. نه تنها مصلحت ملی و حقایق تاریخی به زیان این رویکرد نیستند، دگرگونی نسلی نیز مانند

تندبادی پشت سر این کشتی می‌وزد: موج موج، زنان و مردان جوانی صحنه را پر می‌کنند که آنهمه دشواری و سود پاگیر در رد کردن خلاف سیاست و "خلاف آمد عادت" ندارند.

### امیرحسینی — سازمان مشروطه خواهان ایران چگونه پایه‌گذاری شد؟

همایون — در پایان سال ۱۹۹۱ کنگره‌ای تشکیل شد. کنگره در اصطلاح سیاسی ایران به هر جماعتی که گرد هم جمع بشوند گفته می‌شود ولی در سنت حزبی غربی کنگره مرکب است از نمایندگان تشکیلاتی که خودشان از پایگان یا سلسله مراتبی گذشته‌اند و تصمیم گیرنده و انتخاب کننده مقامات یک سازمان یا حزب سیاسی هستند. ولی ما کنگره را به این صورت تلقی می‌کنیم که هر کس توانست در یک جایی، حالا برای فقط همان جلسه بدون هیچ سابقه قبلی، بدون هیچ مشارکت آینده، جمع بشود. این در عرف ما نامش کنگره است. یک چنین کنگره‌ای در فرانکفورت تشکیل شد و شاید مثلا صد، دویست نفر، جمع شدند و اینها متنی را، که من قبلا در همان دیدارهای سال های ۱۹۸۸-۸۹ به عنوان یک برنامه سیاسی به وارث پادشاهی پیشنهاد کرده بودم، گرفتند و دست و پایش را البته شکستند و به صورت منشور، یا مرامنامه یا برنامه سیاسی سازمان جهانی مشروطه‌خواهان در حال تاسیس اعلام کردند و اساسنامه‌ای هم نوشتند که مثل اساسنامه‌ای که حزب رستاخیز قبلا نوشته بود و من رفتم آن را سراسر عوض کردم پر بود از تناقض و ابهام. اساسنامه‌ای برای اینکه هیچ کار نشود کرد. این یکی از شگفتی‌های روزگار است که ذهن ایرانی کمتر از تفکر منطقی و منظم بر می‌آید. این را بارها و بارها تجربه کرده‌ام. ایرانی معمولی وقتی شروع به اندیشیدن یا طرح‌ریزی می‌کند رشته ارتباط منطقی مسائل را به سرعت از دست می‌دهد و مطالبی می‌آورد که مربوط به هم نیستند و بدتر از همه مطالبی می‌آورد که همدیگر را نفی می‌کنند. این اساسنامه هم از این بابت شاهکاری بود؛ چنان اغتشاش فکری هرگز ندیده‌ام. من در آن جلسه نبودم و اطلاعی نداشتم.

ولی آن کنگره نتیجه گفتگوهای قبلی با وارث پادشاهی پهلوی کرده بودم. کوشیده بودم ایشان را متقاعد کنم، از همان سال ۱۹۸۸، که هوادارانش را تشویق به متشکل شدن کند. می‌گفتم جای یک حزب مشروطه‌خواه، یک سازمان مشروطه‌خواه در خارج از ایران خالی است. مشروطه‌خواهان بسیارند ولی نمی‌دانند چه بکنند و نمی‌دانند چه بگویند و اینها باید متشکل بشوند. نظر مخالف این بود که نه، پادشاه می‌باید هواداران گرایش‌های گوناگون را دعوت به همکاری و همبستگی کند. شعار، همبستگی بود در مقابل سازماندهی. یک مکتب فکری دنبال این بود که ما باید انرژی‌مان را روی همبستگی بگذاریم و هر بودجه و امکانات مالی هست برای آن راه صرف بشود. من

می‌گفتم اگر هم امکانات مالی هست می‌باید برای سازماندهی صرف بشود. استدلالم هم این بود که با سازماندهی نیروهای مشروطه‌خواه و بوجود آوردن یک گرایش سالم و آبرومند مشروطه‌خواهی بهتر می‌شود به همبستگی رسید تا همین طوری بیاید همه دور هم جمع شوید که چون ایران وضعش خراب است باید کاری کرد. "ایران وضعش خراب است" برای همبستگی کافی نیست. پس از کشاکش‌های زیاد سرانجام نظر من پذیرفته شد.

آن کنگره تشکیل شد و من وقتی سخنرانی‌های کنگره و اساسنامه‌ای را که نوشته بودند در نشریه آن سازمان درحال تاسیس خواندم. دیدم یکبار دیگر اندیشه درستی به دست‌های نادرست افتاده است و دارند خرابش می‌کنند. تصمیم گرفتم وارد آن کار شوم. دو سه ماه پس از آن در اوایل ۱۹۹۲ باز کنگره‌ای در فرانکفورت بود با حضور هیئت پنج شش نفری که به عنوان هیات موقت تدارک کنگره جهانی سازمان مشروطه‌خواهان ایران زیر نظر نماینده دفتر وارث پادشاهی و جانشین قریشی در آن سازمان. به فرانکفورت رفتم و دیگر بحث در دست من افتاد. نخست به اساسنامه پرداختم که مشکل اصلی بود. آن اساسنامه را سراپا عوض کردم و منشور را هم اصلاح کردم. برگرداندمش به همان متن اصلی که خودم قبلاً نوشته بودم، چون خیلی نزدیک بود. قرار شد که این اساسنامه و منشور در جاهای گوناگون طرح بشود. آن اساسنامه در لندن تصویب شد، اساسنامه‌ای که من پیشنهاد کرده بودم و بسیار نزدیک است به اساسنامه‌ای که امروز حزب مشروطه ایران دارد.

از آن به بعد من به طور فعال در آن هیئت تدارک کنگره جهانی سازمان مشروطه‌خواهان ایران وارد شدم و سفرهایی به آمریکا کردم و شاخه‌هایی در آمریکا تشکیل دادم و به اطراف اروپا رفتم و شاخه‌هایی در آنجا تشکیل دادم و ترکیب این سازمان عوض شد. من به سراغ افرادی می‌رفتم که می‌توانستند کار تشکیلاتی منظمی بکنند و اندیشه تازه‌ای را بپذیرند. عناصر سنتی سلطنت‌طلب را دفع می‌کردم. روشم هم این بود که در هر جلسه‌ای که برای تشکیل سازمان برگزار می‌کردیم من آن آخرین مواضع مشروطه‌خواهی را بیان می‌کردم و روح متفاوت این سازمان جدید را که هیچ متکی به هیچ منبع مالی نیست، هیچ کس دستور نمی‌دهد، خود افراد باید از جیب خودشان بپردازند و مشروعیتشان را از خودشان بگیرند بیان می‌کردم برای این که می‌دیدم که سلطنت‌طلبان سنتی همه به انتظار دست غیبی جمع شده‌اند. من آب پاکی روی دستشان می‌ریختم و این روش سبب می‌شد که همان جا بحث‌های تند در می‌گرفت و کسانی می‌ماندند و به سازمان می‌پیوستند — به سازمان آن روز — که چنین توقعاتی نداشتند و در نتیجه محیط از آغاز سالم‌تر می‌شد. آنهایی که آمده بودند به انتظار تکرار وضع گذشته که دستور از یک منبع

می‌رسد و منابع مالی هم از یک منبع تامین می‌شود نبودند؛ دیگران هم دنبال کارخودشان می‌رفتند. ما به این ترتیب سازمان مشروطه‌خواهان را در واقع بازسازی کردیم. برای اینکه به ترتیبی شروع شده بود که سرنوشتی جز شوراهاى مشروطیت در پایان نمی‌داشت.

در سال ۱۹۹۳ این پیشرفت سازمان چه از نظر کمی و چه کیفی، هیئتی را که به خودش هیئت موسس لقب داده بود — به عنوان تهیه مقدمات تشکیل کنگره جهانی — به ترس انداخت. چون دیدند که سازمانی دارد تشکیل می‌شود که با شیوه عمل آنها هیچ سازگاری ندارد و زیر بار اداره آمرانه و از بالا نخواهد رفت. تا آن وقت این سازمان آمرانه و از بالا اداره می‌شد. یک کسی به نام نماینده پادشاه، آمده بود و گفته بود من این سازمان را تشکیل می‌دهم و در همان جلسه هم گفته بود که من از کارم در دفتر پادشاه استعفا می‌کنم و به جای خود یک کس دیگری را — که حالا سازمان دیگری درست کرده است — معرفی کرده بود که او کار را انجام خواهد داد و او فرمانده شده بود و تصمیم گیرنده نهایی بود. منتها از هنگامی که من وارد این سازمان شدم این سازمان در واقع چیز دیگری شد. گوشه کوچکی از این سازمان با او مانده بود با همان روحیه، و یک بخش بزرگتر سازمان، ده دوازده شاخه از شانزده شاخه، چیز دیگر شده بود.

آن هیئت موسس طرح کنگره دیگری را ریخت که قرار بود در همان پاییز سال ۱۹۹۳ در فرانکفورت به نام کنگره جهانی سازمان مشروطه‌خواهان تشکیل بشود و آنها را به عنوان رهبران و روسای سازمان انتخاب کند و راه را بر توسعه متفاوت سازمان ببندد. این کار داشت می‌شد و ما هیچ راهی برای جلوگیری نداشتیم. اتفاقاً در همان موقع وارث پادشاهی پهلوی به پاریس آمد و ما در پاریس بودیم. تابستان ۱۹۹۳ بود. و اعضای شورای شاخه پاریس — که من تشکیل داده بودم — و من رفتیم و با ایشان دیدار کردیم و ایشان گفتند که من می‌خواهم ببینم که حالا که قرار است این کنگره تشکیل بشود مسئولان این سازمان حرفشان چیست؟ و گفتند که مسئولان سازمان یعنی روسای شاخه‌های شانزده گانه سازمان در ماه سپتامبر در واشنگتن گرد بیایند که با ایشان دیداری داشته باشند و راجع به آینده این سازمان بحث بشود. چون ایشان علاقه‌مند بود که این سازمان بر زمینه‌ای پیش برود که مورد نظر ایشان بود: همکاری با دیگران، یک ایران دموکراتیک، و سپردن اختیار آینده کشور به دست مردم. بخشنامه‌ای از طرف دفتر به همه شاخه‌های آن وقت سازمان فرستاده شد که روسایشان به واشنگتن بیایند. وقتی رفتیم در واشنگتن روسای شاخه‌های آمریکا آمده بودند به اضافه تعداد دیگری که علاقه‌مند بودند وارث پادشاهی پهلوی را ببینند. ولی از اروپا کسی نیامده بود. همه بهانه آوردند که ما نتوانستیم رواید بگیریم و امکان مالی نداشتیم. اما نامه‌ای از طرف آن هیئت برگزاری کنگره جهانی رسید که این دیدار در واشنگتن غیرقانونی است. وقتی نامه را خواندیم پیشنهاد شد که

اصلا اداره سازمان مشروطه‌خواهان تغییر کند و از دست دو نفر سه نفر گرفته بشود و شورایی مرکب از روسای شاخه‌های سازمان موقتا این سازمان جدید را اداره کند تا کنگره تکلیفش معلوم بشود و آن عده‌ای که آنجا بودند شورایی تشکیل دادند و موقتا کار دعوت کنگره آینده را به عهده گرفتند. همان وقت آنها تصمیم گرفتند که دعوت مجددی به شوراهای اروپا بفرستند و از روسایشان دعوت کنند که در اکتبر یا نوامبر، دوباره به واشنگتن بیایند باز با حضور وارث پادشاهی پهلوی و درباره آینده سازمان تصمیم بگیرند. این بار دیگر ناچار آمدند، همه آمدند ولی پاره‌ای شان با روحیه دشمنانه آمدند.

از اعضای آن هیئت برگزاری هم جز یکی نیامده بود. در آن گردهمایی یک گروه پنج نفری به عنوان ستاد هماهنگی موقت از میان روسای شاخه‌های شانزده گانه، انتخاب شد و قرار شد که کنگره سازمان در کلن در ماه آوریل ۱۹۹۴ تشکیل بشود. و در آن تاریخ تشکیل شد و یک عده‌ای سخت اعتراض و مبارزه کردند و از سازمان جدا شدند و رفتند، یا سازمان دیگری را تشکیل دادند. بقیه ماندند و سازمان دوباره روی اساسنامه‌ای که تصویب شده بود بازسازی و بعدا هم تبدیل به حزب شد و رسید به جایی که امروز هست. از آن سال ۱۹۹۲ زندگی من نزدیک به نیمی از سال در سفر گذشته است. می‌روم و با مردم در هرجا گفتگو می‌کنم و به شاخه‌ها و هسته‌های حزب سر می‌زنم و پیام حزب را می‌برم و در مدتی هم که در خانه هستم عملا در انزوا به خواندن و نوشتن سرگرمم و بسیار دوستان را هیچ نمی‌بینم. احساس می‌کنم زندگی بیش از اندازه محدود و متمرکز شده است. ولی با آنکه مانند هر موجود زنده آزاد از بیماری‌های هشدار دهنده، باور نمی‌کنم که دارم تمام می‌شوم، می‌دانم که زمان سر در پیم گذاشته است و می‌باید آنچه می‌توانم در این راه بکنم.

در پایه‌گذاری آن سازمان پادر میانی غیرمستقیم وارث پادشاهی پهلوی سهم زیادی داشت ولی از هر دو سو گرایش به این بوده است که رابطه سازمانی در میان نباشد و حزب روی پای خودش بایستد. این فاصله‌ای که ما نگه می‌داریم در فرهنگ سیاسی ما تازگی دارد. گروهی برای نخستین بار از بهره‌گیری از یک شخصیت شناخته شده که بسیاری افراد برای گرفتن یک عکس امضا دارش این در و آن در می‌زنند خودداری کرده است. برای نخستین بار بخشی از هواداران پادشاهی، سراسر مستقل عمل می‌کنند. تحولات سیاسی ایران هر چه باشد این پدیده مثبتی است. تا سال‌ها این یکی از گیرهای سازمانی ما بود که رابطه ما با وارث پادشاهی و نقش خود ایشان در مبارزه چیست؟ برای بسیاری اعضای ما بستگی هر چه بیشتر به ایشان دلیل اصلی فعالیت سیاسی بشمار می‌رفت. ولی ما می‌گفتیم یک حزب یا سازمان می‌تواند هوادار ولی مستقل باشد و اگر خود را به هر مرجعی جز خودش ببندد و زیر بار هیچ چیز جز اصول و نظر اکثریتش برود دیگر حزب و سازمان



نیست و شعبه و اداره‌ای از ماهیت سیاسی دیگری است. در موضوع نقش وارث پادشاهی پهلوی نیز می‌گفتیم به عنوان یک ایرانی حق ایشان است که مبارزه کند و حق هر کسی است که رهبری او را بخواهد ولی در میدان سیاست پراکنده و فضای پر کشاکش سیاسی ایران نمی‌باید ایشان را موضوع مبارزه حزبی کرد همچنانکه خود ایشان و نزدیکانشان نمی‌باید بگذارند که بجای یک نیروی متحد کننده به صورت یک برقگیر، یک کانون مخالفت و دشمنی، درآید. وابستگی ایشان به یک حزب یا گروه هر چه باشد درست چنان حالتی پدید خواهد آورد. ما به هواداران خود می‌گفتیم که اگر خودمان نتوانیم پیش برویم و نیاز به فرماندهی و رهبری وارث پادشاهی داشته باشیم بجای خدمت به امر مشروطه‌خواهی، آن را بی‌اعتبار خواهیم کرد. همه پیام مشروطه‌خواهی، بوجود آوردن انسان خودمختار در یک جامعه مدنی است. طبیعی است که ما به عنوان موثرترین هواداران و مبارزان پادشاهی مشروطه، پادشاهی مدرن شده پارلمانی، با وارث پادشاهی مربوط هستیم و تا کنون هم اساساً روی یک موج بوده‌ایم و کوشش‌هایی که از اطراف برای بهم زدن ما شده است تاثیری در این رابطه یگانه که امیدوارم سرمشق آینده باشد نکرده است.

در میان ایرانیان کار سازمانی در سالم‌ترین حالتش یا روی دشمنی است یا عشق؛ یا به عشق یک شخص یا مقام گرد هم جمع می‌شوند و از خود مایه می‌گذارند یا برای دشمنی با کسی یا کسانی. من کوشیدم این حزب برگرد یک سلسله ایده‌ها، روی یک جهان‌بینی شکل بگیرد و از جنبه شخصی آزاد باشد. ما در حزب مشروطه ایران از معدود سازمان‌های سیاسی هستیم که به یک برنامه فراگیر و درازمدت برای بازسازی جامعه می‌اندیشیم و نیروی برانگیزاننده ما نام‌ها نیستند. حزب، هوادار پادشاهی پهلوی در صورت مشروطه یا پارلمانی است و کاندیدای خود را برای پادشاهی نیز به نام معرفی کرده است ولی مسئله برای آن بسیار فراتر و ژرف‌تر است. هر چه در زندگی اجتماعی و ملی ماست موضوع فعالیت حزب بشمار می‌آید. این گونه که ما پیش رفته‌ایم هر چه در آینده بشود حزب مشروطه ایران یک عامل موثر در بازسازی ایران و تضمین دیگری برای پاگیر شدن دمکراسی خواهد بود.

در این اثنا در همان سال ۱۹۹۱ کتاب “گذار از تاریخ” را چاپ کردم که مجموع مقالاتی بود که در آیندگان دوره دوم و در روزنامه‌های دیگر، مثلاً کیهان نوشته بودم. خود کتاب انتشار چندانی نیافت ولی آثار آن را، همچنانکه دو کتاب پیشین، تا حد رونویس، در نوشته‌های دیگران دیده‌ام و می‌بینم. به نظرم نگرش تازه این کتاب‌ها به سرتاسر مسئله ایران که نظرگاه یا پرسپکتیو معمول را پاک چالش می‌کند و همه‌اش خلاف سیاست politically incorrect است به آنها ارزش اقتباس می‌دهد. بعداً کتاب “دیروز و فردا” و

“گذار از تاریخ” بار دیگر چاپ شد و “حزبی برای اکنون و آینده ایران” درباره برنامه سیاسی حزب را در ۲۰۰۰ نوشتم. تازه‌ترین کتاب‌هایم “صد سال کشاکش با تجدد” از بازنویسی و بازنمایشی اندیشه‌ها و نوشته‌های ده دوازده سال گذشته فراهم آمده است و چند فصلی از آن نخست به تدریج در مجله تلاش در هامبورگ چاپ شد. کتاب پس از آن “هزار واژه” است گلچینی از نوشته‌های سه ساله تا ۲۰۰۷ در کیهان. فعالیت من نوشتن مقالات در نیمروز بوده است و در کیهان و تلاش و شرکت در میزگردها و مصاحبه‌ها و سخنرانی‌ها و گسترش حزب و نوشتن در راه آینده که از همان سال ۱۹۹۲ شروع کردم.

**امیرحسینی — برگردیم به سال‌های اولیه دهه شصت/هشتاد. اشاره کردید که از طرف ارتشبد اویسی با شما تماس گرفته شد. شما در آن سال‌ها با ارتشبد اویسی دیداری داشتید؟ همین طور با دکتر امینی و دکتر بختیار یا خیر؟**

همایون — اولین کسی که دیدم هلاکو رامبد بود که دوست بسیار عزیزی بود و از طرف ارتشبد اویسی آمد و بعد محمد دادفر بود. و علی رضایی بود که آمد. و اینها همه دعوت به همکاری کردند. من به همه اینها گفتم که هر جریان سیاسی یا هر حزب سیاسی، سازمان سیاسی می‌باید برای بازگشت پادشاهی مشروطه به ایران فعالیت کند. در غیر این صورت حاضر به همکاری نیستم. و این را رامبد بارها در جاهای مختلف تکرار کرد که فلانی آن روز این حرف را زد. ولی در آن موقع کسی جرئت نمی‌کرد صحبت پادشاهی بکند و گفتند حالا این باشد برای بعد. ظاهراً مقامات خارجی هم آن موقع هیچ راهی به این چنین فکری نمی‌دادند. و همه گروه‌ها انتظارشان این بود که از کمک مقامات خارجی برخوردار شوند. با ارتشبد اویسی یکبار دیدار داشتم. به سوئیس آمده بود و به او هم همین را گفتم. او عذر آورد که فعلاً عملی نیست و به تدریج باید این کار را کرد.

**امیرحسینی — یعنی آنها فکر می‌کردند یک پادشاه ...**

همایون — اصلاً صحبت پادشاهی آن موقع مطرح نبود.

**امیرحسینی — آنها علاقه به بازگشت پادشاهی نداشتند؟**

همایون — چرا. ولی چون آمریکایی‌ها آن موقع با پادشاهی سخت مخالف بودند و اینها امیدوار بودند از آمریکا کمک بگیرند برای سرنگون کردن این رژیم — که به نظر من آن وقت این کار عملی نبود، ولی خوب چون گروگان‌ها را گرفته بودند تصور می‌رفت که

امریکائی‌ها با این رژیم مبارزه خواهند کرد — اصلاً صحبت پادشاهی مطرح نمی‌شد، و من وقتی این شرط را گذاشتم از من صرف‌نظر کردند و نخواستند با ایشان همکاری بکنم. در همان اوایل ورودم به پاریس دکتر سیروس آموزگار که با دکتر شاپور بختیار کار می‌کرد مرا به همکاری فراخواند. به او گفتم که اعتقادی به این گروه‌ها ندارم و خودش هم در آنجا دیری نپائید. سازمان درهم برهمی بود که بیشتر انرژی در مبارزات درونی هدر می‌رفت.

**امیرحسینی — یعنی در حقیقت شما خواستار بازگشت پادشاهی در فرم مشروطه به ایران بودید؟**

همایون — بله.

**امیرحسینی — خوب آنها اگر در آن زمان پادشاهی را نمی‌خواستند یا صلاح نمی‌دانستند یا امکاناتش نبود، خواستار جمهوری بودند؟ یا خواستار چه بودند؟**

همایون — نه، اصلاً متعرض شکل حکومت نمی‌شدند. مبارزه برای سرنگون کردن رژیم بود. می‌گفتند به این مبارزه بپیوندم. من می‌گفتم مبارزه باید برای چیزی و برضد چیزی باشد. باید پادشاهی پهلوی به صورت مشروطه به ایران بازگردد و چون نمی‌توانستند بپذیرند دیگر دنبال کارهای خودم رفتم. با امینی چندین بار در جبهه نجات که به دیدار دکتر فاطمی رفته بودم ملاقات کردم ولی هیچ وقت جدی نگرفتمش و فکر نمی‌کردم که از عهده کاری برآید. همین طور هم بود و او چند سالی در آنجا وقت تلف کرد و به جایی نرسید. او کار بزرگ زندگی‌اش را در ریاست بر برنامه اصلاحات اجتماعی ۴۱-۱۳۴۰ انجام داده بود. آخرین باری که او را دیدم همراه برادر خانم بودم در خانه‌اش در پاریس و اندکی پیش از مرگش بود و او گفت که بختیار همه بخت‌های این جوان — منظورش وارث پادشاهی پهلوی بود — را از بین برد. خیلی ناراحت بود. با بختیار هیچ وقت دیداری نداشتیم، برای اینکه او را هم به عنوان رهبر سیاسی جدی نمی‌گرفتم. از مرگش بسیار متأثر شدم. از شجاعتش خیلی خوشم می‌آمد ولی به عنوان رهبر سیاسی، به عنوان نخست‌وزیر در آخرین ماه‌ها، در آن سی و هفت روزش، چیزی از او ندیده بودم که توانایی کار مهمی داشته باشد. فرد جسوری بود، آدم محکمی بود؛ و مرگ بسیار فجیع و قهرمانانه‌ای داشت. روی عقایدش تا آخر ایستاد. اما توانایی کار سیاسی چیز دیگری است. موفق شدن، صفات دیگری می‌خواهد. نه صفات بد، صفات بسیار خوب دیگری می‌خواهد که همه کس ندارد

و او هم نداشت. در آن کالیبر به اصطلاح نبود. هیچ کدام نه اویسی و نه امینی، هیچ کدام چنان کالیبری نداشتند. کس دیگری هم در آن سال‌ها نبود که از عهده برآید، و من با هیچ کدام از این سازمان‌ها همکاری نکردم. با جبهه نجات هم در حد نوشتن در ایران و جهان به عنوان نویسنده آزاد کار کردم. با جبهه نجات بعدی که سازمان درفش کاویانی دکتروچهر گنجی بود هم در حد نوشتن آن گفتارها همکاری داشتیم؛ مسئولیت تشکیلاتی نداشتیم. چون فکر نمی‌کردم به جایی برسد. ولی آن گفتارها به نظر من بسیار سودمند بود و رادیویی که به ایران می‌رفت — در آن سال‌ها که در جاهای دیگر خبری نبود — خیلی به نظرم لازم می‌آمد و غنیمت بود. آنها چند کنفرانس و میزگرد برای بررسی اوضاع ایران و استراتژی پیکار تشکیل دادند. در آنها هم شرکت کردم ولی همه به صورت صاحب‌نظر و نه به صورت عضو تشکیلاتی.

**امیرحسینی — گفتید که آمریکایی‌ها جبهه نجات را از امینی گرفتند و به دکتر گنجی دادند. این به نوعی مثل این است که کسی مغازه‌ای داشته باشد و مدیر مسؤلش را عوض کند. این صرفاً به دلیل حمایت مالی آمریکایی‌ها بود؟**

همایون — جبهه نجات سراپا با کمک مالی آمریکا می‌گشت. در آن شک نیست و بعد این کمک قطع شد و گفتند تحویل بدهند و آنها حاضر به تحویل دادن نبودند. و کار به جاهای خیلی بدی کشید. امینی ماه‌های آخر عمر و سال‌های آخر عمرش را بطور شایسته‌ای متاسفانه سپری نکرد. مقاومت او کار نازیبائی بود و بیشترش هم شاید به گردن یکی از همکارانش بود که کارش به خودکشی رسید. درست نمی‌دانم. ولی دکتر فاطمی تا جایی که من در جریان بودم زود خودش را کنار کشید و دنبال کار تدریس رفت. خیلی هم موفق شد و نبرد، بین امینی و دکتر گنجی بود که به زودی سرو سامانی به آن سازمان داد. هر دو آنها، چه جبهه نجات و چه درفش کاویانی در موقع خودشان مبارزات مهمی کردند. در آن سال‌ها بیشتر مبارزه در بیرون بود و از درون کار زیادی نمی‌شد کرد و این سازمان‌ها توانستند جمهوری اسلامی را بطور موثر چالش کنند و بهمین دلیل سازمان درفش کاویانی بویژه یکی از هدف‌های اصلی جمهوری اسلامی بود و بسیاری از فعالانش را کشتند و رهبرانش دائماً زیر سایه مرگ حرکت می‌کردند.

**امیرحسینی — این گفته دکتر امینی که بختیار آخرین امید پادشاهی رضا پهلوی را از بین برد، اشاره به کارهای بختیار در آن دوران بود یا اشاره به سی و هفت روز نخست وزیری بختیار بود؟**

همایون — نه، دکتر بختیار سازمانی تشکیل داده بود، نهضت مقاومت ملی، که دو بخش داشت: یک بخش طرفدار مشروطه بود و یک بخش جمهوریخواه بود. و هیچ وقت حاضر نشد ترکیبی از اینها بوجود بیاورد و اینها با هم در جنگ دائمی بودند. رابطه‌اش با وارث پادشاهی پهلوی و با امینی رابطه خیلی مبهم دو پهلویی بود. برای اینکه امینی می‌کوشید ائتلافی از این سه نفر بوجود بیاورد، خودش، بختیار و وارث پادشاهی و اینها مشترکاً کاری انجام بدهند و امیدش این بود؛ و بختیار هرگز حاضر نشد در چنین ائتلافی شرکت کند و با اینکه احترام به وارث پادشاهی می‌گذاشت ولی می‌گفت که مداخله‌ای در هیچ کار نباید داشته باشد، باید در گوشه‌ای بماند. خودش هم با امینی هیچ‌وقت حاضر نبود که در یک موضع برابر بنشینند و کار کنند. چون امینی طرفدار پادشاهی بود و بختیار نیمی از سازمانش مخالف شدید پادشاهی بودند بطور دشمنانه‌ای. بقایایشان هم دچار همین دوگانگی و دوپارگی هستند. امینی معتقد بود که بختیار با خودداری از پیوستن به چنان ائتلافی و چنان جبهه‌ای تمام بخت پادشاهی پهلوی را در ایران از بین برده است. که البته به نظر من اشتباه می‌کرد.

امیرحسینی — شما درعین اینکه بختیار را مرد جسور و مردی دانستید که قهرمانانه مرد اما او را فاقد توانایی‌های لازم برای پست نخست‌وزیری دانستید. آیا فکر نمی‌کنید در آن شرایط واقعا بختیار تنها آدمی بود که می‌توانست آن امر مهم را به عهده بگیرد. از کسان دیگری هم نام برده می‌شود ولی کسی که بخواهد این پست را بپذیرد یعنی ریسک این را بکند که وجیه‌المله نباشد و کاری برای مملکت بکند در صحنه نبود. از دولتمردانی که تا آن زمان صاحب پستی بودند کسی دیگر نمی‌توانست این کار را بپذیرد. شرایط انقلابی بود و در آن زمانی که بختیار این پست را پذیرفت به هر حال کاری نمی‌شد کرد. در میان اعضای جبهه ملی هم غیر از صدیقی کس دیگری واقعا مطرح نبود. سنجابی که خودش را مفت فروخته بود و به پابوس خمینی رفته بود. صدیقی هم نپذیرفت. فکر نمی‌کنید که به این جنبه کار بختیار هم باید نگاهی انداخت که خیلی‌ها او را تنها گذاشتند. طبیعتاً هیچ دولتمردی تنها نمی‌تواند کاری انجام بدهد. باید یک کسانی را همراه داشته باشد.

همایون — یک وقت ما راجع به اصولی بودن و دلاور بودن کسی صحبت می‌کنیم که بختیار بود. ولی در سیاست برخلاف دوستی، نیت زیاد مهم نیست، نتایج مهم است. بختیار در ماموریتش در رهانیدن کشور از انقلاب به جایی نرسید. ناچار باید دید که چرا به جایی

نرسید؟ به نظر من علتش آن بود که همه کارت‌هایش را بد بازی کرد. او کارت‌های زیادی نداشت و وقتی آمد و نخست‌وزیر شد به عنوان نخست‌وزیر جبهه ملی، به عنوان جانشین مصدق، به عنوان وارث مستقیم نهضت ملی هیچ بختی برای او نمی‌بود برای اینکه همه ترکش کرده بودند. یک عکس مصدق بالای سرش بود و دیگر هیچ. ولی او تا پایان همه تکیه‌اش را روی آن سرمایه‌های از میان رفته گذاشت در حالی که سرمایه‌اش، کارت‌های واقعی‌اش، عبارت بود از ارتش و دستگاه امنیتی؛ طبقه متوسطی که نمی‌خواست آنچه را بدست آورده بود به خطر اندازد و بخش مهمی از آن حاضر بود زیر شعار دفاع از مشروطه و قانون اساسی پشت سر او بایستد؛ و نیز بازمانده نام پادشاه و جاذبه پادشاهی و اقتدار پادشاهی که هنوز در ایران نابود نشده بود، ضعیف شده بود و ضربه خورده بود ولی نابود نشده بود. بختیار بایست قدرت‌هایی را که در دست می‌داشت، قدرت‌های سیاسی و نظامی را که در دست می‌داشت و از رژیم برایش مانده بود، که نخست‌وزیرش کرده بود، چنان بسیج کند که بی خونریزی، ولی با تهدید همیشگی آن، بتواند موج انقلاب را عقب ببرد. در عین حال با اصلاحات سیاسی، با باز کردن یک دورنمای تازه پیش چشم مردم ایران و تقویت گرایش مشروطه‌خواهی، نیروهای انقلابی را خنثی کند. در آن هنگامه انقلابی با سخنرانی نمی‌شد جلو خمینی را گرفت؛ ولی او شیفته سخنرانی‌هایش بود.

وقتی او آمد و خواست رهبر انقلاب بشود و نامربوط‌تر از آن، خواست انتقام ۲۸ مرداد را بگیرد — مانند بقیه جبهه ملی‌های آن زمان، و بسیاری‌شان در این زمان نیز — همه سلاح‌هایش را از دست داد. دستگیر کردن سپهبدعزیزاله کمال هشتاد ساله (رئیس شهربانی در ۱۹۵۲/۱۳۳۱) با آن وضع رفت بار که راه نمی‌توانست برود، به انتقام همکاری نکردنش با دکتر مصدق، در آن اوضاع چه نتیجه‌ای جز ترساندن ارتشی‌ها می‌توانست داشته باشد؟ او در همان نخستین مراحل، ارتش را از دست داد و سازمان امنیتی را که در آن هنگام خیلی به کارش می‌آمد و می‌توانست آن را با تغییراتی در مسئولان، در برابر دسته‌های خوناشام و تروریست پیرامون خمینی بفرستد منحل کرد.

هیچ لزومی هم به خونریزی زیاد نمی‌بود. تا آخرین هفته‌ها بی‌حمام خون می‌شد ایران را به راه دیگری انداخت. هنگامی که ارتش دید خود بختیار سخنان آن طرف را منهای انقلاب اسلامی، می‌گوید و تا جمهوری و نخست‌وزیری خمینی حاضر است پیش برود، با یک حساب ساده موازنه نیروها خودش به اندیشه کنار آمدن با آخوندها افتاد. دیدار با خمینی معنی نمی‌داشت. بختیار می‌رفت به پاریس خمینی را می‌دید که چه بشود؟ در بهترین صورتش ناموفق بر می‌گشت و بر اعتبار خمینی به عنوان رهبری مصمم می‌افزود. بعدا گفت که من می‌رفتم و به مردم می‌فهماندم که او شخص سمجی است. ولی مردم او را به دلیل سمج بودنش می‌پسندیدند. در بدترین صورتش هم یک سنجابی دیگر می‌شد.

خیلی هم هنر می‌کرد به عنوان نخست‌وزیر خمینی برمی‌گشت. آن کار هیچ سودی نداشت و خمینی را نیرومندتر کرد. بازی بدی بود. او نیروهایی را که داشت پراکنده، و تشویق کرد که به جبهه مخالف پیوندند و روی استراتژی نادرستی که از اول داشت خودش را بی‌سلاح و منزوی کرد و در شگفت بود که چرا به آن سادگی سرنگون شد. این تصادفی نیست که حکومتی که برنامه‌اش را از روی خواست‌های انقلابیان تنظیم کرد در مسابقه برای رهبری انقلاب از خمینی عقب افتاد. پیش از او شاه هم وارد چنان مسابقه‌ای شده و شکست خورده بود.

در آخرین ماه‌ها و هفته‌های رژیم پیشین بجای برآوردن خواست‌های انقلابیان بایست بر نیروهای ضد انقلابی تکیه می‌کردند. تظاهرات هواداران قانون اساسی در نخستین مراحل حکومت زودگذر بختیار نشان داد که یک سرچشمه قدرت در جامعه بود که می‌توانست در برابر موج انقلابی بایستد. بخش بزرگی از طبقه متوسط ایران اگر از رهبری نیرومندی برخوردار می‌بود و از سوی دولت پشتیبانی می‌شد می‌توانست آن موج را برگرداند. حتا در میان پشتیبانان خمینی نیز خشونت و انحصارطلبی هواداران خمینی و رفتاری که با خانم‌ها داشتند و جلوگیری‌شان از هواداری مصدق در تظاهرات تردیدهای بسیار برانگیخته بود. ولی خیر آن تظاهرات را حتا به اندازه کافی پخش نکردند و جلو اوباشی را که با کارد و سنگ به تظاهرکنندگان حمله‌ور شدند نگرفتند (پیش پرده تاکتیک‌های اوباش بسیجی) بختیار می‌توانست چنان رهبری باشد ولی او هیچگاه از ۲۸ مرداد رها نشد. از نیروهائی که برایش مانده بودند و می‌توانستند دوستش باشند و به‌رهائیش بشتابند، از آن تظاهرکنندگان قانون اساسی نیز، همان اندازه بری بود که از دشمنان انقلابیش. مانند بسیاری از آنها که به نام جبهه ملی شناخته می‌شوند نتوانست از قالب یک دوره تاریخی بیرون بیاید و مانند همه آنها که خود را در یک رویداد یا شخصیت تاریخی منجمد می‌کنند — چه جبهه ملی‌ها، چه چپ رادیکال و چه سلطنت‌طلبان سنتی که این میراث به آنها هم رسیده است — از رساندن خودش به قواره موقعیت‌های تازه برنیامد.

هنگامی که می‌گویم می‌باید از زندان گذشته بیرون آمد با توجه به این تجربه‌هاست. بختیار لازم نبود ۲۸ مرداد یا رفتار زشتی را که در سال ۱۹۷۷/۱۳۵۶ در تظاهرات جبهه ملی در کاروانسرا سنگی با او و دیگران شد فراموش کند. ولی هنگامی که برای واپس نشاندن موج انقلابی به نخست‌وزیری آمد با جهان دیگری سر و کار می‌داشت. در آن هنگام اسباب قدرتی که پس از ۲۸ مرداد ساخته شده بود برضد او بکار نمی‌رفت و در اختیارش می‌بود تا خطری را که از همه کس بهتر به ماهیتش پی برده بود برطرف سازد. او پس از شکست دادن خمینی به اندازه کافی برای پاک کردن حساب‌هایش با ۲۸ مرداد

وقت می‌داشت — اگر اصلا در آن زمان دیگر هیچ لزومی در آن می‌ماند. در هر حال او به عنوان یک مرد سیاسی، شخصیت قابل احترامی بود.

کابینه‌های پیاپی از تابستان تا زمستان ۹۵۷-۷۸ فرصت بسیج آن بخش طبقه متوسط، توده بزرگ مردمی را که به نگهداری منافع و امتیازات خود می‌اندیشیدند، از دست دادند. در آن شش ماه لایه‌ها و گروه‌های اجتماعی نه همه از روی اعتقاد، به تدریج به انقلاب پیوستند زیرا حکومت راه، نخست‌وزیران راه، هر که بودند، می‌دیدند که پیوسته در پی مصالحه و امتیاز دادن به انقلاب‌اند. برای من بسیار دشوار است که پیروزی انقلاب را تا مراحل پایانی اجتناب‌ناپذیر بدانم. امروز هم نمی‌توان حکم قطعی داد زیرا در شش ماهه پس از حکومت ما، هیچ مبارزه جدی با نیروهای انقلابی نشد و هیچ استراتژی جز سازش و بعد تسلیم گام به گام و سرتاسری در میان نبود. به استراتژیی که من امروز از آن می‌گویم فرصتی داده نشد تا بتوانیم قضاوت کنیم. سخنرانی‌های پر هیجان در آن یک ماهه آخر بود ولی نه بیش از آن. نه توجهی به بسیج مردمی در رویارویی با بسیج انقلابی شد زیرا همه‌شان مردم را از دست رفته می‌گرفتند (در مورد بختیار احساسم این است که با هیچ کس جز هواداران و موافقان مصدق، و نه سران جبهه ملی، اصلا میانه‌ای نداشت) و نه اراده بکار بردن زور در جای درست و به اندازه لازم در میان بود که همواره تلفات کمتری از بکاربردن اندک و پراکنده‌اش دارد. سخنرانی‌های بختیار در نخست‌وزیری بی‌تردید برگ درخشانی در کتاب سراسر آلوده و تیره آن شش ماهه است ولی اگر او پیش از نخست‌وزیری آن موضع را گرفته بود رهبر بسیار موثرتری می‌شد. اگر در همان تسلیم جبهه ملی به خمینی در سفر کریم سنجابی به پاریس و ماه‌های پس از آن، خاموش نمی‌ماند بهتر می‌توانست توده طبقه متوسط ایران را پشت سر خود گرد آورد و رهبر “جایگزین” خمینی باشد. اما در نخست‌وزیری، او رهبر “از ناچاری” بود و کار تنها با سخنرانی راست نمی‌شد.

با اینهمه درباره بختیار نمی‌توان سخن گفت و ضربه‌ای را که بخش غیرفاشیست اسلامی انقلاب به خودش و کشور زد یادآوری نکرد. بختیار توانست ارزیابی درستی از میدان جنگ و نیروهای در صحنه بکند ولی خیل بزرگ انقلابیانی که سرخوردگی‌شان از فردای انقلاب آغاز شد در او واپسین رستگاری خود را از دست دادند. او، هم اعتبارنامه‌های اصلاح‌طلبی و احترام به نظام قانونی را داشت، و هم در شرایطی آمده بود که جای تردید برای شکاکان نمی‌گذاشت (بیش از رفتن شاه از ایران چه می‌شد خواست؟) ما یکبار دیگر، پس از تابستان ۱۳۳۲ فرصت یک انقلاب باشکوه نمونه ۱۶۸۸ بریتانیا را از دست دادیم. در هردو بار می‌شد ایران را بی‌مداخله بیگانه و بی‌نابود کردن آینده کشور به دمکراسی و نظام مشروطه واقعی درآورد.



چنانکه در پیش هم اشاره کردم یکی از گوشه‌های جهان‌بینی ایرانی که می‌باید عوض کرد فرهنگ مظلومیت و شهادت است. در چنین فرهنگی مرز میان پیروزی و شکست تار می‌شود و شکست گاهی ارزشی برتر می‌یابد. اما یک ملت نمی‌تواند با ناکامی‌هایش زندگی کند. ما بیش از مظلومیت و شهادت به کامیابی و پیروزی نیاز داریم و بیش از گنه‌کار دانستن دیگران می‌باید عادت کنیم کم و کاستی‌های خود را حتا در قهرمانان و پرستیدگان‌مان بشناسیم. ملت‌های پیشرفته چنین می‌کنند. اگر می‌خواهیم سرنوشت متفاوتی داشته باشیم می‌باید آدم‌های متفاوتی بشویم و بتوانیم به اندازه موقعیت‌های تاریخی که خود را به ما عرضه می‌دارند رشد کنیم. شهید و مظلوم شدن، غایت کار سیاسی نیست. یک سیاستگر پیروزمند که کشور خود را از تنگنایی برهاند ارزش بیشتری دارد. رهبر سیاسی را در جامعه‌های پیشرفته با توجه به ترازمندی کلی هدف‌ها و امکانات، توانائی‌ها و کمبودها و بیش از همه دستاوردهایش ارزیابی می‌کنند. یک رهبر سیاسی می‌باید بتواند میان آرمان‌ها و قدرت‌ها و محدودیت‌هایش توازنی برقرار کند و از آنچه دارد بیشترین بهره را در جهت هدف‌هایش ببرد. مشکلات ترساور، در هر موقعیت مهم تاریخی پیش می‌آید ولی رهبرانی هستند که پیروزی را از کام موقعیت‌های غیرممکن می‌ربایند. دیگرانی هم هستند که آنچه را هم در دست‌رسان است بر باد می‌دهند.

**امیرحسینی — با توجه به اینکه شاه پس از خروج از ایران هیچ تمایلی به تماس با سران ارتشی نشان نداد — این را بسیاری از امرای ارتش عنوان کرده‌اند — چرا شاه به جای بختیار یک امیر ارتشی را به نخست‌وزیری برنگزید؟ یک آدم مقتدری مثل فرض کنید رحیمی یا اویسی یا خسروداد. به هر حال ما در ارتش ژنرال جریزه‌دار زیاد داشتیم.**

همایون — یک سنت پادشاهی پهلوی هراس از ارتش بود. چون رضاشاه با کودتای نظامی روی کار آمده بود و این اول بار بود که در دوران نو تاریخ ایران اتفاق می‌افتاد و همیشه می‌ترسید که کس دیگری کودتا کند. چنان کسانی هم بودند. کسان دیگری هم مایه دردسر بودند. به دلیل این هراس از ارتش می‌کوشیدند آن را همیشه در بهم انداختن سران نظامی نگهدارند، محمدرضا شاه خیلی بیشتر، و کارآیی ارتش را در واقع با این سیاست از بین می‌بردند. محمدرضا شاه به هر راه‌حلی حاضر بود مگر راه‌حل ارتش. یعنی عملا خمینی را ترجیح می‌داد بر مثلا یک فرمانده ارتشی؛ و دائما سفارشش این بود که ارتش دیوانگی نکند. دیوانگی ارتش به این معنا بود که سران این انقلاب را بگیرد و به زندان بیندازد — آن پانصد ششصد نفری که صحبتش بود — و نمی‌گذاشت این کار را بکند.

برای اینکه ته دلش از ارتش بیشتر می‌ترسید تا از خمینی. شش ماهه آخر محمدرضا شاه، شش ماهه باور نکردنی است. یعنی اصلا با هیچ منطقی نمی‌خواند. من بسیار کوشیده‌ام دلایلی، توجیهاتی پیدا کنم و بیاورم. ولی از دلیل و توجیه گذشته است. بکلی یک فضای سوررئالیستی بود و شاه در یک فضای سوررئالیستی عمل می‌کرد؛ نامربوط "همه تصمیماتش نامربوط" هرچه می‌گفت و می‌کرد پرت، بی‌ربط و اشتباه بود. نمی‌دانم در ذهنش چه می‌گذشت. می‌گویند تاثیر داروهائی بود که به او می‌دادند. نمی‌دانم. ولی شاید تنها توضیح درستش باشد؛ هرچند او همواره در برابر بحران فلج می‌شد. درس بزرگی که از دوران انقلاب می‌توان گرفت این است که دودلی و بی‌تصمیمی و از این شاخ به آن شاخ شدن و دو یا حتی چند استراتژی را با هم دنبال کردن نسخه شکست است.

**امیرحسینی — اشاره کردید که بعضی از افسران ارتش در طول سال‌ها حکومت هر دو پادشاه پهلوی فکر نوعی کودتا به ذهنشان رسیده بوده است. می‌خواستیم درباره سپهبد زاهدی از شما پرسشی بکنم. آیا درست است که بعد از ۲۸ مرداد، یعنی نه بلافاصله فردای ۲۸ مرداد، به هر حال در دوران نخست‌وزیری، سپهبد زاهدی با پادشاه دچار اختلافاتی شد و به نوعی مایل بود که قدرت را به تنهایی در دست بگیرد که شاه سرانجام ایشان را به نوعی به تبعید به ژنو فرستادند؟ به هر حال جدا از مطالعه ژرف شما در زمینه تاریخ ایران، به دلیل وابستگی خانوادگی شما این مسایل را نزدیک‌تر از هر محققى دیده‌اید و شنیده‌اید.**

همایون — اختلافات از بازگشت شاه شروع شد. شاه در فرودگاه دید که نصیری سرتیپ شده است. چون سپهبد زاهدی گفته بود که برو و درجه سرتیپ‌ات را بزن. و شاه در مورد ارتش بسیار حساس بود و حسود که هیچکس در ارتش نفوذی نداشته باشد؛ منحصرأ دست خودش باشد. در ترکیب کابینه زاهدی شاه چندان دستی نداشت و بسیار ناراحت و ناراضی بود و به سفیر آمریکا هم گفت. تا جایی که سفیر آمریکا به او گفته بود این مرد زندگی‌اش را به خطر انداخت و شما را برگرداند. شاه گفته بود بله البته، ولی با من هیچ مشورتی نشده است. شاه از همان شاید ماه اول در صدد برداشتن زاهدی بود. ولی زاهدی در زندگی‌اش هرگز در صدد برداشتن شاه برنیامد و وفاداری صفت برجسته او بود. خیلی‌ها هم در آن مدت که شاه از ایران رفته بود به او گفته بودند که لزومی به بازگشت شاه نیست و خودت می‌توانی این کشور را بگیری. ولی او اصلا در خیالش نمی‌گنجید و تا پایان زندگی‌اش هم با اینکه خیلی تلخکام بود ولی به پادشاهی، به محمدرضا شاه، وفادار ماند. منظورم از افسرانی که در این فکر بودند یکی آن سرهنگ پولادین معروف بود که

برای رضاشاه طرحی ریخته بود. یکی هم سرلشگر قرنی بود که برای محمدرضا شاه در سال ۱۹۵۸/۱۳۳۷ خیال کودتا در سر داشت. ولی زاهدی هرگز جزء آنها نبود. مشکل زاهدی با محمدرضا شاه همان مشکل مصدق بود و قوام‌السلطنه. زاهدی هم معتقد بود که شاه باید سلطنت کند نه حکومت؛ و اعتقاد زیادی هم به توانائی‌های محمدرضا شاه نداشت. اگر درست نگاه کنیم زاهدی حق داشت فکر کند که پادشاه باید آن بالا باشد و مسئولیت نداشته باشد و کسی او را نتواند مورد حمله قرار دهد و نخست‌وزیران باید مسئول باشند و بیایند و بروند. این گرفتاری عمده سپهبد زاهدی با محمدرضا شاه بود.

شش

## نگاه “پایانی”

امیرحسینی — شما در کتاب “دیروز و فردا” و همین طور در گفتگویی که با هم داریم بعضی وقت‌ها بسیار تند از دوران محمدرضا شاه انتقاد کرده‌اید، از بعضی سیاست‌های ایشان. در عین حال فرمودید که اولین کسی بودید که خواستار تشکیلاتی شدید که برگرداندن پادشاهی مشروطه به ایران را هدف خودش قرار داده باشد...

همایون — پادشاهی پهلوی

امیرحسینی — پادشاهی پهلوی بله. و حاضر نشدید با ارتشبد اویسی وارد هیچ‌گونه همکاری بشوید. این دوگانگی را، دست‌کم آن طوری که من می‌بینم، شاید هم دوگانگی نباشد، این را شما چگونه توضیح می‌دهید؟

همایون — من در بررسی همه تاریخ صد ساله گذشته ایران و شخصیت‌هایش همین اندازه بی‌پروا و انتقادی هستم. همه را با این نظر تند انتقادی نگاه می‌کنم. برای اینکه همه را دچار معایب بسیار سخت می‌بینم. علت این هم که ما در صد سال گذشته پیایی شکست خورده‌ایم این بود که مسئولان، دست درکاران، سیاست‌گران، زمامداران، پادشاهان، روشنفکران، مخالفان، موافقان، همه دچار اشکالات بسیار بزرگ بودند. من می‌خواهم که آینده سیاست و اجتماع ایران و فرهنگ سیاسی ایران از کم و کاستی‌های این صد ساله و

این افراد بدور باشد. و این فقط با بررسی انتقادی، هم بیطرفانه، هم بی‌ملاحظه سیاسی و شخصی، صورت خواهد گرفت. باید با حقیقت آن جور که بود روبرو بشویم و آن را با روشن‌ترین بیان به مردم بگوییم که دیگر اشتباهات و معایب تکرار نشوند. ولی من همیشه طرفدار پادشاهی پهلوی در شکل پادشاهی مشروطه بوده‌ام. حالا مدتی تاکید مشروطه را روی سویه (جنبه) توسعه اقتصادی و اجتماعی‌اش می‌گذاشتم ولی از آغاز دهه شصت / چهل دست کم، تاکید را روی سویه توسعه اقتصادی و سیاسی، هر دو گذاشتم. هنوز هم به همین اعتقاد هستم. امروز البته فکر می‌کنم که باید بیشتر تاکید را روی توسعه سیاسی بگذاریم. برای اینکه کارهایی که در زمینه اقتصاد شد به هر حال یک زیر ساخت مادی و فرهنگی در ایران بوجود آورده است. من تناقضی نمی‌بینم. آنها اتفاقا دچار تناقض بودند. من طرفدار پادشاهی بودم و از سویه‌های منفی پادشاهی هم بیش از هر کسی انتقاد کردم. نه بدگویی. زیرا اگر قرار باشد ایران نظام سیاسی با ثباتی داشته باشد و دموکراسی هر روز به خطر نیفتد پادشاهی مشروطه شکل حکومت مناسب‌تری برای ماست؛ و اگر قرار باشد پادشاهی در چهارچوب نظام دموکراتیک بماند می‌باید از معایب گذشته پاک شود. شناختن معایب چنانکه می‌بینیم گام نخستین است.

اکنون اگر ما نتوانیم از بیم پاره‌ای هواداران پادشاهی حقایق گذشته را بگوئیم فردای بازگشت پادشاهی چگونه خواهیم توانست به گفتن حقایق روز جرئت کنیم؟ بیست و چند سال است می‌گویند حالا وقت این سخنان نیست (پس چه وقتی است؟) ولی دیدیم که به اندازه کافی وقت برای هر سخنی و رفتن به ژرفای هر موضوعی بوده است. اما اصلا امری که نتوان آن را بی دروغ یا نیمه حقیقت پیش برد اشکال بنیادی دارد. حتا در پیکار با جمهوری اسلامی ما هیچ نیازی به پوشاندن بخشی از حقیقت نداریم. به مراتب بهتر است که مردم بر درستی سخنی، پیامی، منظوری، متقاعد باشند تا هر کدام از ظن خود یار شوند. از این گذشته چنانکه در پیش گفتم بازنگری انتقادی گذشته برای ما یک ضرورت سیاسی حیاتی است. ما برای رسیدن به یک هم‌رأی consensus اصولی نمی‌توانیم تا مرگ همه طرف‌های جنگ هفتاد و دو ملت صبر کنیم. در بازنگری انتقادی، دل‌های نازک کسانی بدر می‌آید ولی چاره‌ای نیست. درمان درد بزرگ‌تر جنگ صلیبی ما در سده بیست و یکم، بیشتر اهمیت دارد. هیچ پیشرفتی از علم گرفته تا سیاست تا زندگی شخصی بی بازنگری گذشته نمی‌شود. بازنگری هم یعنی بی‌پیشداوری، و گرنه می‌باید نامش را بازتولید گذاشت.

این استدلال که مخالفان عیب‌ها را می‌گویند و موافقان لازم نیست این کار را بکنند درست نیست زیرا مخالفان تنها عیب‌جوئی می‌کنند ولی کار ما جنبه عیب‌جوئی ندارد؛ دلمشغولی ما ستایش کردن یا عیب گفتن نیست. ما یک دوره تاریخی را نقد می‌کنیم که

به انسان فرزاندگی بیشتر می‌دهد. نقد گذشته برای امروز و آینده لازم است. برای یک طرح سیاسی که همه گوشه‌های زندگی جامعه را بپوشاند نمی‌توان نگرش انتزاعی داشت. می‌باید آن طرح را روی زمینه کلی جامعه گذاشت و این زمینه کلی از آنچه واقعیت جامعه را تشکیل می‌دهد جدا نیست. تاریخ، بویژه تاریخ همروزگار، آن زمینه کلی و واقعیت جامعه است. ما آنیم که تاریخمان نشان داده است. اگر می‌خواهیم چیز دیگری بشویم می‌باید آن تاریخ را بشناسیم و نقد کنیم و از آن درگذریم. در شرایطی که ما هستیم هیچ نیازی به این نیست که نیمه کاره فکر کنیم؛ اصلاً هیچگاه نباید نیمه کاره فکر کنیم. انقلاب و حکومت اسلامی به یک دوره تاریخ ایران پایان داده است. جامعه ما از این مزیت برخوردار است که از نو آغاز کند و هیچ چیز را مسلم نگیرد. من این فرایند را از خودم آغاز کردم و طبیعی است که در سیاست نیز دنبالش را بگیرم.

ما به عنوان تبعیدیان از این مزیت نیز برخورداریم که سیاست را هم به مقدار زیاد از ملاحظات قدرت آزاد کنیم و به کنه آن برویم که رساندن جامعه به جایی است که افراد در بالاترین حد خود تکامل یابند؛ همان زندگی در فضیلت ارسطویی. سیاستبازی که هم‌هشام به آن پرداخته‌ایم ما را در این حد نگه داشته است. چگونه است که چندی هم سیاست را در معنای درستش بگیریم؟ بتوانیم جهان را تنها از نظرگاه پرستش و نفرت، دوستی و دشمنی بی‌مرز و جاه‌طلبی و فرصت‌طلبی محض ببینیم و بجای شخص بر امر cause تمرکز یابیم؟ کسانی که فکر می‌کنند اشاره به کم و کاستی‌های گذشته بخت رسیدن ما را به قدرت از میان می‌برد می‌باید در نظر داشته باشند که آن کم و کاستی‌ها مایه اصلی شکست ما بود و نخست می‌باید آنها را بشناسیم تا از خود دور کنیم؛ و دوم، دیگر هیچ چیز را نمی‌شود پوشیده نگهداشت. ما توانائی آن را داریم که با گفتن همه حقیقت، از جمله خوبی‌ها و نیرومندی‌ها با مردم روبرو شویم و نه تنها در این جبهه آسیب‌پذیر نباشیم بلکه حقیقت را در خدمت امر خود قرار دهیم.

من در این سال‌ها به عمد در پی طرح مسائلی بوده‌ام که در انگلیسی به آن خلاف سیاست می‌گویند (عنوان یکی از سخنرانی‌هایم در سفری به کانادا همین بود). بسیار شده است که در آغاز سخن به شنوندگانم یادآور شده‌ام که برای گفتن چیزهایی که خوششان بیاید نیامده‌ام. جامعه ایرانی بیش از اندازه در قالب‌های ذهنی نامناسب مانده است و روشنفکران که نقششان چالش کردن خرد متعارف conventional wisdom است بیش از اندازه اسیر حساب‌های سیاسی هستند و سیاستبازی رهایشان نمی‌کند. آنچه ما با آن روبروئیم یک بحران سرتاسری و همه‌سویه است. کسانی ممکن است از این موقعیت بهرآسند ولی به نظر من فرصت یگانه‌ای برای زیوروردن بسیاری باورها و عادت‌های ذهنی پیش آمده است. بحران یعنی شدنی بودن همه چیز، و بحران را نمی‌باید بیهوده گذاشت، اگر چه به

بهای برانگیختن مخالفت‌ها باشد. دگرگون کردن اندیشه و گفتمان سیاسی بیش از محبوبیت اهمیت دارد.

امیرحسینی — جناب همایون به عنوان پرسش آخر، امروز که به زندگی خودتان نگاه می‌کنید، به سال‌هایی که پشت سر گذاشته‌اید، چه کاری را نمی‌پسندید، یعنی چه کاری را فکر می‌کنید که بهتر بود در زندگی سیاسی‌تان نمی‌کردید؟ فرضاً آیا فکر نمی‌کنید که اگر شما آن دوره یک ساله وزارت را نداشتید بعد از انقلاب در دوسر کمتری می‌داشتید؟ یا حرفتان در جامعه امروز ایرانی در خارج پذیرش بیشتری می‌داشت؟ بخش دوم پرسش اینست که اگر امروز باز پانزده ساله می‌شدید آیا باز هم به سیاست می‌پرداختید یا اینکه دوست می‌داشتید پزشکی یا مهندسی باشید، نقاشی باشید؟

همایون — اگر دوباره به دنیا می‌آمدم باز سیاست را انتخاب می‌کردم. چون با سرشت من سازگاری دارد و من هرچه فکر می‌کنم، هر حس من، هر لحظه زندگی‌م با سیاست به معنای امر عمومی، یافتن راهی برای اینکه جامعه تغییر کند و بهتر شود، همراه است. این است که من در خوراک هم نگاه می‌کنم بینم که آشپزی ایرانی را چکار می‌شود کرد که جهانگیر بشود. از خیابان که می‌گذرم به فکر حمل و نقل شهری در ایران می‌افتم. این کار من است. همه زندگی‌م در چاره‌جویی برای این کشور گذشته است. انتقاد هم که کرده‌ام همیشه همراه با راه‌حل بوده است. زیرا عیب گرفتن را سترون می‌دانستم. انسان می‌باید توانائی آن را داشته باشد که خود را بجای دیگری بگذارد. پی بردن به اینکه در ذهن دیگران چه می‌گذرد همیشه ممکن نیست ولی دست کم می‌توان خود را در جای دیگران گذاشت: اگر من بجای کسی که از او انتقاد می‌کنم باشم چه خواهم کرد؟ این عادت ذهنی به اضافه دلبستگی همیشگی و هر لحظه به امر عمومی مرا به سیاست می‌کشاند. بله حتماً به سیاست می‌پرداختم. آبخور رودخانه زندگی من ادبیات و تاریخ و سیاست است و همین از من می‌آید.

کارهایی که نمی‌کردم بشمار است. چون زندگی‌م را وقتی نگاه می‌کنم اشتباهات بسیار زیاد درش هست. اولین اشتباه و شاید بزرگ‌ترینش این بود که خیلی پیش از موقع وارد کار سیاسی شدم. پیش از آنکه دانش سیاسی پیدا کنم، پیش از آنکه درس را خوب بخوانم، وارد کارهای عملی سیاسی شدم که مسیر زندگی‌م را منحرف و غیرعادی کرد و فرصت‌های زیادی را از من گرفت. عقب‌افتادگی درسی نگذاشت از آغاز جوانی دنبال کار منظمی بروم و به عقب‌افتادگی‌های بزرگ در زندگی رسید؛ یکی از اعضای بدنم را بی‌هوده

از دست دادم. بدبختانه بیشتر مردمان بزرگ‌ترین تصمیم‌های زندگی‌شان را در سنینی می‌گیرند که کمتر از همیشه آمادگی دارند. اشتباه بزرگ دیگر این بود که پس از سقوط کابینه در ایران ماندم. کاملاً می‌شد دید که فاجعه در پیش است. هرگز نمی‌توانستم ابعاد ضعف مرگبار شاه و میان‌تهی بودن جامعه روشنفکری و سیاسی‌کاران ایران را پیش‌بینی کنم. اشتباهات دیگر در زمینه زندگی شخصی‌ام طبعاً خیلی کردم. خیلی فرصت‌ها را برای اینکه زندگی راحت‌تری داشته باشم از دست دادم که بشمارند و پرداختن به آنان سودی ندارد. هر زندگی از این اشتباهات پر است. اما یک تصمیم درست گرفتم که بسیاری اشتباهات را جبران کرد و آن ازدواجم بود.

ولی در مورد آن دوره وزارت، اگر به وزارت نمی‌رسیدم پیش از انقلاب به زندان نمی‌افتادم و در روزنامه آیندگان می‌نشستم و با انقلاب مبارزه می‌کردم، و به احتمال زیاد همانگاه مرا می‌کشتند. در روزنامه آیندگان دوبار در سال‌های دهه پنجاه بمب گذاشته بودند. من از همان هنگام آماج بودم. پس از انقلاب از دوستی که در آن سال‌ها در کتابخانه دانشگاه کار می‌کرد شنیدم که دانشجویان چپ‌گرا می‌گفتند که در جبهه مقابل از من باید ترسید. روزنامه ما در میان چپ افراطی و در بازار دشمنان سرسختی داشت. (من دشمنی‌های سخت و دوستی‌های پرشور جلب می‌کنم) اگر به دولت نرفته بودم در جریان انقلاب از میان رفته بودم و اگر پیش از انقلاب از میان نمی‌رفتم پس از انقلاب کشته می‌شدم. چون اهل گریز نبودم، حتا وقتی که تهدید مستقیم متوجهم بود. (من خوب می‌فهمم که هویدا چرا ماند و دستگیر شد. آنچه نمی‌فهمم تسلیم خودش به انقلابیان بود). وزارت سبب شد که مرا دستگیر کردند و تنها در آن وقت به خود آمدم و متوجه خطر شدم و از آن وقت خیلی مراقب خودم بودم. در زندان ریش گذاشتم به امید میهم این‌که بتوانم فرار کنم و وقتی هم گریختم همه احتیاط‌ها را کردم که دستگیر نشوم و نشدم و از ایران موفقانه گریختم. اگر از این جهت نگاه کنم زنده ماندن من مرهون آن دوره وزارت است.

مسلم است که اگر در ایران به وزارت نرسیده بودم و خود را به خارج می‌رساندم در بیرون ایران قبول عام بیشتری می‌داشتم. چون من شاید ده سال پس از انقلاب را در خارج صرف نشان دادن دوباره و تثبیت دوباره موقعیت خودم در جامعه ایرانی کردم و آن ده سال را می‌توانستم صرفه‌جویی کنم. خیلی فرصت‌ها در این بیست سال از دست من رفت و به همان دلیل بود. روی دشمنی‌ها، روی کینه‌ها، روی حسادت‌ها، روی هرچه که بیشترش مربوط به آن دوره وزارت می‌شد. باز از طرف دیگر می‌توانم بگویم اگر در خارج موقعیت بهتری پیدا می‌کردم یکی از آماج‌های مهم جمهوری اسلامی می‌شدم و احتمال ترور من بیشتر می‌شد. نمی‌دانم. هیچ‌کدام اینها را نمی‌شود مسلم گرفت، همه اینها عواملی است که می‌تواند به حساب بیاید. انسان در چنگال تصادفاتی است که بیشترشان دور از کنترل او



هستند. سلسله اگرها قطع نمی‌شود. نگرش قضا قدری به زندگی البته به درد صوفیگری و فلسفه‌های خوب مردن می‌خورد و انسان سازنده پویا میانه‌ای با آن ندارد. ولی کاراکتر ما سرنوشت ماست.

من از آغاز با سختی سر و کار داشتم، سختی‌هایی که برای جهان محدود یک کودک حساس، ابعاد تراژیک پیدا می‌کند، و در سرشت من است که کارها را از جای دشوارتر آغاز کنم، به گفته مسیح از در تنگ بدر آیم؛ پیروزی آسان را قدر ندانم. میل به تفاوت داشتن در بیشتر زندگی‌ام، هم سودمند و هم ناگزیر بوده است، ولی این فضیلتی است که چنانکه ارسطو متوجه شده بود، مانند هر فضیلت دیگری وقتی به زیاده‌روی کشید، عیب شد. پیرامون من در همه این دهه‌های دراز نوآموزی نیمه کاره جامعه ایرانی در مکتب تمدن فرنگی، چنان بوده است که ناگزیر از رویکرد و رفتار متفاوت بوده‌ام. هم‌رنگ جماعت شدن بهای سنگینی بوده است که همواره نمی‌توانسته‌ام بپردازم. بزرگ‌ترین مشکل در زندگی این بود که نمی‌توانستم نظر نه چندان بالائی را که به پیرامونم داشتم پنهان کنم. جامعه ما سهم بیش از اندازه‌ای از نادانی و ابتذال و بی‌اخلاقی داشته است و تغییر دادن جامعه، آرمان همیشگی من بوده است. زمانی به دوستی گفتم که ایران کشور جالب توجهی است چون باید آن را تغییر داد. چنین سودازدگی تفاوت داشتن و تغییر دادن، ناگزیر به زیاده روی‌هایی می‌کشد که زندگی را دشوارتر از آنچه می‌باید می‌سازد و حتا مانند مورد من پیوسته در معرض نابودی می‌گذارد. بسیار جای شگفتی است که با این زندگی در سرکشی، خطرناک زیستن نیچه‌ای، من باز دوام آورده‌ام و “روزگارم بد نیست.” اکنون که به گذشته‌ام می‌نگرم می‌بینم آنچه توانسته‌ام برای ناممکن کردن بیشتر چیزهایی که از آن برآمده‌ام، از جمله دیرزیستن، انجام داده‌ام و با اینهمه تنها من می‌توانستم از آنها برآیم.

اما اینکه آیا پشیمانم از اینکه به وزارت رفتم یا نه؟ نه، حقیقتا پشیمان نیستم. برای اینکه بعد تازه‌ای به زندگی من و شخصیت من و تفکر من داد. نظر مرا باز کرد. از کتاب بیرون آمدم، از لای صفحات روزنامه بیرون آمدم. اکنون خیلی بهتر کارکرد قدرت را می‌بینم و بیشتر در می‌یابم که چرا سیاست، که ریمون آرون می‌گفت، [مانند اقتصاد] عرصه کمبود و تنگی است. در میان کسانی که در گروه‌های مخالف فعالیت می‌کنند این نقص را من در همه تقریباً می‌بینم که کارکرد قدرت را نمی‌شناسند و از حکومت تصورات دست دوم دارند. اینهم باز یک مزیتی بود که نصیبم شد. یک مقداری هم کار برای آن کشور در آن یک ساله توانستم بکنم. هر چند اگر دوباره به آن دوران باز می‌گشتم با پافشاری و شتابزدگی بیشتری عمل می‌کردم. از همه اینها گذشته رسیدن من به چنان ایستگاهی در زندگی، ناگزیر می‌بود. مسیری که از کودکی اختیار کردم ناچار به آنجا می‌کشید. من در همه زندگی یک آدم عمومی بودم، صرفنظر از مقام و موقعیتی که داشتم؛ با چنان نگرشی به

خودم و جایی که قرار داشتم نگاه می‌کردم. حتا در رفتار و زندگی خصوصی‌ام چنان ملاحظاتی در بسیاری موارد جلوم را می‌گرفت و با آزادی همگانم رفتار نمی‌کردم. نزدیکانم نیز مرا با چنان نگاهی می‌نگریستند.

پشیمانی دو معنی دارد. نخست، احساس اینکه نتیجه تصمیم با انتظار نمی‌خواند. در این معنی انسان می‌تواند در بیشتر اوقات پشیمان شود. دوم، آرزوی اینکه هرگز چنان تصمیمی گرفته نمی‌شد. من به این معنی پشیمان نیستم. مشکلاتی که پس از گریز از ایران با آن روبرو شدم و گذشته از تنگی زیست، همه‌اش از دشمنی‌ها برخاست، بزرگ‌ترین چالش زندگی بود و من از چالش هرچه بزرگ‌تر باشد بیشتر می‌گیرم. دیگران شاید نتوانند حالتی را که در برابر سخت‌ترین مبارزات و دشمنی‌ها به من دست می‌دهد و بهتر از همه می‌توانم آن را با صفت اهتزاز بیان کنم دریابند. این عیب بزرگی است، می‌دانم، ولی نخستین واکنش من در برابر چالش‌ها جنگیدن است و تنها آنگاه به زور، خود را به کنار آمدن — اگر جای آن باشد — وا می‌دارم. همیشه هر اتمام حجتی را رد کرده‌ام. عکسی از کودکی من و برادرم سیروس هست، لحظه گویائی از روحیات ما که عکاس هوشمند گرفت. من پنج ساله بودم و او سه سال داشت. ما زیاد حرکت می‌کردیم و عکاس به ما تشر زد. نگاه تند من به او، در عمل به دوربین، بهترین نشان دهنده این سویه (جنبه) از کاراکتر من است.

سه دهه پیش من یک تن بودم و همه دشت از دشمنان پوشیده بود. از آن دشمنان اندکی در میدان مانده‌اند و عموماً به من خدمت کرده‌اند. از داشتن بسیاری از آن دشمنان خرسندم. انسان را به دشمنانش بیشتر می‌شناسند؛ از قول بیهقی “دشمن چنین باید،” (البته نه سرش، باز از قول او). در بزرگترین مصاف‌ها با دشمنان مهم‌تر، احساس شادی و سپاس از اینکه در چنان جایی هستم و از چنان اموری دفاع می‌کنم سهمی برای دشمنی و کینه نمی‌گذاشت. دشمن داشتن از آغاز برایم جزء لازم زندگی بشمار می‌رفته است و دشمنی‌های ناالزام بسیار برای خود تراشیده‌ام. اما دشمنی مرا نمی‌آزارد. بجای دشمن به پیشبرد امر خودم می‌پردازم. او را از زندگی حذف می‌کنم تا جایی که اندک اندک چهره‌اش هم فراموشم می‌شود. بسیاری از آنچه کرده و اندیشیده‌ام پاسخی به دشمنی‌ها، و نه دشمنان، بوده است که از این نظر بر من منت دارند. مرا وادار به بهتر شدن کرده‌اند. عادت کرده‌ام در هرچه می‌گویم یا می‌نویسم حملات احتمالی دشمنان را در نظر بگیرم و راه را پیشاپیش بر تحریف و نکته‌گیری‌های آنان ببندم. کسی را نمی‌شناسم که به اندازه من با دشمنی دیگران — و نه دشمنی با دیگران — زیسته باشد. دو رژیم، رژیم‌هایی که به آن خدمت کردم و رژیم‌هایی که همواره با آن جنگیده‌ام (یکی از نخستین کسان که با آن جنگیده‌ام)، در پی نابودیم برآمدند؛ مردمان بیشمار کار و زندگی‌شان را گذاشتند و هنوز

معدودی می‌گذارند که مرا متوقف کنند. به نظر نمی‌رسید هیچ بختی داشته باشم. اما اینهمه در واقع هدیه‌ای بود که روزگار به من داد. چه فرصتی بیش از این می‌شد خواست؟ آن فرصت مرا به جایی رساند که می‌توانم با خرسندی به باززایش خود در سومین دوره زندگی بنگرم. تصمیمی که در ماه‌های زندگی پنهانی گرفتم هرچه گذشت درستی خود را بیشتر ثابت کرد. من یک امر را بجای خودم گذاشتم. بجای پیشرفت خود به پیشبرد امری که برای خود قرار داده بودم پرداختم و آن امر، دگرگون کردن فرهنگ سیاسی و جهان‌بینی ایرانی است. هرچه می‌گذرد ایرانیان فراوان‌تری ارزش‌های دموکراسی لیبرال و عادات شهروندی و زیستن در یک جامعه چندگرا (پلورال) را بیشتر کشف می‌کنند و از جهان سوم و جهان اسلامی و جهان خاورمیانه‌ای بیرون می‌آیند. موانع، بسیار است و احتمال ناکامی‌ها هنوز هست ولی زمان به سود این طرح کار می‌کند. در هر جا باشم با این نهال می‌بالم. نادانی و ابتذال و حتا بی‌اخلاقی (تا حد نیهیلیسم) جامعه ایرانی با آرزوهای مردمی که می‌خواهند از آن سه جهان بیرون بزنند ناسازگار است و سهم جامعه و سیاست نیز از آن نادانی و ابتذال کمتر خواهد شد زیرا جامعه‌ها نیز مانند افراد می‌توانند بیاموزند. (از بابت بی‌اخلاقی هیچ مطمئن نیستم).

پس از شش دهه زیستن در عرصه عمومی برای نخستین بار می‌بینم که در اکثریتی هستم (یکی از مزیت‌های دیر ایستادن در جهان این است که انسان ممکن است سرانجام اکثریت یابد). طرح کلی که برای جامعه ایرانی دارم، گفتمان مردم، درس خواندگان و جوانان و بویژه روشنفکران شده است: اولویت دادن به ایران، به منافع ملی و "آیة" ایران؛ غربگرایی و جدا شدن از جهان‌های واپسماندگی؛ پاک شدن از عربزدگی و آزاد شدن از بند فلسطین؛ بیرون راندن مذهب (نه مذهبیان) از سیاست و حکومت، و آخوند از زندگی سیاسی؛ حقوق بشر و برابری زنان و مذاهب. اینهمه روند آینده است — تا چشم کار می‌کند. توسعه و پیشرفت، ناسیونالیسم ایرانی و اندیشه آزادی و ترقی مشروطه، به جای مرکزی خود بازگشته است. بت‌هایی که نسل من و دو نسل پس از من برای خود ساختند به اندازه واقعیشان می‌رسند که برای پاره‌ای از آنان به ناپدید شدن رسیده است. حزب مشروطه ایران، که سهمی اندازه نگرفتنی از زندگی را بر آن گذاشته‌ام از مایه‌های امیدواری من به آینده است. در توسعه سیاسی ایران، در کمک به آوردن عنصری از تعادل در رفتار و گفتار، و اندیشیدن به خیر عمومی در بدترین رویارویی‌ها، سهم این حزب نیز می‌تواند اندازه نگرفتنی باشد.

من نیز مانند هرکس دیگری. وقتی انسان به گذشته می‌نگرد فکر می‌کند که اگر دوباره فرصت زیستن آن زندگی را می‌داشت، خیلی کارهای دیگر می‌کرد که انجام نداده و خیلی کارها را نمی‌کرد که انجام داده است. طبیعی است. نمی‌توانم بگویم که بهترین روزگار را

داشته‌ام ولی این اندازه هست که شاید بتوانم بگویم دست‌هایم پر خواهد بود که از زندگی بیرون خواهم رفت. امروز من به جایی رسیده‌ام که برای بیشتر همسالانم ایستگاه پایانی است. برای من هنوز نیمه راه است. بسیاری کارها مانده است که ارتباطی به سال‌های مانده‌ام، هر چند باشند، ندارد. درگیر تلاشی هستم و تا سال‌های دراز آینده، تا آینده‌ای که در مه زمان پوشیده است، درگیرش خواهم ماند؛ باشم یا نباشم. آنچه از زندگی می‌ماند چندان ربطی به حضور فیزیکی‌ام نخواهد داشت. زندگی‌م آن خواهد بود که بر من روی نمی‌دهد. (این تعبیر را تازگی از کتابی گرفته‌ام.)

به گذشته و آینده‌ام، به آینده‌ای نیز که بی من خواهد بود، بی هیچ حسرت و ناخشنودی می‌نگرم. دستاوردها و اشتباهاتم به یک اندازه مصالح ساختمانی شده‌اند که زندگانی‌م است. پویش والائی که از هنگامی که خود را شناخته‌ام موتور زندگی‌م بوده است؛ و یافتن آن "دل دانا"ی شعر فارسی که تا مدت‌ها معنی‌اش را نمی‌فهمیدم (و آن نیکی زیباشناسانه‌ای است که به قول برادرم شاپور با اتلکت بهم می‌رسد) مرا به بیش از این نرسانده است و غمی نیست. دیگران می‌توانند از اینجا آغاز کنند و به بیش از اینجا برسند. و پس از همه اینها، هنوز به نظر می‌رسد که وقت باقی است. باید تندتر و بالاتر پرواز کرد؛ بی پروا تر و متفاوت‌تر بود.



## بیوست

## زندگی پس از مردن پیش از مرگ

من مرده به ظاهر از پی جست  
چون طوطی کاو بمرد و وارست

خاقانی

بر گرفته از “پرنندگان مرزی” از دکتر بهرام محیط، چاپ لوس آنجلس ۲۰۰۲

چنانکه یک دولتمرد انگلیسی گفته است در سیاست یک بعد از ظهر می‌تواند به اندازه یک زندگی باشد. برای من همه چیز از یک تلفن وزیر دربار، هویدا، آغاز شد. روزی در نیمه دی ۱۳۵۶ / اوایل ژانویه ۱۹۷۸ به دفتر من در وزارت اطلاعات و جهانگردی زنگ زد و گفت مقاله‌ای است که فرموده‌اند هرچه زودتر در یکی از روزنامه‌ها چاپ شود و برایت می‌فرستم. روز بعد هنگام تنفس نهار در کنگره حزب رستاخیز در حالی که با گروهی گرداگرد من به عنوان رئیس کمیته اساسنامه دنباله بحث‌های کمیته را گرفته بودیم آقای علی غفاری رئیس دفتر وزیر دربار که هویدا از نخست‌وزیری با خود برده بود نزد من آمد و پاکت بزرگی سفید رنگ به من داد. من سخت گرفتار بودم و بیم آن داشتم که پاکت را در جایی فراموش کنم. نگاهم به دوستم آقای علی باستانی خبرنگار اطلاعات افتاد که در آن نزدیکی بود. پاکت را به او دادم و گفتم برای چاپ به سردبیر روزنامه برساند، اما وقتی

متوجه مهر بزرگ و طلائی وزارت دربار روی پاکت شدم آن را پس گرفتم و پاکت را باز کردم و چند صفحه ماشین شده درون آن را به او دادم.

فردا در گرماگرم جلسه‌ای در وزارتخانه، آقای احمد شهیدی سردبیر نشریات اطلاعات تلفن کرد و گفت می‌دانید مقاله‌ای که فرستاده شده چیست؟ من طبعاً نمی‌دانستم. گفت حمله به خمینی است. گفتم باشد، دستور رسیده است که چاپ شود. گفت اگر چاپ کنیم در قم می‌ریزند و دفتر روزنامه را آتش می‌زنند. گفتم چاره‌ای نیست و خودتان می‌دانید دستور از کجاست و کاری نمی‌شود کرد. گفت چرا ما چاپ کنیم؟ گفتم فرقی ندارد و یک روزنامه باید چاپ کند و اطلاعات از همه روزنامه‌ها بیشتر در این (آن) دوره برخوردار شده است. یک دو ساعتی بعد نخست‌وزیر دکتر جمشید آموزگار تلفن کرد که آقای فرهاد مسعودی صحبتی درباره مقاله‌ای کرده است؛ موضوع چیست؟ گفتم امر کرده‌اند چاپ شود. او هم گفت البته باید چاپ شود و به دنبال تایید نخست‌وزیر، روزنامه اطلاعات دو روز بعد مقاله را در یک صفحه داخلی چاپ کرد و چنانکه آقای شهیدی پیش‌بینی کرده بود طلاب قم به دفتر اطلاعات حمله کردند. ولی از آن بدتر شورشی در آن شهر برخاست که بر اثر زیاده‌روی ماموران انتظامی و بکاربردن سلاح آتشین بجای سلاحهای ضد شورش شش تن در آن کشته شدند.

آن مقاله را شمار اندکی خواندند ولی پیامدهای رویداد قم بالا گرفت، تا آتش زدن سینما رکس آبادان که چنان روحیه شاه را درهم شکست که به سیاست امتیازدادن، و بزودی تسلیم، به نیروهای انقلابی روی آورد. کابینه ما پس از آن جنایت وادار به کناره‌گیری شد و در سه کابینه بعدی که هر دو سه ماه جای خود را به دیگری می‌دادند، به منظور جلب محبت انقلابیان، آغاز به گرفتن جمعی از سران پیشین کردند. البته تصفیه حسابهای شخصی و سیاسی نیز در آن اوضاع بهم‌ریخته سهم خود را می‌داشت. نوبت من در موج دوم دستگیریه‌ها و روی کار آمدن حکومت به اصطلاح ارتشی رسید که در دو سه روز اول، خری در پوست شیر بود و بزودی به پوست اصلیش در آمد و از همه بیشتر ضعف نشان داد.

چند روز پس از کناره‌گیری از وزارت اطلاعات و جهانگردی، روزنامه اطلاعات در مقاله تندی با مبالغه‌های بسیار مرا مسئول چاپ آن مقاله ضد خمینی شمرد و هیچ اشاره‌ای به این نکرد که آن مقاله به دستور شاه و در پاسخ حملات خمینی به شاه نوشته شده بود. آن مقاله پس از مرگ پسر خمینی و در پاسخ حملات خمینی از عراق و هوادارانش در قم

چاپ شد که مرگ او را کار ساواک می‌دانستند و آشکارا برکناری شاه را می‌خواستند. در تهران، بازاریان و مخالفان پادشاهی مجلس سوگواری بزرگی برای پسر خمینی گرفته بودند که مخالفت علنی با شاه بشمار می‌رفت، و شاه مانند معمول که هر انتقادی را از هرجا با انتشار مقالاتی از آن گونه پاسخ می‌گفت فکر کرده بود می‌تواند به خمینی ضربه‌ای بزند. اطلاعات، نویسنده مقاله را که اتفاقاً نام کوچک او نیز علی است، و نیز نقش رئیس دفتر مطبوعاتی وزیر دربار را که از نخست‌وزیری با او رفته بود و مقاله به سفارش او تهیه شده بود می‌شناخت، ولی به نظرش رسیده بود که من آماج کم خطرتری هستم.

از آن پس من یکی از دشمنان مردمی شدم که کم کم خمینی را می‌پرستیدند و تصویرش را در ماه می‌دیدند ولی یکی از هزارانشان نیز مقاله را نخوانده بود. به گفته شاعران، نشانه تیر سرنوشت بودم. دوستانم اصرار می‌کردند که از ایران بروم ولی من نمی‌خواستم فرار کنم. با همه پیغامهای تهدیدآمیز در خانه‌ام نشستم و افراد، گروه گروه و هر کدام به دلیلی به دیدنم می‌آمدند. در همان روزها وزیر اطلاعات و جهانگردی تازه از من درباره ماجرای مقاله پرسشی کرد که به او گفتم. به رئیس دفتر شاه نیز که تلفنی به من کرد اطمینان دادم که پاسخی به مقالات روزنامه‌ها نخواهم داد و پای دربار را به میان نخواهم کشید. در آخرین دیدار از دو دیداری که با هویدا، که او نیز خانه‌نشین بود، داشتم به من گفت نام هر دو ما در یک لیست است. چند روز پس از آن هم کسی تلفن بی‌معنایی کرد که بعداً دریافتم برای اطمینان از ماندن من در تهران بوده است. کمتر کسی باور می‌کرد من به خارج نرفته باشم.

یک دو هفته‌ای بر نیامد که روزی من و خانمم به ناهار در خانه آقای محمود کاشفی، وزیر مشاور پیشین و همکار و دوستم، میهمان بودیم با چندتنی از دوستان و همکاران کابینه، که در ساعت یک بعد از ظهر گوینده خبر تلویزیون اعلام کرد شاه پیامی به مردم می‌فرستد. روز ۱۵ آبان ۱۳۵۷ (اکتبر ۱۹۷۸) بود و کابینه ارتشی به شتاب سرهم شده بود. ما به تصویر شاه که لاغر و ازهم گسیخته متنی را از رو و با لکنت و صدای ضعیف می‌خواند خیره شده بودیم. شاه در روز تعیین حکومت ارتشی که همان اعلامش لرزه بر مخالفان انداخته بود به مردم می‌گفت پیام انقلابشان را شنیده است و از آنها خواهش می‌کرد لطف کنند و بگذارند او با فساد و زورگویی حکومت مطلقه خودش مبارزه کند و به آنها اطمینان می‌داد که از حکومت ارتشی نترسند.

هیچ‌یک از ما نمی‌دانست چه بگوید. با سرگستگی کامل از هم وداع کردیم و ما به خانه



بازگشتیم. در ساعت یک بامداد مستخدم ما در اطاق خواب را زد و ما را بیدار کرد و گفت یک عده آمده‌اند و با آقا کار دارند. من بلافاصله به رختکن رفتم و لباس پوشیدم و در سرسرای پائین دو سه تن را منتظر خود یافتم. آنها گفتند چند ساعتی با من کار دارند ولی من دیگر پس از یک غفلت سه ماهه بیدار شده بودم و می‌دانستم که پایانم فرارسیده است و می‌باید به هرچه هشیاری در من است و یاری استثنائی بخت تکیه کنم. مرا سوار اتومبیلی کردند و جیبی هم از مردان مسلح به دنبلمان بود. در اتومبیل یکی از ماموران با تلفن به مافوقش خبر داد که مرا دستگیر کرده‌اند.

زندان من در دژبان یا پلیس نظامی در پادگان جمشیدآباد بود. در دو اطاق بزرگ، تخت خوابهائی که با کمدهای کوچک از هم جدا می‌شدند گذاشته بودند و من در آنجا پانزده تنی از سران سیاسی و نظامی پیشین و یکی دو مقام سطح‌های پائین‌تر را دیدم که همه را همان شب دستگیر کرده بودند. نخستین شب بیشتر به گفتگو گذشت؛ فردایش خانواده‌ها اسباب ضروری را برای زندانیان آوردند. اندکی بعد اولین دسته مقامات مهم سیاسی و نظامی که در موج اول دستگیر شده بودند از زندان موقت شهربانی نزد ما آورده شدند و اطاقهای بیشتری به ما داده شد. بیشتر ما یک اطاق کوچک انفرادی داشتیم که پیش از ما افسران زندانی بیشماری را در خود جا داده بودند. خوراک ما خوراک افسران پادگان بود و برای دو سه نفری از خانه‌شان خوراک می‌آوردند. به ما لباس زندانیان که روایت مختصر شده‌ای از اونیفورم سربازی بود داده بودند که تنها من می‌پوشیدم. زندانیان لباسهای خود را برای شستشو به خانه می‌فرستادند و من به لباس شوئی بیرون می‌دادم. شماری سرباز وظیفه برای نهبانی و خرید از بیرون و کارهای ما بودند گمارده بودند. رفتار با ما آمیخته‌ای از زندانی و وزیر پیشین بود. در هفته دو روز هربار نیم ساعت زیر نگاه افسر نگهبان ملاقات داشتیم.

وزیران زندانی، مردانی پرمایه و روزگاردیده، عموماً روحیه خود را نگهداشته بودند، هر چند هنگامی که شاه از ایران رفت تلخی کسانی را که عمری در خدمت به کشور و رژیم گذرانده بودند و یکی از آنان نیز آلودگی مالی نداشت خوب می‌شد احساس کرد. آنها دیگر به دشمنان‌شان واگذاشته می‌شدند. دو سه تنی دفاعیات خود را می‌نوشتند که یکی از آنها را، شرحی که زنده یاد منصور روحانی در باره کشاورزی ایران نوشته است، بعدها خواندم و سند گرانبهائی است که می‌باید انتشار یابد. بقیه زمان را به بهترین صورتی که می‌شد می‌گذراندند. یکی از زندانیان، معاون شهرداری تهران، که با رئیس پیشین اطلاق اصناف، همانم و برخلاف همانم مرد ساده خوب درستی بود و احتمالاً با اشتباهی دانسته، بجای

او زندانی شده بود از خوئی در نجف تقلید می‌کرد و توضیح‌المسائل او را می‌خواند. یک دو بار خواهش کردیم تکه‌هائی را برای‌مان بخواند. اما چون با قاه قاه خنده ما روبرو شد دیگر برای ما نخواند و ما شبها کتاب را از او به زور می‌گرفتیم و تفریح می‌کردیم. هیچگاه وقتی برای آشنا شدن با چنان عوالمی زیاد نیاورده بودیم و نمی‌توانستیم باور کنیم که مغلوب چه شده‌ایم و مردم ما به رهبری روشنفکران خود حکومت چه کسانی را بجای ما آرزو می‌کنند.

دو تن از وزیران پیشین که خود از طراحان دستگیری مقامات می‌بودند یکی از همان آغاز و دیگری در آخرین هفته‌ها به دام خودساخته افتاده بودند. هیچ‌کس با آنها سخنی نمی‌گفت و تنها زنده یاد دکتر عبدالعظیم ولیان، دوست نزدیک من، بود که گاهگاه آنها را غیرمستقیم به تازیانه زبان مشهور خویش می‌کشید. یکی از آنها دکتر منوچهر آزمون که با ما به زندان افتاده بود آشکارا از هر خبر بهبود اوضاع رژیم نگران می‌شد. او آینده خود را درگرو ارتباطش با آخوندها می‌دید و پس از گریز از زندان با پای خود به دفتر طالقانی و از آنجا به مقابل جوخه اعدام رفت. دیگری که برای هموار کردن نخست‌وزیری خودش به آن اندیشه بدیع رسیده بود به دستور بختیار به ما پیوست و پاریا وار چند هفته‌ی را در میان و برکنار از ما گذراند.

پس از خواندن چند کتاب قابل ملاحظه از کتابخانه زندان، بهتر از همه "مابی دیک" به ترجمه باشکوه پرویز داریوش، من به کتابهای فراوانی که برایم می‌آوردند پرداختم و از فرصت بهره شایان بردم. اما حوادث چنان می‌گذشت که ناگزیر از تحلیل مداوم آن بودیم. از میان زندانیان، من و دکتر فریدون مهدوی وزیر پیشین بازرگانی، گوشمان پیوسته به اخبار و چشممان به روزنامه‌ها، هر چه بدست می‌آمد، بود و در تحلیل رویدادها بر دیگران پیشی داشتیم. تحلیلها همه یاس‌آور بود. هر کس برنده می‌شد ما بازنده می‌بودیم. ما را به موجب ماده پنج حکومت نظامی گرفته بودند و هیچ اتهامی به ما نزنده بودند ولی در مجلس و مطبوعات، همه سخن از اعدام ما می‌رفت. در کابینه بختیار در پی تشکیل پرونده برای ما برآمدند که چیزی در میان نبود و فرصتی هم نماند. رئیس سازمان امنیت حتا کوشید از فهرست جعلی خارج کنندگان ارز که دبیرکل بعدی جبهه دمکراتیک ملی با تنی چند از کارمندان بانک مرکزی فراهم آورده بود برضد ما استفاده کند. با اینهمه زمینه سیاسی و روانشناسی اعدام ما از همه سو فراهم می‌شد. گروه حاکمی که شش ماه دایما عقب نشسته بود و از هر استراتژی ناتوان بود آسانترین راه گریز خود را در قربانی کردن کسانی می‌یافت که بهر دلیل بلاگردان رژیم شده بودند. (طرفه آنکه در نهایت، از میان ما

کمتر بدست اسلامیان کشته شدند تا کسانی که می‌خواستند صندلی‌شان را با فداکردن ما نگهدارند.)

از اواخر پائیز، دیگر برای من تردیدی نماند که کار ما، اگر نه زودتر از رژیم، پایان یافته است. در تلویزیون صفهای صدها هزار نفری را می‌دیدیم که خیابانها را پر می‌کردند و فریاد مرگ سر می‌دادند - همانها که از شش ماه بعد گفتند همه‌اش توطئه خارجی بوده است. سراسر کشور را پوشیده از زنان و مردانی می‌دیدیم در سرسپردگی محض خود به مرز بیخردی رسیده، و در کین و حقانیت خود به توحش میانبرزده، آماده سرازیر شدن بهر هاویه‌ی که امامشان می‌خواست. مقامات رهبری را می‌دیدیم فلج شده از ترس، که در سینیسم محض خود، در یک فضای بکلی عاری از ملاحظات اخلاقی و عقل سلیم، حتما نمی‌توانستند به سود شخصی‌شان عمل کنند و با بزدلی و ندانم‌کاری باورنکردنی، ناو باشکوه دولت شاهنشاهی را به صخره‌ها می‌زدند و به گردابها می‌رانند. کشوری را می‌دیدیم که بدترین دوران تاریخش را، تا چشم می‌توانست به هزاره‌های دور بنگرد، تجربه می‌کرد؛ زیرا این بار به دست خودش به نکبت می‌افتاد. در چنان دوزخی از نفهمی و درنده‌خوئی چه امیدی مانده بود؟

به خانم اصرار می‌کردم که از ایران برود. او که برای دفاع از من در بالاترین مراجع قدرت، و جلوگیری از حمله به من در مجلس، مانده بود و شبها به مجامع بزرگان و روزها به جلسات مجلس می‌رفت راضی نمی‌شد و می‌پرسید تو چه خواهی شد؟ من به شوخی می‌گفتم که عمامه‌ای برسر خواهم گذاشت و برای وعظ به خمین خواهم رفت. (از روز اول در زندان ریش گذاشته بودم، از تنبلی بود یا احساس می‌همی که در لحظه‌هایی به یاریم خواهد آمد.) ترکیب اوضاع خانوادگی - آبستنی دختر بزرگ‌مان، بیماری پدر شوهرش در سوئیس و سفر داماد ما - به من یاری کرد و خانم شش روز پیش از شاه دخترمان را به خارج برد و خیال داشت بازگردد. اوضاع و احوال سفر او، بهتر از همه فروریختگی کشور را تصویر می‌کند. او با همه نزدیکی به دربار، تنها پس از اثبات اینکه ارزی از کشور خارج نکرده است و عملا با لباسهایی که بر تن داشت، توانست با تاخیر و مشکلات فراوان از ایران برود.

گریز سربازان وظیفه از پادگان از نیمه‌های پائیز آغاز شد. روحیه سربازان در تهران بسیار پائین بود. ارتش ذخیره سوخت نداشت و پس از اعتصاب کارگران نفت، سربازخانه‌ها گرم نمی‌شدند (ما هم خود را با راه رفتن دور زندان گرم می‌کردیم.) خود روها بنزین نداشتند.

در قدم زندهای هر روزه مان تانکها و خودروهای نظامی را می‌دیدیم که در محوطه پادگان افتاده بودند. در خیابانها سربازان یا ناظر بی‌اثر بودند یا در انفجارهای گاهگاهی خشم، تظاهرکنندگان را به مسلسل می‌بستند و باز یک دوره بی‌اثری می‌آمد. از جمشیدآباد ۶۰۰ تنی گریختند. ما زندانبانان را اندرز می‌دادیم که نگریزند!

روز ۲۲ بهمن (۱۲ فوریه ۱۹۷۹) نزدیک ساعت سه بعد از ظهر سروصدای جمعیت بزرگی را شنیدیم. یکی از ما روی شفاژ رفت و خبر داد که چندصد نفری بیرون دروازه پادگان گرد آمده‌اند و بالای سردر روی پارچه سفیدی نوشته‌اند پادگان اسلامی جمشیدآباد. آنچه پس از آن روی داد تیراندازی سخت بود که گاه از پنجره اطاقها مان به ما هم می‌رسید و دیوارهای بسیار سوراخ شد. چنانکه زندانبانان باقیمانده می‌گفتند تظاهرکنندگان نخست با شعارهای برادری ارتش و مردم به درون آمده بودند، آنگاه سربازان را در آغوش کشیده بودند و سعی داشتند سلاحهایشان را بگیرند و تیراندازی و پرتاب نارنجکها آغاز شده بود. دسته‌های چپگرائی که در آن هفته‌ها پادگانها و کلانتریها را می‌گرفتند درعین حال به گردآوری اسلحه نیز برای پیکارهای بعدی نظر داشتند. در زدو خورد کوچک جمشیدآباد، گروهی از آنها از آپارتمانهای مقابل پادگان تیر می‌انداختند.

دکتر شیخ‌الاسلامزاده وزیر بهداشتی پیشین که از تابستان در زندان بود سخت به درمان سربازان زخمی سرگرم بود و از فرصت گریز بهره نبرد و به دست هجوم‌آوران افتاد. او تا سالها بعد در زندان اسلامی ماند. در نزدیکی‌های ساعت شش چند سرباز باقیمانده درهای درونی زندان را باز کردند و گفتند گروه مهاجم می‌خواهند زندانیان را آزاد کنند. ما پائین رفتیم و به ۶۰۰ تا ۷۰۰ تنی سرباز و افسر و درجه‌دار زندانی پیوستیم. در راه پله دکترآزمون به من که در زندان به او مهربانی کرده بودم گفت همایون من برایت از روحانیون سفارش می‌گیرم. از او سپاسگزاری کردم. چه پاسخی می‌شد به او داد؟ به دکتر مهدوی که پیشینه بستگی به جبهه ملی داشت و در کنارم بودگفتم مبادا به سراغ آنها برود. نگاهی هشیارانه به من انداخت و رد شد. من لباس مرتب پوشیده بودم و عینک خواندنی را به چشم داشتم که آزارم می‌کرد. ریش انبوه، چهره تلویزیونی شناخته مرا ناشناختنی می‌کرد و شب زودرس زمستان به رهایی آمده بود. یک گروه بزرگ زندانیان ارتشی، لا اله الا الله گویان از زندان بیرون زدند ولی در میان تیراندازی پس کشیدند. بسیاری از ما که مرگ را به گرفتار شدن ترجیح می‌دادیم با موج دوم به بیرون زدیم و من در حالی که خم شده بودم و در آن تاریکی که با نور چراغهای چند اتومبیل روشن می‌شد با سرعتی که می‌توانستم می‌رفتم. در میان صدها تنی که در حیات پادگان بودند شنیدم کسی پرسید هویدا هم اینجا است و

دیگری پاسخ داد که جای دیگر است. یک دو تنی هم خم شدند و به من خیره نگریستند ولی نشناختند.

از جمع ما نعمت‌الله نصیری رئیس پیشین ساواک که در اطاقی دور از ما نگهداشته می‌شد و پیوسته درخود فرو رفته و غمزده بود و در قدم زندهای روزانه با هیچ کس سخنی نمی‌گفت، و غلامرضا نیک‌پی شهردار پیشین که با کسی نمی‌جوکید، و احتمالاً سپهبد صدی رئیس پیشین شهربانی همانجا گرفتار شدند. سه تن دیگری که بدست انقلابیان افتادند یا در خانه‌ها و نهانگاه‌هاشان بودند یا خود را معرفی کردند. آنها همه کشته شدند. از انقلابیانی که جمشیدآباد را گرفتند نمی‌دانم چند تن از انقلاب خود جان بدربردند. فرزندان یک دو تنی از هم زندانیان که ماجرا را شنیده بودند خود را به جمشیدآباد رسانیده بودند و آنها را بدربردند.

در خیابانها چند جا جوانانی را دیدم که از اتومبیل‌ها اسلحه به آپارتمان‌ها می‌بردند. من تصمیم داشتم خود را به خانه‌ام برسانم. نمی‌خواستم ناگهان خودم را به کسی تحمیل کنم و حساب می‌کردم که در آن غوغا کسی به یاد خانه من نیست، به رازداری مستخدمین خانه و نگهبانان کوی‌مان نیز اطمینان داشتم. آنها همه مانند اعضای خانواده بودند. دربرابر پارک لاله در امیرآباد منتظر تا کسی ایستادم که هیچ نمی‌گذشت. جوانی هم در کنارم منتظر بود. خیابان پر بود از اتومبیل‌ها و کامیون‌های جوانانی که شادی می‌کردند و برخی سلاح‌های خود را تکان می‌دادند؛ پایان ما بود و آغاز پایان آنها. یک فولکس واگن ایستاد و گفت به محمودیه می‌رود. سوارش شدیم و من در صندلی جلو نشستم. خواستم به او پولی بدهم؛ در آن بهار زودگذر برادر و خواهری انقلابی، با رنجش نپذیرفت. مسافر جوان فشنگی به یادگار به صاحب اتومبیل داد. چند صد متر بالاتر کس دیگری دست بلند کرد که تا محمودیه می‌رفت. من پیاده شدم و او به صندلی عقب رفت. این پیاده و سوار شدن بیشتر مرا در دید مسافر قبلی گذاشت.

به پیچ محمودیه که رسیدیم من و آن جوان پیاده شدیم. او رو به من کرد و گفت شما آقای همایون هستید؟ گفتم بله. گفت اینجا چه می‌کنید؟ گفتم مردم به زندان ریختند و گفتند شما کاری نکرده‌اید و آزادمان کردند. گفت بله کاری نکرده‌اید ولی عینک‌تان را بگذارید. من در همه راه مرتباً عینک خود را بر می‌داشتم چون چشمم را آزار می‌داد. اتومبیل دیگری ما را سوار کرد که تا سر پل تجریش می‌رفت. بعدها شنیدم که دوست یکی از برادرانم بود و به او گفته بود. سر پل باز به انتظار ایستادیم. پیکانی می‌گذشت.

همراه من فریاد زد عباس، و اتومبیل نگه داشت. دو جوان سوارش بودند و ما به صندلی پشت رفتیم. یکی از آنها برگشت و ملامت کنان به دوستش گفت کجا رفته بودی؟ ما در عشرت‌آباد این یوزی را هم بدست آوردیم و سلاح را به او داد. من و او نگاهی بهم کردیم؛ اتومبیل به بازار تجریش رسیده بود و من با سپاس بیش از معمول پیاده شدم. اتومبیل دیگری مرا تا چند صد متری خانه‌ام برد. آن شب اول، پیشدرامدی بر زندگی پر از جابجائی ماه‌ها و سال‌های بعدم بود.

من داستان آن جوان را به ده‌ها تن گفته‌ام به امید آنکه نشانی از او بیابم. چند سال بعد در واشینگتن آقای دکتراسعد نظامی دوست دیرین، به من گفت کسی که جان تو را نجات داد مرا هم رهانید، و تعریف کرد که در نخستین هفته‌های پس از انقلاب، روزی در برابر دانشگاه درگیر بحثی با گروهی شده بود که دوره پادشاهی به آن بدی هم نبوده است و اگر آن جوان به دادش نرسیده بود که او انقلابی معتقدی است کارش به کمیته و جاهای بدتر می‌کشید و به دکتراسعد نظامی گفته بود شما دومین کسی هستید که نجاتش می‌دهم و به فلانی هم گفتم عینکتان را بگذارید.

نگهبانان کوی، مرا دیدند و چیزی نگفتند. در خانه تنها آشپزمان مانده بود که نخست مرا شناخت. ساعت دیر وقت شده بود و من هیچ اشتنهائی نداشتم؛ در عوض تشنگی استسقا ماندی مرا گرفته بود. در اضطراب چندین ساعته گوئی همه آب بدنم خشک شده بود. آشپزمان می‌گفت آب شهر را مسموم کرده‌اند - یکی دیگر از شایعات بیشمار آن سال‌ها - و من پیایی می‌نوشیدم. به خانه می‌نگریستم و نمی‌دانستم چه کنم. هیچ فکر نکرده بودم که باز پایم به خانه خواهد رسید. در آن سه ماه و نیم زندان در حالی که ملتی با من دشمن بود و نظامی که جزئی از آن بودم به نابودیم می‌کوشید اندک اندک دل به مرگ نهاده بودم. از مرگ جستن من و همکاران در آن شب از نوع معجزه لهستان بود. در جنگ جهانی اول هر چه می‌شد لهستانی‌ها در خطر بودند. اگر آلمان می‌برد یا روسیه تفاوتی نمی‌کرد؛ لهستان رفته بود. اما برخلاف هر منطقی، نخست روسیه و بعد آلمان شکست خوردند. برای ما نیز چنین افتاد که یک دشمن‌مان (کابینه‌های پیایی پادشاهی) شکست خورد و دشمن دیگرمان، گروه‌های مسلح انقلابی، احتمالاً چریک‌ها، در شوق نبرد مسلحانه، منتظر نماندند که ما را مانند مرغان در قفس بگیرند و ناخواسته به رهائی‌مان آمدند.

تنها چیزی که به نظرم رسید از میان بردن شماره‌های تلفن و نام و نشانی‌های کسان بود.

آنگاه توسط پدرم با دوستی تماس گرفتم و قرار بامداد فردا را گذاشتیم. در اواخر شب تلفن به صدا در آمد و کسی با لحن بی ادبی آشپز ما را خواست. گفتم چنین کسی نداریم. گفت منزل همایون است؟ گفتم اشتباه گرفته‌اید. چند دقیقه بعد باز تلفن زد. این بار به انگلیسی گفتم شماره عوضی است و او ادای انگلیسی مرا درآورد. تلفن را کشیدم. ولی دیگر نگرانی رهاپیم نکرد. به یکی از همکاران پیشین در دولت که همسایه ما بود تلفن کردم که می‌خواهم شب را در خانه او بگذرانم و در آنجا خواب آسوده‌ای کردم. به آشپزمان گفته بودم که می‌روم و منتظرم نباشد. بامداد با دو گذرنامه و شناسنامه‌ام و جامه‌دانی کوچک از خانه‌ای که دیگر نیست برای همیشه رفتم. دوستم به خانم خبر داد که به سلامت جسته‌ام. از آن روز بود که ترس مرگ از من گریخت؛ بدین معنی که ترس، هر ترسی، دیگر مانعی بر سر راهی که می‌خواستم بروم نشد. من بایست مرده بودم و دیگر هر روز من بیش از سهمم می‌بود. مخاطرات بعدی که در جریان گریز روی داد به نظرم جز ماجراهای روزانه نیامد. دیگر هیچگاه چنان تشنگی استسقا واری مرا نگرفت.

هفته اول را در کوچه‌ای نزدیک رادیو تلویزیون در آپارتمان کوچکی که ساکنانش را به جای دیگر فرستاده بودند بسر بردم. در آن اطراف رفت و آمد پاسداران بسیار بود و صدای تیراندازی بلند می‌شد. یک روز پاسداران کوچه را گرفتند و بالای بامها رفتند. من از پشت پرده به کوچه می‌نگریستم و صدای پاسداران را در میکروفن می‌شنیدم. نمی‌دانستم اگر به آپارتمانم بریزند چه کنم؛ اما مصمم بودم به دست آنها نیفتم و خواری اهانت‌های ماموران انقلابی را تحمل نکنم. پس از نیم ساعتی پاسداران رفتند و ظاهراً شکارشان یک افسر شهربانی بود. در آن شبها دیدن صحنه‌های "بازجویی" سادیک وزیران پیشین، و امیران زخمی و اهانت شده و نومید توسط یک امریکائی - ایرانی عضو شورای انقلاب که هم "ملی" بود و هم "مذهبی"؛ و پیکرهای بیجان تیرباران شدگان مدرسه رفاه، و بزودی، هنگامی که نوبت کشتار دوستان و همکاران رسید، زهری در کامم ریخت که هنوز روانم را می‌خراشد. هنوز نمی‌توانم بی‌احساس عزا، سرودی را که آن روزها پیاپی از رادیو تلویزیون پخش می‌شد، بشنوم: بهاران خجسته باد. در آن زمستان بیست و چند ساله که بر ایران می‌افتاد، آن سرود خونالود چه نابرازنده می‌بود!

اقامت بعدیم در خانه یکی از دوستان سه چهار ماهی طول کشید تا روزی که پدرم را در جریان حمله پاسداران به روزنامه آیندگان که من آن را پایه گذاشته بودم و او خزانه‌دارش بود همراه گروهی دیگر برای دو سه ماهی بازداشت کردند. او می‌دانست من کجا هستم و من فوراً به اندیشه تغییر پناهگاه افتادم. میزبانم با یکی از دوستانم تماس گرفت و مانند

همیشه در جابجائی‌ها شب هنگام به خانه‌اش رفتم. همسر و فرزندان را به خارج فرستاده بود. بر دیوارش یک تصویر خمینی، تنها تصویرش با لبخند که پس از انقلاب جمع‌آوری شد، آویخته بود. در توضیح گفت می‌خواهم هر وقت به آن نگاه می‌کنم بیاد حماقت خودم بیفتم. چند روز بعد میزبان پیشین سراسیمه نزد من آمد و گفت پاسداران نخست در غیاب او و سپس در هنگامی که درخانه بوده‌اند آنجا ریخته‌اند و می‌گویند خانه از آن یکی از سرمایه‌داران مشهور است. دوست من پس از دوندگی‌ها توانست ثابت کند که خانه را از پدرش ارث برده است و او که همنام سرمایه‌دار بوده سال‌ها پیش مرده است. پدر من به دلیل احتیاط‌های فراوان برای دیدارهای معدودمان، و نیز قطع ارتباط کامل تلفنی ما، توانسته بود با منطق نیرومندش در بازجوئی‌ها ثابت کند که جای مرا نمی‌داند. ولی من یکبار دیگر از مرگ رهائی یافته بودم. اگر پدرم را نگرفته بودند...

در پائیز آن سال، ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹ به آپارتمانی رفتم که یکی از دوستان برایم به نام خود اجاره کرده بود و خودش گاه‌گاه سری می‌زد و ضروریات زندگی برایم می‌آورد و دیگر تا گریز از ایران در آنجا ماندم. زندگی پنهانی من بر روی هم پانزده ماه طول کشید و من توانستم بسیار بیندیشم و از آن بیشتر بخوانم (چیزی نزدیک دویست کتاب از جمله مجموعه رمان‌های ساتول بلو و نمایش‌های شا و ایسن و استریندبرگ که هرگز فرصت نکرده بودم). تئاتر برایم جای جهان واقعی بیرون را که بدان دسترسی نداشتم می‌گرفت. از خاموشی‌های زندان عادت کرده بودم که شب‌ها با حرکت دادن شمعی بر روی سطرهای کتاب، مطالعه کنم. به جبران غفلت ماه‌های پیش از دستگیریم، هیچ کوتاهی در حفظ خودم نکردم. از جمله چند تنی که با من در تماس بودند شایع می‌کردند که به امریکا رفته‌ام. حتا با خواهر و دو تن از برادرانم که در تهران بودند تماس نداشتم و آنها را بیخبر گذاشته بودم. از خارج نیز دیگر به هیچ‌کس تلفن نکرده‌ام - بیش از بیست سال است. نمی‌خواهم کسی بابت من به درد سر بیفتد. با همه این‌ها تا پایان، تا هنگامی که روزنامه‌ای در تهران نوشت که من از کشور خارج شده‌ام، دنبالم بودند. از هرکه توانسته بودند، حتا از بدترین دشمنانم که اگر می‌دانستند خودشان خبر می‌دادند، بازجوئی کرده بودند.

حال من مانند ماهی دوم از سه ماهی آبگیر در داستان "کلیله و دمنه" بود که پس از ازدست دادن فرصت گریز به موقع، مانند ماهی اول، خود را به مردن زد و رهائی یافت. پشت سر نهادن مرگ، خوشبینی‌ام را افزون کرده بود. مطمئن بودم که از همه خطرها خواهم جست. پدرم، هنگامی که برای واپسین بار بدرود کردیم، پیش‌بینی کرد که کارهای



زیادی در آینده منتظر من خواهد بود. به آن هم اطمینان داشتم. احساس می‌کردم زندگی دومی که به رغم همه احتمالات به من داده شده است برای درگذشتن از نخستین زندگی است که در آن شب نیمه زمستان، در سربازخانه گشوده شده، مرد. به قول سنائی پیش از مرگ مرده بودم و بزرگترین هدیه زندگی تازه، آزادی می‌بود. پدرم را دیگر ندیدم و دور از من یازده سال بعد درگذشت. ولی دست کم توانستم پاره‌ای انتظارات بلندی را که از من داشت برآورم. او در سال‌های پایانی‌اش به این دلخوش بود که در من بزید. من بسیار به یاد او می‌افتم و او در من همچنان زنده است.

در آن ماه‌ها بود که اگر نتوانستم خود را باز اختراع کنم که ضرورتی هم نمی‌داشت، به بازسازی پردامنه خود دست زدم که هنوز ادامه دارد. پس از مردن در شامگاه روز انقلاب، در شرایطی که صدها هزارتن می‌خواستند مرگ مرا ببینند و هر روز بایست منتظر افتادن به دست پاسداران می‌بودم، و نبودم و اصلاً اندیشه‌اش را هم نمی‌کردم، پایه زندگی تازه‌ای را در آن ژرفا گذاشتم. تصمیم گرفتم که بسیاری از گذشته‌هایم را به فراموشی بسپارم، بدین معنی که نگذارم دست و پایم را ببندند. در این کار بیش از اندازه کامیاب شدم و متأسفانه نام‌ها و چهره‌ها و یادبودهای فراوانی را از یاد برده‌ام. ولی می‌توانم با آزادی بیشتری با هر موقعیت تازه روبرو شوم.

اندک اندک ارزش بزرگ آن دستگیری بر من آشکار گردید. اگر به زندان نیفتاده بودم و در آن موقعیت غیرممکن گرفتار نمی‌شدم خود را پنهان نمی‌کردم و مرگم در همان دوران پیش و پس از ۲۲ بهمن / ۱۲ فوریه ۷۹ و پیروزی انقلاب حتمی می‌بود. بی‌گذراندن آن دو ساله ۱۹۸۰ - ۱۹۷۸ دیرتر از خود بدر می‌آمدم - اگر کامیابی‌های پیاپی اصلاً اجازه می‌دادند که هرگز بدرآیم؛ و بعد، آن فرصت اندیشیدن خالص، برای کسی که در عمل می‌تواند بیندیشد.

در همه آن یک سال و سه ماه یک نامه کوتاه توسط دوستی که به اروپا می‌رفت برای خانم فرستادم که او را به گریه انداخته بود و چون گویای حالت آن زمان من بود و هر حرفش از ژرفای ضمیرم برخاسته بود در اینجا می‌آورم: “روان را ساروج کشیده، نه حسرتی، نه اندوهی؛ نه کینه‌ای، نه بدهی به هیچ‌کس؛ نه پوزشی از گذشته، نه بیمی از آینده. اکنونی همه غرق در کتابها. به امید دیدار “One fine day” (آریای مشهوری از مادام باترفلای به معنی یک روز خوش).

چندان در اندیشه گریز از ایران نبودم. بیم آن داشتم که گرفتار شوم، از بس دشمن می‌داشتم و از بس مرا می‌شناختند. چند ماه نگذشت که موج انقلابی فروکش کرد و من تصمیم به ماندن گرفتم. به این نتیجه رسیده بودم که پس از گشایش مدارس و دانشگاهها، تظاهرات و شورشها کار حکومت پادروهای انقلابی را خواهد ساخت. اما گروگانگیری دیپلماتهای امریکائی، حسابهای مرا برهم زد. یکبار دیگر روشنفکران ایرانی توانائی بیکران خود را برای بیراهه‌روی و خودفریبی به نمایش گذاشتند. خمینی بازیچه‌ای به دستشان داد و درحالی که سرگرم پایکوبی بودند قدرتش را استوار کرد. آنگاه بود که با دوستی یگانه که با این‌همه از حال خود بیخبرش گذاشته بودم برای ترتیب دادن گریزم از ایران تماس گرفتم - دکترضیاء مدرس، مردی دلاور و میهن‌پرست و مصداق کامل وفاداری و استواری کاراکتر، که با همه اصرار من و دیگران در آن فضای خطرناک در ایران ماند و مبارزه کرد و به چنگ دژخیمان افتاد و در دادگاه نیز با دلیری و تسلیم ناپذیری اش خشم آخوندها را برانگیخت و تیرباران شد. اگر او سخن ما را پذیرفته و به خارج آمده بود چه اندازه در بیکار خود با رژیم پیشتر می‌بودیم.

زمان حرکت را نزدیک به نوروز تعیین کردیم که راه‌ها شلوغ‌تر است. دکترمدرس که حلقه آشنائی‌هایش محدود به یک منطقه و یک لایه اجتماعی نبود آشنائی از کردان آذربایجان غربی را نزد من آورد. من گذرنامه عادی خود را به او دادم که از مرزبانان ترکیه روادید ورود بگیرد. ساعت شش بعد از ظهر روزی را قرار گذاشتیم که در میدان مرکزی رضائیه، میدان ساعت، او را ببینیم. من پیش از حرکت ریش و موی خود را به رنگ قهوه‌ای روشن در آورده بودم و شبیه پروفیسورهای اروپای مرکزی شده بودم عینکی شیشه‌ای هم بر چشم داشتم و صورتم به آسانی شناخته نمی‌شد. سفر من و سه تن از همراهانم که با دو اتومبیل حرکت می‌کردیم از تهران تا رضائیه یا ارومیه بارها با مشکلات فنی روبرو شد و در خوی هم یک وانت‌بار به اتومبیل ما زد و راننده‌اش جنجال می‌کرد و می‌خواستند ما را به کمیته ببرند. با آنکه حق با ما بود پولی به او دادیم و دست از سرمان برداشت. دو سوی جاده تهران - تبریز از ساختمان‌های نیمه تمام و رها شده کارخانه‌ها پوشیده بود. مردم با ترجیح دادن انقلاب اسلامی چه انقلاب صنعتی‌یی را خفه کرده بودند!

با یک ساعت و نیم تاخیر به میدان ساعت رسیدیم. شب شده بود و کسی را منتظر خود نیافتیم. مدتی گشت زدیم. یکی از اتومبیل‌ها را به خانه راهنماان فرستادیم. ساعتی بعد خبر آوردند که او را شب پیش به جرم قاچاق اسلحه گرفته‌اند. خامش گفته بود که

گذرنامه من در ده است و خوشبختانه به دست کمیته نیفتاده است. (کمیته‌ها که بیشتر از اوباش محل در شهرها تشکیل شده بودند تا سال‌ها کار شهربانی و دادگاه را انجام می‌دادند و هنوز به عنوان بخشی از نیروی انتظامی هستند و می‌توانند خودسرانه عمل کنند). چون دیروقت بود و راه‌ها نا امن تصمیم گرفتیم شب را در رضائیه بمانیم. به هتلی رفتیم و دو اطاق گرفتیم. برای من رفتن به هتل با شغلی که پیش از انقلاب داشتم خطرناک بود زیرا صاحبان هتل‌ها قاعدتا مرا می‌شناختند ولی چاره‌ای نداشتیم. رونوشت جعلی شناسنامه‌ای نشان دادم و هتلدار اگر هم شناخت چیزی نگفت. از همه وجودش بی‌زاری از اوضاع و حکومت آخوندها و اوباش می‌بارید. فردا بامداد زود از هتل رفتیم و برای احتیاط، مسیر شهری را در خلاف جهت خود پرسیدیم. بازگشت به تهران بی‌حادثه بود و مطمئن از تغییر قیافه‌ام ناهار سرخوشی را در میهمانسرای هنوز پاکیزه وزارت آشنای خودمان در میانه خوردیم. خانمی اروپائی نیز با دو سگ دالماسی زیبا بر سر میز دیگری ناهار می‌خورد. انقلاب کاملاً جا نیفتاده بود.

بار بعد در اردیبهشت ۵۹ / ۸۰ دکتر مدرس با دوستی از خاندان آذربایجان غربی آمد. او پس از تعارفات گفت شما گویا مرا نمی‌شناسید، من همان هستم که شما نگذاشتید نامم در فهرست کاندیداهای حزب رستاخیز بیاید. او را به جا نیاوردم ولی راست می‌گفت. من به عنوان رئیس کمیته آذربایجان در هیئت اجرائی حزب، در انتخابات سال ۱۳۵۴ / ۱۹۷۵ بسیاری از نمایندگان پیشین و مالکان و متنفذان را به سود چهره‌های تازه‌تر، از لیست انتخاباتی حزب (سه کاندیدا برای هر کرسی) کنار گذاشته بودم. استدلالم آن بود که می‌باید ماشین‌های سیاسی شهرها را شکست و فضا را باز کرد.

نمی‌دانستم چه بگویم و از آن "حال عجب" خنده‌ام گرفته بود. ولی او به زودی به اصل موضوع پرداخت. مبلغی که برای رساندنم به ترکیه می‌خواست بیش از موجودی من بود. من مقداری را که می‌توانستم گفتم. با خوشروئی پذیرفت و گفت یکبار آقای همایون خواهشی دارند و جای بحث نیست. بعدها سه تن دیگر از دوستانم را توسط او از ایران بدر بردم. خودش هم بیرون آمد. دوستی گرامی شد که هرچند یکدیگر را نمی‌بینیم به من نزدیک است.

گذرنامه دیپلماتیکم را که در سال ۱۳۵۷ / ۱۹۷۸ با آن به ترکیه و اتریش سفر رسمی کرده بودم به او دادم که روادید مرزی بگیرد. قرارمان را ساعت پنج بامداد روزی در اواخر اردیبهشت (میانه‌های مه) گذاشتیم. هنگامی که به اتومبیل او سوار شدم مسافر دیگری که

بر صندلی جلو نشسته بود سلامی زیر لب گفت و سرش را بیشتر در پالتو فرو برد. در نیمه راه کنار جنگل دست کاشت انبوه پیرامون ابهر پیاده شدیم تا اتومبیل همراه من به ما برسد ولی او نیامد و ما راه افتادیم. در آنجا بود که مسافر دیگر، آقای اکبر لاجوردیان، صاحب صنعت مشهور که لابد به جرم تاسیس یک کارخانه عظیم اکریلیک در اصفهان ناچار از گریز شده بود، به زحمت مرا از صدایم شناخت و ناراحتی و نگرانی اش بیشتر شد.

بعد از ظهر به یک جاده فرعی خاکی در راه سلماس رسیدیم و در آن بسوی مرز ترکیه پیچیدیم. اندکی بعد به جیبی رسیدیم که گرد و خاک زیادی می کرد و به ما راه نمی داد. می خواستیم از آن جلو بزنیم، ناگهان ترمز کرد و ما به شدت به سپر جیب خوردیم بطوری که کاپوت اتومبیل نو ب. ام. و. خراب شد. در همان وقت سه تن که کاپشن زیتونی به تن و مسلسل در دست داشتند از جیب بیرون پریدند. من آرام از اتومبیل پیاده شدم و دو سرنشین دیگر نیز پائین آمدند. خونسردی ما بزرگترین یاری را به ما کرد.

پاسداران به ترکی از راننده که اعتراض می کرد پرسیدند چرا آنها را تعقیب می کردیم و گفتند خیال داشته اند به ما تیراندازی کنند. او توضیحاتی داد و بعد آنها در حالی که با سوءظن به ما می نگریستند پرسیدند که ما کیستیم و آنجا چه می کنیم؟ من از پیش قرار گذاشته بودم که همراهم مهندس است و خودم بازرگانم و در پی معدن سنگ مرمر هستیم و راننده نیز که از مالکان محلی است راهنمای ماست. آنها قانع نشدند و خواستند اسباب ما را بازرسی کنند که چون مختصر بود چیزی برای آنها نداشت. اینها را بعدا راهنمای ما برای ما ترجمه کرد و پیدا بود که او را می شناسند و ملاحظه اش را می کنند. بهر حال پاسداران ما را گذاشتند که به راهمان برویم و خودشان دنبال ما راه افتادند. ما بجای میعادگاه مان بسوی دهی در نزدیکی رفتیم و در کوچه به دوچرخه سواری برخوردیم و از او نشانی معدن سنگ مرمر را خواستیم. او می گفت معدنی در آن حوالی نیست و ما دست بردار نبودیم و با دستهایمان این سو و آن سو را نشان می دادیم. پاسداران که چنین دیدند متقاعد شدند و به گشت خود رفتند و ما به تندی بسوی جایی در کنار رودخانه که با راهنمایان کرد قرار گذاشته بودیم روانه شدیم.

راهنمای ما سخت ترسیده بود و هنگامی که از دور جیبی را دید که دو سه نفر در اطرافش روی زمین نشسته بودند بجای رفتن بسوی آنها راهش را کج کرد و دور شد. در پاسخ اعتراضات من می گفت آنها ممکن است پاسدار باشند و به ما تیراندازی کنند. پیدا بود که ترس نمی گذارد درست قضاوت کند. ما به خانه اربابی او رفتیم که ظهر در آنجا ناهاری

خورده بودیم و ساعتی بعد راهنمایان کرد رسیدند و پرخاش کردند. قرار شد ما به دنبالش آنها برویم. باز به پیچ دست راست جاده نزدیک شده بودیم که جیب پاسداران از آنجا نمودار شد و جیب کردان را سر همان پیچ متوقف کرد و با هم گفتگو می‌کردند که ما زود دور زدیم و به خانه بازگشتیم و دیگر همه نگران شده بودیم. من در اطاق پهلوئی پستر بزرگی از مجاهدین خلق دیدم و معلوم شد پسر خدمتگار خانه که برای ما چای می‌آورد عضو آن سازمان است و نگرانی ما بیشتر شد که او ما را لو ندهد. راهنمایان برگشتند و دیگر از جا در رفته بودند که این چه وضعی است، ولی استدلال ما متقاعدشان کرد. چون شب نزدیک می‌شد قرار گذاشتند فردا راهنمای ما با آنها تماس بگیرد. آنها رفتند و ما شب را به صبح آوردیم بی‌آنکه خواب راحتی کرده باشیم ولی نگرانی‌مان بیجا بود. پاسداران ما را ندیده بودند و برای دومین بار نجات یافته بودیم.

به راهنمایان گفتیم من به قول انگلیسها سیب زمینی داغ هستم و نباید ما را در دست خود نگهدارد و زودتر باید با راهنمایان کرد تماس بگیرد. اما او دیگر حاضر نبود ما را همراهی کند. سرانجام به فکرش رسید که از رئیس کمیته شهر که از چاقوکشان معروف بود کمک بگیرد. می‌گفت او را در گذشته بارها از زندان بیرون آورده است و به گردنش حق دارد. رئیس کمیته که سراپا و در رفتار و گفتار، نمونه "طبقه جدید" بود، با دیدن ما اول کاری که کرد بازرسی جامه‌دانهای کوچک‌مان بود که برای او هم چیزی نداشت. به او گفتیم کارخانه داریم و مانند بقیه از بی‌نظمی و تهدید خسته شده‌ایم و مال‌مان را گذاشته‌ایم و می‌خواهیم برویم. او گفت که بعد از ظهر برای بردن ما می‌آید. راهنمای ما قول پرداخت معادل دو هزار دلار را به او داد و بعد با قاچاقچیان قرار تازه را گذاشت. بعد از ظهر از او خداحافظی کردیم و در اتومبیل آخرین سیستم آلمانی رئیس کمیته ساعتی بی‌حادثه رانندیم تا به جیب راهنمایان کرد برخوردیم که از روبرو می‌آمد. از رئیس کمیته جدا شدیم و با قاچاقچیان که دو تن بودند و با خود سلاح کمری و در گوشه‌ای نارنجک دستی داشتند تا نزدیک رودکی رانندیم. در آنجا مردی با دو اسب در انتظار ما بود. رئیس گروه که خوب مرا می‌شناخت گذرنامه‌ام را به من داد و گفت با رژیم مبارزه کنید. گفتیم قسمتی برای همین می‌روم. خداحافظی کردیم و به کمک آنها بر اسب‌ها نشستیم. یکی از همراهان ما به دارنده اسبان پیوست و هر کدام لگام اسبی را گرفتند و به راه افتادیم.

من تا آن زمان بر اسب نشسته بودم و با اندک ناراحتی از آن بالا به زمین می‌نگریستم. دوستان کرد لبخند به لب تفریح می‌کردند. به پائین نگاه کردم و چهار دست و پای اسب را دیدم که منظم دارند رودک را می‌پیمایند. خیالم راحت شد؛ دستی به کمر زدم و برگشتم و

دست دیگر را لبخند زنان رو به آنها تکان دادم. دیگر اندکی از خودشان شده بودم. در برابر ما کوهی سر به فلک کشیده بود. همراهان به ما گفتند به آن بالا می‌رویم. باورکردنی نبود ولی سه ساعتی بعد و پس از توقف‌های بیشمار به اصرار من برای خستگی گرفتن از اسب‌ها به بالای کوه رسیدیم. آنها می‌گفتند اسب خسته نمی‌شود. ولی من تپش سنگین دل اسب را زیر رانم حس می‌کردم و اسب جواتر آقای لاجوردیان را می‌دیدم که از خستگی و شاید ترس، عرق مانند باران از تنش می‌ریخت.

بسیار می‌شد که اسبان با نعل‌های لغزان‌شان روی صخره‌های صاف بر لب پرتگاه‌هایی می‌رفتند که چشم به دشواری ته‌شان را می‌دید. اما من به آن ستوران که همراه با سگ، گرامی‌ترین و کهن‌ترین دوستان ما ایرانیان بوده‌اند، و به کردانی که در همه تجربه‌هایم با آنان جز درست‌کرداری ندیده بودم، اطمینان داشتم. کوه‌پیمائی با اسب، ماجرای خیال‌انگیزی بود که دیگر تکرار نمی‌شد. خط فراز کوه، مرز ایران و ترکیه بود - احتمالاً یکی از جاهائی که رضاشاه و آتاتورک در خط‌کشی مرز دو کشور با هم توافق کردند و به اختلافات چند صد ساله پایان دادند - و ما از ایران خارج شده بودیم. اسبان از میان بوته‌های سرخ‌رنگ ریواس می‌گذشتند. هوای خنک پاک کوهستان را مانند شراب آلزاس که نیمروز تابستان از ظرف یخ درآورده باشند می‌نوشیدم. شب رسیده بود و من زیباترین و نزدیکترین آسمان زندگی‌م را می‌دیدم. سرازیری در جاهائی چنان تند بود که گوئی از دیوار پائین می‌رویم. زنان اسبان می‌لرزید و ما، چنانکه دوستان راهنما اندرز داده بودند، برخلاف سربالائی، خود را رو به دم اسب خم کرده بودیم. فرود ما به یک ساعت و نیم کشید.

از دوستی که اسبان را آورده بود خداحافظی، و اسبان را که چند ساعتی از همه جهان به ما نزدیکتر و مهربانتر بودند نوازش کردیم. من هیچگاه حیوان خانگی نداشته‌ام. مادرم به سگان و گربه‌ها و کبوتران خوراک می‌داد اما آنها را در خانه نمی‌گذاشت. دو سالی هم که پس از درگذشتش تنها زیستم جز ساعات خواب در خانه نبودم که به دیگری برسم. خانم نیز با حیوانات خانگی دوستی و دوری دارد. اما آن روز خوب می‌فهمیدم که انسانها و جانوران چگونه تا حد مرگ به یکدیگر وابسته می‌شوند. در کوهپایه به ساختمانی فرود آمدیم که یک اطاق بزرگ، و میهمانسرای کدخدای روستای نزدیک بود. قاچاقچیان کالاها و افراد قاچاقی مانند ما پس از گذار از کوه در آنجا می‌آسودند. درکنار دیوارها رختخواب‌ها را در چادرشب پیچیده و پشتی ساخته بودند. ما را در جائی که صدر مجلس

بود نشاندند. بیست و چند تنی در اطاق بودند، از جمله برخی قاچاقچیان که با بارهای پشم خود از ما در راه پیشی گرفته بودند زیرا به اسبان‌شان راحت باش نداده بودند.

پنجره‌ها بسته بودند و احتمالاً در طول زمستان باز نشده بودند. من پنجره بالای سرم را اندکی گشودم. در زندان هم که بودیم رئیس بهداشت و پاکیزگی دستشوئی‌ها بودم و به زندانبانان آداب استفاده از تسهیلات امروزی را می‌آموختم. یکبار هم همه اطاق‌ها را سمپاشی کردم. چند دقیقه بعد پیچیدن هوای سرد اواخر بهار در آن سردسیر، زمزمه اعتراض حاضران را بلندکرد. من دو بیتی از مولوی که سخت در ترکیه محبوب است خواندم و از راهنمای دیگری که با ما مانده بود خواهش کردم برای‌شان ترجمه کند و آنها در برابر ترکیب مولوی و محمد تاب نیاوردند و با بی‌میلی تن در دادند:

“گفت پیغمبر به اصحاب کبار / تن می‌پوشانید از باد بهار  
کانچه با برگ درختان می‌کند / با تن و جان شما آن می‌کند .”

شب با لباس روی لحافی که احتمالاً هیچگاه شسته نمی‌شد اقتادم و تقریباً نخوابیدم. شام و چاشت هم نخوردم که نیاز به دستشوئی پیدا نکنم.

با اتومبیلی که راهنما آورده بود به وان رفتیم در مسافرخانه پلیدی که بیست سال پیش از آن چند ساعتی در کرمان به ماندش گرفتار شده بودم. راهنما را که دوست عزیزى شده بود بدرود کردیم. به قرار خود به تمام عمل کرده بود. ماندن در میان آنهمه پلیدی را نیارستیم و با نخستین وسیله خود را به دیار بکر رساندیم. در راه‌ها چندبار به ژاندارم‌های ترک برخوردیم که گذرنامه‌ها را واری کردند. راه نزدیکتر به آنکارا از ارزروم می‌گذشت ولی من در پی جهانگردی می‌بودم. راه درازتر را برگزیدیم تا “آمد” نام باستانی دیاربکر، را که دیوارهای نفوذ ناپذیرش در جهان آن روز نامور بود و دو بار در برابر شاپور دوم ساسانی مقاومت کرده بود بینیم و از آن دیوارها به دجله بنگریم. آقای لاجوردیان که همسفری خوشایندتر از او کمتر داشتم با این هوس من همراه شد. پس از دو هزار سال ما روی بقایای دیوار پهن سنگی در جایی بودیم که تیراندازان رومی، شاپور سالخورده را که می‌خواست از نزدیک به دیوار بنگرد به تیر خود بسته بودند و افسران پیرامون شاهنشاه با شمشیرهای خود خدنگ‌ها را به چابکی دور می‌راندند. در دیاربکر پس از سه روز توانستیم سروتنی بشوئیم و به قول ناصر خسرو “شوخ از تن بازکنیم.”

از دیار بکر بود که پس از آنهمه وقت توانستم با خانمم گفتگو کنم. بعدها دانستم که او چگونه خبر شده بوده است. من به فال و پیشگوئی اعتقاد ندارم ولی یک مورد شگفتاور پیش آمده بود. روزی که من از تهران راه افتادم خانمم و دختر کوچکترمان همراه برادر خانمم در "کن" برای دیدن جشنواره فیلم بودند. در میهمانی ناهاری، خانم فرح نیکبین، برای خانمم فال ورقی گرفته و گفته بود که من یک هفته دیگر می‌رسم. خانم من بلافاصله به پدرم تلفن کرده بود و او گفته بود کجائید که هر چه تلفن می‌زنم کسی در خانه نیست؟ ما بسته را فرستادیم. چنین بود که خانمم و دختر ما توانسته بودند با دشواری بلیتی بگیرند و خود را به پاریس برسانند و شگفت‌تر آنکه من درست یک هفته بعد رسیدم. این داستان را چند سال پیش در استکهلم در حضور خود خانم فرح نیکبین تعریف کردم.

از دیار بکر تا آنکارا دو روز کشید و در آنکارا به گراند هتل رفتیم که می‌شناختم و در گذشته بارها در آن مانده بودم. پس از ثبت نامم با شگفتی از کارمند هتل شنیدم که رئیس جمهوری ترکیه منتظر تلفن من است. آقای احسان صبری چاگلیانگیل را که کفالت ریاست جمهوری را برعهده داشت می‌شناختم و دو سال پیش در سمت وزیر خارجه یک میهمانی برای من و خانمم داده بود. من آن زمان وزیر اطلاعات و جهانگردی بودم و رسم نبود که وزیر دیگری برای من میهمانی بدهد. ولی آقای چاگلیانگیل با برادر خانم من آقای اردشیر زاهدی چه در زمان وزارت خارجه و چه سفارت امریکای او دوستی برادروار داشت، از آن دوستی‌ها که برادر خانمم، از جمله برای پیشرفت کار کشور، در هرجا می‌رفت برقرار می‌کرد و باصرف مال و انرژی نگره می‌داشت و می‌دارد. از کارمند هتل پرسیدم خشکشویی یکتا جامه‌ام چه اندازه طول می‌کشد و قراری با دفتر ریاست جمهوری گذاشتم. اتومبیلی فرستادند و به دیدارش رفتم. دیداری نیز با نخست وزیر، آقای سلیمان دمیرل که با او نیز در سفر پیشینم دیدار و گفتگو کرده بودم و بعد به ریاست جمهوری رسیدم و دیدارهایی با رایزن ریاست جمهوری که او را نیز از سفر قبلی می‌شناختم. آقای چاگلیانگیل به من گفت که مقامات امنیتی از لحظه ورود به خاک ترکیه مرا از روی گذرنامه‌ام شناخته‌اند و پس از تلفن برادر خانمم به دستور ریاست جمهوری مسیر مرا دنبال کرده‌اند و خبرهایم را توسط آقای زاهدی به خانمم رسانده‌اند. در گفتگو با مقامات ترک گفتم رژیم انقلابی فعلا ماندنی است و آنها چاره‌ای جز برقراری ارتباط نزدیک با آن ندارند ولی مردم از آن برگشته‌اند و سرانجام سرنگون خواهد شد و در این اثنا هرچه بتوانند به ایرانیانی که به ترکیه پناه می‌آورند کمک کنند. هر دو رهبر ترک به شاه سلام رساندند که توسط برادر خانمم ابلاغ کردم.



کمک، از من و آقای لاجوردیان آغاز گردید. یک برگ عبور یک ماهه و یکبار مصرف برایم صادر کردند و سفارت فرانسه در نیم ساعت روایدی به من داد. آقای لاجوردیان می‌خواست به امریکا برود و ده روزی بیشتر در آنکارا ماند. من پس از دیدارهایم به استانبول رفتم که آقای شکرایی و خانمش که دختر زنده یاد چاکلیانگیل است در آنجا بودند و بسیار محبت کردند. با هم به مسابقه فوتبالی رفتیم و عکس ما را در روزنامه‌ها چاپ کردند. این واپسین تجربه‌های من با دنیای سیاست‌های بالا و زندگی با جلال بود و دیگر می‌بایست به زندگی تنگ سال‌های تبعید خو بگیرم. هیچ نمی‌دانستم که چه خواهم کرد و زندگی چگونه خواهد گذشت. دانسته‌ها و آموخته‌های من بیشتر به کار ایران می‌آمدند؛ حاضر نبودم از کسی فرمان ببرم؛ و اندوخته چندان نداشتیم. بجای هر چیز می‌خواستم اندیشه‌هایم را مرتب کنم و بنویسم؛ زندگی در دنیای اندیشه را می‌خواستم. در این‌همه به کاراکتر استوار و قدرت اخلاقی و روحی خانم پشتگرم بودم.

احساس مبهمی داشتم که دوره بهتر زندگی در پیش است و آنچه از توانگری کم دارم با آزادی بیشتر، آزادی آنچه می‌خواهم بگویم، جبران خواهد شد. نه تنها به آینده خودم، به مردمان هم خوشبین بودم. در آن یک سال و سه ماه یک نفر هم به من نارو نزنده بود. به هرکس اطمینان کرده بودم درست درآمده بود. از هرکس چیزی خواسته بودم خود و خانواده‌اش را برای من به خطر انداخته بود. بسیار از خیانت همکاران و دوستان و مستخدمان در انقلاب، و نامردمی‌های قاچاقچیان در راه‌ها شنیده‌ام؛ ولی خودم یکبار هم سرخورده نشدم. و این مردمی که در پائیز و زمستان سال نکبت به چنان افسونی افتاده بودند زود بیدار شده بودند. می‌توانستم امیدم را به آنها نگه دارم.

با ته مانده هزینه سفری که با خود آورده و از چشم آزمنند پاسداران و رئیس کمیته پنهان کرده بودم بلیتی خریدم. در فرودگاه با آن سر و ریش و عینک، خانم که دورتر ایستاده بود تاکید همراهان را باور نمی‌کرد و اول مرا نشناخت. نمی‌دانم هیجان او بود یا تغییر قیافه من.

## خاطرات به یغما رفته داریوش همایون

گردآوری و پیشگفتار

آریا پارسی

ژانویه ۲۰۰۸

### مقدمه

مقطع زمانی یادداشت‌های بدست آمده یک دهه از سال ۱۳۲۶ تا ۱۳۳۶ را در برمی‌گیرند؛ که در این دفتر من آنها را به ترتیب زمانی منظم کرده‌ام. برای آشنایی بیشتر با اندیشه‌های سیاسی و دیپلماتیک داریوش همایون به پیوست این روزنگارها، نامه‌ای به تاریخ ۲۳ بهمن ۱۳۴۵ خورشیدی از داریوش همایون خطاب به امیرعباس هویدا که بیانگر دید دیپلماتیک دکتر داریوش همایون است و متن مصاحبه‌ای با مجله تماشا در تاریخ ۱۴ اسفند ۱۳۵۵ خورشیدی راجع به ضرورت، اهداف و برنامه‌های حزب رستاخیز ملت ایران را حکایت درایت ایشان در زمینه فعالیت‌های حزبی داشتند، برای اطلاع خوانندگان آورده‌ام. ....

### پیشگفتار

هنگامی که این یادداشت‌های پراکنده (که به لطف آقای آریا پارسی از کتابی به قصد ترور شخصیت گردآوری و منتشر شده است) بر کاغذ می‌آمد هرگز به قصد انتشار نبود. جوانی درگیر مسائلی که او را درمیان گرفته بود و مسائل بیشتری که خود را گرفتارشان ساخته بود با صراحتی به زیان خود به کاویدن روان خویش می‌پرداخت؛ و با جسارتی که در این مورد از ندانستن، نه نادانی، می‌آمد می‌کوشید به یاری نوشتن و اندیشه‌های خود را مرتب کردن، دست به کار ناممکن بازسازی سرشت خود شود. سراپا ناخشنود از روزگار، با اعتمادی بی‌اندازه و بیجا به توانائی‌های خویش، می‌خواست آنچه را که در خود و در میهنش نمی‌پسندید از لوح وجود پاک کند و از نو بنویسد.

خواننده امروزی که با “تیپ”‌های انقلابی شش دهه گذشته ایران در جامعه‌های گوناگون‌شان آشنا شده است به خوبی نویسنده این یادداشت‌ها را بجا می‌آورد. در این

کشاکش کودکانه با خود و خانواده و اجتماع همان ترکیب آرمانگرایی و ناآگاهی و اراده‌گرایی، همان گرایش به ساده کردن طبیعت انسان و جامعه، و نگرش یک سوپه و سرکشانه به جهان و زندگانی، درکار است. با کمترین سرمایه دست به قمار بازی زدن که باخت در آن حتمی است. بی‌اسباب بزرگی، بزرگ‌ترین‌ها را آرزو کردن و خود و دیگران را به خطر انداختن؛ پروازهای بلند با پره‌های کوتاه؛ رویاپروزی بر زمینه واقعیت ناچیز. سختگیری و تعصب غیرانسانی از روی انسان دوستی؛ خون آشامی از روی همدلی.

نویسنده نادان نیست که اگر می‌بود سختی‌های نالازم را بر خود و خانواده‌اش — تنها جایی که زورش می‌رسید — روا نمی‌داشت. او اندکی از بسیار چیزها می‌داند و “ذره خود را آفتاب می‌شمرد.” در جامعه‌ای که تازه دارد از کورسوی بی‌خبری بیرون می‌آید، احساس برتری او شمشیر دودمی است که اگر رشته زندگی‌اش را نبرد او را از فرو افتادن در سرخوردگی و ناامیدی باز خواهد داشت. اما برتری واقعی او در کتاب‌هایی نیست که خوانده است، بیشتر در توانایی او به فاصله گرفتن از خویش است. او که مانند همه کودکان انسانی — در هر سنی باشند — سراسر غرق در خویشتن است این مزیت را دارد که می‌تواند از بیرون به خود بنگرد. آنچه این روزنگاری‌ها را پس از اینهمه دهه‌ها ممکن است خواندنی سازد تصویر گویای بدر آمدن یک زندگی از گودالی خود کنده است؛ رگه‌هایی از بینش ناپخته و زودرس در توده‌ای از گمراهی‌ها و خودفریبی‌هاست. اودیسه‌ای است برای یافتن هویت خویش. هفتخوانی است در جستجوی جایی برای خود در زیر آفتاب جامعه، و جایی برای جامعه در زیر آفتاب جهان ملت‌ها، که هزاران تن در دورانی که تا انقلاب اسلامی کشید در آن افتادند و بیشتری از آن نگذشتند.

در آن دهه‌های دراز فرمانروائی داروینیسیم اجتماعی که هولوکاست و صدمیلیون کشتگان جنگ‌های جهانی نیز به آن پایان نداد و سوسیالیسم در یک ششم جهان را نیز برای نشان دادن ورشکستگی جنایتکارانه خود لازم می‌داشت، نویسنده روزنگاری‌ها در پویش انسان برتر نیچه‌ای، از شکست آلمان نازی انرژی و الهامی نو به نو می‌گیرد و با نگرشی وارونه به تقریباً همه چیز بیهوده تلاش می‌کند روان خود را از انسانیت معمولی آدم‌های معمولی بپیراید.

پویش قدرت شخصی برای دست یافتن به آنچه برای ملت خود می‌خواهد؛ جاه‌طلبی سوزان و یرانگر و بلندپروازی والای رهاننده در او بهم آمیخته است. او به بی‌بهرگی خود در آن فضای بی‌بهرگی همگانی تن در نمی‌دهد و می‌خواهد از کوتاه‌ترین راه‌ها به جبران

هر دو برسد. اما کوتاه‌ترین راه‌ها معمولاً درازترین و پرهزینه‌ترین‌اند. با آنکه سرش پیاپی به سنگ می‌خورد در کژراهه خود تندتر می‌رود و برای بیرون آمدن از گودال زندگی‌اش آن را ژرف‌تر می‌کند. در آغاز یادداشت‌ها او را در ناپسندترین حالتی که سرخوردگی و احساس بیهودگی به انسان آشتی‌ناپذیر می‌دهد می‌یابیم. اما هنگامی که به پایان می‌آئیم، به دوره‌ای از زندگانی (میان دهه بیست سالگی) که بیشترین مردمان فلسفه زندگی خود را می‌یابند و به زبان دیگر به جا افتادگی شخصیت می‌رسند، تصویر او آرام‌تر و متعارف‌تر است. به دور از جوش و خروش‌های میان‌تهی، تن در داده به نظام پیش پا افتاده ولی حیاتی زندگی، سرانجام گام در راهی می‌نهد که “جز پیشرفت مداوم مقرر نخواهد بود.” او همه چیز را از دست داده از صفر می‌آغازد ولی می‌تواند با گلچین گیلانی هم‌اواز باشد: “دارم ولی ندارم، این پرچم شکست / بالاترین نشانه پیروزی من است.”

پس از همه ناکامی‌ها و سر را به سنگ واقعیات زدن‌ها آن سرمایه معنوی که زمانی همچون توسنی مست تازش، او را از این پرتگاه به پرتگاه دیگر می‌انداخت، بیش از همه عادت به فاصله گرفتن، حتا از خود، و متفاوت بودن از هرچه در پیرامون، به او در رسیدن به اندکی از بلندپروازی‌هایش برای خود و ملتی که همواره برتر از خود می‌گذارد یاری می‌بخشد. صداهای ناساز و گوش‌خراش آغاز یادداشت‌ها نه با نفیر شیپورهای پیروزی ولی با اوج گرفتن سازهای بادی غوته‌ور در موج آرام سازهای زهی به پایان می‌رسد. زندگی ادامه می‌یابد ولی آزاد شدن از روحیه‌ای که بر بیشتر روزنگاری‌ها چیره است پیکار همیشگی زندگی او خواهد ماند. روان نا آرام آرامش نخواهد گرفت. مگر شکست‌ها و بستگی‌های عاطفی بیشتر به او در رسیدن به انسانیت یاری دهد.

د. ه.

ژنو ۲۰۰۸

\*\*\*

هیچ‌کس نسبت به هیچ‌کس حقی ندارد و اصولاً حق‌شناسی لفظ بی‌معنا و پوچی به شمار می‌رود و بدین ترتیب ادعای همه کسانی که در برابر نیکی‌های خود طلب حق‌شناسی می‌کنند بچگانه و باطل است.

\*\*\*

## پس از مدت‌ها دوشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۲۶

به نظر برای پدرم دیروز کاغذی نوشتم و تازه در این کاغذ برای او در مبحثی وارد شدم که حتم دارم از آن چندان راضی نخواهد شد. من در آن کاغذ پس از آن که به او گفتم که دیگر در مورد پول و لباس و به طور کلی وظایف و تعهداتی که او در مورد من به گردن دارد، هرگز از وی خواهشی نخواهم کرد و برای شرح علت آن وارد بحث طولانی و عجیبی شدم که در ضمن نظریات مرا نسبت به حقوق پدر و فرزند و به طور کلی حقوقی که اشخاص در موردی که به گردن می‌گیرند، روشن می‌ساخت...

من وقتی این چیزها را برای پدرم می‌نوشتم می‌دانستم که او بدش می‌آید، زیرا او هم مثل سایر آدم‌ها برای خود تصورات زیبا و دلنشینی دارد که با ابراز این عقاید تمام زیبایی آنها از بین می‌رود و قطعاً هرکس اگر چهرهٔ عریان و بدون بزک حقیقت را پس از آن همه تجلیات دلکش تصورات ببیند جا می‌خورد و بدش می‌آید. وقتی محبت پدر و فرزند، مهر مادری و این گونه عواطف که زیباترین عواطف انسان هستند بدین پایه مبتذل و بی‌معنی باشد، وقتی پس از این همه مدت که از آفرینش انسان یا از پدیدار شدن او در صحنهٔ جهان می‌گذرد و این همه زرق و برق و زینت که تصورات او بر روی حقایق بسته است، ناگهان بدین گونه حقیقت سرد و خشک آشکار می‌شود قطعی است که انسان مخصوصاً اگر پدر باشد چه اندازه جا می‌خورد. اما اشکال ندارد.

\*\*\*

من از همه چیز گذشته بدم می‌آید؛ از خودم در گذشته، از دنیا در گذشته، و از همه چیز و همه کس در گذشته... یک زندگی بد گذشته و یک زندگی بد گذرانده، مجموع عمر مرا تشکیل می‌دهد. بد گذشتن و بد گذراندن. یعنی بیست سال عمر من. زندگی حال من مثل یک شب تاریک و بدون ماه است. هیچ نقطه روشن و درخشانی ندارد. هیچ موفقیتی، هیچ لذتی، هیچ... در آن نیست.

\*\*\*

زندگی من تاکنون دو قسمت داشته، کودکی و سنین نوجوانی و جوانی. کودکی به من بد گذشته، یعنی خود من که اختیاری از خود نداشته‌ام و دیگران هم آنچه توانسته‌اند به من بد کرده‌اند. ولی در نوجوانی یعنی در هفت یا هشت سال اخیر، من معتقدم که بد کرده‌ام و زندگی را بد گذرانده‌ام. یعنی با این که اختیار زندگی‌م تا حدی در دست خودم بوده است،

زندگی خود را بد تنظیم کرده و بد گذرانده‌ام. اگرچه ممکن است در همان وقت خوب گذرانده باشم ولی حالا معتقدم که بد گذرانده‌ام.

### پیش از دوشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۲۶

من قماربازم، ریسک می‌کنم، یا موفقیت کامل و مطلق یا شکست صرف و جامع، یا مرگ یا زندگی، زندگی بی‌نقص... من این زندگانی را، این شب تاریک را به امید فجر، به امید آن ساعتی که هیچ اثری از این تاریکی و ظلمت باقی نماند، سپری می‌کنم. گذشته‌ای هم که ندارم، پس فقط من و آینده‌ام باقی می‌مانیم. آینده! کی می‌آیی و چگونه می‌آیی؟! و من چگونه به استقبال تو می‌شتابم؟ در هم‌شکسته و خرد شده یا سربلند و سرافراز؟

\*\*\*

فرزندان هیچگونه دینی نسبت به پدر و مادر ندارند ولی در عوض هیچ انتظاری هم از آنها نباید داشته باشند... نه من از آنها طلبی دارم و نه آنها از من؛ عاق والدین و این قبیل مزخرفات همه برای گول زدن احمق‌ها خوبست و هیچگونه واقعیتی ندارد.

\*\*\*

پدر و مادر من هیچگونه حقی درباره‌ام ندارند. آن‌ها به میل خود از من نگهداری می‌کنند و نباید هیچ توقعی از من داشته باشند. من راهمایی را که آنها به من نشان می‌دهند فقط در صورتی که بپسندم خواهم پیمود و آنها اگر مرا نمی‌خواهند بهتر است از نگهداری من سرباز زنند و مرا بیرون کنند. در عوض من هم از آنها هیچ توقعی ندارم و آن‌ها اگر بزرگترین محرومیت‌ها را در حق من روا دارند هرگز دلگیر و دل‌تنگ نخواهم شد. من همچنان که تشکری از آنها نمی‌کنم، سرزنشی هم ندارم و شکایتی نیز نمی‌نمایم. برای من رفتار بد یا خوب آنان یکسان است و هردو آن‌ها هم حائز هیچ اهمیتی نیست و اصلاً مربوط به من نیست.

### دوشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۲۶

من خودم یادم است که از کودکی میل شدیدی به عدالت و انصاف و درستکاری داشتم و بدون این که حسابی کنم تنها چون آنطور "راحت" تر بودم با مردم رفتار می‌کردم. برعکس سیروس برادرم از همان وقت دائم جر می‌زد و دروغ می‌گفت و بویی از انصاف و عدل نمی‌برد. اکنون هم بین من و او همین فرق موجود است و محیط تنها شدت و وضعی در

این جریان بوجود آورده است. فی‌المثل من به واسطه حساب و مقتضیات محیط و چون به نفع خود می‌دانم با شدت بیشتری عدالت و انصاف را پیشه کرده‌ام.

### چهارشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۲۷

من اولاً هرچه می‌گذرد بیشتر به خود مغرور می‌شوم و ثانیاً بیشتر پی به معایب و مفاسد اجتماعی هموطنانم که من یا از آنها عاریم و یا خیال می‌کنم عاریم می‌برم و از این رو فاصله بین من و ملتی که در میان آنها زندگی می‌کنم هر سال زیاد می‌شود. اگر این وضع همچنین ادامه یابد و غرور من توسعه بیشتری پیدا کند، بعید نیست که در آینده، هنگامی که به مقاصد نائل می‌شوم، همه چیز را فقط از نظر خودم قضاوت کنم و دیگر این ملت را لایق فداکاری و تحمل زحمت ندانم و بالتیجه از جاده صلاح منحرف شوم و اعمالی از من سرزند که هم به ضرر کشور من و هم به زیان قدرت من تمام شود.

من شخص جاه‌طلبی هستم و با تمام قوا جویای موفقیت و پیروزی می‌باشم و بدین جهت تقریباً از همه چیز باید استفاده کنم.

### پنجشنبه ۲۳ مهر ۱۳۲۷

حقیقت، واقعیت، علم، راستی، صواب، درستی و حقانیت برای من کلمات بی‌معنای بی‌فایده‌ای شده‌اند. من نه طالب حقیقت و واقعیت، و نه علم و حقانیت و سایر چیزهایی که شمردم نیستم. آنچه برای من اهمیت دارد فتح، پیروزی، پیشرفت، و درهم شکستن موانع و مشکلاتست. شخص وسیله‌شناس، حقیقت و علم را به عنوان وسیله می‌شناسد و جویای آنها نیست مگر برای اجرای مقصود خود و پیشرفت عقیده خود و الا به اصل قضیه، به این که آیا این وسیله با حقیقت و... وفق می‌دهد یا نه، اهمیتی نمی‌دهد.

برای من جهل و علم، حقیقت و خطا و واقعیت و غیرواقعیت، مهم نیستند؛ آنچه قابل اعتناست، فتح و شکست می‌باشد. فقط فتح و شکست؛ همه چیز برای فتح و جلوگیری از شکست... همه چیز... حتی حقیقت، حتی دانش.

من فقط جویای شمشیر تیزتری هستم، به نوع شمشیر کاری ندارم. وسیله باید خوب و مؤثر باشد، به من چه که با حقیقت توافق دارد یا نه... باید جویای دانش و حقیقت بود اما نه برای خود آن، فقط برای پیشرفت مقصود؛ پیشرفت مقدم بر هر چیز؛ مقدم بر حقیقت و واقعیت... من مثل تشنه به دنبال دانش و حقیقت می‌روم، اما فقط برای آن که از آن استفاده کنم و اگر به کار نیامدند با کمال سهولت از جهل و خطا و عدم واقعیت استفاده می‌کنم.

من جویای دانش و حقیقت نیستم، جویای سلاح‌ها، وسایل و ابزار کارم. برای من... هرچیز وسیله نشد، بیهوده، بی‌فایده و دور انداختنی است. فقط آنچه به کارم بیاید، در هر موقع برای من ارزش، اهمیت و اعتبار دارد.

من صفت خوب و بد، عقیده صحیح و غلط نمی‌شناسم. هیچ چیز خوب و بد نیست، همه چیز برای من یکسان و مساوی است. فقط در یک مورد خاص بعضی چیزها برای من مهمتر از دیگران می‌شوند، آن هم موقتاً. آن هم برای مدتی که به آن‌ها احتیاج دارم. تنها چیزی که همیشه برای من قابل توجه و اعتناست، احتیاج است؛ احتیاج به پیشرفت و پیروزی، احتیاج به غلبه و فتح.

### پیش از دوشنبه ۱۰ آبان ۱۳۲۷

این یک امر طبیعی است. آدمی که مردم را مطیع بار می‌آورد به طور حتم باید سرکش باشد و گرنه قادر به مطیع ساختن مردم نیست... و الا کاری از دستش برنخواهد آمد. در هر حال من هرگز نمی‌توانم تابع نظامات دبیرستان، یا اداره و یا هر جای دیگری باشم و از هم اکنون نقشه فرار از اداره را می‌کشم که از سال دیگر که در آنجا مشغول خواهم شد به بهترین نحو شانه از زیر بار انجام وظیفه خالی کنم!

### دوشنبه ۱۰ آبان ۱۳۲۷

مردان اجتماع ما باید هرکدام خنجری باشند، هرکدام برای خود، درنده و سبعی به‌شمار روند. باید کشور ما پر از خنجرهای تیز و حیوانات درنده شود. بکشند و کشته شوند، نابود کنند و نابود گردند، تا پس از غلبه دستة قویتر یک محیط مترقی و سعادت‌مند ایجاد شود، و گرنه آدم بیطرف، آدمی که خنجر نباشد، آدمی که حیوان درنده نباشد، به چه کار می‌خورد؟ هرکس در هر رشته‌ای هست باید جنبه درندگی و بُرندگی خود را حفظ کند. برای دوست مهر و برای دشمن زهر داشته باشد، مثل مار...

هرکس لازمست برای دریدن دشمن چنگال‌های تیزی ذخیره داشته باشد و با کینه شدید به او رحم نکند و باید همواره در جستجوی دشمن بود و او را معدوم کرد. باید از عقیده و میل خود دفاع نمود و مخالفین را از پا درآورد. بیطرفی بایستی از بین برود. باید برید و درید، کشت و خراب کرد، سوزاند و از پا درافکند و بعد ساخت و اصلاح کرد، ایجاد و احیا نمود، باید قابلیت تخریب و ساختن، کشتن و زنده کردن، انهدام و ایجاد، یکجا در شخص موجود باشد. باید برای هر دو آماده بود، و چه نیازی به گفتن دارد که اول بایستی آماده کشتن و نابود کردن، خراب کردن و انهدام بود، زیرا برای هر ساختمان، اول لازمست خراب کرد.



بیطرف، کسی است که هیچ کار بلد نیست، نه ساختن، نه خراب کردن، هیچ کار. بیطرف، یا باید طرفی پیدا کند و یا له شود، فقط یکی از این دو صورت...  
این مختصری خواهد بود از انشایی که چند روز دیگر در کلاس خواهم خواند. این اولین باری است که این گوسفندان، این مردم بی‌آزار که کاری به کسی ندارند و نمی‌خواهند کسی هم کاری به کارشان داشته باشد، گوششان چنین کلماتی را خواهد شنید. در محیطی که همه کس سعی می‌کند بیطرف و بی‌آزار باشد، چنین سخنانی غریب و نافذ خواهد بود. من تا از این گوسفندان، گرگ‌های درنده‌ای نسازم دست‌بردار نخواهم بود. اجتماعی که من در آن زندگی می‌کنم باید عبارت از یک مشت خنجر، و یک گله جانور تیزچنگ باشد که همه کار هم در ضمن بلد باشند.

### یکشنبه ۵ دی ۱۳۲۷

اما من با این جبر محکم هرگز آدم تسلیم شده‌ای نیستم. هرگز اهل تسلیم و رضا نبوده‌ام و نخواهم بود. شاید در دنیا کمتر کسی باشد که به اندازه من اهل مبارزه و طغیان و تمرد باشد. من همانطور که معتقد به جبرم، جبراً اهل مبارزه هم هستم. به هیچ چیز راضی و تسلیم نمی‌شوم. من می‌گویم درست است که باید فلان واقعه اتفاق بیافتد چون افتاده است، اما دنیا که به همین واقعه تمام نشده، حالا تازه نوبت بایدهای بیشتر دیگری است و منم که عامل اجرای این بایدها قرار دارم، پس بروم و بایدهای خودم را به کرسی بنشانم.

### یکشنبه ۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۸

اکنون که یازده روز از اردیبهشت ماه می‌گذرد، هنوز من نتوانسته‌ام درس بخوانم و باز مجبور شده‌ام به کارهای این مجله رسیدگی کنم که مانند اینست که پایان ندارد و دائماً زیادتر می‌شود. شماره دوم اکنون به زیر چاپ رفته است. خیال دارم شماره خرداد را منتشر نکنم و آن را با شماره تیرماه یکجا چاپ کنم. بلکه بدین وسیله بتوانم بیست روزی هم فقط به حاضر کردن دروس بپردازم.

\*\*\*

جریان واقعه بدین قرار بود که من در یکی از جلسات انجمن، مقاله‌ای را تحت عنوان هنر ملی خواندم و این مقاله باعث گفتگوها و جدلهایی شد که کار را به جاهای باریکی کشاند. در جلسه پیش من با افراد انجمن به نحو آمرانه و تحکیم‌آمیزی صحبت کرده بودم

و این طرز رفتار یکی دو تن از رفقا را رنجانده بود و در این جلسه خواسته بودند با مخالفت شدید، درسی به من بدهند. وقتی من این مقاله را خواندم، توفانی از مخالفت برخاست و تا آنجا رسید که پس از اخذ آراء نوشتن این مقاله من در مجله ممنوع گردید.

پس از آن من که حساب خیلی چیزها را می‌کردم، تصمیم گرفتم به یک اسلحه مؤثر یعنی داد و فریاد و خشونت متوسل شوم که در خیلی از موارد، بهتر از آن راهی نیست. اما هنوز کاملاً شروع به صحبت نکرده بودم که یک موج شدید و آنی خشم نقشه مرا درهم نوردید و عصبانیت اختیاری و ارادی مرا تبدیل به یک غضب دیوانه‌وار و شدید و غیرارادی کرد. در ظرف یک ربع یا بیشتر صحبت چنان با خشونت بر سر آنها فریاد کشیدم، چنان ایشان را تهدید کردم، چنان با وضع موهنی به آنها گفتم اگر با هنر ملی مخالفند از انجمن خارج شوند و بالاخره با چنان اطمینان و خشونت گفتم این مقاله حتماً چاپ خواهد شد که پس از صحبت من، دیری نگذشت که مخالفین پذیرفتند این مقاله را چاپ کنم و حرف من سرانجام به طرزی عجیب و پشیمانی‌آور به کرسی نشست، به طرزی که کاش از اول پیش نیامده بود.

پس از آن افرادی که در همان جلسه تحت تأثیر من قرار گرفته بودند، تحت تأثیر عزت نفس جریحه‌دار خودشان شروع به گله‌گذاری، شروع به استعفا از انجمن کردند و سرانجام چهار نفر رسماً از آمدن به انجمن خودداری کردند و بقیه به اندازه‌ای از این جریانات ابراز نفرت کردند که نزدیک بود دوباره همان بلا را بر سرشان بیاورم!

اکنون با این که جز از دست دادن آن چهار نفر تقریباً همه جنبه‌های منفی این واقعه از میان رفته است، با این که عملاً من فرمانروای مطلق این انجمن شده‌ام، به یاد آوردن این نکته که باید روش خود را تغییر دهم مرا به فکر می‌اندازد. علاوه بر این واقعه، حوادث دیگری هم روی داده است که بیشتر باعث می‌شود من در تغییر دادن خود عجله کنم. دیگر بر من کاملاً ثابت شده است که بهترین طریقه دیکتاتوری آنست که از ظاهر دموکرات استفاده کند.

بر من کاملاً ثابت شده است که باید ظاهر خود را تغییر دهم، باید قهر و خشونت را در ظاهر ملایمتری بگنجانم، باید در عین حفظ صفات خود، تظاهراتم را تعدیل کنم، در مردم پسند کردن آنها بکوشم و بالاتر از همه، هرچه بیشتر برای تسلط بر نفس خود زحمت بکشم. یک شخص وسیله‌ای مانند من خیلی بیش از اینها باید عنان اختیار خود را در دست نگاهداشته باشد. خیلی بیش از اینها باید بر خود و اعصاب خود حاکم باشد و هرگز نباید حقیقتاً بی‌آن که خود بخواهد و خارج از مقداری که خود لازم می‌داند عصبانی شود و تحت تأثیر هر عامل دیگری قرار گیرد.

من کاملاً متوجه شده‌ام که در عین آن که با همین عصبانیت‌ها و همین سخنان قاطع و خشن و صریح خوب می‌توانم عده‌های زیادی را تحت تأثیر درآورم، در خیلی از اشخاص تأثیر ناپسند می‌کنم. این نکته دیگر برایم کاملاً آشکار شد که باید بر مردم حکومت کرد، به آنها زور گفت، دمار از روزگارشان کشید ولی نه آن طور که خود متوجه شوند من باید از این پس خیلی بیشتر به اهمیت خارق‌العاده "تظاهر" پی ببرم و خیلی بهتر از عهده فرو پوشیدن حقیقت خودم برآیم. من باید همین که هستم بمانم ولی غیر از این نشان دهم که اکنون تظاهر می‌کنم.

### آدینه ۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۸

دیشب هم شبی بود. شبی که کمتر به آن خوشی در طی این سال بر من گذشته است، هرچه دیروز بد بود، دیشب خوب بود، از خوب هم بهتر بود... زهره وقتی مرا دید، وقتی در طی چند کلمه با او درد دل کردم، خود را از همیشه مهربانتر نشان داد... با هم به شمیران رفتیم. در تاریکی محزون غروب مدت زیادی در جاده دریند قدم زدیم و "سربند" در جایی مشرف به رودخانه‌ای که همه‌مهم می‌کرد، آبجو...

### دوشنبه ۱۶ خرداد ۱۳۲۸

نظر من نسبت به حال و آینده فرقه‌هایی با مردم دارد. من قبل از همه چیز برای خود آینده‌ای را طالبم که هنوز هیچ یک از افراد بشر بدان راهی نبرده است و شاید آرزوی آن هم منحصر به خود من باشد و از این جهت هرگز مانند سایر مردم از این که اشخاص دیگری را در وضعی که برای خود خواسته‌ام ببینم، رنجی نمی‌کشم و زندگی را به خود تلخ نمی‌کنم. زیرا نه تنها با کسی مواجه نمی‌شوم که به آرزوی من رسیده باشد، بلکه هنوز شخصی را هم ندیده‌ام که آرزوی آرزوی مرا هم کرده باشد.

### چهارشنبه ۲۵ خرداد ۱۳۲۸

یک رهبر، رهبر سیاسی، یا هر جریان دیگری، باید سرد باشد. این نتیجه تفکراتی است که این روزها کرده‌ام... رهبر جریان باید در سردی و خشکی از سنگ و چوب مایه بگیرد... ابدأ برای خود و همکارانش از خوشی‌ها و پیروزی‌های آینده داستان‌سرایي نکند. رهبر باید در برابر تحسین و تشویق و ناسزا و دشنام و عیب‌جویی یکسان و بی‌تفاوت بماند... من به ناچار در این اجتماع رهبر جریان‌اتی هستم و خواهم بود و این خشکی را در خود تقویت می‌کنم. اکنون هیچ تشویقی مرا دلگرم‌تر نمی‌کند و هیچ خرده‌گیری و انتقادی، دلسردم نمی‌سازد، هرگز داستان‌سرایي برای آینده نمی‌کنم و هیچ‌گاه حاضر نیستم در اطراف کار خود به حماسه‌سرایي بپردازم.

### آدینه ۲۷ خرداد ۱۳۲۸

از لوازم حتمی زندگانی هرکس، همزبان است. من تجربه کردم و دیدم همزبان از هرچیز دیگر لازمتر، مفیدتر و مؤثرتر است و نقض عمدهٔ زندگانی اکثر مردم نداشتن همزبان است. همزبان یعنی کسی که چون انسان فکر کند. آرزوها و هدفهایش با شخص اشتراک داشته باشند، دارای ذوق و سلیقهٔ مشابهی با انسان باشد و موارد تناقض شخصیتش نیز انسان را تکمیل کند یعنی شبیه مکملی باشد. ضمناً کارها و مشاغلش نیز با شخص یکی و شبیه باشند.

از وجود این همزبان برای هرچیز می‌توان استفاده کرد. هیچ وسیلهٔ تفریحی به اندازهٔ او مؤثر نیست. هیچ راهی نیست که با او نتوان رفت. در هیچ مبارزه‌ای نیست که یار و یاور انسان نباشد و هیچ غمی نیست که با وجود او قادر به از پا درآوردن انسان باشد. من در همهٔ مدت زندگانیم برای یافتن این همزبان کوشش‌ها کرده‌ام و ده سال است که همواره به تناسب موقعیت و شخصیت همزبان‌هایی داشته‌ام و اکنون نیز یکی دارم و از او چه استفاده‌ها که می‌کنم. به علاوه، زهره هم برای من نیم همزبانی است و او که خیلی بهتر از سابق مرا می‌فهمد و درک می‌کند از این لحاظ خیلی مورد استفاده است.

### پیش از شهریور ۱۳۲۸

با این ترتیب می‌بینیم که یک تابستان کثیف دیگر، یک تابستان که پر است از تلاش و فعالیت و در عین حال تلخی و ناکامی، در زندگانی کوتاه من که پر از این گونه مواقع بوده، پیدا شده است... مجلهٔ ما هرگز تعطیل نخواهد شد... و سرانجام من بر مشکلات غلبه خواهم کرد. بلی... فکر می‌کنم که غلبه بر همهٔ این دشواری‌ها غیرممکن نخواهد بود. به هر حال چه ممکن و چه غیرممکن فعلاً باید کوشید.

### پیش از شهریور ۱۳۲۸

تنها تکیه‌گاه من وجود همین دو زنست که آنها را هم نمی‌توانم چندان اهمیتی بدهم و با کمال میل حاضرم در برابر هر موفقیتی در یکی از گوشه‌های زندگانی و کارم، فدایشان کنم.

### دوشنبه ۷ شهریور ۱۳۲۸

شمارهٔ ۳ و ۴ مجله به هر حال انتشار یافت و یک غیرممکن، غیرممکنی که کاملاً به این مرحله رسیده بود، تبدیل به ممکن گردید و در سایهٔ فعالیت‌های سخت و اعمال عجیب و غریب و دور از انتظار این کار مشکل آسان شد.

## نیمه اول شهریور ۱۳۲۸

از این پس بی‌اعتنایی به هرچیز و هرکس که ارتباطی به هدف من ندارد شعار من است. من بی‌اعتنا باقی خواهم ماند و مقتدر خواهم شد، هرطور که می‌شود بشود و دیگران هر سرنوشتی پیدا می‌کنند بکنند. با این زندگانی وحشت‌آوری که من گذرانده‌ام، دیگر آخرین ریشه‌های هرگونه عاطفه لطیف در وجودم خشکیده است کجاست قدرت؟ کجاست قدرتی که به همه دردهای زندگانی من پایان خواهد داد و به نقشه‌های دور و دراز من صورت اجرا خواهد بخشید؟ کجاست قدرتی که تنها مطلوب من است...؟

\*\*\*

این اوضاع کینه مرا نسبت به اشخاص و حوادث، نسبت به مردمی که باعث همه گرفتاریها و بیچارگی‌های من می‌شوند شدیدتر خواهد ساخت. من انتقام بسیار شدیدی از این محیط و این دنیا خواهم گرفت. انتقام این سختی‌ها و دشواری‌هایی که بهترین سالهای جوانی مرا در کام تیره و سهمگین خود فرو بردند و عمر مرا در رنج و درد، در ناکامی و محرومیت به هدر دادند.

این حوادث کینه مرا زیادتر و خشونت و بی‌رحمی مرا قوی‌تر خواهد کرد. از این پس دیگر دل من بر کسی نخواهد سوخت. دیگر هیچ چیز مانع اجرای مقاصد من نخواهد گردید. دیگر هیچ اثری از نرمی و احساس، و از رحم و رقت، در وجودم باقی نخواهد ماند.

\*\*\*

من با آن که در این تابستان همه گونه وسایل عیش و خوشگذرانی را فراهم داشتم، با آن که می‌توانستم از اوقات خود به بهترین وجه استفاده کنم و یک تابستان بی‌نظیر و زیبا را در زندگانی تلخ سالهای اخیر خود داخل کنم، در اثر پافشاری در انتشار این مجله، در اثر علاقمندی به ایجاد و توسعه این جریان به اندازه‌ای دچار ناراحتی و زحمت، دچار تلخکامی و پریشانی شدم و به حدی رنج کشیدم که باور کردنی نبود. در طی این مدت، "بر لب آب حیات تشنگیم می‌کشت" و من در هنگام گردش و تفریح و معاشرت هم غرق اندوه و تلخی بودم و هیچ‌گاه نتوانستم از وسایلی که گاهی برایم فراهم می‌شد، کسب لذت کنم. وسیله کسب لذت برایم فراهم بود اما وسیله درک لذت را نمی‌شناختم.

## سه شنبه ۳۱ اردیبهشت ۱۳۲۸

من اساساً از گذشته متنفرم و فقط به حال و مخصوصاً آینده توجه دارم. گذشته در نظر من فقط عبارت از یک بخش بزرگ دور انداختنی و یک قسمت کوچک عبرت‌گرفتنی است.

من از گذشته نفرت دارم. از آن فرار می‌کنم و آن را به فراموشی می‌سپارم... من همه پیوندهایی را که به گذشته دارم قطع می‌کنم و هیچ‌گاه یادگارهای گذشته را نگاه نمی‌دارم. من اکنون نه یک عکس و نه یک نامه، نه یک یادگاری و هدیه و نه هیچ چیز دیگری که از یک خاطره گذشته حکایت کند، با خود ندارم... من از این نوع گذشته‌ها، چه شیرین باشند و چه تلخ، متنفرم و همواره استعداد فراموش کردن آنها را در خود تقویت می‌کنم. مرا به گذشته چه کار؟ من برای حال و به ویژه آینده ساخته شده‌ام.

\*\*\*

مجله ما توقیف شده است. در حدود ده روز است که مبارزه ما برای رهایی آن از توقیف شروع شده است و ادامه دارد، اکنون خیلی بهتر از پیش به پوسیدگی این دستگاهی که بر ما حکومت می‌کند و ماهیت این تار عنکبوت وحشتناکی که دستگاه اداری ما نام دارد پی برده‌ام.

کار دبیرستان من هم نزدیک بود کاملاً خراب شود. من که در سال تحصیلی گذشته بیش از دوماه آن هم بسیار نامرتب به مدرسه نرفتم، نزدیک بود نامم از ردیف شاگردان کلاس سوم خط بخورد. خوشبختانه من دوستانی دارم که ارضای خاطر من برای آنان اهمیت دارد. رفتند و کار مرا درست کردند و دست آخر وقتی به هیئت یک مریض به دبیرستان رفتم، هرگونه اشکالی از میان رفت. ولی امتحانات را به شهریورماه موکول کردم، زیرا چیزی بلد نیستم و به طور قطع شرکت من در امتحان به رد شدنم خواهد انجامید. این اولین باری نیست که من یک کار لازم به قول پدرم را، فدای یک امر مستحب کرده‌ام. توقیف این مجله و به جلو افتادن امتحانات نگذاشت درس بخوانم. دستگاه پوسیده‌ای که دولت نام دارد مانع از جریان عادی زندگی من شد، من به این دستگاه خواهم فهماند و سرانجام آن را منهدم خواهم کرد.

### آدینه ۱۸ آذر ۱۳۲۸

خیلی چیزها را که سابقاً دوست می‌داشتم، اکنون برایم بی‌تفاوت شده است، حتی این دو زنی که چقدر مهربان و فداکارند، آن قدر که من تعجب می‌کنم، دیگر هیچ مورد علاقه من نیستند. من با آنها کج‌دار و مریز [برخورد] می‌کنم، اما خیلی کم به یادشان هستم. از مسافرت که تاکنون خیلی برایم دوست داشتنی بود لذتی احساس نمی‌کنم. در تبریز دلم برای هیچکس تنگ نشد و اینجا هم که آمدم از دیدار هیچ کس چندان لذتی نبردم. میل به کتاب جمع کردن در من مرده است. کتاب جمع می‌کنم ولی هیچ لذتی دیگر از این کار نمی‌برم و اگر فی‌المثل دوره مجله‌ای در کتابخانه‌ام ناقص باشد هیچ ناراحت نمی‌شوم.

مدت درازبست که این زنها را ندیده‌ام. نه وقت دارم و نه حوصله... آن قدر سرد و یخ کرده و بی‌جاذبه شده‌ام که به طور قطع در ظرف مدتی که نه چندان طولانی است این آخرین وسایل رفع خستگی را از دست خواهم داد.

### شنبه ۱۹ آذر ۱۳۲۸

آنچه مرا متمایز می‌کند همین است: من قابل انعطاف هستم. این بزرگترین و مفیدترین خاصیت من است. البته جوانی من هم به این خاصیت کمک می‌کند و عمده آنست که در سالخوردگی هم بتوانم همین طور باشم و مانند همه چیز دیگر این خاصیت گرانبها را از دست ندهم... من در هر محیط استعداد تغییر شکل دارم.

### چهارشنبه ۲۳ آذر ۱۳۲۸

به نظرم می‌آید که حقوق یعنی علوم سیاسی و اقتصادی را برای رشته تخصصی خود انتخاب کنم؛ یعنی همان رشته‌هایی را که خیال دارم ضمن تحصیلات عالی خود تعقیب نمایم.

اما در مورد ادبیات و روانشناسی و مطالعات هنری، باز هم مطالعات خود را ادامه خواهم داد، ولی نه به عنوان رشته تخصصی و به هرحال باید قسمت اعظم وقت مرا از این پس، تاریخ، اقتصاد و علوم سیاسی بگیرد و در این رشته‌ها تخصصی پیدا کنم. سایر مطالعات از قبیل فلسفه و مطالعات جنگی و استراتژیکی (که خیلی به آنها علاقه دارم) را هم تا آنجا که فرصت داشته باشم تعقیب خواهم کرد. اما در مورد فیزیک و شیمی و ریاضیات تا آنجا که مطالعه خواهم پرداخت که برای بحث با اشخاص و صحبت در مجامع لازم است. بدین نحو، هم در یک رشته معین خود را آماده می‌کنم تا به وظایفی که بعدها خواهم داشت مسلط شوم، هم استعدادات دیگرم معطل نماند و هم بتوانم شخصی که در مجامع قادر به ابراز وجود خویشتم است، باشم. اکنون باید دیگر وسایل لازم، یعنی کتابهای مورد نیاز را تهیه کنم و به آنها مشغول شوم.

\*\*\*

یکی از مسائلی که در تبریز به آن متوجه شدم، این بود که اطلاعات عمومی من خیلی زیاد شده است و من می‌توانم دائرةالمعارف کوچک و سیاری در نظر مردم به شمار روم. به طوری که آنجا مرا شخصی که همه چیز را می‌داند معرفی می‌کردند.

### شنبه ۲۶ آذر ۱۳۲۸

یادم می‌آید من همواره [م] وجود تنوع طلبی بودم. دوست داشتم همه چیز در اطرافم زود به

زود تغییر کند. از منزل‌هایی که مدت‌ها بود در آن سکونت داشتیم، از اثاثیهٔ اتاقم، از اطرافیانم و از همهٔ چیزهایی که با آن‌ها زیاد مانوس بودم بدم می‌آمد و همواره دوستدار تازگی و تغییر و تنوع بودم.

### نیمه دوم آذر ۱۳۲۸

فقط هنگامی می‌توان از زنها توقع عشق داشت که عشق در قلب انسان وجود داشته باشد. مردی مانند من که در همهٔ عمر خود هیچ‌گاه نتوانسته است زنی را دوست بدارد، چگونه می‌تواند مورد عشق قرار گیرد و اصلاً چه لزومی برای او دارد.

### نیمه دوم دی ۱۳۲۸

در نظر اول دو عامل بزرگ را می‌توانم به عنوان علل شکست تلقی کنم و این دو عامل عبارتست از یکدندگی زیاد من و پرداختن به چندین کار در آن واحد. من خیلی زیاد یکدنده و غیرقابل انعطاف شده‌ام و با این که تلقینات زیادی در مورد وسیله بودن امور و اشیاء کرده‌ام و کوشیده‌ام خود را تبدیل به شخص قابل انعطافی سازم، هنوز همان طور سخت و یک دنده و مصمم البته زیاده از حد، مانده‌ام.

روش شدید و سخت من که غالباً از شکست‌ها نیز عبرت نمی‌گیرد اشخاص را می‌رماند و حوادث را به جنگ من می‌فرستد و در نتیجه باعث می‌شود که بارهای سنگینی بر دوش من بیفتد و مرا به شکست دچار سازد... این سختی و یکدندگی مرا تقریباً تنها می‌گذارد و مغلوبم می‌کند من با همکارانم زیاد تندی می‌کنم، بر سر آنها اغلب فریاد می‌کشم و اخم‌هایم در موارد مهم همواره، تقریباً همواره درهم رفته است... در مواقعی که می‌خواهم کاری انجام دهم، همکار بدی می‌شوم و سایرین را می‌رنجانم و آنها که نمی‌توانند به سلاح خود من متوسل شوند ناچار اصلاً میدان را خالی می‌کنند. در صورتی که من باید داد و فریاد و خشونت را به عنوان آخرین اسلحه به کار برم و حتی‌المقدور از به کار بردن آن خودداری ورزم و در اغلب موارد کارها را با خوش‌رویی تمام کنم. واقعاً عجیب است که من با این که میل ندارم دوستانم در دستم آلت‌های بی‌اراده‌ای باشند، با ایشان بدین طرز خشن رفتار می‌کنم و آنها را یا می‌رمانم و یا به اشخاص بی‌اراده‌ای تبدیل می‌کنم...

عیب دومی که در کارهایم مشاهده می‌شود و اهمیت آن از عیب نخستین خیلی کمتر است، تعداد کارهای من می‌باشد و من با یک دست چند هندوانه بر می‌دارم و چون مخصوصاً به واسطهٔ تندروی و یکدندگی بیش از حد اغلب کارها را نیز خودم باید انجام دهم، به آن‌ها نمی‌رسم و بالتیجه در اغلب آنها دچار شکست می‌شوم... من ناچارم در همهٔ شئون اجتماعی وارد شوم و در همهٔ آنها حرکتی ایجاد کنم... من تا حدی حق دارم با یک



دست چند هندوانه بردارم ولی گناهم آنست که متناسب با زمینه‌های کارم، همکاران کافی گرد نمی‌آورم و یا از عده آنها با خشونت‌های زیادیم می‌کاهم. ... اینها معایب اساسی کارهای من هستند، معایبی که اکنون به نظرم رسیده‌اند و شاید بعدها نیز پی به نقائص دیگری ببرم. مسئله مهم آنست که موفق شوم این معایب را بر طرف کنم و به شکست‌های خود پایان دهم... من ناگزیر باید اکنون نیز با کمال شدت و سختی و با همه خشونت و یک‌دندگی و قوتی که در وجودم نهفته دارم، به کارهای عقب مانده و شکست خورده خود مشغول شوم... زندگانی من، در منجلاب شکست افتاده است، از هر سو چهره ناکامی را می‌بینیم که رو به سویم آورده است. در هیچ یک از مبارزات خود، کارهای خود، سرگرمی‌های خود و وظایف خود، کامیاب نشده‌ام. نه توانسته‌ام موفق شوم و نه قادر به ادراک لذت گردیده‌ام. من فقط توانسته‌ام هرچه بیشتر شکست بخورم.

\*\*\*

اکنون باز با همه قوای خود برای آن که اقلأ در یکی از قسمتهای زندگانییم، یعنی به دست آوردن پول، پیروز شوم، وارد مبارزه‌ای می‌شوم که سرانجامی عجیب دارد و ممکن است همه چیزم را بر باد دهد.

#### سه شنبه ۴ بهمن ۱۳۲۸

این ضربت آخری هنوز از خاطرم نرفته است و هنوز آزارم می‌کند. شوخی نبود، من برای اولین بار به یک نفر اعتماد تقریباً کامل کرده بودم، به یک نفر دل بسته بودم، یک نفر را جزء بدن خود و وجود خود [د] کرده بودم، یک نفر را تقریباً مانند خود می‌دیدم و می‌خواستیم و به یک نفر دلخوش بودم و آن وقت همین نقطه اتکاء، همین "من دوم" یا بهتر بگوییم "نیمه من" از من جدا شد و همه چیز را میان من و خود پایان داد. او با این که می‌گوید هنوز هم برای انجام دادن همه دستورهایی من مانند یک سرباز حاضر است و هر کار مرا با میل به انجام خواهد رسانید، در نظر من از دست رفته است و من همه چیز را بین خود و او به پایان رسیده می‌بینم. من یک طاق هخامنشی بودم که اکنون ناچار تبدیل به طاق ساسانی شده‌ام. ستونی که مرا نگه می‌داشت از بین رفته است و اکنون خودم باید خود را نگاه دارم.

\*\*\*

من باید عادت کنم که همواره تنها و بی‌پشتیبان، بی‌نقطه اتکاء، بی‌دوست، بی‌علاقه و مورد علاقه، بی‌غمخوار و رازدار و مانند یک گوزن وحشی و بیابانی، تنها، یعنی بی‌علاقه

زندگانی کنم. باید ضمن آن که با دیگران کار می‌کنم و می‌گویم و می‌خندم، تنها باشم. باید احتیاجی را که به دیگران دارم از میان ببرم و به خود منحصر سازم. باید فقط به کارهای خود بپردازم و هر لذتی را که در جوار دیگران ممکن است ببرم با دیده بی‌اعتنایی نگاه کنم.

ممکن است دیگران بتوانند به من لذتی بدهند. ممکن است یک دوست کامل پیدا کنم که برای من هم‌بانی باشد، ممکن است این زنها با من وفادار بمانند یا به هر نحو حاضر باشند لذتی از معاشرت خود به من بدهند، ولی من باید در عین این که از این لذات استفاده می‌کنم به آنها دلبستگی پیدا نکنم. من باید اولاً، احتیاج به دیگران، احتیاجی را که از نظر شخصی به آنان دارم از میان ببرم؛ و ثانیاً، نسبت به آنها هرگونه حق‌شناسی و علاقه‌ای را در خود بکشم، تا اگر هم دیدم استفاده از فلان کس موجب ناراحتی‌ای نمی‌شود و از او فایده‌ای بردم، گرفتار عواقب کثیف آن نشوم.

دیگر چگونه ممکن است من باز هم به کسی اطمینان پیدا کنم؟ وقتی که نیمی از بدنم به من بی‌وفایی کرد و هم‌بانم مرا ترک نمود؟ دیگر چه کسی پیدا خواهد شد که این همه بتواند با من شبیه و نزدیک باشد و این همه مرا تکمیل کند و تازه از صفت بی‌وفایی و تلون که در همه کس به مقدار زیاد پیدا می‌شود، عاری باشد؟ دیگر هیچ مردی و هیچ زنی مورد علاقه من قرار نخواهد گرفت. دیگر آن عاملی که مرا وادار می‌کند از تکیه به دیگران لذت ببرم در من خواهد مرد... از این پس من خواهم ماند و خودم... و برای اجرای نقشه‌های وسیعی که در سر دارم خواهم کوشید. برای من که نمی‌توانم لذت ببرم، اصلاً چرا لذت موجود باشد؟

\*\*\*

تاکنون من وقتی از چیزی لذت می‌بردم، نسبت به آن حق‌شناس می‌شدم و این حق‌شناسی مرا به علاقه می‌کشانید. اکنون باید با این حق‌شناسی و علاقه مبارزه کنم. باید از هر کس استفاده ممکن را ولی بی‌احساس حق‌شناسی و علاقه بکنم... دیگر آن احساس حق‌شناسی نسبت به دیگران در من وجود پیدا نخواهد کرد.

### پنج‌شنبه ۶ بهمن ۱۳۲۸

من خانواده‌ام را دوست ندارم. از آنها می‌گریزم و در انزوای خود بسر می‌برم. از اجتماع آنها همانقدر بدم می‌آید که از فردفردشان... خانواده برای من مضرترین و نفرت‌آورترین جنبه‌های زندگانی است و من همواره تا آنجا که توانسته‌ام از آن گریخته‌ام. از سن چهارده

سالگی که با مادرم هرگونه ارتباطی را گسیختم. وقتی از سخن گفتن با او اعراض کردم، در این تصمیم من خللی وارد نشده است و اکنون خیلی بیش از چهارده سالگی در این مورد اصرار دارم که با مادرم ارتباطی نداشته باشم... سایر افراد خانواده هم که از دم قابل علاقه نیستند و جز یکی دو نفر که به مختصر توجهی می‌ارزند، بقیه را اصلاً باید فراموش کنم.

\*\*\*

سیروس هم اکنون مرد بیزارکننده‌ای است و اگر اصلاح نشود او را به کلی از یاد خواهیم برد. اکنون من می‌کوشم که او را تبدیل به یک شخص اقلاناً عادی کنم و اگر نتوانستم او را هم از زندگانی خود خواهیم راند.

#### چهارشنبه ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۹

تماسی که چند روزی است با یک مشت آدم معمولی و کسانی که از نوع ایشان نیستیم، دارم و احترامی که آنها برای من قائل می‌شوند، مرا به یاد موضوعی انداخته است. تاکنون من سعی می‌کردم دوستانم از جنس خودم باشند، و مخصوصاً در این امر مصر بودم که حرفهای مرا بفهمند و جز یک نفر که بیشتر آشناست تا دوست، همه دوستان من اشخاصی از نوع خود منند. البته انسان در میان هم سطحان خود خیلی زیاد نمود نمی‌کند و اگر هم بر آنها برتری یافته باشد. آن قدرها از تحسینات و احترامات ایشان سرشار نمی‌شود، مخصوصاً اگر قدری هم سطح فکر آنها بالا باشد.

#### چهارشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۲۹

سه روز پیش به خانه بازگشتم. تقریباً دو ماه بود که از خانه خارج شده بودم و در منزل پدربزرگم زندگی می‌کردم. علت ترک منزل چه بود؟ عصبانیت‌هایی که هر روز به من روی می‌آورد و عدم موفقیتی که در مسافرت مادرم به اروپا برای من پیش آمد، مخصوصاً همین عامل مرا وادار به ترک خانه کرد. وقتی مادرم صریحاً و به تأکید از مسافرت ابا کرد و برای انحراف جهت سفر برادرم را پیش کشید، من دیگر دیدم نباید ماند.

در این دو ماه بجز ده روز که به تبریز رفتم، در منزل پدربزرگم روزگار گذراندم، از بعضی لحاظ بد نبود و از سایر لحاظ تعریفی نداشت و سرانجام آنچه باعث بازگشتم شد، مشاهده برادرم بود که دیدم از دست رفته است و خواستم بر او نظارت کنم و نجاتش دهم، اما اکنون این امید هم به یأس تبدیل یافته است. این رفتن و برگشتن هم یکی از آن اعمال

بی‌فایده‌ی زندگانی من بود. یکی از آن حرکاتی بود که فقط انسان را سرگرم می‌کند و به خیال آن می‌اندازد که کاری کرده است. تازه حالا می‌فهمم که چقدر قشنگ خود را گول می‌زنم. حالا می‌فهمم که نه تنها در این مورد بلکه در همه‌ی موارد زندگانیم من تاکنون خود را گول زده‌ام، دلخوش کرده‌ام، بازی داده‌ام و عقب انداخته‌ام.

### شنبه ۱۴ مرداد ۱۳۲۹

کار به جایی رسیده که من جداً باید بازرسی کاملی از خود به عمل آورم. خوشبختی‌ها و اطمینان‌های تو خالی را به دور اندازم. وضع خود را با حقیقت‌جویی روشن کنم و واقعاً ببینم این چه عواملی است که زندگانی مرا بدین نحو عجیب، بی‌ثمر، احمقانه و حتی مضر ساخته است. عیب‌های من خیلی زیاد است... من آدمی خوش‌باور، خیال‌باف، تنبل و سمج‌م. شاید عیب‌های دیگری هم هست، اما اینها اصلی است و مسئولیت مستقیم عقب‌افتادگی‌های مرا به عهده دارند اعتماد ساده‌لوحانه‌ای که من به خودم دارم، باعث شده است که در موارد مربوط به خودم سخت خوش‌باور و زودباور باشم و این موضوع باعث آن گردیده است که به طور کلی گول بخورم و عقب بیفتم.

### پنجشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۲۹

گاهگاه اندوه و یأس بر من هجوم می‌آورد و حسرت، چنگالهای نیرومند و ترس‌آورش را به گلویم فشار می‌دهد، در این اوقات من به زندگانی که بیست و دو سالش گذشته است، در سخت‌ترین و بدترین احوال سپری شده است در حالی که می‌توانست اینطور نباشد، می‌اندیشم. به زندگانی که نه خوش گذشت، نه با پیروزی توأم بود و نه سربلندی آورد. فکر می‌کنم و نمی‌توانم از ابزار تأثر خودداری کنم.

\*\*\*

اکنون هفت سال از آن زمان می‌گذرد که خودم روش زندگانیم را تعیین کردم. از آن وقت که مسئولیت‌ها را به گردنم گرفتم می‌بینم که اگر منصفانه قضاوت کنم، تقریباً همه چیز را ساخته‌ام.

من مایوس نیستم و روش خودم را هم تغییر نخواهم داد اما با این وصف من شکست خورده‌ام، در همه چیز ساخته‌ام، دیگران یا زندگانی خود را به خوشی و آسودگی صرف کرده‌اند یا به موفقیت‌هایی نایل شده‌اند و یا در امور معمول زندگانی توانسته‌اند خود را تثبیت

کنند. اما من هم بد گذرانده‌ام، هم به جایی نرسیده‌ام و هم خیلی زیاد [در] امور زندگانی عقب افتاده‌ام. مسئولیت این اوضاع هم فقط به گردن خودم است.

### شنبه ۲۵ شهریور ۱۳۲۹

کتاب زیاد می‌خوانم، مخصوصاً ادبیات، اما ادبیات هم مانند عشق، اندوه را با من آشناتر کرده است. از هنر هم به غم می‌رسم. همه چیز به این نتیجه می‌رسد. .. من تیرگی را در همه پیرامون خود حس می‌کنم، تاریکی همه جا را فرا گرفته است. اما چشمان من تیزبین‌تر از آنست که روشنایی بعدی را نبیند.

### دوشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۲۹

از قسمت‌های مختلف افکار سیاسی و اجتماعی هم بیش از همه مسائل جنگی توجه مرا به خود جلب کرده است. من اکنون انواع تانک‌ها، توپ‌ها، هواپیماها و کشتی‌ها را می‌شناسم. از میزان قدرت نظامی کشورهای بزرگ اطلاعات کاملی به دست آورده‌ام و با تاکتیک‌های نظامی جدید و قدیم آشنایی یافته‌ام. حتی در مسائلی مانند نبردهای تانک و تأثیر هواپیمایی و چگونگی تجهیز لشکرهای پیاده نظام دقت‌های بی‌اندازه کرده‌ام.

\*\*\*

هر وقت در خیابان‌های تهران راه می‌روم، به یاد تهرانی هستم که باید در جای این شهر ساخته شود و هرگاه سربازان و مردم ایران را می‌بینم به فکر ارتشی و اجتماعی می‌افتم که سرانجام آن را به وجود خواهیم آورد.

\*\*\*

شاید این عجیب و مسخره‌آمیز جلوه کند که من از حالا این همه به پیروزی خود ایمان دارم، اما من اینها را احساس کرده‌ام و می‌دانم که عملی خواهد شد همچنان که اطمینان دارم سرانجام در جنگی هم شرکت خواهیم داشت و از این موضوع بی‌نهایت خوشحالم. می‌دانم که در سالهای آینده من اسلحه به دست خواهیم گرفت و در مبارزاتی وارد خواهیم شد و این برایم از مسلمات است.

### آدینه ۳۱ شهریور ۱۳۲۹

درباره روش حکومت، نه لیبرال و دمکراتم و نه سوسیالیست و بشر دوست. من دوستدار حکومت متمرکز و نیرومندم. همه نظریات من درباره طرز حکومت در این جمله خلاصه شده است: "همه چیز در دست دولت، برای ملت."

من یک ناسیونالیست صد در صد به شمار می‌روم. همه بی‌رحمی‌ها و خشونت‌های مخصوص این طرز فکر در من هست. من هرگز باکی از آن ندارم که در خیالاتم و در اعمالم با همه قدرتها طرف بشوم. ناسیونالیسم به من تهور و بی‌باکی را در همه چیز، در تفکر و تخیل و عمل تعلیم داده است. به من آموخته است که همیشه امیدوار و کوشنده باشم. به من یاد داده است که فقط ملت خود را دوست بدارم و آن را برتر از هر چیز بگیرم.

\*\*\*

من از شعارهای آزادی و برابری بیزارم و کسانی را که به آن‌ها اعتقاد دارند احمق و دشمن می‌شمارم. از اعمال صلحجویان و بشردوستان متنفرم... و همه مؤثرین اجتماع امروزیم را بی‌استثنا شایسته اعدام می‌دانم.

#### چهارشنبه ۵ مهر ۱۳۲۹

من که خیال فیلسوف و نویسنده شدن ندارم. من که نمی‌خواهم دانشمند و محقق بشوم... بدبختی آنست که من می‌دانم باید چگونه باشم و نمی‌توانم... من فقط توانسته‌ام هرچه بیشتر از خود ناراضی باشم. عیوب خود را کشف کنم و غمگین باشم از این که نمی‌توانم خود را اصلاح کنم. امسال هم یک شکست تحصیلی خورده‌ام. شکستی که افتضاح‌آمیز است، یعنی نشانه‌ی حداکثر بی‌قیدی، لابلالی‌گری و بی‌حالی است، نشانه‌ی حداکثر حجب و جبن و ضعف. به علاوه بر خلاف سالهای پیش هیچ دلخوشی هم در برابر این شکست ندارم حتی در نظر دیگران هم که تاکنون همه شکست مرا ندیده می‌گرفتند، کوچک شده‌ام، دیگر علاقمندترین معتقدین من هم از دستم به تنگ آمده است.

کارهایی که در طی ۲۲ سالگی مرتکب شده‌ام، هیچ یک ارزشی نداشته است. یا کتاب خوانده‌ام، یا موزیک شنیده‌ام، یا در خانه مانده‌ام و یا به سفر رفته‌ام و مقداری هم کارهای دیگر، هیچ فایده‌ی عملی نگرفته‌ام. وقتم کاملاً تلف شده است... از دست کتاب و موسیقی به تنگ آمده‌ام. این‌ها ایند که نمی‌گذارند به کارهای دیگر برسم. اینها باعث می‌شوند که من در زندگانی اجتماعی و خصوصی همواره دچار شکست باشم.

#### یکشنبه ۱۶ مهر ۱۳۲۹

آنچه بیش از همه در زندگانی روزانه من جلب توجه می‌کند، ساعات زیادی است که در خانه بسر می‌برم و در حقیقت به طور متوسط روزی ۱۸ ساعت از اوقات من در خانه صرف می‌شود. و به طور کلی هر وقت بیرون کار لازمی نداشته باشم در خانه می‌مانم و یا به

خانه برمی‌گردم. به طوری که گاه می‌شود دو شبانه روز از خانه بیرون نمی‌آیم و بسیار شده است که در ساعت ۶ و ۷ شب که موقع بیرون رفتن است، من به خانه بازگشته‌ام. منزل ما اغلب اوقات خلوت است و من ساعت‌ها تنهایی را در خانه احساس می‌کنم و از خاموشی کامل آن لذت می‌برم. شب‌ها عموماً تنها هستم و به نظر من بهترین ساعات زندگی‌م را همین شب‌های خاموش و تنها در این خانه نسبتاً کوچک که شب‌های تقریباً زیبایی دارد، تشکیل می‌دهد... هرگز میلی به معاشرت و سینما و غیره ندارم. اگر مجبور نشوم، هرگز قدمی برای خروج از محیط خانه بر نمی‌دارم. هیچ وقت حوصله‌ام از دست خودم سر نمی‌رود و می‌توانم مدت‌های خیلی طولانی با خودم تنها باشم و این مورد تمایل زیاد من هم هست. فقط در اوقاتی که در خانه تنها نیستم، خسته می‌شوم و همواره دلم می‌خواهد مادر و برادرم مرا بگذارند و از خانه خارج باشند. این همیشه مرا راضی می‌کند. از مصاحبت با دیگران، حتی دوستان نزدیکم چندان لذت نمی‌برم و کمتر جویای آن هستم، مگر آن که تصادفاً آنها را ببینم و یا کارشان داشته باشم، البته به همان اندازه سابق به آنها علاقه‌مندم، اما مثل گذشته وقتم صرف دوستان نمی‌شود و آنها را هم خیلی کم می‌بینم.

\*\*\*

تاکنون من انواع تفریحات را که توانسته‌ام، برای خود دست و پا کرده‌ام و آزموده‌ام، از معاشرت با یاران یکدل و زندهای دلخواه، شرکت در مجامع دوستانه، مجلس شراب و زن تا حضور در کافه‌ها و کاباره‌ها و سایر تفریحاتی که معمولاً در دسترس ما قرار دارند.

### پیش از ۲۷ آبان ۱۳۲۹

به سختی در فکر پیدا کردن کاری برآمده‌ام و پس از گرفتن معافی حتماً به سر کاری خواهیم رفت، زیرا زندگانی ما کم‌کم غیرقابل تحمل شده است و باید خیلی چیزها را خودم تهیه کنم. پدر و مادرم از عهده تأمین احتیاجات ضروری من هم دیگر بر نمی‌آیند.

### شنبه ۲۷ آبان ۱۳۲۹

نسل ما کودکی را در سالهای حکومت بیست ساله بسر آورد و هنوز کاملاً این دوران را ترک نگفته بود که حمله روسها و انگلیسها به کشور ما آغاز شد. ما در اثر ظاهرسازی‌ها و فریبکاریهای گذشته، اوضاع کشور را جدی می‌گرفتیم و دارای غروری شده بودیم که نه قبلی‌های ما داشتند و نه بعدی‌ها پیدا کردند. از این رو حمله ارتش‌های خارجی و اوضاع

فضیحت باری که کشور ما پیدا کرد، در دل‌های کوچک ما آثار شدیدی به جای گذاشت و حس انتقامجویی و کینه‌کشی در ما تقویت شد. بر اثر این جریان‌ها، ما کودکان چشم و گوش بسته که جز دل‌های پاک و عواطف سرشار چیزی در دست نداشتیم، وارد میدان مبارزه شدیم و از هشت، نه سال پیش به جای آن که سال‌های کودکی را به بازی و تفریح بگذرانیم، صرف مبارزات سیاسی و اجتماعی کردیم که در اجتماع ما چندان تأثیر نکرد، ولی خود ما را از پای درآورد.

\*\*\*

ما اکنون نسلی تیره‌بخت و خسته‌ایم که از همه کارهای عادی زندگی عقب مانده‌ایم. ما آن مویزهای غور نشده بدبختی هستیم که سرنوشتمان در رنج و زحمت خلاصه شده است. ما دارای عمرهای کوتاه و دور از لذت و شیرینی هستیم و محکوم به تحمل بارهای اندوهی می‌باشیم که اغلب هم به خود ما ارتباطی ندارد. مغزهای زودرس بدبخت ما، وجودهای غیر مستعدمان را به سوی گرداب‌های مسئولیت‌هایی می‌برند که بسیار زودتر از موقع به ما روی آورده‌اند و دچار غم‌هایی می‌کنند که هرگز تناسبی با ما ندارند... هر دوران زندگی برای ما فقط دشواری‌ها و جنبه‌های بدش را به ارمغان می‌آورد و در هر مرحله زندگی به چیزی جز چهره زشت و تیره‌اش برخورد نمی‌کنیم. ما نسلی تیره‌روز و شوربختی هستیم که باید سپر بلای نسل‌های دیگر قرار گیریم. ما بار هر مسئولیتی را از دوش گذشتگان و آیندگان ربوده‌ایم و اکنون در زیر سنگینی آن گل‌های جوانی خود را پژمرده می‌سازیم.

### یکشنبه ۱۲ آذر ۱۳۲۹

از جانب برادرانم تا حدی آسوده خیالم، وضعشان روشن و عادی شده است. خودم هم بیش از مدت کمی به گرفتن معافی نظام ندارم و به زودی به مدرسه خواهیم رفت. اما مردم که بر سر کار روم یا کلاس. گویا راه حل دومی بهتر باشد و امسال لازم باشد که کمی بیشتر به تحصیل بپردازم.

\*\*\*

فصل کار و نویسندگی رسیده است کتاب جالبی را خیال دارم تا یکی دو ماه دیگر تمام کنم. عنوانش "من یک ناسیونالیست هستم" خواهد بود. یک اثر تبلیغی است با ضمیر اول شخص درباره بعضی صفات و عقاید من. فکر می‌کنم چیز بدیع و تازه و مؤثری بشود.



## سه شنبه ۱۴ آذر ۱۳۲۹

یکی از علل مهم برخی از عقب‌افتادگی‌های من احترام و فریفتگی بیش از حد پدر و مادر و نزدیکان من درباره شخصیت من بوده است. در طول زندگانی، کارهای غیرعادی و زودرس من چنان جلوی چشم اطرافیان مرا گرفت که دیگر هر کاری را برای من مجاز و پسندیده شمردند. هرچه در امر تحصیل کوتاهی کردم کسی اصلاً خیال نکرد که کار بدی می‌کنم، هرچه به دیگران و به نظریات ایشان بی‌اعتنایی کردم، صدایی از کسی درنیامد. در خانه مشروب خوردم، زنها را راه دادم، قماربازی کردم، از شانزده سالگی سیگار کشیدم، هروقت خواستم از منزل غیبت کردم و به طور خلاصه هر کار خواستم کردم و این آزادی مطلق که همراه با تحسین دیگران نیز بود مرا لوس کرد.

## پیش از ۲۰ دی ۱۳۲۹

به سراغ کارهای نظام و وظیفه خود رفته‌ام و خواهم رفت. امیدوارم آن را هم به زودی پایان دهم و بر این کابوسی که به روی زندگانیم افتاده است، کابوس شکست جبران‌ناپذیر تحصیلی خاتمه دهم از کتاب "من یک ناسیونالیست هستم" شش فصل را نوشته‌ام و یک فصل دیگر را هم به همین زودی به پایان خواهم رساند، ولی این تازه چرکنویس و طرح کتاب است...

پنج سال است که من صرفنظر از دوران‌های کوتاه و استثنایی درحال عقب‌نشینی و انزوا بسر می‌برم و با رنج و درد و با سختی و اندوه و بی‌نوایی دست بگریبانم. دردهای روحی و جسمی، تنهایی‌ها و انزواهای طولانی، شش ماه خفتن بر بستر بیماری، شکست‌های گوناگون و پیاپی در زندگانی سیاسی و اجتماعی و خصوصی و تحصیلی، بی‌چیزی و فقر و ناراحتی، احساس عقب‌ماندگی و ناتوانی و استغراق در دریای اندوه و رنج در این پنج سال مرا هرگز رها نکرده‌اند...

حوادث پنج ساله اخیر فقط مرا در حدود چهار سال در زندگانی عقب انداخته است و دیگر موفق نشده است به کلی مأیوس و دلسردم کند، یا به فکر خودکشی و انتحارم بیندازد و یا به دامان صوفی‌گری و مشروب‌خوری و لاقیدی و رندی و بی‌اعتنایی به همه چیزم بیفکند

## چهارشنبه ۲۰ دی ۱۳۲۹

در این ۹ ساله گذشته من کاملاً معنای خوشی و اندوه و پیروزی و شکست را دانستم. مزه زنها را چنان که باید و شاید چشیدم. دوستی و عشق و دشمنی و هوس را شناختم... تقریباً همه کارهایی را که ممکن است جوانی در محیط ما انجام دهد آزمودم... زندگانی پشت و

رو و زیر و بالای خود را به من نشان داد. چیزی نماند که مزه خود را به من نچشانده باشد و کاری نماند که نمونه‌ای از آن را نکرده باشم.

\*\*\*

به تدریج از همان سالها من به مسائل دیگری متوجه شدم که ربطی به دوران کودکی نداشتند، مانند علاقه به انزوا و مطالعه و مباحثات با بزرگترها و همچنین مطالعه در روحیه خود و دیگران...

دارم پیر می‌شوم. حس می‌کنم که چگونه رو به پیری می‌روم، با این که بیش از بیست و دو سال ندارم، یعنی در آغاز جوانی هستم، اما احساس می‌کنم که این سن برای من آغاز پیری است، زیرا بدبختانه آغاز جوانی من در سیزده سالگی بود...

کم‌کم از سیزده و چهارده سالگی دیگر جداً دست از بازی و تفریح و سر به هوایی برداشتم... من به جای این که در بیست سالگی جوانی را شروع کنم در چهارده سالگی به این دوران رسیدم و اینک عجیب نیست که پس از طی هشت سال رو به پیری باشم.

هنگامی که فقط هشت سال داشتم، پی به مهمترین موضوعی که دوران جوانی را مشخص می‌کند بردم، یعنی زن و ماهیت و تأثیر او را کشف کردم. در همان سنین برای من زن همبستر و زن همزبان مشخص شد و من طبیعتاً آن قدر در این مورد افراط کردم که تا سالها زن‌ها را کاملاً به دو دسته مشخص تقسیم کرده بودم و نمی‌خواستم با زنی که مورد علاقه‌ام بود و احتیاج همزبانی مرا رفع می‌کرد کوچکترین رفتار شهوانی بکنم و همچنین حاضر نبودم که کوچکترین توجهی غیر از توجه شهوی به زنانی که در این دسته قرار داشتند بنمایم.

### پیش از ۱۰ بهمن ۱۳۲۹

صفات عمومی و اصلی من که تا هنگام مرگ نیز در من خواهند بود، یعنی سرکشی و ماجراجویی و ناسیونالیسم شدید، مانع از آن می‌شوند که من یک سره تسلیم جریانات معنوی بشوم.

### سه شنبه ۱۰ بهمن ۱۳۲۹

روز ۲۷ اردیبهشت ۱۳۲۵ به امیرآباد رفتم و به خاطر موضوع بی اهمیتی به داخل منطقه

مین‌گذاری شده قدم نهادم و پس از طی تقریباً صد قدم به ضربت انفجار یک مین از پا درافتام.

اکنون وقتی آن روز را به خاطر می‌آورم، وقتی حالت خود را، حالت عادی و بی‌اعتنایی خود را هنگامی که در داخل منطقه مین‌گذاری شده به سرعت راه می‌رفتم در نظر مجسم می‌کنم، از تعجب به وحشت می‌افتم. من هرگز در هیچ خیابان و گردشگاهی به آن اندازه خونسرد و بی‌اعتنا نبوده‌ام و هیچگاه چنان حالت عجیب و ترس‌آور را در هیچ نقطه نداشته‌ام. گمان می‌کنم کمتر موجودی در جهان به آن درجه از بی‌اعتنایی و عدم توجه به سوی مرگ رفته است.

اما من اگر آن روز پای خود را از دست نمی‌دادم، چند روز بعد حتماً جان خویش را فدای بی‌اعتنایی و سهل‌انگاری وحشتناک خود می‌کردم. آن روزها تصادفات خطرناک برایم رخ داد. دوچرخه من مانند این بود که حتماً مأموریت کشتن مرا دارد. همه آن حوادث بی‌نتیجه ماند.

اما این یکی سرانجام از پایم درافکند. اما رفتارم پس از انفجار عجیب‌تر بود. من با چشمان بسته و مجروح و با تن زار و نگون می‌خواستم قطعه گوشتی را که نقطه اتصال قسمت مجروح و سالم پایم بود ببرم و در همان هنگام در حالیکه از درد به روی زمین می‌غلطیدم، مغزم مانند اوقات عادی کار می‌کرد...

سپس شش ماهی که بستری بودم شاهد تظاهرات جدیدتری از روحیه من بود. من رفتاری کردم که اکنون خودم هم از آن به تحیر می‌افتم. من در آن وقت فقط به زحمت ۱۸ سال داشتم. همان موقع در دفتر خاطرات خود نوشتم "در اثر این واقعه من هیچ ضرری ندیدم و چیزی از من کم نشد." حتی در جای دیگر نوشتم "این تصادف نه تنها خسارتی به من وارد نکرد، بلکه نفع زیادی هم برای من داشت به طوری که اکنون خیلی میل دارم از این روزها تا پایان عمر بسیار بر من بگذرند."

پیداست که چنین روحیه‌ای چنان با حوادث دردناک و تلخ روبرو می‌شده است. من خوشترین اوقات زندگانیم را در آن شش ماه گذراندیم. در آن هنگام نیز همین اعتقاد را داشتم: "اکنون من حیات خود را سراسر آمیخته با خوشبختی و سعادت می‌بینم..." این حادثه در همان هنگام در من کوچکترین تأثیر مخالفی نکرد و حتی به مقدار زیاد بر خوشبینی مفرط و بی‌باکی عجیب افزود.

آن هنگام هفده ساله بودم (اواخر ۱۳۲۴) چند ماهی بود با پدرم میانه‌خوشی نداشتم و به اصطلاح با هم قهر بودیم و من که از سیزده سالگی روابطم را با مادرم قطع کرده بودم

دیگر به کلی دست از خانواده شسته بودم. با پدرم چند ماه بعد به ناچار آشتی کردم، اما وضعم با مادرم هنوز فرقی نکرده است.

آن روزها مانند امروز و مانند همه سالهای پس از ۱۳۲۱ وجود من غرق فعالیتهای سیاسی بود و مخصوصاً در آن هنگام اشتغالات سیاسی خیلی بیش از هر موقع دیگر زندگی مرا در خود فرو برده بود. خیلی از خودراضی و مغرور و سرکش بودم.

\*\*\*

در همان مواقع به دختری که خیلی مورد علاقه‌ام واقع شده بود گفتم دیگر باید به روابط خودمان پایان بدهیم، زیرا من ترا خیلی دوست دارم و این علاقه مانع کارهایم می‌شود... بعداً به یکی از جالب‌ترین زن‌های دوران زندگانیم برخوردیم و اعتراف می‌کنم که شاید تا حدودی عاشق او نیز شدم. از همان هنگام بود که نخستین نشانه‌های وسیله‌ای بودن در من پیدا شد و من توانستم به این موضوع متوجه شوم که همه چیز را باید در برابر هدف خود چون وسائلی بیانگارم و به هیچ چیز آن قدر دل بسته نشوم که مانعی در راهم شود... از همان وقت بود که دریافتم وجودم دارای چند جنبهٔ مختلف است...

در فاصله میان ۱۷ و ۱۸ سالگی در زمانی که اوج روزگار جوانی من بود و از همان جا سیر من به سوی پیری آغاز یافت، با یکی از جالب توجه‌ترین زن‌های زندگانیم برخوردیم و یکی از شدیدترین عشق‌هایی را که توانسته‌ام به کسی پیدا کنم در خود احساس کردم... تمام عوامل ایجاد یک عشق کامل موجود بود. هم زن بسیار جالب و خوشایندی بود، هم وسیلهٔ دیدار همیشگی و تماس دائمی برایم فراهم می‌شد و هم از همه بالاتر یک علاقهٔ متقابل در میانمان وجود داشت. کیفیت این علاقهٔ متقابل هم چنان بود که من می‌پسندم، یعنی من بیشتر مورد علاقه بودم تا علاقه‌مند و اصولاً در همهٔ روابطی که با زنان داشته‌ام اگر بیشتر مورد علاقه آنها واقع نمی‌شدم نمی‌توانستم علاقه‌ای به ایشان داشته باشم. اما سرکشی و تمردی که همواره مرا در هر مورد فرا می‌گیرد مانع از آن شد که من واقعاً و کاملاً گرفتار عشق او شوم و حتی کوچکترین اظهار عشق صریحی به او نکنم. مدت‌ها وقت ما به گوشه و کنایه گذشت. یک جنگ پنهانی همواره در میان ما بود، از هم می‌گریختیم و به سوی یکدیگر روی می‌آوردیم.

من همواره در رفتار خود با زن‌ها ظالم بوده‌ام و میل داشته‌ام که آن‌ها را از خود بترسانم. در همان ۱۷ و ۱۸ سالگی هم این روش را به شدت اعمال می‌کردم. خلاصه یکی از قشنگ‌ترین و جالب‌ترین حوادث عاشقانهٔ زندگانیم را در آن اوقات بسر بردم. همه چیز، همهٔ عوامل برای آن که این حادثه را زیبا و دلپسند بکند موجود بود. صفات ما، خصوصیات

ما، شکل و رفتار ما و نوع ارتباط ما، همه خوشایند و دوست‌داشتنی بود. من نقش یک مرد کامل را به عهده داشتیم و او نقش یک زن کامل را. اما این دو کمال از ایجاد یک عشق کامل ناتوان بود... من موجودی بودم که تحت تأثیر همه عوامل حالتی رؤیایی و آسمانی پیدا کرده بودم. هم ظاهر خوبی داشتم، هم متهور و بیباک بودم. هم به اندازه خود چیز خوانده و فهمیده بودم و هم زندگانیم غرق در حوادث غیرعادی و شیرین بود. این عوامل دست به دست هم داد و مرا موجودی ساخته بود که بر زمین راه می‌رفت اما سرش در آسمان‌ها بود. من در آن هنگام آن قدر از همه سو مورد توجه و تحسین و علاقه قرار داشتم و ضمناً زندگانیم به اندازه‌ای پرحادثه و دوست‌داشتنی و غیرطبیعی بود و به حدی فاصله‌ام با همسالان و امثال خودم زیاد شده بود که دیگر چشم واقع‌بین نداشتم و بر بال‌های جوانی و زیبایی و عشق و ماجراجویی، بر بال‌های هوس و خطر، جهان را از یاد برده بودم.

### پنجشنبه ۱۹ بهمن ۱۳۲۹

بدبختانه اوضاع از هیچ نظر قابل امیدواری نیست. زبده نسل گذشته ما که کمونیسم را به این کشور آورد، اکنون تسلط حقیقی و کامل بر اوضاع یافته است. پس از "فرار" وقیحانه و عجیب زندانیان سیاسی، اینک بر من مسلم شده است که هر آن باید در انتظار غلبه کمونیستها در این کشور باشم.

ملیون با همه جوش و خروشی که به راه انداختند کاری از پیش نبرده‌اند؛ توده ایرانی کمونیست نیست و بیشتر به سوی ملیون گرایش دارد، ولی این افراد فاقد قدرت و شهامت انقلابی هستند. اینها آزادیخواهان محافظه‌کاری هستند که در هر کشور موظفند جای خود را به ناسیونالیست‌ها و یا کمونیست‌ها واگذارند. جبهه ملی بر پیشه‌وران بازاریان و طلاب و تا حدی کشاورزان متکی است نه بر جوانان دانشجو و پیشرو و کارگران، افراد مبرز و مؤثر جبهه ملی را برخی کارمندان دولت و گروهی جوانان مذهبی بی‌مصرف تشکیل می‌دهند. این جبهه با این افراد و رهبران و اتمسفر تشکیلاتی و سیاسی مکرر به کارهایی جز ایجاد جار و جنجال نیست و حداکثر پیروزی‌های آن در برخی اصلاحات خلاصه می‌شود.

برخلاف، کمونیستها قدرت خود را بر کارگران و جوانان استوار ساخته‌اند و با آن که رهبران ایشان هم شهامت و لیاقت انقلابی ندارد، باز به واسطه اتمسفر خاص محیط‌های کمونیستی، سرانجام ممکن است یا در اثر سازش اربابشان با انگلیسها و یا به واسطه جلب موافقت باطنی برخی تشکیلات کشوری به نحو مسلحانه یا نیمه مسلح بر کشور ایران تسلط یابند. به علاوه، در اثر جنگ جهانی که دیگر بعید نیست به طور حتم خواهند توانست قدرت را به دست بگیرند. اکنون تشکیلات حزب توده به طور مخفی (ولی چه

مخفی) به شدت فعالیت می‌کند. روزنامه‌ها و نشریات علنی و غیرعلنی دارند و موافقت دستگاه‌های حاکمه و اداری با ایشان به حدی است که روزنامه‌های مخفی ایشان به وسیله پست و کاملاً مانند نشریات عادی منتشر می‌شود! افکار کمونیستی که ره‌آورد افراد برجسته نسلی قبلی ما است، اکنون در عده زیادی از افراد نسل ما رسوخ کرده است و ما که ناسیونالیسم را به این ملت شناسانده‌ایم، اکنون باید در انتظار نسل بعدی باشیم، زیرا نسل‌های گذشته به کلی از حیطة قدرت ما خارج است و نسل خودمان هم خیلی دیر حرف‌های ما را باور می‌کند.

افکار ناسیونالیستی که به وسیله نسل ما یعنی کسانی که اکنون بین ۲۰ و ۲۵ سال دارند رهبری می‌شود، به واسطه نداشتن وسایل تبلیغ، به کندی پیشرفت می‌کند و تازه صفات نامناسبی که در افراد برجسته نسل ما وجود دارد و مانند ناسازگاری و جاه‌طلبی‌های مضر، اکنون در حدود سه جریان ناسیونالیست بوجود آورده است. هریک از این دو یا سه جریان به تنهایی کار می‌کند و با دیگر جریان‌ها بیش از مخالفین دشمنی دارد. اینها که یک فکر را تعقیب می‌کنند، بی‌توجه به پیشرفت‌های عظیم دشمنان خود، کودکانه با یکدیگر نزاع می‌کنند و بهانه‌های احمقانه از یکدیگر می‌گیرند. نسل ما شایستگی انقلابی دارد و خواهد توانست سرانجام بر مشکلات فائق آید و سرنوشت میهن ما را تغییر دهد، ولی این کار بدبختانه به این زودی‌ها عملی نیست و ما نخواهیم توانست بر گذشتگان خود، بر کمونیست‌ها پیشی بگیریم. ما به ناچار پس از پیروزی کمونیست‌ها قدرت کافی بدست خواهیم آورد و جای آنها را خواهیم گرفت. اما چقدر خوب بود که ما زودتر از اینها به پیروزی می‌رسیدیم.

همه کوشش‌های من در راه اتحاد و پیشرفت جریان‌ها مختلف ناسیونالیست صرف می‌شود اما هنوز به نتیجه‌ای نرسیده است. جهان‌بینی ناسیونالیسم اکنون پیشرفت‌هایی کرده است؛ شاید در سراسر ایران اکنون دو سه هزار نفر باشند که این عقیده را در مراحل مختلف آن داشته باشند. اما این کافی نیست، ناسیونالیسم باید همه نیروهای انقلابی اجتماع مانند کارگران و مخصوصاً جوانان، جوانان نوری و تازه کار را شامل شود. کارگران از دست ما بیرون رفته‌اند، اما جوانان، جوانان امیدهای حال و آینده ناسیونالیسم هستند.

### یکشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۲۹

من نه تنها در گفتگو با دیگران، بلکه در عموم موارد دیگر زندگانی اجتماعی نیز ناچارم خود را گاه‌گاه به نفهمی بزنم و مانع از بروز ماهیت وجود خویش گردم. من باید خود را غیر از آنچه هستم نشان بدهم. این مردمند که مرا وادار به این قبیل کارها می‌کنند. این مردمند که از صراحت و روشنی و حقیقت بدشان می‌آید و اصرار دارند که گول بخورند و

ملعبه قرار گیرند. من نمی‌خواهم از مردم متنفر باشم، به نظر من مردم آنقدر بدبختند که ما حق نداریم از آنها متنفر باشیم، اما همین مردم مرا وادار می‌کنند. من عمل را دوست دارم اما مردم مرا مجبور می‌کنند که بیشتر حرف بزنم.

### ۲۶ اسفند ۱۳۲۹

در زندگانی خصوصی نیز پیشرفت‌هایی کرده‌ام و اکنون تا گرفتن معافی نظام وظیفه تقریباً فاصله‌ای ندارم و از آغاز سال آینده خواهم توانست برای نامنویسی فعالیت کنم و به زندگانی خود سر و صورتی بخشم.

### چهارشنبه ۲۹ اسفند ۱۳۲۹

اینک در پایان سال پرماجرا و دشوار ۲۹ می‌توانم مطابق معمول بیلانی از این سال ترتیب دهم و خود را بررسی کنم. امسال برای من درست دنباله سال گذشته بود. من در این سال سرنوشتی مشابه پارسال داشتم. در همه جا شکست خوردم. زندگانیم در سکوت و خموشی، در انزوا و قناعت گذشت و شبانه روزم را کوشش‌های مداوم ولی بی‌نتیجه، کوشش‌هایی که اقبالاً در همان موقع هرگز نتیجه‌ای نمی‌بخشید، فرا گرفت.

سال ۲۹ دشواری‌های پارسال را تکمیل کرد و مرا که هنوز درس عبرت نگرفته بودم کاملاً متنبه ساخت. سیر شخصیت من هم مانند حوادث کمتر تغییری کرد. من در جاده اعتدال و سرد شدن و خشک قضاوت کردن، همچنان پیش رفتم و هر زمان در این عادت راسخ‌تر شدم که همه چیز را به سردی و کم‌اعتنائی تلقی کنم و نظری همه‌گیر داشته باشم....

در سال ۲۹ قسمت مهمی از عمر من به تنهایی و در خانه سپری شد. از معاشرت و جوشش با دیگران، از تفریح و خوشی و تنوع رویگردان شدم. اغلب اوقاتم با خودم می‌گذشت، فعالیت‌هایم منحصر به یک جنبه شده بود و در آن جنبه هم هرگز موفقیت قطعی بدست نیاوردم.

### سه شنبه ۱۷ اردیبهشت ۱۳۳۰

با آن که اوقاتم بیشتر صرف امور درسی می‌شود، باز توجه به اوضاع سیاسی فکر مرا مشغول داشته است، مخصوصاً وقتی دیدم در اواسط بهمن ماه گذشته اظهار نظرهایی راجع به اوضاع کرده بودم. از اواسط اسفندماه گذشته در کشور ما وقایعی رخ داد که به کلی ورق را برگرداند. پس از مرگ رزم‌آرا، همه چیز عوض شد. نفت ملی شد و چند روز بعد باید از کمپانی خلع ید شود. دکتر مصدق نخست‌وزیر شده و تا امروز چنان خوب بازی کرده است که من اطمینان زیادی به پیروزی او دارم.

اکنون جریان‌ات تغییر کرده است. انگلیسها در جنوب عشایر را مسلح می‌سازند و حزب توده به نحوی بسیار عجیب تقویت یافته است. در خزانه پولی یافت نمی‌شود و در مجلس جمع زیادی مترصد نشسته‌اند که جبهه ملی را خرد و نابود کنند. انگلیسها که کارد به استخوانشان رسیده است دست به خرابکاری زده‌اند و آمریکائی‌ها بالاخره معلوم نیست چه می‌خواهند. اکنون چنان وضع بحرانی وحشتناکی در میهن من حکمفرماست که هرگز نظیری نداشته است.

هیچ روزنه‌امیدی جز مهارت دیپلماسی دکتر مصدق و جنبش و بیداری نسبی عموم مردم و یک وضع خاص بین‌المللی که در اثر مهارت ممکن است به نفع ما جریان یابد، موجود نیست. من می‌ترسم، پنهان نمی‌کنم. در عین آن‌که به پیروزی تقریباً اطمینان دارم باز می‌ترسم آن قدر دشمنان نیرومندند که جای خوشبینی نمانده است. اما مسئله آن است که دکتر مصدق که تاکنون نظر خوبی چندان به او نداشتم ۷۰ سال در تاریکی خود را آماده این روزها کرده است. وی از بدو نخست‌وزیری تاکنون از یک مرد اصولی و مبارز و سیستماتیک به یک دیپلمات زبردست موقع‌شناس تغییر شکل داده است. همه اقدامات او احتیاط‌آمیز و میانه‌روست، وزرای او همه کسانی هستند که هیچ حسنی جز معروفیت و حسن شهرت در محافل متنفذ کشور ندارند. از همان آغاز کار دست به کارهای عوام‌فریبانه و خوش‌ظاهر زده است. برنامه‌ای بسیار مختصر با هزار تعارف و لفاظی تقدیم کرده و رأی اعتماد گرفته است. دستگاه تبلیغاتی جبهه ملی کاملاً سعی کرده‌اند که دولت را اساساً به خود منتسب نکنند و برای آن فقط یک وظیفه، ملی کردن نفت قائل شوند، تا عجز و ناتوانی آن را بپوشانند و ضمناً به طور حتم در این مبارزه پیروز شوند.

همه کوشش‌های عمال شرکت و توده‌ای‌ها برای آن که سر دولت را به جاهای دیگر گرم کنند، بی‌نتیجه مانده است و این دولت تصمیم دارد انگلیسها را از ایران بیرون بریزد. اکنون برای انگلیسها جز این چاره‌ای نمانده است که به ایران نیرو پیاده کنند و یا عشایر را به قیام وا دارند، مخصوصاً که امکان هر تحریک بین‌المللی مؤثر را طرح اجرای ملی شدن نفت با ظاهر کاملاً میانه‌رو و منصفانه خود از میان برده است. همین دو موضوع است که مرا به وحشت دچار کرده، اگر انگلیسها حماقت را به این حد بکشاند که به ایران حمله کنند و پای روسها را باز نمایند و یا اگر جیره‌خواران خود را با کمک خائنین کمونیست در سایر نقاط به شورش وا دارند، چه خواهد شد؟

تا یکی دو ماه دیگر تکلیف روشن خواهد شد. کشور ما در آستانه تحول بزرگی است؛ تحولی که همه چیز را تغییر خواهد داد. من احتمال پیروزی را عاقلانه‌تر می‌دانم و به همین علت است که باید خود را برای مواجهه با تغییرات آینده آماده کنم. خیلی از اصول تبلیغاتی ما به ناچار تغییر خواهد یافت، پیروزی میلیون، کار را بر ما ناسیونالیست‌ها دشوارتر



خواهد کرد و ما باید به سرعت خود را آماده برای مواجهه با تغییرات بعدی افکار عمومی و سایر مقتضیات بکنیم.

### یکشنبه ۱۹ خردادماه ۳۰ [۱۳]

هربار که از دیدار این وجود دلخواه باز می‌گردم، اندوه تا چند روز بعد گریبانم را رها نمی‌کند، با این که دیدارهای ما از خوشی و شادمانی و زیبایی سرشار است و بهترین ساعت‌های زندگانی روزانه من به شمار می‌آید... این زن همه تحسینات و تمجیدات مرا نسبت به خود جلب کرده است و به همین دلیل از این که همه عشق‌های مرا به خود متوجه کند، عاجز مانده است. من خوب می‌فهمم که عاشق او نیستم اما به شدت تمام او را تحسین می‌کنم. وضع طوریت که دیگر تمام زندهای گذشته و حال زندگانیم را در مقایسه با او بی‌لطف و بی‌رونق می‌یابم. دیگر حتی برخلاف همه تمایلاتم نمی‌توانم به دیدار زندهای دیگر کوچکترین رغبتی هم احساس کنم. همه را از چشم انداخته است. او به اندازه‌های نکته‌سنج و باهوش و زرنگ است که من به زحمت فقط در سومین دیدار توانسته‌ام تا حدی ابتکار عملیات را به دست بگیرم. خیلی در این که مرا شیفته خود سازد عجله می‌کند، اما اگر می‌دانست که احترام و ستایش چه مقدار جای عشق را در دل من گرفته است خیلی ممکن بود ناراضی شود. دیدارهای او برای من آموزنده و مفید است. من باطناً و غیرمستقیم از او درس می‌گیرم. از وقتی با او آشنا شده‌ام و به کسی برخورداهم که می‌تواند تمام افکار و عقاید و حرفهای مرا تحمل کند، کاری که به این درجه از کمال و زیبایی و لطف، هیچکس تاکنون نکرده است، هر روز اندیشه تازه‌ای به سرم می‌آید. هر وقت به فکر او می‌افتم، چه افکار تازه و شیرین که برایم آشکار نمی‌شود؟

اما این عامل مخرب همه لذات تاکنون زندگانیم، این تفکر منحوس در این مورد هم دست از سرم بر نمی‌دارد، باز می‌بینم در کار آنست که حتی این زن دلخواه کم‌نظیر را هم برایم عادی و بی‌لطف کند. آنچه تاکنون همواره مانع از این شده است که زندگانی من رنگ و آبی پیدا کند این بوده است که من هرچیز را بیشتر دوست داشتم، بیشتر مورد تفکر قرار می‌دادم و چیست که در برابر یک تفکر مداوم و مسلح، خود را حفظ کند؟ چیست که در برابر تفکر دوام بیاورد و زیبایی و لطف خود را نگاه دارد؟ به همین علت من هرگز نتوانستم زیبایی‌ها را در زندگانیم کاملاً راه بدهم. هرگز موفق نشدم این گذران تلخ و سنگین را با یک عشق، با یک پرستش، با یک خیال زیبا درباره یک موجود زیبا، رنگ‌آمیزی و قابل تحمل کنم.

همین تفکرات همیشگی من بود که نگذاشت هیچ چیز وجود مرا تکان دهد. نگذاشت من هم لذت عواطف و حالات شدیدی از قبیل عشق و حسادت، و ناکامی و رنج را بچشم.

مانع از این شد که عشق آموزنده را، عشق مست‌کننده و سوزنده را بشناسم. نگذاشت که آرزوی یک زن رگه‌ایم را پر کند و وجودم را آتش بزند. مانع از این شد که من طعم شدیدترین و کشنده‌ترین لذتها و ناکامیها را بچشم. حالتی که فقط یک عشق می‌تواند به انسان بشناساند. افسوس که من عشق را نشناختم و نخواهم شناخت. حیف که هیچ‌گاه نخواهم توانست به یاد زنی همه چیز را فراموش کنم. صد حیف که آرزوهای من در یک هیکل دلارام جمع نخواهد شد و من هرگز نخواهم توانست خواسته‌ها و تمایلاتم را با لباسی که زیباتر از آن در جهان نیست، یعنی در وجود یک زن بیوشانم. خیلی دلم می‌خواست یک بار این آرزو برآورده می‌شد و من فقط برای یک بار می‌توانستم دنیا را در وجود دلربای یک زن تماشا کنم و از دریچه چشم‌های مخمور او به جهان بنگرم. اما راستی اگر ممکن بود من مفهوم عشق را درک کنم، هیچ موجودی در دنیا به اندازه این زن برای فهماندن آن تناسب و شایستگی نداشت.

### آدینه ۳۱ خرداد ۱۳۳۰

این زن را دیگر ندیده‌ام. به بیلاق رفته است و هر وقت بتواند به دیدارم خواهد آمد، اما دیگر علاقه‌ای که آن روزها به او داشتم در دلم وجود ندارد. فقط دو هفته دوری کافی بود که تأثیر او را زایل کند. روحیه من گویی فقط آماده آنست که از هر واقعه، وسیله‌ای برای کشتن علائق بسازد. برای من ندیدن و زیاد دیدن هر دو یک نتیجه به بار می‌آورد.

### سه شنبه ۴ تیر ۱۳۳۰

اینست بزرگترین مشکل زندگانی من، من مثل کسی که با خودش شطرنج می‌بازد، فرمانده واحد لشکرهای متخاصم هستم. باید دائماً با خود بستیزم و همواره خود را شکست بدهم. من هیچ وقت برای یک مدت طولانی نمی‌توانم وضع طبیعی و یکنواخت داشته باشم. حالات من حداکثر صورت ادواری دارد. گاهی اینطور و گاهی آنطور، اما بدبختی اینجاست که حاضر نیستم بی‌قید و شرط دچار این تغییرات بشوم. من می‌خواهم در هر زمان درجه و میزان تغییراتم را به میل خود تعیین کنم و از این رو زندگانیم در مبارزه دائمی بر ضد همه چیزهایی که وجودم را ساخته‌اند، غوطه‌ور است. این وضع به هیچ وجه طبیعی نیست و ادامه آن مرا از پا در خواهد افکند. با خود جنگیدن، کار خطرناکیست و وجود خود را رزمگاه فضائل و صفات و عواطف گوناگون کردن، شاید به بی‌خبری از نفس بیانجامد.

### پنجمشنبه ۶ تیر ۱۳۳۰

اگر بنا باشد از بعضی معایب خود راضی باشم، در درجه اول فراموشکاری و بلهوسی خود را

دوست خواهم داشت، چون طول عمر و سلامت مزاج مرا به طور حتم، همین دو عیب تأمین خواهد کرد...

قدرت فراموش کردن من تاکنون مرا از بدبختی‌های بزرگ حفظ کرده است. من در کشاکش زندگانی متنوع و رنگارنگ خود با اتکا به این حافظه بی‌وفا و طبع بلهوسی و هرجایی، از گردابها و توفان‌های هراس‌انگیز جان به سلامت برده‌ام. تمایلات و خواست‌های دیوانه‌وار سمج و بهانه‌جویی مرا همین هرزگی و فراموشکاری خاموش و خفه کرده است. من اگر قمارباز نشده‌ام، اگر دائم‌الخمر نیستم، اگر تا گردن در منجلاب‌های عاشقانه فرو نرفته‌ام، فقط به همین دلیل بوده است که زندگانیم هزار رنگ داشته و حافظه‌ام حوصله نگاهداری تمایلات و افکار و خاطرات را فاقد بوده است.

### سه شنبه ۱۱ تیر ۱۳۳۰

همه بدبختی‌های من از این تمایل جهنمی به قدرت و تسلط سرچشمه گرفته است. این میل یا بهتر بگویم شهوت به قدرت است که مرا چنین در دست خود زبون و گرفتار کرده است.

### سه شنبه ۱۱ تیر ۱۳۳۰

دوستی و دشمنی، علاقه و بیزارى، اعتقاد و بی‌اعتقادی را تغییر داده‌ام تا بتوانم با نظر بیطرفانه‌تری عقیده قطعی خود را تعیین کنم و حتی‌المقدور از تأثیر عوامل دیگر برکنار مانم. وجود خود را به یک میدان جنگ، به یک آزمایشگاه و باغ‌وحش تبدیل کرده‌ام تا بتوانم سرانجام فقط ساخته خود باشم و همه چیز را در زندگانی خود به میل شخصی خودم بپذیرم.

\*\*\*

من از حدود ۱۳ سالگی سعی کردم که زندگی خود را فقط به میل خود بگذرانم. در آغاز تمایل من محدود به هدف‌های زندگانیم بود، اما کم‌کم کار به جایی کشید که نسبت به صفات و مشخصات اصلی خود نیز یاغی شدم و از آن زمان ده سال است که همه افکار من متوجه این نکته بوده است... در حدود ده سال کار من شک کردن درباره چیزی بوده است که در نظر اول اساساً قابل تردید نیست. ده سال دائماً می‌کوشیده‌ام که هر مسئله‌ای را از سر برای خود مطرح کنم و درباره هر موضوعی به اظهار نظر بپردازم. ده سال با عادت‌ها و عقیده‌ها و ایمان‌ها جنگیده‌ام. هرچیز را که قابل احترام بوده است در نهانخانه وجود خود به لجن کشیده‌ام. همه چیز را رد کرده‌ام و از نو پذیرفته‌ام.

هر چه را دوست می‌داشتم طرد کرده‌ام و به هرچه که مورد تنفرم بوده است روی آورده‌ام تا بتوانم بعداً به میل خود تمایلات و کشش‌ها و همچنین بیزاری‌ها و انزجارهایم را تعیین کنم. جای همه چیز را به کرات در زندگانیم عوض کرده‌ام، جای دوستی و دشمنی، علاقه و بیزاری، اعتقاد و بی‌اعتقادی را تغییر داده‌ام... وجود خود را به یک میدان جنگ، به یک آزمایشگاه و باغ وحش تبدیل کرده‌ام تا بتوانم سرانجام فقط ساخته خود باشم و همه چیز را در زندگانی خود به میل شخصی خودم بپذیرم. ده سال کارم تقریباً به این منحصر شده است که زندگانیم را به مسئولیت و اختیار خود بسازم و امروز احساس می‌کنم که قسمت اساسی این کوشش نتایج رضایت‌بخش داده است... این که دخالت دائمی و ده ساله من در زندگانیم چه نتایجی از لحاظ ارزش شخصی من بیار آورده است، و قضاوت در این باره که شخصیت فعلی من به این کوشش‌ها می‌ارزد یا نه، به مقدار زیاد بستگی به قضاوت دیگران و مخصوصاً آینده دارد. خود من از وضع روحی و فکری خود ناراضی نیستم... ممکن است من از این که رو به پیروزی هستم و همه چیز در زندگانیم گواهی می‌دهد که سرانجام موفق خواهم شد، احساس شادمانی و سعادت کنم؛ ممکن است مشاهده برخی موفقیت‌های روزانه کامم را شیرین کند و رنگ و رونقی به زندگیم ببخشد. ولی این جنبه‌های مثبت، هرگز قابل مقایسه با ناراحتی‌ها و گرفتاری‌های دائمی من نیست. من خود را از دیگران آزاد کرده‌ام، اما اسیر خود شده‌ام. زندانی که دست‌های من برایم ساخته است به مراتب ناراحت‌تر و غیرقابل تحمل‌تر است و من خودم زندانبانی بسیار بی‌رحم‌تر و سختگیرتر از هر عامل خارجی هستم... چه بسیار اوقات که از دست خود، از دست فکر و هوش خود به فریاد آمده‌ام.

### دوشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۰

دوره متوسطه که برای من یازده سال طول کشید، سرانجام تمام شد. یازده سال من مشغول گذراندن شش سال بودم. کمتر چیزی به این اندازه عجیب است. اما عجیب‌تر آن است که من بالاخره بدون آن که ترک تحصیل کنم توانستم گلیم خود را از آب بکشم.

\*\*\*

خیالم از جانب برادرانم آسوده شده است، هرکدام منظم‌اً مشغول پیشرفت در امور مربوط به خود هستند و امید بسیاری به آینده آنها حتی آینده سیروس می‌رود. مخصوصاً در زمینه برادرانم بی‌اندازه راضی و خرسندم. من هرچه از دستم برمی‌آید به خاطر این دو کرده‌ام و خوشوقتیم که نتایج نیکوی کوشش‌هایم را می‌گیرم، حتی مشاهده آسایش خاطر پدرم نیز برایم شادی‌آور است.

من فقط و فقط چهار سال را از دست داده‌ام، اما در عوض فهمیده‌ام که دیگر نباید حتی یک ماه را هم گم کنم. با کمال دقت در راههایی افتاده‌ام که وقت و نیرو و پول مرا حفظ کند و افزایش دهد. پس از آن که بر همه مشکلات خانوادگی پیروز شده‌ام، زمینه آن هم فراهم آمده است که امور زندگانی‌مان روز به روز بهتر شود.

### آدینه ۱۵ شهریور ۱۳۳۰

کار استخدامم در وزارت دارایی رو به انجام است و در کنکور دانشکده هم باید قبول شوم.

\*\*\*

با این که حال خوبست و باید کاملاً از وضعم راضی باشم، نگرانی و بی‌تکلیفی آسوده‌ام نمی‌گذارد. هرچه می‌کنم نمی‌توانم گذشته را فراموش کنم و به یاد آینده دلخوش باشم. همه کوشش‌های من برای آن که وضع اکنونم را قابل تحمل گردانم و خود را به یاد موفقیت‌های حتمی آینده دلخوش سازم، بی‌نتیجه مانده است. زندگانی من یک گیر پیدا کرده است و این گیر هم که بازشدنی نیست.

من هرچه هم موفق و شادکام باشم باز تا این بدبختی را اصلاح نکنم، نمی‌توانم خود را خوشحال و راضی بشمارم. نه ور رفتن به زنها، نه ورزش، نه مطالعه و نه هیچ کار دیگری توانسته است مرا از فکر این گرفتاری که بدتر از همه دائماً گذشته‌ها را به رخم می‌کشد، منصرف سازد. مخصوصاً این گذشته؛ یاد این گذشته عجیب و غریب است که روزم را تیره کرده است. اگر این گذشته نبود، اگر این ندامت‌ها وجود نداشت، اگر دائماً به یاد اشتباهات سابقم نمی‌افتادم الآن زندگانیم چه نقصی داشت؟

\*\*\*

زیاد به خودم نمی‌رسم. یا مشغول عیاشی و ولگردی و شب‌زنده داریم و یا در میدان حوادث جور [و] اجور مایوس‌کننده و احياناً امیدبخش پرسه می‌زنم... به واسطه تغییرات دائمی و عجیب حوادث مرتباً نظریات فرعیم تغییر می‌کند. عواطفم نسبت به دیگران همواره دچار نوسانست.

### سه شنبه ۲۶ شهریور ۱۳۳۰

بی‌آن که زیاد کوششی کرده باشم اوضاع رو به بهبود رفته است. دیگر می‌توان امیدواری قطعی داشت. سرانجام حوادث بد مغلوب افرادی شده است که با تمام معایب خود، این خاصیت را به همراه داشتند که به شدت و دیوانه‌وار در راه هدف خود گام بردارند. خواست قطعی و شدید و مداوم دوستان من در کار آن است که بر پیش‌آمدهای ناپسند سال‌های

اخیر غلبه کند و بار دیگر قدرت متحد همه ما که بی شک زبده نسل فعلی این کشور به شمار می آید، ناسیونالیسم را رو به پیروزی قطعی براند.

ما که از سال های کودکی، از آن هنگام که همسالانمان سرگرم بازی و تفریح بودند دست به این مبارزه طولانی و مداوم زده ایم، بی هیچ تردید موفق خواهیم شد بر مشکلات پیروز شویم و مقصود خود را از پیش ببریم. ناسیونالیسم، به معنای کامل و علمی آن اکنون کاملاً در اجتماع ما جای خود را باز کرده است و ناسیونالیست ها به آن حد رسیده اند که بتوان روی آن ها حساب کرد. شاید دو سال دیگر حزب ناسیونالیست ها پس از حزب توده مهمترین احزاب این کشور شود. هم اکنون تأثیر و نفوذ ناسیونالیست های متفرق کشور ما به آن حد رسیده است که می توانند در شهری مانند قزوین یک میتینگ ۶ هزار نفری راه بیاندازند و حزبی مانند زحمتکشان را به همکاری با خود در برخی قسمت ها وا دارند.

خود من اکنون وارد فعالیت های حزبی رسمی تر و پرتظاهرتری شده ام و پس از یک دوری ممتد از محیط های حزبی اکنون مشغول تطبیق دادن خود با مقتضیات جدید هستم. درست است که حساب های چند سال پیش اقلاد در مورد شخص خودم از میان رفته است، درست است که دیگر مانند آن وقت ها نمی توانم توقع و انتظار داشته باشم اما لاقول وقتی درست دقت می کنم متوجه می شوم که کوشش های قبلی هرگز به هدر نرفته است. اگر خوب فعالیت کنیم تا دو سال دیگر آب رفته به نحوی بسیار بهتر و مطلوب تر به جوی باز خواهد گشت و همه باخت ها جبران خواهد شد. آنچه از ناکامی های قبلی ماند یک دنیا تجربیات تلخ بود.

### چهارشنبه ۲۷ شهریور ۱۳۳۰

آدمها را نباید دوست داشت و از حوادث نباید ترسید. این مهمترین چیزی است که از ۸ سال زندگانی در مخاطرات و حوادث بدست من آمده است. این همه منطبق مرا تشکیل می دهد. بالاخره پس از اتمام زیر و بالاها، بعد از همه تحولات و تغییراتی که در روحیه من پیدا شد، توانستم آنچه را که لازم داشتم بدست آورم.

روحیه من آمیخته عجیبی است از عواطف بی آرام یک هنرمند، با ایمان و تعصب یک مجاهد، و خشونت و سردی یک مرد سیاسی. اما خوشبختانه هرچه بیشتر می گذرد عنان اختیار من بیشتر به دست مرد سیاسی می افتد که با منطبق خشک خود می داند چگونه نیرومند شود. این کشف آخری فلسفه مرا تقریباً کامل کرده است؛ اگر من بتوانم از این پس خود را چندان رهبری کنم که دیگر علاقه شدید به دیگران در دلم راه نیابد به خوبی خواهیم توانست هرگونه ناراحتی و گرفتاری را از عرصه زندگانی خود طرد کنیم، زیرا خوشبختانه حوادث هیچگاه مرا نمی ترسانند و مأیوس نمی کنند.

بزرگترین نقطه ضعف من تاکنون آن بوده است که زیاد دوست می‌داشتم، تاکنون من خود را غرق در چیزهایی می‌کردم که مورد علاقه‌ام قرار می‌گرفتند... اما زنها زیاد اهمیتی ندارند؛ آنچه را باید مواظب باشم دیگر زنها نیستند، بلکه این همکاران و همفکران و مخصوصاً خودکارها و فکرهاست. برای آدمی که قدرت و نیرومندی می‌خواهد یک قلب سرد و یک منطق بی‌اعتنا لازمست؛ زیرا مطابق یک ناموس تغییرناپذیر هر چه به نیرومندی بیشتر علاقه داشته باشیم به ناچار باید از لذات دوست داشتن محروم‌تر شویم.

در این دنیایی که دائماً در تغییر است. با این آدمهایی که هیچگاه نمی‌توانند یک جور باشند و یا اقلأً یک جور جلوه کنند، با این حوادث گوناگون و این جهان ناپایدار، چرا ما پایدار بمانیم؟ وقتی همه چیز تغییر می‌کند ما چرا تغییر نکنیم و از آن بالاتر، چرا دل به ناپایداری‌ها ببندیم؟ چرا خود را گرفتار چیزهایی کنیم که فردایشان مانند امروز نیست؟ چرا به دست خود زنجیر بر گردن بیفکنیم؟... عرفای بزرگ میهن من حق داشته‌اند. من دیگر دل به ناپایدار نخواهم بست. آدمها را دوست نخواهم داشت و از حوادث نخواهم ترسید.

### یکشنبه ۳۱ شهریور ۱۳۳۰

بر خلاف نظریه سابقم دل خود را از یخ و سنگ خواهم کرد و هرچه حرارت است به بیرون اختصاص خواهم داد. من احتیاج دارم که باطنی سرد و ظاهری خروشان داشته باشم. دیگر تنها اشکال بر سر این است که نتوانم ظاهر را حفظ کنم و تضادی را که در میان باطن و ظاهر من وجود دارد مخفی نگاه دارم. از این به بعد باید با کمال دقت مواظب آن باشم که خود را آن گونه که واقعاً هستم نشان ندهم. من این روش را ادامه خواهم داد.

\*\*\*

در مورد عشق هم که خیالم مدتهاست راحت شده... عشق مال آنهایی است که می‌توانند گاهی جلوی فکر کردن خود را بگیرند، نه اشخاصی مانند من که به بدبختی توجه و تفکر دائم گرفتارند.

### آدینه ۵ مهر ۱۳۳۰

عیب بزرگ امسال من... ولی بود که برای عیاشی و هرزگی در من بوجود آمده بود... من متأسفانه آمادگی کاملی برای استغراق در خوشگذرانی و لذت‌جویی دارم.

در آستان بیست و چهارمین سال این زندگانی پرماجرا که مجموعش چندان بد نبوده است، یک بار دیگر تصمیم خود را دائر بر نیرومند شدن تکرار می‌کنم.

\*\*\*

من محکم سر جای خود ایستاده‌ام و حتی می‌توانم بگویم که استحکام و قوت من بیشتر شده است، من می‌خواهم آدم نیرومندی شوم و گویا هر سال مقداری در این راه پیش می‌روم.

\*\*\*

از بس با همهٔ دقتی که در قضاوت بکار می‌بردم، اشتباه کردم، دیگر نه تنها در مورد جهان خارج بلکه دربارهٔ خودم نیز بی‌اطمینان و مشکوک شدم و مخصوصاً فوق‌العاده بر احتیاطم افزوده گشت.

\*\*\*

اکنون به جای آن عدم رضایت‌های پارسال، یک نوع خرسندی خونسردانه‌ای وجود مرا پر کرده است. هنوز گاهی احساساتی می‌شوم و این تأثیر ناگزیر سرگرمی‌های هنری و ذوقی من است. اما دیگر به طور عموم و معمول آدم سردی شده‌ام؛ باطناً توانسته‌ام خشک‌تر باشم. پس از این یک سال سر و کله زدن با اشخاص و حوادث گوناگون دیگر می‌دانم چه باید بکنم، دیگر یاد گرفته‌ام که همه کس را در دست داشته باشم و به همه خود را صمیمی و علاقه‌مند نشان دهم. یاد گرفته‌ام که بی‌آن که بدجنس بشوم، حسابگر و زرنگ باشم.

از تربیت هنری خود به خوبی می‌توانم استفاده کنم و عواطفم که تحت تأثیر ادبیات و موسیقی خیلی خوب می‌توانند در هر مورد به نحوی مؤثر تظاهر و تجلی کنند در دست من سلاح مؤثری برای جلب علاقهٔ دیگران شده‌اند. به عبارت دیگر، من به خوبی یک هنرپیشه می‌توانم نقش‌های مختلف را بازی کنم و اشخاص را فقط در همان لحظه‌های دیدار، دوست داشته باشم یا مورد احترام و اطمینان و توجه قرار دهم. من وقتی تنها هستم، این روش البته باعث شده است که من خواه ناخواه زیاد تحت تأثیر محیط‌های خارجی قرار گیرم... همهٔ این پیشرفت‌ها از ۵ مهر پارسال به این طرف حاصل آمده است. سالها بود که می‌خواستم چنین بشوم و بالاخره امسال توانستم صفات مورد لزوم را به دست آورم.



### آدینه ۲۶ مهر ۱۳۳۰

در اداره شروع به همان مقاومت‌هایی کرده‌ام که در همه جا بر ضد هرگونه نظم و ترتیبی از جانب من ابراز می‌شود و در نتیجه علاوه بر آن که محیط غیرصمیمی و بیگانه‌ای درست شده است، جریمه‌هایم شاید از حقوقم افزونتر شود!

### ۴ آبان ۱۳۳۰

حیف که عاشق نیستم و الا دیگر زندگانیم نقصی نداشت، یک درام پرحادثه کامل بود؛ اما بدبختانه حتی این وجود دلخواه هم نتوانست مزه درد و یأس را به من بچشانند و در بیم و امید روزم را سیاه کند. دیگر چه فایده دارد، عشق‌های یکشبه خیلی بهتر است. نشستن و پرحرفی کردن و نکته گفتن و شنیدن دردی را دوا نمی‌کند. وقتی پای عشق در میان نباشد، آدم از این روابط خشک و خالی زود زده می‌شود حالا تا چند ماه دیگر، شاید تا آخر سال باید فقط به کارهایم برسیم... بعد شاید باز دل و دماغ مغازله و فلسفه‌بافی در من به وجود بیاید.

### آدینه ۲۴ آبان ۱۳۳۰

از بس به سد و مانع و عدم موفقیت خو کرده‌ام، از بس از همه کس پستی و نفاق و دورویی و مخصوصاً تلون و بیقراری دیده‌ام. دیگر چشم و گوشم پر شده است. من انتظار حوادثی به مراتب بدتر از آنچه پیش می‌آید دارم و از این لحاظ دیگر گاهی حتی متوجه بعضی حوادث بد و ناپسند هم نمی‌شوم. چون به هیچ کس خوشبین نیستم، از هیچ کس نمی‌رنجم و می‌توانم با همه بسازم. رفتار دیگران، چون سبب و علتش برای من آشکار است، عصبانی و بیزارم نمی‌کند. از وقتی به ضعف بی‌حدی که در درون هر انسانی وجود دارد، پی برده‌ام، آن قدر گذشت و چشم‌پوشی پیدا کرده‌ام که بتوانم از همه کس استفاده کنم. چون تاکنون چندین بار انتظاراتم به من خیانت کرده، اکنون سطح انتظاراتم را بالا برده‌ام. اصلاً آن قدر به من خیانت شده که دیگر برایم امر دشوار و غیرقابل تحملی به شمار نمی‌رود.



آنچه می‌توانم انجام دهم اینست که هرچه بیشتر نیرومند شوم. اگر دیگران با من مردانه رفتار نمی‌کنند، من می‌توانم مردانگی را به ایشان یاد بدهم. باید نیرومند بود و مراقبت کرد. باید دیگران را به شدت پائید ولی لازم نیست که با همان رفتار با ایشان مقابله کرد.

## شنبه ۲۳ آذر ۱۳۳۰

زندگی جدید هیچ مجالی برابیم باقی نگذاشته است. یک حزب سیاسی، حتی اگر به کوچکی حزب ما باشد، کاملاً برای این که تمام وقت و فکر آدم را منحصر به خود کند کافی است. با این همه در طی یک ماه خیلی کارها کرده‌ام. در کنکور حقوق قبول شدم و در دانشکده نام نوشتم. از اداره دیگری منتقل شدم و گاه‌گاهی هم به بعضی سرگرمی‌ها دلخوش بودم.

اما وضع تشکیلات ما مخصوصاً از لحاظ خارجی خوب شده است. روز ۱۴ آذر عده زیادی از مردم تهران را به حرکت انداختیم و مراکز حزب توده را به ویرانی و انهدام سپردیم و روز ۲۱ آذر دموکراسیون موتوریزه و با شکوه ما شهر تهران را به خود متوجه کرد. اگر از حرکات و افکار کودکان‌های که در داخل حزب وجود دارد بگذریم، اوضاع خیلی خوبست. اما می‌ترسم این کودکی‌ها وضع را به سختی در خطر اندازد و قدرت دوستان من برای مقابله با این روحیه‌های ناپخته کافی نباشد. ما خوشبختانه به واسطه سوابق دهساله فعالیت‌های سیاسی، دیگر کمتر از کودکی و ناپختگی بهره‌مندیم. اما همکاران ما متأسفانه تازه باید تجربه کنند و پند بگیرند. کاش آن همه بدبختی‌ها که بر سر ما آمده است برای دیگران عبرتی می‌شد. من به تدریج مشغول آشنایی با نحوه فعالیت‌های حزبی شده‌ام. تاکنون محیط‌های فعالیت من محدودتر بوده است. و اکنون تا حدی تازه وارد به شمار می‌روم. اما ده سال گذشته خیلی مرا کمک می‌کند. نمی‌شود گفت از زندگانیم راضیم اما وضع چنانست که گذشت زمان را کمتر احساس می‌کنم. حتی گاهی از این همه شتاب روزها و شب‌ها به وحشت می‌افتم.

حافظه‌ام با همان بی‌وفایی و بلهوسی همیشگی دست‌اندر کار محو و نابودی همه خاطرات نسبتاً شیرین چند ماه پیش شده است. بعضی اوقات خود را از این همه فراموشکاری ملامت می‌کنم. دیگر حتی تمایل به تجدید حوادث گذشته هم در من رو به مرگ می‌رود. درست است که این روش انسان را از هر درد و رنجی مصون می‌دارد اما من آن قدر محافظه‌کار نیستم که از لذت‌ها به خاطر دردها بگذرم.

## آدینه ۲۹ آذر ۱۳۳۰

با آن که زندگانیم از سیاست پر شده است باز گاهی افسوس می‌خورم که چرا صحنه زندگی را از زنها خالی کردم؟ چرا همه موقعیتهایی را که از آغاز امسال پیدا شد به دست بی‌اعتنایی سپردم و از کف دادم؟ مگر نه اینست که می‌توانستم امسال را یکی از سالهای استثنایی و شیرین بسازم؟

حقیقت اینست که همه چیز ممکن است شخص را به ندامت دچار سازد جز پرداختن به زنها؛ وقت و پولی که صرف زنها شود هیچ پشیمانی به دنبال نخواهد آورد و برعکس از دست دادن چنین موقعیت‌هایی است که انسان را به شدیدترین ندامت‌ها گرفتار می‌کند. اما حتی هنوز هم موقعیت کاملاً از دست نرفته است. اگر عقلی به خرج دهم ممکن است خیلی از گمشده‌ها و فراموش شده‌ها را دوباره زنده کنم و رنگ و رونقی به زندگی خود ببخشم. حیف که عقلی نمانده است.

\*\*\*

خوب کار نمی‌کنم. تأثیرات چند سالی که در سکوت و تنهایی گذرانیده‌ام به این سادگی از میان نمی‌رود. من که از دنیای خودم، از اعماق عوالم مخصوصم ناگهان به محیط پر غوغا پای گذاشته‌ام، هنوز به مشخصات و خصوصیات این دنیای جدید تن در نداده‌ام. هنوز نتوانسته‌ام خود را راضی کنم که به الزامات و ضروریات دنیای جدید تسلیم شوم. با مردم خوب نمی‌جوشم. به جای آن که هرکس را فقط به خاطر نفعی که ممکن است برایم داشته باشد مورد توجه قرار دهم، ساده‌لوحانه در پی ارزش شخصی افرادم. و مثل آن که وظیفه من باشد با هر نوع پستی و فرومایگی به جنگ برمی‌خیزم و خود را به زحمت می‌اندازم. تنبلی هنوز از معایب بزرگ من به شمار می‌رود و تمایلی که به سرگرمی‌های هنری دارم، مانع بزرگی برای فعالیت‌های منست. خوشبختانه رادیو ندارم و گرنه دیگر هیچ ارزش عملی نمی‌داشتم. این نکته را به خوبی پذیرفته‌ام که باید در راه پیشرفت مقصود هرگونه فشاری را تحمل کنم، به خوبی خواهم توانست خود را تغییر دهم و با آنچه محیط اقتضا دارد متناسب سازم.

### شنبه ۷ دی ۱۳۳۰

در این زندگانی جدید هم اولین چیزی که به استقبال من آمده است کاروان دشواری‌ها و مشکلات است. هنوز به خود نیامده‌ام و کاملاً چشم‌هایم را در این محیط تازه باز نکرده‌ام که گرفتار دهها مسئله دشوار و خسته کننده‌ای شده‌ام که کمر به نابودی امیدواری‌ها بسته است.

دوستان من که عناصر ورزیده و مجرب خوب به شمار می‌آیند، هریک در آتش جاه‌طلبی می‌سوزند و بقیه افراد هم که حسابشان روشن است. این تمایل دیوانه‌واری که در افراد وجود دارد برای آن که بر همه چیز مسلطشان سازد، وقتی با کمی تجربه و واقع‌بینی همراه شود چه بدبختی‌های بزرگی به بار می‌آورد؟

نقش من نقش همیشگی میانجیگری و حل اختلاف است. من که از شکست‌های گذشته خاطرات دردناکی دارم، نسبت به اوضاع بیش از دیگران دارای حساسیت هستم و از این رو

دائماً سرگرم دید و بازدید و دلجویی و تسکین شده‌ام و همواره می‌کوشم بلکه این همه عناصر مخالف را با هم آشتی بدهم. کم‌کم بر تأثیر و نفوذ من افزوده شده است و به تدریج حتی در دستگاه اداری حزب راه یافته‌ام، اما من خرسندترم که گمنام بمانم و فقط در محیطی همانند و یکسان، در محیطی متحد و فعال کار کنم. حیف که دیگران در برابر مشکلات حساسیت کمی دارند و متوجه نیستند که چه خطراتی نهضت جوان پان‌ایران‌سیم را تهدید می‌کند.

سراسر اوقاتم دیگر وقف حل اختلاف و مشکلات شده است. به هیچ کار نمی‌رسم. خیلی کم به اداره می‌روم و به دانشکده هیچ سری نمی‌زنم. از تفریحات و سرگرمی‌هایم بازمانده‌ام و در یک زندگانی تیره و تار دست و پا می‌زنم. این هم سرنوشت من است که به جای هرگونه راحتی و خوشی فقط باید با این جنجالها و دشواری‌های تمام نشدنی دست به گریبان باشم. ای لعنت بر آن تقدیر منحوسی که ده سال پیش مرا به خط سیاست انداخت. اما بدبختی در اینست که حتی اگر هم ده سال پیش چنین اوضاعی را پیشبینی می‌کردم باز از این راه منحرف نمی‌شدم. چنان وجودم با این مرض خو گرفته است که بی‌آن هیچ اصالت و ارزشی ندارد.

\*\*\*

هنوز هم موقعیت کاملاً از دست نرفته است. اگر عقلی بخرج دهم ممکن است خیلی از گمشده‌ها و فراموش شده‌ها را دوباره زنده کنم و رنگ و رونقی به زندگی خود ببخشم. حیف که عقلی نمانده است. همین زندگی فعلاً بهتر است. زندگی که از هرگونه تظاهر و تجلی عشق خالی است. زندگی که فاقد "دوستی" شده است و فقط "همکاری" در آن وجود دارد. زندگی که متأسفانه خسته‌ام نیز نمی‌کند.

### سه شنبه ۲۴ دی ۱۳۳۰

سرانجام شد آن‌چه نباید بشود. من چهار پنج روز بستری شدم و هنگامی که از جای برخاستم، خود را با یک انشعاب، با یک تجزیه دیگر حزب روبرو دیدم. پان‌ایران‌سیم مانند ظرف بلورینی که بر زمین بخورد تکه تکه شده است. هم‌اکنون چهار تکه کوچک و بزرگ همه یک شکل و یک جور وجود دارد. وای که اگر مخالفین ما این چیزها را بدانند. درد فقط جاه‌طلبی است. هر که می‌خواهد دارای مقام و موقعیتی شود و در این راه حاضر است پیروزی و حتی موجودیت اندیشه خود را هم فدا کند. هیچ کس حاضر نیست تحمل کند و

دشواری‌ها را با حوصله و تدبیر حل نماید. آنقدر به انشعاب و تجزیه و فراقسیونیسیم خورده‌اند که دیگر اولین و آخرین حربۀ آنها شده است. من باز باید بکوشم، باز باید روز و شب در این فکر باشم که چگونه ممکن است این جریانات مختلف را یکی کرد. مخصوصاً دو جریان اصلی پان‌ایرانیست را که چنین در برابر هم صف آراسته‌اند. خوشبختانه دیگر راه کار را آموخته‌ام و امکان برد بیشتر با منست. در همین چند روز گامهای چندی در راه حصول مقصود برداشته‌ام و امیدوارم تا یکی دو ماه دیگر بر این جریانات ناپسند غلبه کنیم و دوگانگی و تجزیه را از میان پان‌ایرانیست‌ها برانیم. اگر ممکن بود این حرفها در میان نباشد تا حال چه پیشرفت‌ها که نصیب ما شده بود. محیط به اندازه‌ای برای توسعه افکار ما مساعد شده است که واقعاً ما داریم به خودمان خیانت می‌کنیم.

\*\*\*

به زندگی معمولی بیشتر باید پرداخت. عیب من تاکنون این بود که همه مسائل عادی و روزانه را به کلی از عرصۀ تفکراتم رانده بودم و کوچکترین توجهی به این موضوعات پیش پا افتاده که در عین حال اهمیتی حیاتی دارند نمی‌کردم، اما اکنون و از این پس که رستاخیز زندگی من آغاز شده است، دیگر این گونه اشتباهات باید در زندگانیم پایان یابد. من باید در اداره و دانشکده پیش بروم و مخصوصاً در مسائل مادی خود را آماده و مجهز کنم. صرفه‌جویی و پس‌انداز مرا نجات خواهد داد و آینه مرا سعادت‌مندتر خواهد ساخت. تقریباً بر این عادت ناپسند که هر چه داشته باشم خرج کنم فائق شده‌ام. تصمیم دارم که از این پس به نحوی کاملتر جلوی هوس‌های خود را بگیرم و دقیق‌تر نصایح پدرم را رعایت کنم. این نحوه زندگانی که من دارم نیاز فراوان به پول خواهد داشت و کسانی که چون من توانایی پول در آوردن ندارند دیگر چه چاره جز صرفه‌جویی و پس‌انداز خواهند داشت؟

### یکشنبه ۶ بهمن ۱۳۳۰

چه خوب شد که به این زودی تکلیف من روشن شد. من به این زودی‌ها به هیچ وجه نخواهم توانست دوگانگی و اختلاف را از میان هم‌پیمانان خود دور کنم. همه چیز، همه عوامل در برابر این آرزو، هرچه هم که مفید باشد، سدی استوار کشیده‌اند. من فقط باید در یکی از این چند جریان به نحوی دیوانه‌وار به فعالیت پردازم. راه خود را انتخاب کرده‌ام. من جریان اصلی را، آنجا که دوستانم وجود دارند، آنجا که همه چیز با من آشناست، آنجا

که همهٔ معایب وجود دارد، اما قدرت شگفت‌انگیز فعالیت و بی‌پروایی پرده به روی همهٔ جنبه‌های منفی می‌افکند برگزیده‌ام.

از این پس با همهٔ توانایی خود، با همهٔ استعدادهای خود و یا آنچه که ۲۳ سال زندگانی سراپا دشواری و بدبختی به من داده است قدم به میدان مبارزه خواهم نهاد. تمام قوای خود را وقف پیروزی این جریان خواهم کرد و شاید سرانجام فقط با چنین روشی توفیق یگانه ساختن نیروهای ناسیونالیست دست دهد... من تنها این خاطرهٔ مقدس، خاطرهٔ این سال‌های آمیخته با خون و اشک را در دل خود نگاهداری خواهم کرد... هر سال روز ۲۱ بهمن برای من روز تاریخی خواهد بود. در این روزها همواره به خاطر خواهم آورد که چه سالهای درخشانی را در چه گذران شگفت‌آوری بسر آورده‌ام.

### سه شنبه ۲۰ اسفند ۱۳۳۰

دیگر حساب زمان از دستم خارج شده است. سرگرمی بزرگ من روزنامهٔ ارگان حزب است که به ادارهٔ آن مشغولم. خیلی چیز می‌نویسم و خیلی وقت می‌گذرانم. اما دیگر هیچ چیز دیگری که بتوان به آن نام زندگی نهاد در زندگانی وجود ندارد. موجود سرد و بی‌روحي شده‌ام. نه شادانم. نه خشنود و نه فعال و کوشنده اگر این روزنامه هفتگی با چند روز کار خود نباشد، هیچ رابطهٔ دیگری حتی با حزب ندارم. وضع هم هیچ خوب نیست. حزب در اثر انشعابات متعدد، امسال حیثیت خارجی خود را به مقدار زیاد از دست داده و تنها در برخی شهرستان‌هاست که می‌توان امیدوار بود.

در مرکز، کارها را کد است. استقبال مردم بسیار ناچیز است و افراد موجود، ارزش سابق خود را از دست داده‌اند. ما از زور بیچارگی خود را به این خوش کرده‌ایم که به کارهای ساختمانی می‌پردازیم و قدرت تشکیلاتی را افزایش می‌دهیم. پان ایرانیست‌ها که در سه جبههٔ مخالف، یکدیگر را تضعیف می‌کنند، اکنون جای خود را به ناسیونالیست‌های دیگری سپرده‌اند که از این تشتت مشغول استفاده‌اند بدبختانه وضع طوری است که دیگر فعالیت‌های چند نفر اوضاع را رو به راه نخواهد کرد. ممکن است حتی وضع داخلی تشکیلات به نهایت قدرت و استحکام برسد اما اگر استقبال عامه نباشد حزب چه معنی خواهد داشت؟

ما خود را تسلیم می‌دهیم که این ناسیونالیست‌های جدید با وضع تقلیدآمیز خود در برابر موقعیت‌های خاص اجتماع ایرانی شکست خواهند خورد. اما اوضاع تاکنون که به جز این بوده است و این دستهٔ نوظهور خیلی به سرعت پیش می‌رود. به هر حال کار از دست پان ایرانیست‌ها حتی می‌شود گفت به طور قطع خارج شده است ما شروع کردیم، اما نتوانستیم ختم کنیم. اشتباهات بی‌اندازهٔ ما جریان را از اختیار ما بدر آورده است. با این

وصف برای من چاره‌ای جز پایداری نیست. باید مقاومت کنم در برابر همهٔ موارد ناخوشایند و رنجاننده‌ای که در داخل و خارج حزب برای من وجود دارد ایستادگی نمایم و نومیدانه بجنگم. هیچ کار دیگری برای من که زندگی خود را از کف داده‌ام نمانده است.

### چهارشنبه ۲۸ اسفند ۱۳۳۰

باز یک سال دیگر بر جهان گذشته است. بهار تازه از سالی نوین خبر می‌دهد و من که دائماً پیر می‌شوم دیگر حتی حوصلهٔ آن که از یک سال گذشتهٔ خود یادی کنم ندارم. سال گذشته دههٔ سوم قرن چهاردهم ما را به پایان رسانید و به همراه خود تصادفاً یک دورهٔ زندگی مرا نیز پایان داد. زندگانی‌ای که از سال ۱۳۲۲ شروع شده بود، در طی این سال پر غوغا به کلی سپری گردید. در طی هشت سالهٔ اخیر وجود من دور محور خاصی می‌گردید. تا همه چیز من بی‌اختیار مجذوب امری بود که در طی این سال به طور قطع از میان رفت. تا بود که زندگانیم به خاطر آن می‌گذشت و از هنگامی که به ضعف و فتور دچار شد به خاطر احیای آن رنج می‌بردم. اما امسال سرانجام همهٔ امیدهای من به یأس مبدل شد. با تمام شدن سال ۱۳۳۰ من نیز به طور قطع این دورهٔ هشت ساله را بدرود گفتم. دیگر کوچکترین امیدی به تجدید آن زندگی نمی‌توانستم داشته باشم.

سال ۱۳۳۰ برای من با نویدهای پیروزی آغاز شد اما در آرامش شکست به پایان رسید. خیلی امیدها به امسال داشتم، اما اکنون که این سال تمام شده است به کدامیک از آنها رسیده‌ام؟ چهرهٔ روزگار در طول این یک ساله پاک مسخ شده است. هیچ نمی‌شد تصور کرد که چنان آغاز امید بخشی، چنین پایان تیره و تاری به دنبال داشته باشد. در زمینهٔ زندگانی خصوصی پیروزی‌های چندی نصیب من شد. در دو امتحان موفق شدم و توانستم به وضع درسی و معاشی خود سر و صورتی بدهم و راه آینده‌ام را در پیش بگیرم. اینها بزرگترین دشواری‌های حیات روزانهٔ من بود که در این سال گشوده شد، اما من کپی زندگانی روزانه را جزء زندگی آورده‌ام؟ در قسمت‌های اصلی‌تر شکست خورده‌ام، نه تنها در احیای آن دورهٔ سپری شده ناکام شدم بلکه از شکست‌ها و تفرقه‌های بازماندهٔ آن نیز نتوانستم جلوگیری کنم. اکنون می‌بینم که همهٔ آرزوهای هشت سال پیش بر باد رفته است.

من نیمی از عمر خود را از دست دادم اما هیچ یک از آن چیزهایی که انتظار داشتم به دست نیامد. بیش از ده سال مداوم در راه حصول منظوره‌های خود جان برکف دست گرفتم و از همه چیز چشم پوشیدم و زندگانی امروز نتیجهٔ همهٔ آن جانبازی‌هاست! حالا، ارزان و متزلزل بر سر دو راهی ایستاده‌ام. نه می‌توانم تغییر جهت بدهم و نه امیدی به ادامهٔ راه می‌رود. کو آن روزها که چشم به آینده داشتم و دیوانه‌وار به پیش می‌رفتم؟ در طی این

یک سال به تدریج هرچه را که داشتیم از دست دادیم، حتی دوستانم را، دیگر در زندگانیم نه دوستی می‌توان یافت و نه عشق، تنها یک مشت آشنا و همکار برای من مانده است. پس از گم کردن نقطه اتکایی که هشت سال تمام محور وجود من به شمار می‌رفت، دیگر به هیچ چیز پیوسته نیستم. مثل جزیره‌ای تنها مانده‌ام... من برای یک چیز زنده بودم، اما آن چیز مرده است و من هنوز نمی‌دانم که برای چه چیز دیگر باید زندگی کنم. نه عشق در سر دارم و نه راهی در پیش. عمری بسر می‌برم و روزگاری می‌گذرانم و بی‌علت نیست که وجودم عاطل مانده است....

من پیروزی راهی را که در پیش گرفته بودم، قطعی می‌دانستم و همین امید سراسر زندگی مرا مالا مال کرده بود، اما اکنون که در این پیروزی به خردکننده‌ترین تردیدها دچار شده‌ام، چه چیز، چه چیز دیگر می‌تواند زندگی خالی مرا آکنده سازد؟ راه دیگری، راه امید بخش تری در پیش پای من قرار دارد. اما من چگونه می‌توانم تغییر جهت بدهم؟ چگونه خواهیم توانست دوستانم را رها کنم. از قسمتی از معتقداتم دست بشویم و یک باره بر ده سال گذشته خود خط بطلان بکشیم؟ ناچارم با همین یأس‌ها و ناکامی‌ها خو کنم؟ ناچارم از زندگی بهتر چشم‌پوشم، ناچارم بر سر جای خود بایستم و با این که می‌دانم این راه به نتیجه نخواهد رسید، سماجت کنم. اگر می‌توانستم همه را به این راه جدید بکشانم، دیگر زندگانیم نقصی نداشت اما این کار اقلأً فعلاً شدنی نیست و کوشش در این مورد تنها چیزی است که زندگی مرا دارای سر و صورتی خواهد کرد. و به علاوه پرداختن به زندگانی شخصی، آن چه که همواره از جانب من فراموش شده است، یک وسیله دیگر برای آنست که یک بار دیگر امیدوارانه در دامن حیات چنگ بزنم.

### سه شنبه ۲ اردیبهشت ۱۳۳۱

امسال را با دو مسافرت پیاپی و طولانی آغاز کردم. به تبریز رفتم و سپس به شیراز عزیمت کردم و می‌توان گفت که بسیار به من خوش گذشت. برادرم دچار مشکلاتی شده بود، اما به طوری که خبر رسیده است، رفع شده و خوشوقتیم که مسافرت من که تنها به همین منظور بود چندان بی‌فایده نبوده است.

اما شیراز، چقدر خوش گذشت. چه شهری، چه مردمی، هیچ‌گاه در عمر خود از یک مسافرت این قدر خاطرات خوش به همراه نیاورده‌ام. بزرگترین مایه خوشوقتی من تجدید چنین مسافرتی است، حیف که امسال دیگر عملی نیست. اما مخصوصاً در شیراز بود که فهمیدم زندگانی تاکنون من چه خیانتی به روحیه من کرده است. من به کلی استعداد شاد بودن و تفریح کردن را از دست داده‌ام. در خوش‌ترین دقائق، سرد و بی‌روح و غرق در اندوهم. نمی‌دانم چه بایدم کرد، معلوم نیست در تحت چه شرایطی، شادابی من باز خواهد



گشت و چه موقعی من باز خواهم توانست معنی بی‌خیالی و آسودگی کامل را به چشم و به شادمانی حقیقی دست یابم....

به واسطهٔ نزدیک شدن امتحانات از کارهایم دست برداشته‌ام و دیگر به روزنامه نمی‌پردازم، اما می‌دانم که درس هم نخواهم خواند. تنها شاید در چند روزهٔ آخر اندکی بجنبم و به احتمال ضعیف گلیم خود را از آب بگیرم. ولی این دوری از محیط شاید به حال من مفید باشد، و من بتوانم در طی یک دو ماه به افکارم سر و صورتی بدهم و تصمیمی بگیرم. اکنون که تردید و بلاتکلیفی خیلی ناراحتم کرده است زندگی خسته کننده و مهملی شده است. یکی دو تصادف خوب لازمست تا تغییر کند و قابل تحمل تر شود... بسیار خوب بود اگر می‌توانستم خودم رأساً اقدامی کنم، اما یک فترت ده ماهه دیگر تنها به استعانت اتفاق و تصادف ممکن است از میان برود.

### سه شنبه ۳۰ اردیبهشت ۱۳۳۱

اگر من امسال قبول بشوم، حقیقتاً چه توهین بزرگی، چه لطمه‌ای به حیثیت دانشجویان دانشکده وارد شده است! من پس فردا امتحان دارم و تازه امروز دو کتاب از سه کتابمان را خریده‌ام! تنها در شب‌های امتحان خواهم توانست درس بخوانم سه کتاب را باید در ظرف سه شب یاد بگیرم و امتحان بدهم. امسال دیگر از همهٔ سالها وضعم غریب‌تر است. از اوایل اردیبهشت هیچ کار نکرده‌ام، اما درس هم نخوانده‌ام عیب درس خواندن اینست که انسان را از همه کار دیگر می‌اندازد بدون آن که اقلأً وقت شخص را به خود منحصر سازد. ما تبیل‌ها و لاقیدها به بهانهٔ درس از همه کار می‌گریزیم و درس را هم نمی‌خوانیم. اما یک ماه تغییر محیط و بسر بردن با اشخاص تازه، یک ماه تفریح و گردش و آسودگی برایم مفید واقع شده است من تصمیم خود را گرفته‌ام و پس از پایان امتحانات به موقع اجرا خواهم گذاشت. تا پایان خرداد وضع من روشن خواهد بود.

من حداکثر کوشش را خواهم کرد که با دوستان سابقم، با دوستان فعلیم بمانم، اما اگر نشد، راه خود را به ناچار جدا خواهم کرد. این تصمیم به زندگانی من سر و صورتی خواهد داد، سر و صورتی که سه سال است زندگانی من فاقد آن شده است. دیگر از دست وضع فعلی خود به تنگ آمده‌ام. من نمی‌توانم کاری بکنم و در کاری شرکت داشته باشم که برای من قابل دفاع نباشد و به سر بردن در میان پان‌ایرانیست‌ها با این همه تشتت و اختلاف، با این همه جنبه‌های منفی و ناراحت کننده و یأس آور برای من قابل دفاع نیست. من به هیچ وجه نمی‌توانم وجود سه تشکیلات کاملاً یکسان را که این همه با یکدیگر دشمنی می‌ورزند و خود را بی‌آبرو می‌کنند تبرئه کنم و از این رو دلم به کار نمی‌رود، وجود من نیز تنها با اشتغال به کار معنای سعادت را می‌فهمد و اگر من اکنون

بدین حد آشفته و پریشانم تنها به علت بیکاری است. من باید به دنبال کار و اشتغال بروم و آن را در جایی جستجو کنم که مناسب‌تر است. من می‌خواهم موفق شوم. من از نبرد به خاطر خود به خوبی باخبرم. می‌دانم که اگر محیطی مستعد پیدا شود، بسیار می‌توانم به حال آرزوها و آرمان‌هایم مفید واقع شوم. من محیط مستعد خود را یافته‌ام و بدان سوی خواهم شتافت.

### سه شنبه ۱۰ تیر ۱۳۳۱

امتحانات من با موفقیت به پایان رسیده است. شاید فقط در یک ماده تجدیدی شده باشم. حالا تا یک سال دیگر می‌توانم به کلی از فکر درس آسوده باشم و ذره‌ای به این گونه مسائل نیندیشم.

اما مهم‌تر از آن در تازه‌ای است که بر روی زندگانی خود گشوده‌ام. من به عقوبت حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران (سومکا) نائل آمده‌ام و از امروز در شمار کسانی درآمده‌ام که با یک روحیه و طرز کار جدید و خلاف معمول کمر به واژگون کردن اساس جامعه ایرانی بسته‌اند. برای سومین بار در زندگانی خود و برای آخرین بار، از سر شروع کردم. همه نیروهای خود را در یک جهت تمرکز دادم، با گذشته خود بریدم، دوستان، خانواده، زندگی، آرزوهای شخصی، تفریحات و تمایلات خود را به‌درود کردم.

یک بار در سال ۱۳۲۲ دست به کار شدم و در طی ۶ سال همه زندگانی خود را، به جان خود را، به خطر انداختم یک بار دیگر در سال ۱۳۳۰ پس از یأس از تجدید گذشته‌ای که شکست خورده بود، با روحیه‌ای نه چندان نیرومند و امیدوار آغاز کردم و به زودی هنوز چند ماه نگذشته بود که پی بردم نومیدیم بی‌پایه نیست. و امروز، افراطی‌تر و شدیدتر از همیشه، حتی از سال ۱۳۲۲ شروع می‌کنم. این آخرین باری است که از سر می‌گیرم. آخرین باری است که تجدید می‌کنم. دیگر زندگی من طاقت از سر گرفتن و تجدید کردن ندارد. من به حد کافی اشباع شده‌ام، دیگر باید یا به نتیجه برسم و یا از میان بروم. تجربه و آزمایش در این مورد به خصوص برای من وجود ندارد. با همه بازمانده‌هایم، با همه امکانات و تواناییم دست به کار می‌شوم و تا آنجا پیش خواهم رفت که دیگر بازگشت ممکن نباشد. به اندازه‌ای در صرف قوای خود افراط خواهم رفت که دیگر بازگشت ممکن نباشد. به اندازه‌ای در صرف قوای خود افراط خواهم کرد، به حدی بی‌باکانه به جلو خواهم تاخت که دیگر حتی در صورت مغلوبیت چیزی برای من نمانده باشد که با آن از نو بسازم و از نو شروع کنم.

دیگر تاب مغلوبیت ندارم؛ هزاران شکست را با چهره گشاده خواهم پذیرفت، اما دیگر در زندگانی روی مغلوبیت ندارم؛ هزاران شکست را با چهره گشاده خواهم پذیرفت. اما دیگر

در زندگانی روی مغلوبیت را نخواهم دید. من مغلوبیت را به مرگ پاسخ خواهم گفت. من از آنها نیستم که می‌توانند دائماً راه خود را تغییر بدهند. از آنها نیستم که برای تحویل گرفتن مغلوبیت‌ها و ناکامی‌ها خلق شده‌اند. برای من یا پیروزی وجود خواهد داشت و یا مرگ. هیچ راه حل سومی در کار نیست. ده ساله گذشته را با همه اثرات، نتایج شگرف آن به عنوان مقدمه‌ای برای آینده تلقی می‌کنم. کار اصلی من از امروز شروع شده است و این کار سرانجامی قاطع دارد و در هر جهت که این عاقبت سیر کند، قطعیت خواهد داشت.

شادم که پس از نابود شدن و درهم ریختن تشکیلات پرافتخاری که شش سال درخشان از عمر مرا در پای خود قربانی کرد و یادگار آن در هر قدم با من همراه است، یک بار دیگر جایی هست که بقیه زندگانی خود را فدای آن کنم. شادم که اگر ما در گذشته نتوانستیم حتی به بهای خون خود بر سرنوشت تلخ و دردناک این ملت پیروزمند شویم. اکنون می‌توانیم و در آینده خواهیم توانست خود را بر همه نیروهای مخالف و بر همه دنیا تحمیل کنیم. شادم که با همه شکست‌ها، هنوز مغلوب نشده‌ام و اگر در گذشته نتوانستیم، در آینده خواهیم توانست از زندگانی خود شمشیری بسازم که سینه این بدبختی‌های دویست ساله را بشکافد و بر فرق همه عوامل مخالف فرود آید.

من هرگز مأیوس نیستم. از این مبارزه ده ساله نه خستگی و نه نومیدی بر وجود من راه یافته است، اما این هست که دیگر حوصله شروع کردن برایم نمانده. دیگر همه چیز را برای آن که در یک راه قطعی بیفتم برای به دست آوردن آن قدرت مخرب و سازنده و تغییر دهنده‌ای که اهرم تاریخ است، کافی می‌بینم. از این پی پیکار آخرین را آغاز می‌کنم و چقدر خوشبختم که در این راه دو تن از بهترین دوستانم را همگام خود می‌بینم. از امروز با زندگانی و گذشته خودم به طور قطع وداع می‌کنم. دوستان من، همکاران گذشته من اگر همچنان که قول داده‌اند، روش منطقی را حفظ کردند، جز دوستی از من چیزی نخواهند دید و اگر برخلاف قول خود، در دام احساسات زیانبخش افتادند و رعایت دوستی من و عقل سلیم را نکردند، هرگز از جانب من انتظار مراعات نمی‌توانند داشت. من به انتظار آن که به زودی دوستانم را در کنار خود ببایم و به آنها ثابت کنم که این راه جدید کوتاهتر و ثمربخش‌تر است، با همه قوای خود به کار خواهم پرداخت و امیدوارم خودخواهی‌ها و غرورها، آنان را منحرف نکند و به چشم واقع بین آنها مجال آن بدهد که صدق گفته‌های مرا به عیان ببینند.

من اطمینان دارم که در تشخیص جدید خود به هیچ وجه اشتباهی نکرده‌ام. آنچه من در این حزب و در رهبران آن تشخیص داده‌ام امید بخش‌تر از آن است که مخالفین ما می‌پندارند. من در اینجا آن روحیه درخشنده مردانه‌ای را می‌بینم که وجه تمایز ما با همه احزاب و دسته‌هایی است که در این کشور به وجود آمده‌اند. یک ماجراجویی و دلاوری

غیرعادی به همراه احساس سالم و درخشانی که فقط در هنرمندان می‌توان یافت، نیروی محرکه حزب ما را تشکیل می‌دهد.

اینجا حزب پهلوانان است. پهلوانانی که دل‌های حساس و جوشنده‌ای در سینه‌هاشان می‌تپد و با چشمان آگاه و روشن به جهان می‌نگرند. هیچ اثری از جمود و کوردلی بر هیچ نقطه این حزب وجود ندارد. این حزب دنباله طبیعی فعالیت‌های گذشته من محسوب می‌شود. هرچه را که سابقاً می‌خواستیم در اینجا می‌یابیم؛ و من به خوبی لیاقت آن را که افرادی چون من جان و مال خود را در پای آن نثار کنند در این حزب می‌بینم و حزبی که چنین لیاقتی داشته باشد؛ حزبی که شایسته فداکاری باشد شکست نخواهد یافت. من نجات یافته‌ام.

### یکشنبه ۹ اسفند ۱۳۳۱

چقدر همه چیز فرق کرده است. پس از هشت ماه زندگانی پرماجرا، پس از آن همه مبارزه و حادثه جویی، وقتی حالا سربلند می‌کنم متوجه می‌شوم که چه اندازه با یک سال پیش تفاوت پیدا کرده‌ام، هرچه آن روزها در آغاز ورود به حزب نوشته‌ام صحیح بوده است و من هم به تمام وعده‌های خود وفا کرده‌ام. در همه زندگانی خود هیچ‌گاه به این اندازه در موضوع بخصوصی غرق نشده‌ام. چهار ماه از این مدت در کنج زندان گذشت و یکی دو ماه اخیر را در تهدید و تعقیب مداوم مأمورین شهربانی و غیره بسر برده‌ام. هر نفس من با حزب و کار حزبی بستگی داشته است. هرچه کردم به خاطر حزب بود.

تمام وجود خود و قوای خود را به کار انداختم. در همه این مدت حتی یک بار به سینما نرفته‌ام. از تمام استعدادهای خود کمک خواستم و در همه موارد در وجود خود دست به تغییراتی زدم تا با کار جدید حزیبم مطابقت پیدا کند. حالا وقتی خودم را با گذشته مقایسه می‌کنم، از مشاهده این همه تغییرات خوشحال می‌شوم. دیگر از آن سرگردانی‌ها و تردیدها اثری نمانده است. دیگر همه رقت‌ها و اندوه‌ها از بین رفته است. من جنبه‌هایی از زندگی خود را به دست فراموشی سپردم و جنبه‌های دیگر را تقویت کردم. حالا دیگر من آدم اندوهگین ساکتی نیستم که هر شب در کنج خانه‌اش به تفکرات یأس آور سرگرم بود. من الآن موجود مشغول فعالی شده‌ام که اصلاً گذران اوقات را حس نمی‌کند و فرصت کتاب خواندن ندارد. حتی از سال‌های آغاز فعالیت سیاسییم نیز تندتر می‌رم. صراحت و بی‌پروایی و خشکی من به همراه بی‌علاقگی نسبت به هرچه خارج از حدود حزب است از من موجود جالب توجهی ساخته است.

همه اوقاتم در ماجراجویی و کارهای خطرناک می‌گذرد، به همین دلیل است که از شش ماه پیش دائماً یا در زندان بوده‌ام یا سایه زندان تعقیب می‌کرده است. حوادث سخت پیاپی

بر من گذشته‌اند. اما باز در پی حوادث سخت‌ترم. اجتماع ما، من و رفقای دیگر، بهترین اجتماع سیاسی است که در کشور ما وجود دارد. ما در دنیای مخصوص خودمان در قلعهٔ سومکا نشستیم و با همهٔ قدرتهای این مملکت طرف شده‌ایم. دائماً بر ضد ما توطئه می‌شود و همه در فکر از میان بردن ما هستند. اما ما از میدان بدر نمی‌رویم و با همه می‌جنگیم.

حقیقتاً هم این زندگانی جنگی این مدت من صدمهٔ بهتر از آن سالهای کثیفی است که در میان کتاب‌ها و افکار تلخ و تیره می‌گذشت. من با کمال روشن‌بینی راه خود را تشخیص دادم و در نهایت جلادت و بی‌پروایی این راه را در پیش گرفتم. هیچ وقت هم این قدر خوشبخت و راضی نبوده‌ام. در کنج زندان هم روزگار من بهتر از آن اوقاتی بود که دائماً موسیقی می‌شنیدم و کتاب می‌خواندم و فکر می‌کردم.

با تمام گذشته‌ام به کلی قطع رابطه کردم. با عادت‌ها و افکار و اشخاصی که دور مرا گرفته بودند ترک مراوده کردم.. سعی کردم هرچه بیشتر شخص جدیدی بشوم و حس می‌کنم که خیلی هم موفق شده‌ام. می‌دانم که موفقیت من قطعی است و می‌دانم که دیر یا زود پیروزمند خواهم شد اما همین زندگانی هم تا حدود زیادی مرا کفایت می‌کند. آن قدر از گذران خود راضیم که دیگر چندان احتیاجی حتی به موفقیت نیست. این محیط اصلی زندگانی منست. من در هیچ موقعیت دیگری نمی‌توانم به حیات خود ادامه دهم. خوشوقتم که راه اساسی و حقیقی زندگانی خود را سرانجام یافته‌ام.

### شنبه ۳۰ خرداد ۱۳۳۲

بهترین سالهای زندگانی من تازه شروع شده است. من به نحو محسوس هر روز نیرومندتر، مهاجم‌تر و استوار می‌شوم. مشاهده تغییراتم برای هیچکس دشوار نیست. در مسیری قدم نهاده‌ام که راه اصلی زندگانی منست. پس از ۲۵ سال وجود من - تا آنجا که میسر باشد - سازمان حقیقی خود را یافته است و امیدواری و نشاط مغرورانه‌ای قوهٔ محرکهٔ همه فعالیت‌های من شده است. نمی‌توانم خوشبخت باشم اما خشنود و سرزنده‌ام. آن قدر بر فراز همهٔ جریانات ناپسند و کوتاه قرار دارم که دیگر هیچ عاملی دلم را چرکین نمی‌کند و راهم را تغییر نمی‌دهد. در محیط اطراف خودم هم مظهری از کم‌اعتنایی نسبت به هرچه پست و مبتذل است شده‌ام.

از اینجاست که نقطهٔ اوج من شروع می‌شود. با شروع سال ۱۳۳۲ که در زندان به من دیده گشود، دوره‌ای از زندگانیم آغاز شده است که از هر جهت بی‌مانند بوده است، چه از جهت آرامش و اطمینان درونی و چه از نظر موفقیت نخواهد شد. در سال‌های آینده تا هنگامی که به سی سال برسم و از آن موقع که از سی سالگی بگذرم، دیگر جز پیشرفت مداوم

هیچ ترتیبی مقرر نخواهد بود. در ظرف ده تا پانزده سال اخیر زندگی‌م هرچه لازم بود دچار تغییرات عمقی شده‌ام و دیگر از این پس گرفتار موقعیت‌هایی نخواهم شد که سراسر وجودم را تکان دهد و سرنوشت‌م را تغییر بدهد. نمی‌گویم برای ابد اما لااقل برای چندین سال. بیش از همه عوامل همین گذشت زمان بر ازدیاد عمر مؤثر است. یک جوان در فاصله پانزده سالگی و ۲۵ سالگی هر چه هم پیشرفته و متفکر باشد باز بر مقتضیات خاص سنی جز سرگردانی در میان عواطف و احساسات شدید هیچ چاره‌ای ندارد. و اگر چه تأثیر این عواطف تا پایان عمر هم زایل نخواهد شد اما این قدر هست که به سایر عوامل نیز مجالی داده شود و من در سنی رسیده‌ام که به طور عموم برای انسان سال تغییر “دیده” محسوب می‌شود.

علاوه بر اینها نباید درباره این وجود دل‌آرام بی‌انصافی کنم. تأثیرات عشق او که در نهایت صمیمیت و پاکبازی است در ایجاد خوشبینی و خشنودی من کاملاً قابل ملاحظه است. در حال حاضر تنها موجود تنها موجود انسانی است که به او اطمینان کامل و نظر صد درصد مثبت دارم. آن قدر با ملاحظه و صدیق و در احساسات خود سخاوتمند است و آن قدر مرا دوست دارد که جلوی همه بدبینی‌های فطری مرا گرفته است. نه تنها امروز بیش از همه کس به او علاقه دارم، تاکنون هم هیچ کسی را این همه دوست نداشته‌ام و شاید در زندگانی‌م دیگر موردی پیدا نشود که به این شدت به آدمی علاقمند شوم. این زن دلخواه در مناسب‌ترین و حساس‌ترین مواقع وارد زندگانی من شد. صرفنظر از آن که یک ارتباط ۱۶ ساله نیز ما را به هم پیوسته است. همه این عوامل دست به دست هم داده و او را ستاره زندگی من ساخته است. آن قدر جوانمرد و بلند همت است که با برادرم شاپور از این جهت لاف برابری می‌زند. اینها کسانی هستند که رابطه من با مردم به شمار می‌روند و به واسطه وجود همین‌هاست که شخصیت من هنوز به صورت یک دشمن مردم درنیامده است. از این لحاظ کاملاً خوشبخت‌م. وجودم از مردمان قابل ستایش و ارزنده احاطه شده است. این عده معدود حقاً بهترین محیط‌ها را برای من فراهم کرده‌اند و من حتی مغرورم که چنین محیطی دارم. در عشق، دوستی، خانواده و سیاست کامیاب شده‌ام و یا رو به کامیابی هستیم. تمام مشکلات و دشواری‌های قدیمی زندگانی‌م را در یک حرکت پیروزمندانه درهم نوردیده‌ام و با آن که تجربه به من نشان داده است که هیچ پایدار نخواهد ماند من اطمینان دارم که دیگر سیر من به سوی موفقیت منحرف نخواهد شد...

هیچ‌گاه این همه از خود راضی نبوده‌ام و خطر از همین جا است. درست از همین جا بخت شروع می‌شود. چند بار دیگر هم آزموده‌ام نظر انتقادی من نسبت به خودم باید همچنان برنده و شکافنده بماند. اما پس از این همه سال‌های تلخ و مبهم و ناگوار اجازه دارم که

کمی از مستی شادمانی برخوردار بشوم. آن قدر به من بد گذشته است که حالا می‌توانم از این همه فرصت‌ها اندکی استفاده کنم. وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، به این سالهای دراز که در سخت‌ترین و بحرانی‌ترین اوضاع گذشت، به این هفت سالی که یک روز خوش در برداشت، از این همه نقاط مثبت و درخشان که به ناگهان در زندگی نمودار شده‌اند به وحشت می‌افتم. هفت سال پیش هم چنین بود. من در اوج پیروزی بودم و با سقوط هول-انگیز زندگی بیش از چند قدم فاصله نداشتیم. آیا امروز هم چنین است؟ من خیال نمی‌کنم این طور باشد. دیگر از میان تیرگی به طور قطع بیرون آمده‌ام. همه جا در پیرامون من روشن است و من می‌توانم دنیایم را فتح کنم.

### پنجشنبه ۱۱ تیر ۱۳۳۲

گیرم که در زندگانیم کامیاب شوم؛ گیرم که عرصهٔ حیات را از نقاط تاریک مصفا کنم. از خودم که نمی‌توانم بگریزم. تا من وجود دارم، این دشمن درونی وجود خواهد داشت و همه چیز را تلخ و منکسر خواهد ساخت. هر چه دنیای خارج روشن و درخشان است، درون من از تیرگی مالمال‌تر میشود. بی‌هیچ موجبی غمزده و سرد و مهموم می‌شوم. از همه چیز می‌گریزم و همه چیز را خراب می‌کنم. در تمام ده روزهٔ اخیر یک لحظه نتوانسته‌ام شادمانی‌ئی را که دور و بر من ریخته بود لمس کنم. همواره با خود در گفتگو بوده‌ام. گفتگوهای دردناک و مرگ‌آسا. از همه چیز زده و سر خورده، بی‌حوصله و بی‌حس و حال. با آن که این همه حرفها با خود دارم در برابر دیگران جز سکوت هیچ چاره‌ای ندارم.

او تحمل می‌کند، مقاومت می‌کند. رفتار من هر چه باشد در او تغییری نمی‌دهد. اما این نکته هم بر ناراحتی‌های من افزوده است. آن قدر به او مدیون شده‌ام و آن قدر گرفتار شرمساری هستم که تنها شاید یک مرگ اختیاری من بتواند موازنه را برقرار سازد. من در هیچ زمینه‌ای نمی‌توانم قدر او را بشناسم و حق او را ادا کنم. او از من هیچ توقعی ندارد. اما این وضع مرا خواهد کشت. آرزو می‌کنم از من دلسرد شود و ترکم کند. من این ناکامی تلخ را ترجیح می‌دهم.

### ۱۷ مرداد ۱۳۳۲

کشتی گیران ایرانی در دنیا رتبهٔ اول را احراز کرده‌اند. برای ما که هیچ دلخوشی از اوضاع و طنمان نداریم و مملکتمان نه ارتش نیرومندی دارد، نه سیاست مقتدری، نه صنایع و اقتصادیات مهمی، و نه حیثیت و اعتبار خارجی، این قبیل پیروزی‌ها از هر چیز دیگر بیشتر باعث خوشحالی و دلگرمی است. این که یک مشت جوان با وضع زندگانی که همه

می‌دانیم و با نبودن تشویق مؤثر و خصوصاً با وجود نقائص بی‌حد تشکیلاتی و اعمال غرض‌های شخصی که هر کاری را از جریان عادی خارج می‌کند، توانسته‌اند پشت پهلوانان سایر ممالک را که از هر جهت در شرایط بهتری بسر می‌برند به خاک برسانند، در میان این همه تیرگی که از هر طرف ما را احاطه کرده است، حقیقتاً نقطهٔ روشنی بشمار می‌آید.

هیچ شکی ندارم که ملت ما خواهد توانست سرانجام و نه خیلی دیر قدرتی را که در خود نهفته دارد ظاهر کند و مشکلات راه خود را از میان بردارد. ولی کسانی که این اطمینان را داشته باشند متأسفانه چندان زیاد نیستند. در مملکت ما آنها که می‌گویند "نه" تقریباً همیشه حق دارند. اما آدم‌هایی از قماش ما باید آن قدر آری بگویند تا بشود. خوشبینی به آیندهٔ اجتماع قبل از هر چیز، یک مسئلهٔ شخصی است. آیا من به خودم خوشبینم و اعتماد دارم. اگر چنین است می‌توانم به آیندهٔ ملت خودم هم خوشبین باشم.

#### شنبه ۲۴ مرداد ۱۳۳۲

در این تابستان سوزان، زندگانی من در کشاکش یک مبارزه شدید مثل آنست که در جهنمی فرو رفته باشد، یک ماه است که بدون لحظه‌ای استراحت و توقف غرق در مشکلاتم. مسئولیت حزب بر دوش‌های من افتاده است. در دریای دشواری‌های داخلی و خارجی شنا می‌کنیم. با دشمنان بی‌شماری رو به رو هستیم و هر روز در تدارک ضربه‌های جدیدتری می‌کوشیم. در دلم هیچ اثری از شادمانی و نشاط و ظرافت نمانده است. خنده‌ها بر لبانم خشک می‌شوند. با جبین پر از چین و سیمای گرفته دایماً در حال مبارزه‌ام. یک دنیا کینه و نفرت درونم را مالا مال کرده است. قوای کوچکی را که در اختیار دارم هر روز به سویی می‌فرستم. اگر می‌توانستم به جنگ دنیا می‌رفتم. تمام این تابستان را در یک زندگانی سخت سنگ مانند بسر بردهام. تنوع زندگی‌م خواب بوده است و تفریح‌م به خاطر آوردن او که از من به دور افتاده است.

#### ۲۰ تیر ۱۳۳۴

نوشتن دفتر خاطرات کار بی‌مزه‌ای است، یا بهتر گفته باشم به آن صورتی که من آن را می‌نویشم کار بی‌مزه‌ای است. اما گاهی انسان دلش می‌خواهد بعضی افکار، بعضی احساسات و بعضی حوادث را ثبت کند. برای این منظور بهتر است وضع آزادتری اختیار کرد. از امروز این وضع آزادتر را اختیار می‌کنم. هر وقت هر چیز را لازم دیدم در این دفتر بدون ترتیب و دقت زیاد می‌نویسم. برای سال‌های بعد مطمئناً هیچ وقت گذرانی بهتر و



دردناک‌تر از مراجعه به این دفتر نخواهم داشت. گفتم دردناک‌تر و کاملاً حق با منست. چه چیزی از احساس گذشت زمان می‌تواند دردناک‌تر باشد؟ و چه چیزی بیش از دفتر خاطرات و امثال آن می‌تواند احساس گذشت زمان را به انسان بدهد؟ دیگران را نمی‌دانم اما برای من فکر مرگ و نابودی. فکر این که خواهم مرد و این زندگی تمام شد، از هر چیز دیگری اندوهناک‌تر است. آدمی که مثل من زندگی می‌کند، که دنیا را نه با دو چشم بلکه با دهها چشم می‌بیند و با دهها دست لمس می‌کند با هر نفس گویی روح دنیا را در خود فرو می‌برد حق دارد که مرگ را غم‌انگیزترین حوادث زندگانی بشمارد. من تا کنون بارها زندگیم را به خطر انداخته‌ام و از این پس نیز به خطر خواهم افکند. در هر لحظه‌ای هم حاضرم با زندگانی وداع کنم. اما همه اینها مانع از آن نیست که هر چند یک بار فکر مرگ حالم را بگرداند و وقتم را ناخوش کند.

#### ۲۲ تیر ۱۳۳۴

من خوب می‌توانم روحیه آن کس را که گفت «الفقر فخری» درک کنم. اما در هر عصر و زمانه‌ای بیش از ده بیست نفر حق ندارند اینطور فکر کنند. بقیه مردمی که این گفته را نشخوار می‌کنند فقط نقابی بر روی گداطبعی و پست همتی خود می‌کشند. البته کسی که مالک همه چیز است می‌تواند به هیچ قناعت کند، اما این بدبخت‌هایی که گوشه و کنار می‌ولند نمی‌توانند فقر را افتخاری بشمرند. فقر بزرگترین و پلیدترین گناهان و معایب انسانی است.

#### ۲۴ تیر ۱۳۳۴

۱- هر کس مسئول اغلب حوادثی است که بر سرش می‌آید و هر کس باید لیاقت این را داشته باشد که مسئولیت کرده‌های خود را به عهده بگیرد.  
۲- هدف زندگانی هر کس باید این باشد که به هنگام مرگ با دست‌های پرتری دنیا را ترک گوید. باید هر چه بهتر و متنوع‌تر و با شکوه‌تر زندگانی کند و زندگی خود را مانند رودخانه عظیمی با انشعابات بیشمار بسازد و هرچه ممکن است از تمام مواهب این دنیا برخوردار شود. باید هر روز دنیاها و قلمروهای جدیدی را کشف کرد.

#### ۲۵ تیر ۱۳۳۴

مسلمان من یک آدم گذشته نیستم. من دوست دارم گذشته را در کتابها، پرده‌های نقاشی و سینما ببینم. اما در اطراف خودم ترجیح می‌دهم آن چه را که مربوط به حال و نشانه آینده است داشته باشم.

## ۳۰ تیر ۱۳۳۴

معلوم است که نمی‌شود آدم‌ها را به زور واداشت با هم صمیمی باشند. من این مطلب را می‌دانم و می‌دانستم اما عیب آدمی که به قدرت خود مطمئن است و عیب آدمی که در هر مورد و برای هر چیز می‌تواند استدلالی کند همین عدم توجه به واقعیات و به دانسته‌های خودش است. اما به جهنم.. لااقل خیال من راحت شد و تصمیم را گرفتم. من هنوز آن قدر جوانم که می‌توانم باز از سر بگیرم و اصلاً آدمی مثل من همیشه می‌تواند از سر بگیرد. آدمی که دنیایش در خودش متمرکز شده است و با خودش به این طرف و آن طرف می‌رود.

آن گوش‌های قشنگ عزیزی که این جملات را برایشان خواهم خواند و الان از سکوت بیلاق لذت می‌برند نباید از شنیدن این اظهار نظرها ناراحت شوند. آن جواهرات ظریف کوچک بارها شنیده‌اند که همه چیز صاحبشان در زندگی من استثنایی است.

## ۸ مرداد ۱۳۳۴

نمی‌دانم زندگی خوش می‌گذرد یا نه، اهمیتی هم ندارد. همین قدر کافی است که زندگانیم خالی نیست و هر لحظه از آن از چیزی سرشار است.

## ۱۲ مهر ۱۳۳۴

بیست سال در پیش در همین روزها به دبستان رفتم و امروز پس از این همه سال‌ها توانسته‌ام تحصیلات "عالیه" خود را به پایان برسانم. اما در حقیقت نیمی از این مدت را بیشتر در کلاس درس بسر نبرده‌ام. ده سال می‌شود که دیگر محیط تحصیلی را به نحو واقعی درک نکرده‌ام. فقط گاه‌گاهی در طول سال‌ها امتحاناتی داده‌ام و بس. خوشحالیم بر خلاف تصور اولیه آن قدرها نیست. گر چه حقیقتاً جای خوشحالی وجود دارد. کم کم آبروی من هم به خطر افتاده بود. صرفنظر از اشکالاتی که به پایان نرساندن تحصیلات و ادامه وضع دانشجویی به همراه داشت. حالا وقتی است که باید راه آینده زندگی را به درستی معین کنم. شاید به خارج بروم و شاید همین جا برای دوره دکترا فعالیت کنم. هنوز نمی‌دانم و به زودی خواهم دانست.

## ۲۴ مهر ۱۳۳۴

سیاست جای همیشگی خود را در زندگانیم اشغال کرده است. بهتر است بنویسم.. راه خودم را باز کرده‌ام و باز خواهم کرد. سماجت به قول آن دوستم اولین مشخصه من

بشمار می‌رود. رفتارم چنان است که گویی آن همه حوادث بر سر کس دیگری آمده بوده است.

### ۱۰ آبان ۱۳۳۴

زندگی همیشه چیز خوبی است. هیچ وقت نمی‌تواند بد باشد. اما زندگی آن قدر خوب است که تلخی و بدی گذران را از یاد می‌برد. هیچ نقص و کمی و کاستی نخواهد توانست عشقی را که به این زندگانی دارم مکدر کند. هر چه هم بد بگذرد در همین گذشتن و به هر حال وجود داشتن تمام لذت‌های دنیا نهفته است. هر صبح که آسمان را می‌بینم دلم از شادی روشن می‌شود. روز جدیدی آغاز می‌گردد و چه چیز بهتر از این احساس!

### ۲۰ آبان ۱۳۳۴

از شما معذرت نمی‌خواهم با آن که حق با شما است و متأسفانه مثل غالب موارد این منم که رفتار خوبی نداشته‌ام. اما اصرار شما به تحصیل حقانیت خودتان بر من، که پیشاپیش مسئولیت خود را می‌دانسته‌ام، مرا از هر اقدام مناسبی ممانعت می‌کند. به نظر من کسی که حق دارد کمتر باید برنجد. شک نیست که من هم دلایلی برای خودم دارم، دلائل موجهی که هیچ گاه با شما نخواهم گفت. ما تا آخر عمرمان هم که امیدوارم با هم بگذرانیم، نخواهیم توانست خودمانی بشویم و همیشه چیزهایی وجود خواهد داشت که فقط یک طرف از آنها آگاه خواهد بود. اما راستی خیال می‌کنید که من نمی‌دانم شما برای من چه چیز هستید؟

### ۶ بهمن ۱۳۳۴

در اعماق کار سرنگون شده‌ام. این بهترین تعبیری است که می‌توانم از کار جدید خود بکنم؛ چه از جهت سنگینی و زیادی آن و چه از جهت عدم تناسبی که با من دارد. در نخستین روزها زندگی جدید خود را تحمل می‌کردم. اما اکنون وضع را تغییر داده‌ام. احساس لزوم صورت حوادث را عوض می‌کند و به علاوه در بدترین شرایط هم می‌توان از خود مایه گذاشت و به آسایش رسید. ساعات طولانی و پر مشغله‌ای که می‌گذرانم نمی‌گذارد به کارهایم برسیم و حتی خودم را هم از یادم برده است. و درست در خارج دارد زمینه‌های خوبی فراهم می‌شود.

### ۲۱ بهمن ۱۳۳۴

بحث حال و آینده بین ما پایان نخواهد یافت. شما می‌خواهید از حال لذت ببریم و من نگران آینده‌ام. با شما موافقت دارم که باید حال را دریابیم و هر روز بیشتر در این راه پیش

می‌روم. اما حال فقط قسمت کوچکی از زندگی منست. این را نمی‌توانم از دست بدهم. از حال خودم هیچ راضی نیستم. فقط آنچه مربوط به شما می‌شود برای من در این زندگی جالب توجه است و ما مگر در هفته چقدر می‌توانیم با هم بسر ببریم؟

شاید من هم بدم نیاید که فقط به خاطر همین ساعت‌های معدود روز و شب‌های دلنشین خودمان زندگی کنم و گذر عمری را که حقیقتاً به شتاب دارد تمام می‌شود، با لذت احساس نمایم. ولی در ته وجود من چیزی است که به این همه قانع نیست و نگران است و با تمام قوا انتظار می‌کشد و باکی ندارد که این عمری را که چقدر ممکن بود بهتر از این بگذرد، در سختی‌ها و مشقات پایان ناپذیر که شما خود از آن آگاهید بگذراند. اگر در آینده روزی از این طرز فکر پشیمان شدم ملامتم نکنید.

### ۱۶ تیر ۱۳۳۵

این نیمه شب آن قدر تاریک و دیرپاست که مرا به یاد نیمه شبی که گویی بر زندگانی من سال‌هاست افتاده است و شاید همواره افتاده بوده است، می‌اندازد. “گویی” اما من جز این می‌اندیشیده‌ام. آیا حقیقتاً من در گفته‌های خودم به خودم صادق نبوده‌ام؟ آیا واقعاً درست است که تمام حقیقت را نگفته‌ام؟ اگر نه پس این احساسی که گاهی مرا از خودم بیزار می‌کند چیست؟ عشق به زندگی و به دنیا و اعتماد به خود و آینده، این همه درست ولی این چیست که مثل مرغ سرکنده در دل من بالا و پایین می‌رود، این چیست که نفس را در سینه‌ام حبس می‌کند؟

در این روزگاری که هیچ چیز “نمی‌شود” و هیچ تغییری در جهت بهتر سیر نمی‌کند، این همه سروده‌های امیدواری آدمی برهنه، خوشحال و طوفان زده چه صورتی دارد؟ همه اینها به پشت گرمی عواطف کریمانه موجود دیگری که باز از هر چیز زیان دیده است و خود نیاز به پشت گرمی‌ها دارد؟ اگر دفتر این زندگانی که همه در تحمل گذشته است به همین جا بسته شود جز غبن فاحش چه نام خواهد گرفت؟ ما که دندان‌هامان با جگرهایمان هر صبح و شام بسیار بدتر از آن کرده است که منقار آن عقاب افسانه، با چه رویی در گور خواهیم رفت؟

آیا حق این دنیا را، این زندگانی را شناختیم؟ هرگز. .. مجالی نبود و ما هر روز خود را امیدوار نگه داشتیم و سرانجام هم بدست نیامد. این نیروی نفرسودنی که سرهای فروهشته را همواره بلند و پشت‌های دو تا را راست نگه می‌داشت آیا جز دروغی نبود؟ هزار دریغ بر آن جهان‌بینی مثبت که برگ و سازی نداشت و هر راهی بر روی آن بسته بود و دست کم نمی‌توانست در فضایی بالاتر از امید و نومیدی سیر کند.

## ۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۶

ما بدبختانه از طریق دسته جمعی نتوانستیم به جایی برسیم و منشاء اثری شویم. اما تجارب سال های دراز لااقل در طی طریق زندگانی شخصی به حال من مفید افتاده است. احساس کمی و کاستی در سر جای همیشگی خود وجود دارد. اما انصاف باید داد که در راه روشنی قدم گذاشته ام. تأثیرم در محیطم روزافزون است. وسایل لازم را بدست آورده ام. آن خوشبینی مطلق سال های پیش دیگر وجود ندارد و دیگر این موفقیت های بالنسبه جزئی در دلم شادی زیادی بر نمی انگیزد. چه بسیار کارها می توان کرد که مجال آن نیست. چهره آینده هم به روشنی سال های گذشته به نظر نمی آید. به خوبی میدانم که امکانات فوق العاده دارم. بدون هیچ احساس غرور و تفاخری متوجهم که کارهایی به مراتب دشوارتر و مهمتر را می توانم انجام دهم. اما حقیقتاً نمی توانم خودم را صد در صد راضی و امیدوار کنم. نزدیک به سی سال زندگانی به من آموخته است که راهی جز “تمکین و فضیلت” وجود ندارد. باید همچنان با شکیبایی بر ذخائر درونی خود افزود و با پایداری با مشکلات در آویخت. شاید هم لحظه مناسب در رسد.



در پنج سالگی با برادرم سیروس



ثریا جمالی



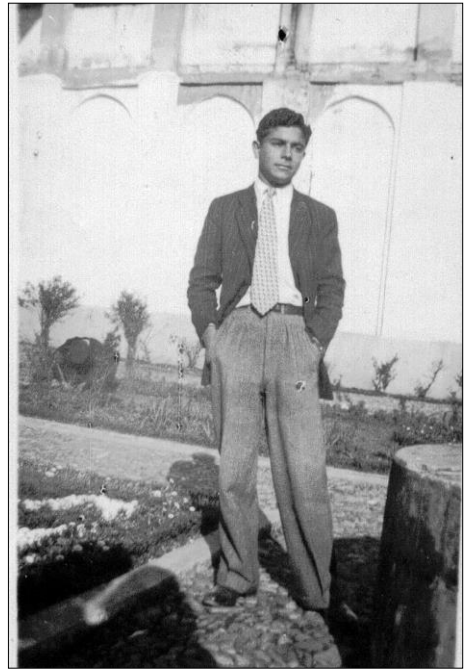
نورالله همایون



برادرانم شاپور (راست) و سیروس (چپ)



خواهرم ژینوس



تهران ۱۳۲۵



با همکاران سرویس خارجی روزنامه اطلاعات، غلامحسین صالحیار نخستین سردبیر  
آیندگان (دوم از چپ)





با دکتر منشی زاده (سوم از راست) اوایل دهه سی / پنجاه



در سفر کرمان و بندر عباس، ۱۳۳۸، از چپ دکتر شاپور زندنیا، دکتر مهدی بهره مند



مصاحبه تلویزیونی با نخستین هیئت مدیره سندیکای خبرنگاران و نویسندگان



پاریس ۱۹۸۸



بازدید از دیوار برلین ۱۹۶۳



بهار ۱۹۶۰ بازدید از پایگاه فورت برگ در کارولینای شمالی



بازدید از دفتر انتشارات فرانکلین، کوالالمپور ۱۹۶۴



هما زاهدی با سپهبد زاهدی در نخست وزیری ۱۳۳۲



آیندگان، اوایل دهه ۷۰/۵۰



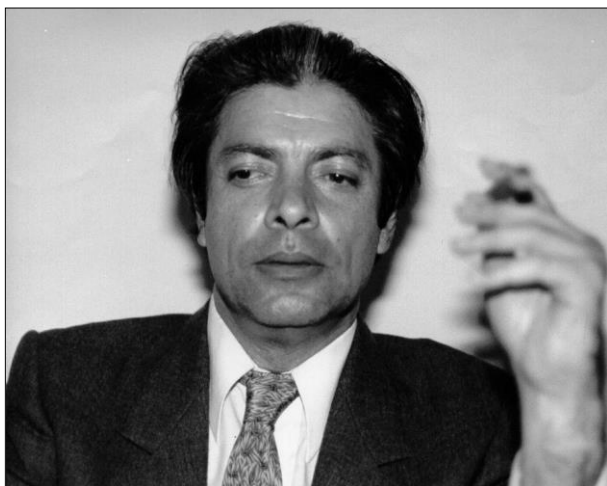
عروسی در حضور شهبانو، اسفند ۱۳۵۰



هما زاهدی در حضور شهبانو در یکی از بازدیدهای سال های آخر



صف استقبال کنندگان از هما زاهدی در راه فرودگاه همدان دهه ۷۰/۵۰



واشینگتن ۱۹۸۲

هما زاهدی در مبارزه انتخاباتی،  
همدان ۱۳۴۶



هما زاهدی، نماینده همدان در میان  
استقبال کنندگان

هما زاهدی، در دوران کانون پرورش فکری کودکان  
و نوجوانان در حضور شهبانو  
(ایستاده، نهم از دست راست)







بازدید از پالایشگاه آبادان در سال ۱۳۴۱، راست زهتاب فرد  
مدیر اراده آذربایجان، چپ پوروالی مدیر بامشاد



فرودگاه مسکو ۱۹۷۰، پادگونی در استقبال از شاه





معرفی هیئت دولت به مجلس شورای ملی، مرداد ۱۳۵۶



با نخست وزیر و جمعی از همکاران در حضور شاه، ۱۳۵۶



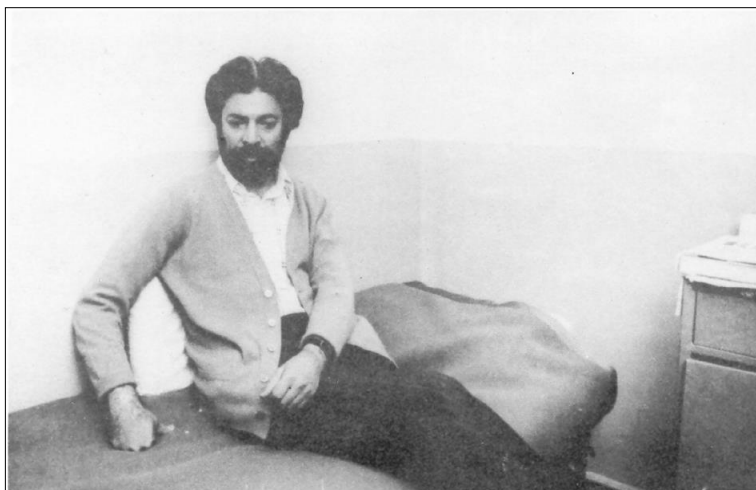
نشست حزب رستاخیز در مازندران، ۱۳۵۵



دیدار با مسئولان خبرگزاری پارس همراه با عطاء الله تدین، معاون مطبوعاتی وزارت اطلاعات و جهانگردی (پنجم از چپ) و هوشنگ پورشریعتی معاون و سرپرست خبرگزاری (سوم از راست)



مرداد ۱۳۵۷، اعلام حکومت نظامی در اصفهان



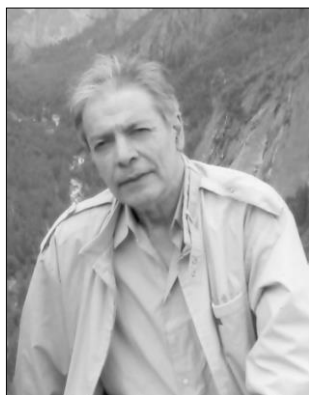
در بازداشتگاه جمشید آباد، زمستان ۱۳۵۷



سانسوسی، کاخ فردریک بزرگ، اوایل هزاره سوم



۲۰۰۶



در کوه های ساکرامنتو (کالیفرنیا)

۲۰۰۷



دیدار با شاهزاده رضا پهلوی، خانم فرشته اکمل، دکتر خسرو اکمل (اول از دست چپ) و بهمن امیرحسینی (اول دست راست)



با اعضای شورای مرکزی در کنفرانس اروپائی حزب مشروطه ایران آنت ورپن بلژیک. از راست: هایده توکلی، بهمن امیرحسینی، فواد پاشائی. نفر اول از دست چپ نادر زاهدی



با شورای مرکزی حزب مشروطه ایران لوس آنجلس ۲۰۰۴ از راست: فواد پاشائی، نادر زاهدی، مانداندا زند کریمی، همایون، زنده یاد نریمان صابر، بهمن امیر حسینی



با فواد پاشائی دبیرکل حزب مشروطه ایران



در یک همایش حزبی با اعضای شورای مرکزی راست، دکتر حسین یزدی چپ، دکتر خسرو اکمل و نادر زاهدی دبیرکل و معاون دبیرکل وقت حزب



با نادر زاهدی معاون دبیرکل حزب مشروطه ایران در یکی از سفرهای حزبی



با بهمن امیرحسینی

## نام‌های کسان:

احمدی محمود ۱۰۰	آ
اخلاقی هوشنگ ۱۰۰	
اخوان جیب ۳۵	آتا تورک ۱۲۱
ادیب‌زاده ایرج ۱۰۰	ارسطو ۱۹۵
ارسنجانی حسن ۷۷، ۱۳۵	آرون ریمون ۲۳۲
ارفع سرلشگر ۳۷	آزمون منوچهر ۸۵، ۹۲، ۱۲۳، ۲۴۱،
ازهارى ارتشیدغلامرضا ۷۸، ۱۷۲،	۲۴۳
۱۷۳، ۱۸۳	آدام اسمیت ۱۸۶، ۱۹۵
استویارد تام ۱۹۵	آقاسی حاج‌میرزا ۱۶۴
اسعدنظامی دکتر ۲۴۵	آقایان فلیکس ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۷۸، ۱۷۹
اسکندر ۴۸	آموزگار دکتر جمشید ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶
اسکندری ایرج ۹۴	۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹،
اسکندری پروانه ۳۴	۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰،
استالین	۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲،
اشپنگلر ازوالد ۵۵	۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶،
اشراق مهندس عبدالحمید ۲۰۴	۱۷۷، ۱۷۸، ۲۳۸
اشتوکه‌اوزن ۱۹۵۴۰	آموزگار دکتر سیروس ۸۸، ۹۹، ۱۷۳،
اعلم جمشید ۱۸۴	۲۰۴، ۲۱۸
افشارطوس ۴۴	آهی شهریار ۲۰۸
افلاطون ۴۸	
اقبال آشتیانی عباس ۱۵	ا
اقلیدس ۱۱۲	
اکمل دکتر خسرو ۲۰۳	احرار احمد ۱۷۱، ۱۷۸
الخاصه لوتر ۲۰۶	احمدی احمد ۱۴۸



- امیرشاهی شهر آشوب ۱۰۰  
 امیرشاهی مهشید ۱۴۱  
 امین همایون ۱۳  
 امینی دکتر علی ۷۵، ۹۲، ۱۳۵، ۱۶۲،  
 ۱۶۸، ۲۰۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰  
 اوجی حمید ۱۰۰، ۱۰۱  
 اویسی ارتشید ۱۹۷، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۴،  
 ۲۲۷  
 اهری دکتر حسین ۸۵، ۸۶  
 ایسن ۲۴۷  
 استریندبرگ ۲۴۷  
 ایزاک ژول ۱۵  
 ارتگا ای گاست ۳۶  
 ایادی سرلشگر ۱۷۹

## پ

- پارسی آریا ۲۵۷  
 پادگورنی ۱۱۰  
 پاکروان سرلشگر حسن ۷۹  
 پرتو پرویز ۷۹  
 پزندگان هوشنگ ۱۰۰  
 پزشگپور محسن ۲۷، ۲۴، ۳۳  
 پل قدیس ۱۹۲  
 پولادین سرهنگ ۲۲۵  
 پورشریعتی هوشنگ ۷۳، ۱۰۰  
 پهلوی شاهدخت اشرف ۹۰، ۱۱۱،  
 ۱۱۵، ۱۷۹، ۲۰۷  
 پهلوی شاهزاده رضا ۱۹۷، ۲۱۲، ۲۱۳،  
 ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۰  
 پهلوی نیا شهرام ۱۷۹  
 پیرنیا ۱۴

## ب

- بابائیان مسعود ۲۰۶  
 باتمانقلیچ بهمن ۱۴۸، ۱۹۷، ۲۰۱،  
 ۲۰۲  
 بازرگان مهدی ۱۸۱  
 باستانی علی ۱۷۹، ۲۳۷  
 باهری دکتر محمد ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۳۴،  
 ۱۸۹  
 باهنر ۱۶۷  
 بختیار سپهبد تیمور ۱۰۰  
 بختیار شاپور ۱۷۳، ۱۸۸، ۲۱۷، ۲۱۸،  
 ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۱  
 برامز ۱۸  
 بتهوون ۱۱  
 برژنف ۱۱۰

## ح

پیشه‌وری ۴۵، ۱۹۱

## حافظ ۱۱

حبشی‌زاده ۱۰۰  
 حسین ملک ۱۳۵  
 حسین‌بر دکتر غلامرضا ۱۲۶  
 حقیقی مهرداد ۱۰۰  
 حکمت بیژن ۳۸  
 حکیم‌الملک ۳۹

## خ

خاقانی ۱۸، ۲۲۷  
 خدایار ناصر ۲  
 خرسند بیژن ۱۰۰  
 خسرو داد سرلشگر منوچهر ۲۲۴  
 خلعتبری عباسعلی ۱۴۴  
 خمینی ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۷، ۱۵۱،  
 ۱۵۹، ۱۷۱، ۱۸۱، ۱۸۹، ۲۲۰،  
 ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۳۸،  
 ۲۴۷، ۲۳۹  
 خوجه انور ۱۵۰  
 خوش‌خلق محمد ۱۰۱

## د

داریوش پرویز ۲۴۱  
 دادفر محمد ۲۱۷  
 دانته ۱۹۵  
 دانشوری ضیاء ۱۶۱  
 داستایوسکی ۲۹  
 داور علی‌اکبر ۱۱

## ت

تالیران ۱۱۳  
 تبریزی ایرج ۸۷، ۱۰۰  
 تختی ۱۱۴  
 تدین عطاءالله ۱۶۱  
 تفضلی جهانگیر ۳۲، ۸۷  
 تقیان لاله ۱۰۰  
 تقی‌زاده جواد ۲۵، ۲۷

## ث

ثابتی پرویز ۱۲۸، ۱۵۷، ۱۵۹

## ج

جزنی بیژن ۱۱۳  
 جعفریان محمود ۱۳۳، ۱۳۴  
 جفرسون ۱۲  
 جمالی ابوالقاسم ۹  
 جمالی ثریا (مادرم) ۵، ۱۰، ۱۶، ۱۹،  
 ۲۷، ۴۳، ۸۵، ۱۰۵، ۲۵۳  
 جمال‌الدین واعظ ۹  
 جمالی قمر ۱۰  
 جهانبانی سپهبدنادر ۱۴۸  
 چاگلیانگیل احسان صبری ۲۵۵، ۲۵۶  
 چرچ سناتور فرانک ۷۳

## چ

## ز

زاهدی اردشیر (برادر خانمم) ۱۲ ، ۵۶ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۱۰ ، ۱۱۳ ، ۱۲۵ ، ۱۴۶ ، ۱۸۴ ، ۱۸۷ ، ۲۱۸ ، ۲۵۵ ،  
 زاهدی سپهبد فضل‌الله ۵۵ ، ۵۶ ، ۱۰۷ ، ۱۸۴ ، ۲۲۵ ، ۲۲۶ ،  
 زاهدی هما (خانمم) ۱۰۵ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۰۹ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۹ ، ۱۳۸ ، ۱۴۵ ، ۱۵۱ ، ۱۵۲ ، ۱۶۳ ،  
 ۱۸۵ ، ۱۹۷ ، ۲۰۲ ، ۲۴۲ ، ۲۴۸ ، ۲۵۳ ، ۲۵۶ ، ۲۵۵  
 زرتشت ۱۱  
 زندنیا دکترشاپور ۳۰ ، ۳۸ ، ۷۷ ، ۱۰۰ ، ۱۹۱ ،

## س

سامانیان ۹۴  
 سپهری سهراب ۳۰ ، ۶۳  
 سعادت فتح‌الله ۱۶۱  
 سعدی ۱۲ ، ۱۷  
 سمسار دکتر مهدی ۹۹ ، ۱۲۸  
 سمیعی غلامرضا ۲۰۳  
 سنائی ۱۸ ، ۲۴۸  
 سنجابی ۲۲۰ ، ۲۲۱ ، ۲۲۳  
 سوکارنو ۵۱ ، ۵۵  
 سهیلی علی ۳۲  
 سیاسی علی اکبر ۴۵

## ش

شا برنارد ۲۴۷

دایان موشه ۹۸

دربندی حسین‌سادات ۷۱  
 درمیخس کامبیز ۱۰۱  
 دلکش ۱۶۴  
 دمیرل سلیمان ۲۵۵  
 دوریان پاتریشیا ۱۷۴  
 دها مهدی ۱۵۳

## ذ

ذبیح سپهر ۱۲۱  
 ذبیحیان یدالله ۱۰۰

## ر

رازیانس ایرن ۷۴  
 راستو والت ویتمن ۷۴  
 رامبد هلاکو ۲۱۷ ، ۲۲۴  
 رحیمی سپهبد ۲۲۴  
 رضاشاه ۹ ، ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۵ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۴۱ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۷۸ ، ۲۲۴  
 رضائی علی ۲۱۷  
 رفسنجانی ۲۰۵  
 رودکی ۱۸  
 روزولت ۱۵  
 رئیس علیرضا ۲۸  
 رجبی ۳۸  
 رضائییه امیل ۲۰۶  
 روحانی منصور ۱۸۵ ، ۲۴۰  
 رهبانی منصور ۱۰۱  
 ریمان ۱۱۲

شیخ الاسلام زاده دکتر شجاع ۱۸۶ ،  
 ۳۴۳ ، ۱۸۹  
 شهیدی احمد ۲۳۸

## ص

صالحیار غلامحسین ۹۵ ، ۹۹  
 صدر امام موسی ۹  
 صدر الاشراف ۳۹  
 صدام حسین ۱۰۴  
 صدیقی سپهبد منصور ۱۸۶ ، ۲۴۴  
 صدیقی رضی ۱۸۵  
 صدیقی دکتر غلامحسین ۷۶ ، ۷۷ ،  
 ۲۲۰  
 صفوت بهمن ۱۰۰  
 صمیمی جعفر ۶۹  
 صنعتی زاده همایون ۶۸ ، ۷۰ ، ۷۵ ،  
 ۹۰  
 صوراسرافیل بهروز ۱۰۰

## ط

طالع دکتر هوشنگ ۳۳۳  
 طالقانی محمود ۱۷۵ ، ۲۴۱  
 طباطبائی سید ضیاء الدین ۲۳ ، ۵۲  
 طهماسبی خلیل ۵۴

## ع

عالیه خانم ۱۰  
 عالیخانی دکتر علینقی ۲۰ ، ۲۴ ، ۲۵ ،  
 ۲۰۴ ، ۱۵۳ ، ۲۸

شاپور دوم ۲۵۴

شاه (محمد رضا شاه) ۴۰ ، ۴۱ ، ۴۵ ،  
 ۴۸ ، ۴۹ ، ۵۱ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۷۳ ، ۷۶ ،  
 ۷۷ ، ۷۸ ، ۸۲ ، ۹۴ ، ۹۵ ، ۹۵ ، ۱۰۳ ،  
 ۱۰۴ ، ۱۰۵ ، ۱۰۶ ، ۱۱۰ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ،  
 ۱۱۵ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۲۱ ، ۱۲۷ ،  
 ۱۲۳ ، ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۸ ،  
 ۱۳۰ ، ۱۲۹ ، ۱۳۴ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۳۷ ،  
 ۱۳۸ ، ۱۴۴ ، ۱۴۵ ، ۱۴۶ ، ۱۴۸ ، ۱۴۹ ،  
 ۱۵۰ ، ۱۵۱ ، ۱۵۲ ، ۱۵۳ ، ۱۵۵ ، ۱۶۰ ،  
 ۱۶۱ ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ ، ۱۶۶ ، ۱۷۰ ، ۱۷۱ ،  
 ۱۷۳ ، ۱۷۵ ، ۱۷۹ ، ۱۸۰ ، ۱۸۱ ، ۱۸۳ ،  
 ۱۸۴ ، ۱۹۵ ، ۱۹۷ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ، ۲۲۵ ،  
 ۲۲۶ ، ۲۲۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۲ ، ۲۵۵

شاهرودی میرزائی فریده ۸۶ ، ۹۹

شاهقلی دکتر منوچهر ۱۶۵

شاه نظریان روبن ۱۰۰

شرکاء جلیل ۱۵۴

شریعتمداری ۱۷۵

شریف امامی ۱۵۷ ، ۱۵۹ ، ۱۶۲ ، ۱۶۸ ،  
 ۱۷۲ ، ۱۷۵ ، ۱۷۶ ، ۱۷۸ ، ۱۸۶ ، ۱۸۹

۲۰۵

شکرائی ۲۵۶

شکسپیر ۱۶ ، ۱۷

شریعتی ۵۴

شفیق محمد موسی ۱۶۵

شهبازی یدالله ۱۰۹

شهبانو ۱۰۵ ، ۱۱۱ ، ۱۲۹ ، ۱۵۳ ، ۱۹۷

شهبانی منوچهر ۳۰ ، ۳۱

شیرین بیگ ۱۴۶

عامری ۱۱۴  
 عاملی تهرانی دکتر محمد رضا ۳۴، ۱۷۲،  
 ۱۹۱  
 فرمانفرمائیان دکتر خداداد ۱۰۹  
 فلسفی نصرالله ۱۵  
 فوزیه والا حضرت ۱۴۶

## ق

عزیزپور بتول ۱۰۰  
 عبدالناصر ۵۱، ۵۵، ۶۶  
 عسگری نورمحمد ۴۵  
 عصار دکتر نصیر ۸۸، ۲۰۳  
 علائی منصور ۲۰۰۶  
 علم اسدالله ۷۵، ۸۰، ۸۲، ۸۴، ۱۰۵،  
 ۱۱۹، ۱۴۴، ۱۷۹، ۱۸۰  
 علی آبادی دکتر ایرج ۷۲  
 علی نژاد سیروس ۱۰۰، ۱۶۹  
 علی آبادی دکتر محمد حسین ۶۳  
 قریشی احمد ۲۰۰۵، ۲۱۳  
 قاسمی مهدی ۱۷۱  
 مظفری داود قاجار ۱۲۳  
 قائد محمد ۱۰۰  
 قرنی سرلشگر ۵۸، ۲۲۶  
 قره باقی ارتشبد عباس ۱۵۸، ۱۵۹،  
 ۱۷۱  
 قوام السلطنه ۲۲، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۵۴،  
 ۱۱۱، ۲۲۶

## غ

غنی سیروس ۷۶  
 غفاری علی ۲۳۷

## ک

کارتر جیمی ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۵۰

کاسترو فیدل ۱۵۰

کاشانی ابولقاسم ۴۹، ۵۴

کاشانی ثابت مهندس ۱۶۱

کاشفی محمود ۲۳۹

کاظمیه اسلام ۲۰۵

کامبخش ۲۵

کانت ۱۹، ۱۹۵

کلئوپاترا ۱۷۱

کرنسکی ۵۲

کریم پناهی خسرو ۱۲۳

کریمپور شیرازی ۵۳

کمال سپهبد عزیزالله ۲۲۱

## ف

فاطمی دکتر حسین ۵۱، ۵۵

فاطمی دکتر شاهین ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۱۹

فرازمند تورج ۶۵، ۶۶، ۶۷

فرخی ۱۸

فرمانفرمائیان سیروس ۲۰۴

فروهر بیژن ۲۴، ۲۵، ۲۸

فروهر داریوش ۲۴، ۳۳، ۳۴، ۱۳۰

فرزاد مسعود ۱۷

فردوسی ۱۱، ۹۴

فرشچی علی ۱۳۳

## م

- مائو تسه تونگ ۱۵۰  
 ماله آلبر ۱۵  
 مان توماس ۱۶۴  
 ماهلر گوستاو ۱۶۳  
 مترنیخ ۷۴  
 متین دفتری هدایت ۷۲  
 مزلومیان آلکساندر ۱۵۳  
 مجیدی عبدالمجید ۱۶۶  
 محیط دکتربهرام ۱۸۴  
 مدرس دکتر ضیاء ۳۰ ، ۳۸ ، ۴۱ ،  
 ۱۲۳ ، ۱۲۸ ، ۱۲۹ ، ۱۹۱ ، ۱۹۲ ،  
 ۲۴۹ ، ۲۵۰  
 مسعود سعد ۱۸ ، ۱۵ ، ۲۸  
 مسعودی عباس ۶۲ ، ۶۶ ، ۷۳ ، ۸۲ ،  
 ۸۴ ، ۹۵ ، ۹۶ ، ۹۷  
 مسعودی فرهاد ۲۳۸  
 معاضد ناصر ۲۵  
 معینی ناصر ۳۸  
 معتمدی فضل الله ۷۶  
 معین زاده دکتر ۱۸۹  
 معینیان نصرت الله ۱۸۱  
 مصباح زاده دکتر مصطفی ۹۶ ، ۱۲۰ ،  
 ۱۶۰  
 مصداقی ۸۸  
 مصدق ۲۳ ، ۳۴ ، ۳۸ ، ۴۲ ، ۴۴ ، ۴۵ ،  
 ۴۶ ، ۵۰ ، ۵۲ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۵۵ ، ۵۶ ،  
 ۵۷ ، ۷۷ ، ۱۹۵ ، ۲۲۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۳ ،  
 ۲۲۶

کندی جان ۶۷ ، ۸۲ ، ۱۳۵

کندی رابرت ۸۳

کیانپور دکتر غلامرضا ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۱۷ ،

۱۵۳ ، ۱۹۱

کیسینجر هنری ۷۴

## گ

- گابریلیان هاگوپ ۶۹ ، ۸۶  
 گراکی (برادران)  
 گیلانی گلچین ۲۵۹  
 گلستان ابراهیم ۱۴۱  
 گلسرخی خسرو ۱۰۰ ، ۱۱۳  
 گنجی دکتر منوچهر ۱۷۰ ، ۲۰۳ ، ۲۰۸ ،  
 ۲۱۹  
 گوارا چه ۱۵۰  
 گوران فیروز ۱۰۰  
 گودرز ۱۹  
 گودریان مارشال ۹۸  
 گویا فرانچسکو ۷۲

## ل

- لاجوردیان اکبر ۲۵۱ ، ۲۵۴ ، ۲۵۶ ،  
 ۲۵۳  
 لاک ۱۹۵  
 لایب نیتز ۱۵  
 لرنر ۷۴  
 لیست ۷۴  
 لیمن والتر ۵۸  
 لین سرآلن ۷۰

- مطهری ۱۶۷۹۰  
مفرح غلامعلی ۸۷  
مقدم سپهدان ناصر ۸۵ ، ۱۵۷ ، ۱۵۸ ،  
۱۵۹ ، ۱۷۵ ، ۱۸۸ ، ۱۸۹  
مکری دکتر منوچهر ۳۵  
مک گاورن جرج موننگومری ۶۳  
ملکی خلیل ۷۷  
ممتاز سرهنگ ۷۶ ، ۸۷  
ممیز دکتر حبیب ۲۰۶  
منشی زاده ابراهیم ۳۵  
منشی زاده دکتر داود ۳۵ ، ۳۶ ، ۳۷ ، ۴۱ ،  
۴۲ ، ۴۳ ، ۴۴ ، ۴۵ ، ۴۶ ، ۴۷ ، ۵۰ ،  
۵۲ ، ۵۳ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۵۹  
منصور جواد ۹۵  
موتزارت ۱۸  
موسولینی ۱۳  
مولوی ۱۸ ، ۲۵۴  
مهاجر مسعود ۱۰۰  
مهدوی حسین ۷۲ ، ۷۶  
مهدوی فریدون ۷۲ ، ۷۶ ، ۱۴۹ ، ۱۸۶ ،  
۲۴۱ ، ۲۴۳  
مهری حسین ۱۰۰  
میلر ویلیام گرین ۷۲
- ن**  
نادرپور نادر ۲۴  
نادری سرهنگ ۴۴  
ناصر خسرو ۱۸ ، ۲۵۴  
ناصرالدین شاه ۱۳ ، ۱۲۵  
ناطقى بهنام ۱۰۰
- نائینی عمید ۱۰۱  
نصیری نعمت‌الله ۸۴ ، ۹۵ ، ۱۸۷ ،  
۱۸۸ ، ۲۲۵ ، ۲۴۴  
نظامی ۱۱ ، ۱۲  
نقیبی پرویز ۱۰۰  
نکرومه ۵۱  
نگو دین زیم ۸۳  
نور صادقی ۳۰  
نصیری داود ۱۷۹  
نیچه ۳۶ ، ۳۳۲  
نیک‌بین فرح ۲۵۵  
نیک‌پی غلامرضا ۱۸۵ ، ۲۴۴  
نیلی آرام دکتر اسد ۱۸۶  
نیکسون ۶۷ ، ۷۲
- و**  
وارن ۵۶  
واگنر ۱۸  
وحیدی ایرج ۱۸۶  
وزیری هوشنگ ۱۰۰ ، ۱۹۱ ، ۲۰۶ ،  
۲۰۸  
ولیان دکتر عبدالعظیم ۱۱۷ ، ۱۸۵ ،  
۲۴۱  
ولتر ۱۵  
ویلکی وندل ۱۵  
وینوگرافد ۱۱۰  
ویور ۲۰۱
- ه**  
هابس ۱۹۵

هویدا امیرعباس ۳۸، ۷۵، ۸۲، ۸۴،  
 ۸۵، ۹۱، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۱۶،  
 ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۴۵، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۷،  
 ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۱،  
 ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۷،  
 ۱۶۸، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۹، ۲۳۱،  
 ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۳  
 هویدا فریدون ۱۵۰  
 هیندنبورگ ۵۲  
 هیوم ۱۹۵

### ی

یاسر عرفات ۱۵۰  
 یاسمی رشید ۱۵، ۱۷  
 یزدانی هژبر ۱۴۸  
 یگانه دکتر محمد ۱۴۹  
 یگانه ناصر ۱۶۴  
 یوشیچ نیما ۱۷

هاتفی رحمان ۱۶۰  
 هاشمی نژاد قاسم ۱۰۰  
 هدایت صادق ۱۷  
 همایون آفاق ۱۳  
 همایون ابوالحسن ۱۳  
 همایون اعظم ۱۳  
 همایون افتخار ۱۳  
 همایون ژینوس ۱۰  
 همایون سیروس ۱۰، ۱۸۱  
 همایون شاپور ۱۰، ۲۳۵  
 همایون عبدالحسین ۱۳  
 همایون علی ۹  
 همایون فخری ۱۳  
 همایون نورالله (پدرم) ۹، ۱۳، ۱۴، ۱۶،  
 ۱۹، ۲۳، ۳۱، ۱۰۱، ۱۸۱، ۲۴۶،  
 ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۵  
 همایون وقار ۱۳  
 همایون هوشنگ ۱۰  
 هوسمن بارون ۹





از همین نویسنده:

### دیروز و فردا

چاپ اول ۱۹۸۱ واشینگتن

چاپ دوم ۲۰۰۰ واشینگتن

چاپ سوم الکترونیکی ۲۰۰۳

### نگاه از بیرون

چاپ اول واشینگتن ۱۹۸۴

چاپ دوم الکترونیک ۲۰۰۸

### گذار از تاریخ

چاپ اول ۱۹۹۲ پاریس

چاپ دوم ۲۰۰۳ کلن

### صدسال کشاکش با تجدد

هامبورگ، نشر تلاش ۲۰۰۶

### هزار واژه

هامبورگ، نشر تلاش ۲۰۰۷

این کتاب گوشه‌ای از داستان آنچه را که روزگار بر من کرد و آنچه را که من در برابر روزگار از آن برآمدم باز می‌گوید. من به رویدادها و شخصیت‌ها بیشتر از نظر نشان دادن روندها و فضای زمانه که بستر تاریخ را می‌سازد و کمتر از نظرگاه روابط شخصی پرداخته‌ام. یکی از اشتغالات همیشگی‌ام تحلیل خود و فاصله گرفتن و نگاه از بیرون بوده است. اکنون در این مرحله پایانی فرصتی دارم که به سرتاسر زندگیم بنگرم که به گفته یک نویسنده فرانسوی حاصل جمعی است که هیچ یک از رقم‌هایش را نمی‌شود تغییر داد.

